UNIVERSAL
LIBRARY

وفی انفسکم افلا تبصرون

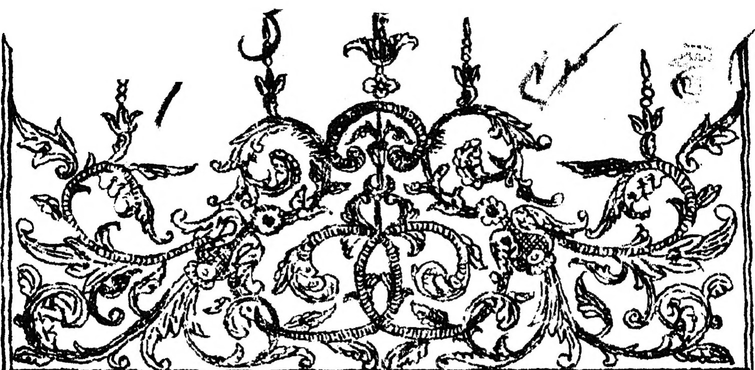
حسب فرمایش جناب قاضی حسن علی صاحب مہتمم دفتر تعمیرات عامہ سرکار عالی ادام ملکہ
و بہ تصحیح منشی امداد علی صاحب علوی المتخلص بہ علوی خادم آستان حضرت سید [illegible] صاحب قبلہ

دیوان شورش عشق

۱۳۰۹ ہجری

من تصانیف عالم حقانی عارف ربانی حضرت شیخ سعد اللہ صاحب
قادری المتخلص بہ شورش عشق رحمت اللہ علیہ و قدس سرہ العزیز

باہتمام کارپردازان مطبع عزیزی دکن طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

جلّ شانهٗ

اوّل بنام آنکه بهر ذره نام داد
سرمایهٔ وجود بهر خاص و عام داد

از کاف و نون گشاده در بارگاه غیب
در دانه بطون بظهور انتظام داد

گنجی که داشت در قدم از فیض اتحاد
در قبضهٔ کفایت قدرت بکام داد

در لوح علم نقطهٔ افراد نقش کرد
وان نقش را مجالی عین الظلام داد

در ظلمت عدم بدم افروخت شمع بزم
وز عکس آن بدایع ممکن قیام داد

در آن واحد او همه برابر واحد او
وز هست آینه نیست نصیب تمام داد

نقش بدیع چیست درین گنبد ازل
بسم الله است کان باثر استقام داد

اظهار اسم و رسم ز آثار اسم اوست
وز این اثر وجود بشرح و کلام داد

از نام ساخت آینه بهر نشان
وز هر نشانه جلوه و معنی مدام داد

معنیست حرف گرچه بصورت مرکبست
معنی شناس را بمعانی پیام داد

زین نقطه بی بهره ز تحقیق برده نیست
پرگار را که گردش دار السلام داد

صورت معانیست بمعنی کش ای نظر
زیباست صورتی که ز معنیش کام داد

عشق است کان بصورت صد رنگ ظاهرست
معنیست کان بکسوت حرفش سهام داد

بی روح کالبد بعدم رو نمی کند
ازین مثال نقش جهان را بکام داد

دانست دل بجان تو و جان چنین بذات — وزاین تنزلات عروج و زمام داد
اندرمیان من همه معنی ست جلوه گر — آئینه را بآینه دار احتشام داد
هر صورتیکه هست ز معنی ست در اثر — اصلش معانیست و صور را قسام داد
کثرت صور معانیش اسرار وحدت ست — زین خم شراب ذوق جهان را بجام داد
تقدیر هرچه رفت و قلم هرچه در نوشت — توفیق یافت آن که سعادت غلام داد
در داد داد آنچه که بایستم از ازل — قسام عادل ست بقسمت سلام داد
سلما مقام امن و معیت مدام عیش — نفی وجود راحت و وصل کرام داد

صلوا علی النبی و آله الی الابد
یا ایها العباد چنین اذن عام داد

می کنم در وصف ذاتش ابتدا — تا رسانم عشق را با انتها
سر کشم چون سبزه از روی زمین — تا کشم سر بر در هفتم سما
عرش دل را پایه بر کرسی نهم — حاملان را سازم از محمل سوا
چون که حمال امانت آدم — می برم این بار با پشت دوتا
قصه دل را درین دفتر کشم — تا شود واقف نه شاه و نه گدا
در صفوف آخرین در قعده هم — اولین را معتقدایم مقتدا
مهدی ارواح قدسم نیست ریب — از ولایت محرمم با انبیا
فضل را بس خاصیت اندر برست — فیض سبحان الذی اسری عطا
کنگره تقدیر را اندر جنون — می گذارم هر نفس در زیر پا
رفرف شوق هر زمانم می برد — در حریم بارگاه کبریا
گلشن جانم خورد آب از چشمه — دمبدم پیدا کند نشو و نما
بلبلم از وصل گلشن ناقرار — واقفم از وصل میخوانم نوا

شور عشقش بشنوید ای خلقیان
کرشده کروبیان از این صدا

عشق با آدم خاکی زازل باخت خدا
خلق الله علی صورته ساخت ورا

بصر و سمع و حیات و گهر هشت صفت
بسته در رشتهٔ این گوهر زری بی سر و پا

در بیابان بدن ساخته دل را گویی
شهسوار آمد و کششش سو کندش قبله نما

بیقین و به تحیر کندش سرگردان
کس پرسید که چونست چکارست چرا

فکر را بر سر این بحر نهادست کفی
موج در موج شود بحر نماند کف ما

کف ز آب است بمانند حبابی موجود
بوجود آب بود دیده گشا دیده گشا

یخ ز آب است ولی بسته بمانند حجر
چو گشاید بود آن آب ز تاثیر هوا

شورش عشق بصحرای وجود دم بزدند
مغز جان جوش برآورد هو الله معنا

از منظر تو جلوه کند آفتاب ما
وز آتش تو جوش برآرد شراب ما

خاموشیم از علامت عالم بصد زبان
بر نکتهٔ تو ختم شود دلبر کتاب ما

دریا و موج هر دو ز ما گردد آشکار
آندم که بشکند ز وجود این حباب ما

مستغرق تماشایم و از نام فارغیم
عین جمال او نگر از حجاب ما

اسرار طور بر نفسم میرسد بهوش
ز آتش و نار گریه کند این کباب ما

دیوانه‌ایم از خود و وز خلق بیخبر
فرزانه‌ایم نیست جزا و در حساب ما

ظل آله آمده این سایهٔ وجود
ور زد در شمس نور بلی ماهتاب ما

از شور عشق و لوله برگشت کن فکان
وز جوش عشق بحر نمود این سراب ما

این قول جمیل اوست گو گشته هر کجا
سرهای نهانی را با ما کند او افشا

ما پرده که پنداریم بر چهرهٔ آن یاریم
ما صورت دیواریم بی جنبش دست و پا

ما را چو حجابی کرد بر خویش نقابی کرد
پس نسخ کتابی کرد بر وحدت خود انشا

این نکته سرائیها این عشوه نمائیها
این وصل و جدائیها این شورش و این غوغا

این جمله از او باشد نی از من و تو باشد
حقا که همو باشد بر صورت ما پیدا

ما خویشتن نمی دانیم و رهستیش حیرانیم ما مرده بے جانیم او جان شده اندر ما

از فطرت پیدائی ما خود لی و ادنائی در حال خود آرائی دم میزند از این ما

ما را چو بما بنمود دیدیم که او خود بود در وقت زیان و سود ما بر بود از ما

ما بیخود و او با خود هنگامه وهم کالبد ما نا شده و او شده موجود بهر اشیا

از خلوت خود بیچون ناورده قدم بیرون عالم همگی مفتون نا دیده بر آن زیبا

هست آمده از وی سے هستی همه هستا او در هو هو دریاهای دهے چه دینی و چه عقبی

از شورش عشق اوست کین نکته چنین سر زد بالله که جز الله نیست در علم و یقین صلا

ما را زما برار که مستانه ایم ما لے لے شراب و ساقی و پیمانه ایم ما

گر ما و من کنایه بگفتم درین کلام او گفته است و ما همه افسانه ایم ما

از کشور عدم بوجود ارچه آمدیم صد مرحله بریده و در خانه ایم ما

ما در صدف بود پدر ان بحر و ماگهر غواص علم و گوهر شاهانه ایم ما

کان سخا ستیم بهنگام نیستی گنجینه ایم و در دل ویرانه ایم ما

در شش جهت علامت توحید یک بود اندر نشان کعبه و بتخانه ایم ما

بیهوده گر سخن بکنم اے عاقلان شهر کمتر کنید عتاب که دیوانه ایم ما

اے عشق شور کم بکن اے حس پرده پوش نزد قضاے عقل مسلمان نه ایم ما

کافران عشق را معشوق ملت شد بیا دمبدم آوازه هو هوست شهرت شد بیا

فکر فانی را فنا کن ذکر باقی را بگوی خویش و غیر از پرده بیرون رفت زخلوت گشت بیا

ذات و وصف جمله اشیا محو در دیدار گشت وصل اگر خواهی کنون هنگام قربت شد بیا

از جمال و وز جلالش سر نحن اقرب بشنو نکته حبل الورید آثار رحمت شد بیا

جزو کل را در هویت قل هو الله احد همد الله الصمد میگوے وحدت شد بیا

فرق را در سر گزار و یا بوصل فرق کن هو معلم توشه کن کین راه وصلت شد بیا

شور عشق افسانهٔ باشد عجب ای عاشقان
عارفان را در نظر ابواب رحمت شد بیان

رفته است نام خلق زکام و زبان ما — شد محو مهر خلق هم از لوح جان ما
منت خدای را که زخلقت فنا شدم — جز هو نمانده است بروح روان ما
شوق درون زنعمت جنات خوشتر است — گوهر سرشته اند بآب دهان ما
حرف است بیخبر زخود و باز گفتنی — از بیخودی ست بس حرکت در لبان ما
در ابتدا زعهد ازل گفته ام بلی — کوته نگشته تا به ابد داستان ما
آنانکه مست حال درونم نشد برون — دانای حال ما بود آن رازدان ما
جز دوست چشم باطن ما هیچ ننگرد — محبوب آمد بما دشمنان ما
فرقی ندیده ایم بشمس و شعاع وی — نوریست بیزوال نهان و عیان ما
ما مای ما زما نبود چون همه از وست — نی در نوا درآمده است از فغان ما
نای قلم بلوح زسر وودان شده — معنی ما بحرف کشد از بیان ما
قالب تهی ست مرده و از روح زنده گشت — نای ست نفخه می دمد اندر میان ما
تن آمده مجوف و بر روح جوف نیست — آن باد نفخه صوت شود از دهان ما
جان آمده موذن و ورد اذان عام — معنی منم که نیست دگر رازدان ما
خود گفت و خود شنید زخود سر وحدت ای — حقا که نیست غیر احد این و آن ما
ادعونی استجب چو احد گفت در کلام — سوفار تیر حکم قضا در کمان ما

از نار شور عشق زبان قلم بسوخت
منحو است بر صحیفه نوید نشان ما

هنگامهٔ عشق ست کشا گوش کرت را — افسانهٔ وصلست مسیحان تو سرت را
ای پیک خوش آوازهٔ الهام هوالله — وقتست که برما برسانی خبرت را
سیمرغ سما سیر که در قاف وجودی — بر کنگرهٔ عرش فشان بال و پرت را
زد جلوه بر ارکان جهان حسن بجمالش — بگشای بدیدار احد دو بصرت را

چون گفت خلقت الجن والانس لیعبد
باشد که بشنویم کمال هنرت را

با پنجهٔ تدبیر بکن روی مجلی
در فکر نظر دار قضا و قدرت را

از خلد برین دانهٔ گندم بدرت کرد
کز سلسلهٔ خاک برآری شجرت را

غواص محیط و صدف قعر تجرد
وز تنگیٔ مصر برآور گهرت را

از شورش عشق است که مصر است پر از شور
وقت است که یعقوب ببوید اثرت را

از کاروان عشق تو پس مانده ایم ما
محتاج بر صدای جرس مانده ایم ما

شبها بگرد کوی تو گشتیم تا سحر
تا ایمن از فغان عسس مانده ایم ما

عنقای جان اهل محبت بعرش کش شد
چون عنکبوت فکر مگس مانده ایم ما

زان دم که ما نظر بجناب تو دوختیم
نومید از در همه کس مانده ایم ما

تا گوهر وجود تو جا کرده در عدم
در روی بحر فکر چو خس مانده ایم ما

صیاد قرب سلسله ام بسته در دلم
نارسته از کمند هوس مانده ایم ما

از شور عشق دیگ تجلی نمک شده
تا کام جان بذوق نفس مانده ایم ما

از عشق گرفتیم ره دامن صحرا
با شوق تو رفتیم نهان خانهٔ دل را

هستی من خسته ز آثار تو باشد
بی آنکه شدم هست من از آدم و حوا

آدم که وجود است یقین سر شهود است
بی پرده کشودی زعدم چهرهٔ زیبا

روزیکه رحیل آورد دم جان مقدس
در کنج لحد جان نگذاری تن تنها

آندم که نبودم تو بهستیم نمودی
وانگه که نهانم تو بخود دار دلم را

تن پردهٔ دل آمد و دل پردهٔ جانم
جان پردهٔ ذاتست کشا پرده ز جانها

از روی دلم پردهٔ پندار تو بردار
تا با تو ببینیم ترا از همه اشیا

از شورش عشق است که جوشی ست بجانم
دریای حقیقت ز تولا و تبرا

بسته شد جانم به تو زانم که جان دادی مرا
بی‌نشان بودم ز خود نام و نشان دادی مرا

سر ز هستی بر زدم اما ست پا در نیستی
شاخ برگ و زینت بر زین بیان دادی مرا

مر ملائک را مکانی هست معلوم از ازل
تا ابد کنج مکان در لامکان دادی مرا

عمر صد خضر ست بار آنکه نفس گر با تو ام
چون تو گشتی همنفس صد چند آن دادی مرا

تا گدا از کنج هستی گشته ام در روزگار
تاج فخر و ملک جاه خسروان دادی مرا

دست تا شستیم از خوان لئیمان جهان
از توکل مایده دور از گمان دادی مرا

خود تو اندر ناستی مائیم بند نام ما
من صدای باشد از تو کز فلان وادی مرا

شورش عشق من ست کز بام او ادنی گذشت
از همان روزے که جام ارغوان دادی مرا

عشق ست کزو جوش زند مطبخ دلها
کف قطره که آب ست بود قطره ز دریا

ای قطرهٔ شبنم که تویی نور ز خورشید
هنگام طلوع ست بر و قبهٔ اعلی

امروز سر از دائرهٔ خاک برون کن
پابسته چو پرکار مشین از ره فردا

بازار محبت بتو آراسته آمد
سرمایهٔ تو عمر بود کوشش به سودا

عشق ست کزو غلغلهٔ دمبدم آید
زان گرم شود جانب بازار زلیخا

حسن ست که هر روز بیک جلوه بر آید
مجنون شود این عقل در و جانب صحرا

در عالم توحید بجز او دگری نیست
خود را کند از پرده مخلوق تماشا

این خلق حبابی ست از آن لجهٔ وحدت
بنگر بحقیقت همه بحر ست هویدا

این شورش عشق ست که در ملک ملائک
در داده الهی زلف آدم و حوّا

هر نفسم ز عرش دل میرسد این ندا ملا
نیست بغیر من کسے در دو جهان خدا

ده که ز سر غیب دل خلق نیافت هیچ آگهی
نیست میان هر نفس تا به ابد بقا بقا

تا ز نوید کل شئ هالک من شنیده ام
نقش وجود من شده در همه دم فنا فنا

خرقهٔ زهد یاد من باز کشیده ام ز تن
حلهٔ وصف ذو المنن بر قد من رسا رسا

این منِ ما و اقدسی تو مشمارش از کسی — وحدت کبریا بود از من و ما جدا جدا
گر نفسی بذکرِ حق از سر صدق دم زنی — از سوے حق ندا رسد بندهٔ من بیا بیا

نغمهٔ شور عشق من کز لب آن مغنی ست
بربط شوق می زنم با دف تن ثنا ثنا

در زمین سینه ام جز خود نکشتی ربنا — در وجود خاک من نورت سرشتی ربنا
از بهشتِ عدن ما را تا برون انداختی — در میانِ باغ جان رب البهشتی ربنا
مومن و گبر و جهود و ارمنی گویند هو — تو آنکه کعبه و دیر و کنشتی ربنا
لوح مسکائیل را بر شش طبق بنگاشتی — علم جزو و کل مرا در دل نوشتی ربنا
گفتی الرحمن علی العرش استوی اندر خبر — در درون عرش دل هر لحظه گشتی ربنا
ربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا — نکته لا تقنطوا بر ما تو گفتی ربنا

شور عشق من از آن وقتیکه در چرخ اوفتاد
از ملک لحن تسبیح را بشستی ربنا

آتشے در سینه ام در داد شعلِ کبریا — گر شرارش هفت دوزخ سوخت از سر تا بپا
شعشعه چون افگند در بزم هفتم آسمان — از ملائک نعره برخیزد ز تابش حرقنا
نکتهٔ الستُ نار گفت موسے ای شجر — تا ابد گوید انا ربک ز طور جان مرا
این عجب رازے که نور کبریا در وی نمود — لیس فی جبتی سوی الله گفته زین نشو و نما
حیرتم افزاید از این جرعهای میفروش — مغز جان را جوش می آرد سبحانی نوا
بلبل گر ز اللیالی خواند کلبانگ غریب — هل رایت الرب فی وجه المحمد مصطفی
ما رایت الشیء الا قد رایت الله فیه — نغمهٔ جان سوز میر اند مغنی از لقا
فاینما ثم تولوا وجه را تا خوانده ایم — ششجهت را دیده ام اظهار دیدار خدا

شورش عشق از زبانِ دل فگند آوازه‌ها
گوش جان بشنید عقل از ما و من آمد سوا

ای ذاتِ جزو و کل همه در ذات تو فنا — اندر ظهور فانی و اندر یقین بقا ۔

سریست زیر این سخنم از صفات او — بیرون بود ز فهم بسی شاه بس گدا
انعام روح خلعت فعلست در بدن — روشن ازین چگونه بگویم سبق ترا
یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید — دالی صفات اوست تو از خیر و شر را
ششصد هزار ساله عبادت بباد رفت — از بهر یک سخن که من آورده ام بجا
از ما و من گذر که من و ما ورا بنزد — آندم که ما و تو ز من و ما شویم سوا
خود اوست ما و من همه افسانهٔ از وست — در خواب ازین فسانه چه فاجر چه اتقیا

زاندم که شور عشق بجان و دلم فتاد — از غیر و خویش تا به ابد گشته ام جدا

تا جام دل برونق جمشید شد جلا — آئینه سکندر روحیم بس صفا
خورشید لامکان چو نشد در مقابلم — کون و مکان بسوخت ز یک شعلهٔ لقا
جائیکه رخ نمود تجلای لم یزل — آن محو لایزال شود تا ابد فنا
بنگر به طور کز اثر نور حضرتش — تا بر ابد بدیدهٔ خلق ست توتیا
شش سمت محو یک جهت بی نمون او — ذات الوجود آمده آن یک جهت بما
عارف خداست نکته سبحان ما عرف — بشنو که از کجاست همین نکته ای فتا
دیوانه ایم و از سر مستی ست این سخن — معذور دار گر بغلط گفتم عاقلا
غفلت نگاه دار که پرهای جبرئیل — بر سوخت چونکه زد قدم از حد خود علا

فغان شور عشق که اندر لب دلست — خواهی شبینه مطلبش امروز یا صبا

یارب اثر ببخش دعای سحرم را — فیضی ز کرم ده تو دل بیخبرم را
ای شمع جهانسوز که جان شمع شد از تو — پروانه صفت سوز یکی بال و پرم را
مهرت بمن آمیخته چون دم برگ و خون — داغی پس ازین نه منه بر جگرم را
تا چند ز افسرده دلی پیش تو نالم — یک شعلهٔ غیبی بزن این خشک و ترم را
بسیار زدم کوس مشیخت بمساجد — می کش بخرابات تماشا سفرم را

تا کے ز پے برگ و ثمر عمر بباد زم　　آتشکدۂ طور کن این نخل ترم را
خفاش صفت چند شوم معتکف از روز　　از سرمۂ ما زاغ کشان این بصرم را
دل رقص کنان گرد درت طوف نماید　　زنهار که بسمل مکن این مرغ حرم را
بیچاره که امید باحسان تو بندد　　مپسند که بندی برخش باب کرم را
افواج ملک رشک برند بر غزل من　　زان رو که زدی کف بکف این لا و نعم را

آئینه ارواح به بین شورش عشق است
زنگار شمر حکمت اسکندر و جم را

عقل گوید که حذر کن تو ز گرداب بلا　　عشق گوید که بزن غوطه میندیش بلا
عقل گوید بمرض رو بطبیبان مسکن　　عشق گوید که مکن صبر و رضا ده بقضا
عقل گوید که برو دانه و دامی بنشان　　تا کنی صید تو چندے بفریب و بدغا
عقل گوید که یکے بر سر سجاده نشین　　تا جهان رو بتو آرند کنون بهر دعا
عشق گوید بفنے از خود و از خلق ببر　　تا که پیوند تو با حق شود از ذکر و ثنا
عقل گوید سخن از وعظ و نصیحت میکن　　تا نکو نام شمارند ترا در همه جا
عشق گوید که سلامت به ملامت کشتی است　　صادقان را قدم از صدق نرفته بخطا
عشق گوید که بتذویر و حیل راه مزن　　بخدا راه نبرد است کس از مکر و ریا
عقل گوید که بیاران دم عیشے گذران　　زن و فرزند و عزیزان همه دلبند شما
عشق گوید که ازین مجمع خاکی صفتان　　بر بیفشان و بر انداز دائرۂ هفت سما
از خود و خلق جدا شو که بخلوتگه انس　　نقش حادث بقدم ره نبرد در دو سرا
قاب و قوسین به تمهید نه آرد راهے　　کردم این حرف ز قرب فتدلی و دنی
بین وحی قربت ذاتی ست بذات ابدی　　از ازل ذره بخورشید بود محو قیبیا
بصفت هیچکسے راه نبرد ست بذات　　بی صفت چون تو شدی وصلت نسبت ذات ترا
محو و محو این صفت هستی اطلاق گرفت　　حمد و شکر ست بمحمود و حمید ست رضا
شد ستوده الف احمد و خود حمد بماند　　حامد این حمد سراید برین نغماے لقا

یا کہ آن میسم با حمد چو علایق بوده | رفت تعلیق علائق صمدًا شد احدا

شورش عشق بہ بیدائی خود ذات شناخت
ذات ذاتی ست کہ در وصف نیاید ابدا

ریشو دید اشراب از چوب خشک تاک ما | بوی جان می آید از خاک و گل نمناک ما
طوف خاک ما کنند جوق ملک از آسمان | کس نمی بیند ولے می بیندش ادراک ما
سوزن اخلاص اندر دیدۂ شک میخلان | پارۂ دل کن رفو با تار سینہ چاک ما
گوہری کا مروز کم کردیش در طوفان آب | مین بیا فردا طلب از تودہ ہائی خاک ما
روی فردائی ندارد وعدۂ صاحبدلا | صید حاجتہا بسے بستند در فتراک ما
کام ما از روح اعظم نکتہ سنجی میکنند | گشتہ منشور جہانی قصۂ بے باک ما
ہر نفس از این مکان تا لامکان طی میکنم | کے رسد در فرف بحیتی رفتن چالاک ما

ملک دل را گہر با تملیک شور عشق کرد
نیست غیرے تا کشد از قبضہ املاک ما

نسخۂ عشقیم از سر تا بپا | دفترے حسنیم بے نشو و نما
مرغ اقصائیم بے پرواز و پر | دانۂ جودیم بے کشت و گیا
بحر اطلاقیم بے طغیان و موج | گوہر فقریم بے مثل و بہا
معدن صدقیم بے ریب و گمان | مخزن سریم بے کشف و غطا
نورانیم بے ظلمات و وہم | شمس عرفانیم بے شام و صبا
کرسی صدریم بے پایہ مقیم | عرش رحمانیم بے حامل بپا
شیخ شطاریم بے کشف و مقام | پیر الضاریم بے زہد و ریا

شورش عشقیم بے مے در خروش
پر تو حسنیم بے چون و چرا

جذبۂ عشق رسانید زمین را بہ سما | بی سر و پا و ادب گفت کہ محبوب بیا

تو مقصود من از آدم و حوای جهان — نه زمان بود مرا مطلب و نه هر دو سرا
گر تو از دیدهٔ الفقر برون پا ننهی — ننمایند ملایک رهِ صدق بدعا
ثمر عشق همین ترک وجود آمد و بس — نیست راهی به ازین جانب قرب بخدا
مقصد صدق که خلوتگه نزدیکان است — در وی از خویش بود پایهٔ اعلای هدا
منکه سرمایهٔ هستی به دوی باخته ام — یعلم الله که بردم ز ملک ملک رضا
نشود آیهٔ بیرنگی من کوشش قدر — نرسد در اثر شهپر من بال قضا
معنی روح که در صورت من جلوه گر است — نیست کائینه شود مطلع انوار مرا

شورش عشقم و از عشق نوآهنگ کشم
چنگ عشرت زنم امروز نمانم بصبا

فرو شستم ز لوح سینه الوان تمنا را — برون کردم ز سر سرمایهٔ و غوغای سودا را
ز درس معنوی بر نقطهٔ تفرید پی بردم — ز سرِ لی مع الله واگشودم رمز اسما را
سر فرزانگی بر سنگ دیوانگی بشکستم — کشیدم پا ز صحرای جنون مجنون شیدا را
ز گلشت ارغوان آهوی مشکین در کف آوردم — بباغ زعفران شاداب دیدم رنگ گلها را
ز جام دل زنم صد طعنه بر جمشید و اسکندر — ز کج بینی جهان بیند نه بیند حسن یکتا را
سر بازار یکرنگان متاع به ز زر سنگی — نیاید در نظر چندانکه پرسیدم زلیخا را
بزهد و توبه بستم پای غیر از کوچهٔ عشرت — بآب دیده شستم نقشهای رنگ زیبا را
بیوسف طلعت جانم که مصر دل پر از شور است — ز کنعان بار بربسته نگر این جنس غوغا را
ز تیغ الله الله سر بریدم دیو ملعون را — بضرب هو و هو چون موم کردم سنگ خارا را
همی سوزم ز تاب عشق چون موسی بن عمران — ز راز رب ارنی تازه کردم طور سینا را
حیات جاودان دارم ز نفخ صور توحیدش — ز روح قدس دائم همنفس باشم مسیحا را

ز تاب عشق در جوشم ز جام عشق مدهوشم
ز شور عشق خاموشم نگویم سر دلها را

از جان برآمدیم و بجانان شدیم جا — بنیستی که بر صفات الهی شدم بقا

روزی که عشق قصه احببت ان عرف
بر خواند و جان شنید برین صوت زد صفا

یک برگ شد ز گلشن توحیدش آشکار
بین بلبل وجود جهانست پر نوا

فرخنده محفلی که درو شمع عشق سوخت
روزیست آن شبی که بهر است ماجرا

غمهای عشق شادی روحست عاشقان
خوش آن دلی که در غم عشق است مبتلا

نورست هر دو جلوه زند در وجود جان
هستی جان جمال نماید بچشم ما

شوریست شور عشق که بر گوش قدسیان
هر دم رسد ز خاک نشینان بصد نوا

تازه کنم عشق را پایه نهم بر سما
از دو جهان بگذرم تا که بیابم ورا

اوست بجانم مقیم فارغم از ترس و بیم
خنجر عشقش درونم کرده دل خسته را

آه که زین سرخنه نیست دل هر شبم
اوست میان نظر هر که کنم قصه را

نیست بجز او وجود در دو جهان اوبهو
در نظرم او نمود اوست بری از چرا

گنبد دل را شکن پاره کن این پیرهن
اوست در اطوار ها هر چه بگفتم ترا

دلکه سراپرده ایست بر رخ دلدار ما
دیگر کشاید سبلی از رخ او پرده را

قافله عاشقان بار توکل به بست
تا که دران مرحله بار دهد مر کرا

تسبیح ثنائیست این ورد سر اخلاص خوان
زانکه مجیب الدعاست شورش عشق امر ما

شراب عشق میسر شد درون ساغر ما را
بجز سودای او نبود بدل فکر دگر ما را

بهر پهلو که می غلطم بهر شغلی که می پیچم
همه توحید سے تابد دمادم در نظر ما را

نه از صورت پرستانم که ظاهر رنگ بربینم
حقیقت عالمی معنیست در هر جلوه گر ما را

شهید تیغ تسلیمی بخون خود وضو دارد
سجود بی جهت باشد نماز اندر سحر ما را

بگرد کعبه دل طوفها دارد خیال من
قدم پیچید گرد دیده زنجیر در بدر ما را

ز عریانی یکتائی مدلت نیستی شادم
بترک سر نهی تیغ بد مشتیع تاج زر ما را

ز شور عشق غوغائیست پنهان در نهاد من

بغیر از وحدت واحد نشد هرگز خبر ما را

خیالش کرده بیرون از سرم مغز گمانم را
بیامش پاره کرده چون قلم نوک زبانم را

خموشم چون دوات و راز من شد در پس دفتر
چو نقطه بند کرد از قصهٔ حیرت دهانم را

من آن کلک خامشم چون نی نوا از من نیاید
بگوشش اهل ممکن داده جا آه و فغانم را

منم الهام لاریبی خبر از جان جان دارم
خمش جبریل وحی آمد شنید این داستانم را

شهنشاهان و هر اولو توسل ظل من جویند
هما همت ز من دارد که دیده استخوانم را

منم آن نفخهٔ قدسی سرشتم از غذا نبود
نگو که کالبدها دفن دارد زنده جانم را

منم گنجینهٔ حکمت که کنت کنز شد نقدم
سما در پاسی بوس آمد زمین خاکدانم را

هزاران لشکر سودا ز شستش بود در کمین پاینده
نهان در ملک جان رفتم ندیده کاروانم را

حباب بحر جان بودم ز موج هرگز نیاسودم
چنان گم گشتم از هستی نیابد کس نشانم را

به پستی اوج پیمودم ثریا نیست مقصودم
سپهر و پاره نه برد هرگز علو نردبانم را

درونم روزن وحدت نزد پرتو در آن گشتم
تجلی کرده پر نورش نشد ظلمت مکانم را

خدنگ آه را گر از کمان سجده اندازم
کجا گردد سپهر گردون سر تیر نهانم را

ز شور عشق گم گشت از وجودم فکر جان و دل
بجز هو نیست در نفس و نفس روح روانم را

باده یا هو چشیدم تلخ شد بر من هوا
جذبهٔ وحدت کشیدم بر در واحد مرا

باد بر تخت سلیمان بس که جد و جهد کرد
هیر پوشش بر هوا میبرد بر شهر سبا

از خدا تا بر سبا فرقیست بنگر جان من
جان من بستست بر زنجیر قبض کبریا

بادبان عشق لرزانست در کشتی دل
ناخدا آمد خجل بر ناخدائی خدا

زاد راه از اشک کردم مرکب از آه جگر
تشنه رفتم تا به بیت الله تحمید ندا

کعبه هر چندی که دارد بن تعمیر خلیل
نیست معمارش چو معمار دل من در بنا

گم شدم در کنج دل چندانکه کردم جستجو
می نیامد در نظر جز کنج اسرار خدا

لا انا لم لا انا لم کم بگو بر قول من
قول من علم حق آمد نیست جای ماجرا

شورش عشقم که از وحدت حدیث افشا کنم
فاتحه ورد هر بر خوانم نویسم هل اتی

محیطم گرد هستی هستیم از نیستی پیدا — نگردد خویش گردم پا نه پیچم زین سفر اصلا
احد مرکز هویت واثر اندر جزو کل شد باز — نباشد زین لباس خوب تر بر قامت اشیا
شکر وحی طلب کن گر همی خواهی رسی منزل — ز سنگینی قالب کے شود بیهوده منزلها
نه پنداری که دشوارت بآسانی نخواهد شد — در صد قفل را باشد کشایش از کف دلها
منم آن عندلیبی کز میانه هر یم فرو ریزد — به بستان محبت صد چمن پیراهن از گلها
نگهدارم نگهدارم بدل لب مخزن حکمت — سرے بازار می نازم بسودا بسته محملها
سر شوریده دل دیوانه جان بیگانه می گردد — اگر گویم بکس زین راز سر بنهفته اسما
کشادم پیچه معنے ز دست و کلک نقش آرا — ز صورت وا کشودم هر زبان صد گونه مشکلها

ز شور عشق در کامم نمکسار است پوشیده
که ذوق آن نباشد هیچگه در قند و در حلوا

من نه منم نه من منم من شده از منی جدا — تن نه تنم نه تن تنم تن شده از تنی فنا
جام شبانه میزنم چنگ چغانه میزنم — طبل یگانه میزنم با دف تن تنا تنا
خنده بجز و کل زدم طعنه بآب و گل زدم — تخت بملک دل زدم من شهم و جهان گدا
شهپر من فلک فگن افسر من سما شکن — کشور من برون ز تن لشکر من احد لوا
دفتر شش جهات من مظهر اسم ذات من — آئینه صفات من جلوه کند بمن لقا
طور دلم ز نور جان شعله پرست عاشقان — حجره که قصر عارفان یافته از کفم بنا
مبدء سر لم یزل آمده ام من از ازل — نقش منست بی مثل صورت ظل کبریا
دائره وجود را نقطه دل نشین منم — قطب حقائق حقم غوث و غیاث قل کفی
مست می الست من مخزن حق بدست من — تیر قضا به شست من قبضه قوتم خدا
از نظر خدا ببین سوی من از خود ام ببین — کے نگری ز ما و طین حسن حقیقت مرا
حق نظرم درین جهان منکه برم نه لامکان — خطه ملک السن و جان در نظرم بود هبا

بجز بجذاو فضل حق پی نزنی برین سبق — زود بپوش این ورق دفتر سینه و کشا
سعی ز تو تمام ازو جهد ز تو کرام ازو — کام ز تو بکام ازو هوش بجد گزار یا
کلک من ار رقم زند تا حد خود قدم زند — زان نه که بیش و کم زند خدمتست مادرا

بادهٔ شور عشق من عقل ز دست از بدن
نزد جهان مرا وطن آمده در ده حیا

مپرس از اصل من کاصل منست از عالم بالا — نپنداری که من پیدا شدم از آدم و حوا
منم روح مقدس قدسیانم سجده آورده — ازان روزیکه پیدا کرده خالق نفس عالم را
اگر صد گونه زین عنصر مرا اندر قبا گیرد — بیک پرواز بر سوزم لباس جرم قاقم را
مجرد تاختم چون برق ازین جولانگه امکان — بسوی سدرهٔ اعلی بملک قرب او ادنی
چو زو بودم باو رفتم ز ملک من و تو رفتم — نه بهر حسبت و چو رفتم ربود از جذب جانم را
ز شوقش جامه بدریدم به بحرش غرقه گردیدم — عجب زیبا گهر دیدم ندارد قیمتی صحلا
ملک را تخته دان دیدم فلک را مثل خوان دیدم — سمک را خورده دان دیدم هنوز دیده بینا

ز شور عشق میخوانم کتاب سر توحیدش
بنور عشق می بینم جمال بی مثالش را

چو گردیدم بسی دیدم ز شور عشقت بکوه و صحرا — درین تک و پو برین امیدم مگر بیابم نشان لیلا
ز تحت غبرا ز فوق علیا بهر چه دیدم خبر گرفتم — ز ذره ذره سوال کردم نشان نگفتند بسان عنقا
شراب شوقت ز بسکه جوشد درون جانم بوجد آمد — فراغ خاطر مرا نباشد ز بسکه غرقم بحال سودا
درون مرده خبر ندارد بهیچ گاهی ز حال زنده — مگر که نوشد شراب شوقت ز دست کامل ز جام ولها
ز روح مطلق تن مقید گرفته صورت بچشم عارف — جهان زنگین برآئینه دل همی نموده ظهور اسما
فراغ خاطر ز دهر جستن محال باشد باهل دنیا — مگر که یابد ز فضل یزدان طریق صحبت بمرد عقبی
بمرد کامل اگر نشستی بصدق کامل ز غصه رستی — بدر گریا بری زبان کشائی بسان طفلی که گفته بابا
نشان مردان چو چشمه خور بچشم اعمی نمی نماید — چو چشمه خور نمی نماید نشان مردان بچشم اعمی
ز بسکه جستم شبان و روزان دلیل راهی بکوی وصلش — بغیر مردان دگر ندیدم بسوی مولا رفیق اعلی

در انتظارم که مرگم آید جمال جانان بمن نماید … خوش آن زمانی که جان ربایند بجذب شوقش بیک تجلا

پس از محمد نبی نزیبد بدهر هرگز کس این نگوید … خلیفة الله کس ار بجوید نشان و سیدش بخانهٔ ما

ز شور عشقش بسی خرابم ز جوش عشقش نمانده آبم

کلام حالست درین کتابم مدان تو شعرش که کردم انشا

تا مهر تو بگزیدم فارغ شدم از غمها … در بحر تو گم گشتم یکسو شدم از یمها

ترحم تو بجان من چون دارویی نوش آید … سوزد همه دم زخمم از صحبت مرهمها

آهوی مراد من در کوی طلب لنگست … صیاد چه میگردی خم گشته درین خمها

فرهاد درین دامان با تیشه همی گوید … شیرین شده تنهائی از تلخی مردمها

در دائرهٔ این چرخ مانده ز روش پایم … تا سینه مشبک شد از خنجر انجمها

پیری چو ره مرگست ای تازه جوان مگریز … بشتاب بسوی ما از مرحله دمها

خون دهن مارست هر نقش و نگار ای دل … رو دیده گشا بنگر زهر دم کژدمها

مینای دل عارف صهبای رضا جوید … خون جگرش ساقیست تا جرعه درین خمها

ارواح درین نطفه چون میوه گل باشد … از باغ جسد بر چین پس خورده تو شلغمها

از کسوت ما روطین تا نخل نیارد سر … کی در تنک پا بیند این مخمل و قاقمها

فکر دل غمدیده از بیخبری باشد … هر کس که بود عاقل شادی کند از غمها

من کشتهٔ توحیدم با خنجر عشق امروز … در وادی اسمعیل گو هاجر و یا تمها

بیگانگی از هستی بیگانگی وصلست … این راز نمی فهمند جز سینهٔ محرمها

این شورش عشق اند شعر غزلش مشمار

چون قطره به بحر او گم گشته‌ام از کمها

یا رسول الله بحاجات آمدم سوی شما … آرزو دارم دهم جان در تک و پوی شما

یا رسول الله توئی قاضی حاجات جهان … نا امید هرگز نشد کس از سر کوی شما

یا رسول الله بقرآن والضحی نازل گشت … این سوا الاتم مکن بیقلین نشد خوی شما

یا رسول الله رخ رخشان بسائل کن بشا … سورهٔ والشمس باشد صفحهٔ روی شما

یا رسول الله این شبرنگی مشک از چه روست	آیهٔ واللیل شد نازل بنعت گیسوی شما
یا رسول الله توئی سرمایه بود دو کون	آدم و عالم طفیل یکسر یک موی شما
یا رسول الله ترا بخشید حق خلق عظیم	رحمة للعالمین سنگ ترازوی شما
یا رسول الله خلیل و کعبه و رکن و مقام	تا قیامت در مطاف و زائر کوی شما
یا رسول الله بود محراب عرشت متکا	سجده گاه هم تا ابد شد طاق ابروی شما
یا رسول الله ملائک در سموات علی	جمله بخواب و خورند از نکهت و بوی شما
یا رسول الله نهالی طوبی باغ بهشت	سایه گستر آمده از قد دلجوی شما
یا رسول الله ز آغاز ازل تا بر ابد	حاملان عرش و فرش آمد دعاگوی شما
یا رسول الله جهان آشفتهٔ روشن دست	دیده در روی صورت حق چشم جادوی شما
یا رسول الله غریق چاه عصیان گشته را	کس نیارد برون خیر ز در بازوی شما
یا رسول الله بفریادم برس ای دادرس	ره ندارم هیچ جا الا که در سوی شما
یا رسول الله دران وقتی که جان از تن برند	خوش شوم تلقین بود از لعل لولوی شما
یا رسول الله بهنگامیکه در خاکم نهند	وه چه باشد نعش من افتاده پهلوی شما
یا رسول الله لوای حمد چون بر پا کنی	جزو و کل باشند در ان دم ثناگوی شما
یا رسول الله بروز حشر وقت رستخیز	حق شود قاضی شفیع من شود روی شما
یا رسول الله بار از نام حق آید بدام	در شفاعت نام حق آورده ام سوی شما
یا رسول الله بخواه حاجات من از ذوالمنن	تا روا سازد همه حاجات از روی شما
یا رسول الله بهر سختی بجا جانم برس	های های کرده ام از بهر یک هوی شما

یا رسول الله به سعدالدین انصاری ببین
در کلیسای حقیقت گشته هندوی شما

آغشته بخون گشته دل لاله صحرا	بلبل چه کند گر نه شود واله و شیدا
عکس تو در اشیا اثر و جلوه نمود	طوطی دلم از رخ این آینه گویا
ای شمس معانی که ترا صورت شب نیست	انوار تو رخشان بدل ذره اشیا

حیرت زده شد دیده ام از دیدن رویت
قربان شدم از یک کشش تیغ تجلی

رفتم ز خود و بیخودیم داشت خدائی
نشگافت خرد از فکر کسی اینگونه معمّا

هر کس که بخود کرد اضافات خودی را
او خود نبود اوست ازین پرده هویدا

شک نیست که می بینم و میدانمش اسرار
گر محرم رازی به تو سر میکنم افشا

از شورش عشق است تواجد بوجودم
دفتر بکفم رقص کند حالت انشا

علت فضل خدا نیست عمل در دو سرا
کن عمل تکیه مکن فضل طلب کن ز خدا

نیستی هست تنا عیله بهایش نبود
عجب رنگینیست که صحت نه پذیرد بدوا

سر بازار خدا مایه بجز نیستی نے
پادشاهان کرم آرند بدرویش و گدا

فضل را فضل بود مایه ز تقدیر ازل
بمن این فضل بود تا بدم روز جزا

از عمل هیچ نبوده بکف آرو چه را
غیر ازین نقطه که رانده بیقین لفظ الی

نه نبی و نه ولی نقد عمل داشت بکف
نه شقی کرده شقاوت نه نکوئی سعدا

رانده تقدیر بهر کس که چنان خواسته بود
لا و بالست ز بیند بکسی چون و چرا

دفتر راز بلوح دلم از نقطه نوشت
قلم علم ورا می نرسد سهو و خطا

شورش عشق که در جان من انداخته ست
همه فضلست و کرامت همه جود است و عطا

چه شراب خانه دل طرب مدام ما را
نبود دگر ازین پس غم صبح و شام ما را

منم آفتاب اعظم که ببرج دل مقیم
نبود بجز این حریم نگر احترام ما را

بصفا ز صدق و فیانم بوفا ز عاشقانم
برضا ز عارفانم نه بود مقام ما را

در دیر و کعبه بخشا که ز حیث شور دریا
چه بمسجد و کلیسا قعده و قیام ما را

ز خودی و خود سوا شو بخدایت آشنا شو
که ز یار دور دارد همه ننگ و نام ما را

بفریب و رنگ نتوان در سود باز کردن
چه نظر براستی شد همه وقت کام ما را

چو ز شور عشق نازم به زمان یگانه نازم

چو به نیستی بسازم همه کس غلام ما را

با بذر عشق بنمود برمن جمال شه را | با آب توبه شستم آلایش گنه را
هین توبه چیست بشنو از غیر حق بریدن | جز وی همه گنه دان مردان ره را
رند و قلندرانند وز خود بریده گانند | سلطان انس و جانند تا چند هر کله را
شاهان اگر دو روزی بر خلق کامرانند | زان پس دگر نیابند این لشکر و سپه را
آندم که خود ندیدم در آئینهٔ حقیقت | زین پس نگاه دارم از غیر او نگه را
اول خود اوست آخر باطن خود اوست ظاهر | حاضر خود اوست ناظر بپسند مهر و مه را
دهقان سالخورده با طفل نورسیده | گفتا ز دانه کن دور گرد و غبار که را
در زهد جامهٔ تن شستی ز پارسائی | قلبت چنان بلوثت بینا کن این سیه را
از درد عشق گفتم یک چند حرف سودا | ای پیر پارسایان کن سست این تبه را

غوغای شور عشقش صد کائنات پر کرد
زاندم که نوش کردم از بحرش این قدح را

آفتاب روی تو در دیدهٔ خلق است حجاب | لیک نتواند کسی تا برگشاید دیده را
در میان مردم چشمی ز چشمت ننگرد | این عجب حسنی که آمد نور چشم دیده را
در کلام هر زبان افسانهٔ معنی توئی | سمع هر سامع توئی خود گوش دار در قفا
هستی هر شئ باشد وحدت بمثل تو | فی توئی چون شئ فی هستی تو از هستی سوا
در سواد ماسوا هر دم زنی نو جلوهٔ | کل یوم هو فی شان ست در نشو و نما
سوختم زین راز سر بنهفتهٔ میقات دل | نکتهٔ حقی نرا الله جهرة آمد جلا
منظر دل جلوه گاه هل رأیت الله فیه | نیستم جز گوهر دیدار حیران و چرا

هم از آن وقتی که انی جاعل فی الارض گفت
شور عشق از آن زمان جا شد بمغز جان مرا

نبود نام و نشان از جهانیان پیدا | که بود شعلهٔ عشقش بشمع جان پیدا
ملائک اند همه پروانه‌های مشعل ما | از آن زمان که شد آتش شمع کن فکان پیدا

زبدیه تقدمه احببت اعرف بشنو — شدا وشناخته تا گشت خاکیان پیدا
محبت است که بدرید صد هزار حجاب — که بی‌نشان شده در چشم عاشقان پیدا
شدست تشنش همه غرق نور بی‌جهتش — چو نیست اصل وجود دم تغییر ازان پیدا
مکان بدیده من سوخت ای خردمندان — ازان جهت که شد آن نور لامکان پیدا
شراب مجلس انس است این که می‌جوشد — وگر نه نیست چنین نکته زانس و جان پیدا

ز شور عشق فکندست شور در کونین
چرا که حسن عرب شد بهر میان پیدا

بگفت هاتف عشقم که نیست جز الا — چو چشم باز کنشو دم نمود عین خدا
بهر چه در نگری حق ببین و غیر مبین — که هست وحدت بیرنگ ظاهر از اشیا
دو کون مظهر اسم جمیل آن احدست — ز حد و عد بری است آن نگار بی‌همتا
جمال او بمن این وصف در نظر تابد — ولیک دیده شود زان جمال محو ضیا
غنیمت شب تارم که نور جان دارد — گرفته شعلهٔ فکرم ز عرش تا بثری
مجردان رهٔ بارگاه لاریبی — روند از پی من تا بحالت ابدا
بجوم مهتدیم اقتدا کنید بمن — امام کعبهٔ عشقم نماز ماست لقا

ز شور عشق که افغان تازه دارم
همین بود که بکوشید در فنا و بقا

شراب عشق تو در جوشش آورد جان را — که سوی دیر کشد زاهد صد مسلمان را
سیکه دل بخرابات لاابالی بست — فروخت بر کف تقدیر دین و ایمان را
چو کرد خالق علام بر ارادت کار — گزید بر همه آفرینش انسان را
بقبلهٔ احدیت بیا و سجده بیار — که اهل کعبه ببینی تو کافرستان را
تو مرغ عالم قدسی بپر بره اعلی — بزیر بال درآور وجود امکان را
نه من بمرکز اوصاف با وطین بندم — بپای فکر کنم سیر چرخ گردان را

ز شور عشق بود آنچه بایزید بگفت

خوشا آن ترانهٔ سبحانی اعظم الشان را

ز شراب خانهٔ دل قدحی بس است ما را | ز رواح روضهٔ جان نفسی بس است ما را
سر کوی بینوائی بهمین ترانه رقصم | ز میان آشنایان چو احد کس است ما را
غم دل نگاهدم جان چو روم ز کوی مستان | سخنان می پرستان همه دلکش است ما را
سخنے خیال جانان شده عمر جاودانی | که نسیم باغ فکرت دم مونس است ما را
نروم ز خویش بیرون چو درون نگار دارم | چو کمال خود پرستی شده حق پرست ما را
سفر از خودی اقامت شده است سالها | سوی کاروان گزشتن نه کشاکش است ما را
کلمات اهل معنے نرسد بدرک صورت | گل لاله و ریاحین و دل آتش است ما را

ز خ شور عشق دیدم ز سوای حق بریدم
بهویت آرمیدم ز چه شورش است ما را

ای شه بی نیاز من در نگشا برین گدا | جز غم عشق تحفه نیست دگر بکف مرا
از سر صدق می نهم بر ره تو زنند قدم | تا نه زنی به نقد کم جنس محقر مرا
عرش برابر دلم در عظمت کجا رسد | حامل آن ملائکه حامل این بود خدا
وسعت کرسی دلم هست چنانکه کن فکان | نقطه بد فر بود یکی جملهٔ آن بود ضیا
معنی نقطه چیست هان صرف وجود لم یزل | دقت نقطهٔ دلم علم جهان در آن فنا
هر چه فزوده بر نقط کثرت جاهلان بود | حاصل کاملان بود وحدت قطرهای فنا
خود بخود است گفتگو آنچه قلم بدل نوشت | خود بخود است حسن او از من و ما و تو سوا
دیدهٔ معرفت کشا حسن حقیقتش ببین | در همه یک جمال او وین همه محو آن لقا

آتش شور عشق من سوخت وجود غیر حق
جلوهٔ حسن ذات من نور فگنده هر کجا

مرا از لیست پنهانی بیان دلداری همتا | که کشف آن نمی خواهم بخلق عالم بالا
درین شک نیست ای اهل زمین آن یار میگوید | نوید جان فزا از سر سبحان الذی اسری
نفخت فیه من روحی وجودے حی میدارم | حیات جاودان دارد درین اسرار جان ما

ملک را تاب نار عشق آن معشوق کے باشد — ازین فخر است ما را بر ملائک زاتش دلها

دل آن عرش است کاندر وی ظهور قدس جا دارد — دل است از آب و گل بیرون بعرش دل و فرش ما

قباب ما و من پوشیده وصف یار اندر تن — کسی داند قباب جان که شد در بینشی دانا

ز شور عشق غوغا ئیست مخفی در نهاد من
ز سر غیبت بجنبند لب و کام و زبان ما

ای بسته رضای تو شد کردن قضا — آری قضا موخر و اول بود رضا

ز اول دو کون بند قضا و مشیت اند — ناید بجز قضای تو بر هیچکس بلا

راحت همیکند طلب هر چه کشته هست — اما نمیرسد بکسی حسب مدعا

ما را خود از خدا ای خود داده خودی — تکلیف می کنی که ز قید خودی برآ

در نفس نیستی اثر هستی تو هست — خود نیست نیست تا ابد از اصل ابتدا

یک بین و یک شناس بدین رمز پی برد — یک هو ست ز ابتدا و الی کنه انتها

هر مبتدا که هست مر او را نهایتی ست — غیر از احد کزین دو صفت آمده جدا

ما نفس و جان و دل بخدا وقف کرده ایم — تملیک اوست نفس فنا وهم او بقا

از شور عشق و غلغله اش عرصهٔ دو کون
پر گشته زین صدا که دگر نیست جز خدا

تیر سخنم نرفته هرگز بخطا — زیرا که در آن نشانده پیکان قضا

جز حکم ارادت و مشیت هرگز — بالا نشده دود ستم از بهر دعا

هر چیز که خواست شد همان خواهش من — شد خواهش آن بخواهشم راه نما

فی الحال نماید از قدرت اوست — از قوت اوست راه توفیق ابا

این جنبش و این سکون نه با خویش کنند — اندر همه حال گفتم این ارض و سما

خود اوست باد در نظر یک بینم — خود زان نگیست این همه نشو و نما

بر من سبق وحدت خود خواند خدا — جز وحدت او نمانده تدریس اینجا

کن گفت که تا دو کون آمد بوجود — از خویش نگشته است موجود اشیا

از پردهٔ خلق حسن افعال نمود | افعال عباد پردهٔ فعل خدا
از اوست با وهم چنین داد خبر | ازین نکته سرائی بود از من ثنا
از خویش نگفتم آنچه آمد در گفت | خود گفت نمی سزد درین چون چرا
از وحدت خود احد بیانها کرده | نبود بیگانگی حق سهو و خطا
ثابت قدمم در رهِ توحید احد | هین لغزش پای دل نشد جانم را
من شاهد او و او شهید ست یقین | شاهد بحقیقتم من آن واحد را
در هر دو جهان شهادتم رد نشود | در حکم شهادتم احکم رانده قضا
از حقم و با حقم حقیقت وصل ست | حقیت من ز حق نبود است جدا
توحید بمغز دل و جانم ثبت است | اثبات احد را نبود نفی سزا

چون جمله از دست خود بخود هم او کرد
از شورش عشق سر وحدت افشا

ای خدای فضل تو حاجت روا | قفل مشکلهای ما را واکشا
کی شود حل مشکلم از غیرِ تو | بر در خلقم مبر بر التجا
هیچکس از تو نگشته ناامید | ای غنی لایزال با عطا
در بر دیگر کس نه بستی از کرم | گبر و مومن را همی گوئی بیا
آمدم محتاج و مفلس رو بتو | دین و دنیا از تو دارم مدعا
دنیوی توحید عرفان بایدم | دینی اندر حضرت بنالقا
ناامید از درگهت کافر بود | مومن و امید وارم ربنا
نیستی مفلس نه عاجز نی بخیل | واقفی هر لحظه از احوال ما
خود تو فرمودی اجابت می کنم | هر که آرد رو بمن بهرِ دعا
هست اجابت از تو و از من سوال | در پس هر وعده ات چندین رجا
قول اَمّا السّائلَ لاتنهروا | خود چنین فرموده در والضحیٰ
مزد میخواهم عمل ناید ز من | آمده این پیشه اهل گدا

کی گدایان پیشه دارند عمل رایگان جویند گدایان هر کجا
از تو آن خواهم که باشی زآن من سایلم واپس مگردان بینوا
از تو آید عفو و احسان و کرم وز من آید جرم و عصیان و خطا
هر کسی در پیشهٔ خود کامل است تو بغفران کاملی من در عصی
بر در شاهان نکردم سر فرود زانکه او نزدت بود چون من گدا
کجرویها کرده ام بس بیشمار تا نهاده بر هوا یکبار پا
یا عفو و یا حلیم و یا کریم یا سمیع و عالم جهر و خفا
یا قریب و یا سریع و یا مجیب استجب لدعوتی یا حسبنا
گرچه بر گوهی بود زشت و قبیح لیک بر ارباب حاجت شد روا
زو خوانج صبر نارد هیچگه خاصه در هنگامهٔ جود و عطا
مضطرم پیش اضطرارم بشنو زود سیرابم کن از لطف ای خدا

شیخ سعدالدین فقیرست ای اخی
مر فقیر ارزاست حق به اغنیا

معنی بی حرف می دانیم ما نحو غیر از صرف هیچ دانیم ما
صیغه و میزان و ترکیب و مثال نیست در این درس میدانیم ما
نطق چون نبود ره صوت از کجاست درک بی عقلی ست کش دانیم ما
هرچه در دست نقش حرفست و کلام زد ورق هر لحظه گردانیم ما
حال معنی برد و معنی بود حال حول احوال است و گردانیم ما
در طریق ما نه نفی و نی ثبات غیر ازین هر دو مسلمانیم ما
نیست دین و ملت ما غیر ازین مخزن تصدیق را کانیم ما
صدق ما از نفس وحدت شد عیان زان سبب از دیده پنهانیم ما
حسن ما از دیده و دیدن رو است طاهرا دانند کالنانیم ما
بد سلیمان زا بمرغان گفتگو ما نه با مرغان سلیمانیم ما

جان ما نفس است و نفس ما جان   در حقیقت جان جانانیم ما
اسم هر شئے گو بحرف آمد پدید   ما ازان شئے روی گردانیم ما
غیر یک ها و دو لام و یک الف   متصل باهم سنے و انجم ما
حرف معنی هست کو معنی شناس   صورت قالب ببین جانیم ما

نام گم شد از نشان شور عشق
از نشان بے نشان شائیم ما

الله یا سمک مبتدا کل الامر یا ربنا   الا علی الشغل الخطا بعد لنا یا ربنا
یارب یا عدیننا بین الخطایا ما کذا   انت الولینا یا لطیف اللطف بنا یا ربنا
اظهارک فی خلقک اسرارک فی عرشک   آثارک فی امرک قتل لاتخف یا ربنا
نارک سمک فی الاثر لاغیرک رب اخر   انت الذی یحیی البشر قالوا بلی یا ربنا
انی حزین المضطرب فی امرو اسجد واقترب   ام کیف عینی محتجب من طلعتک یا ربنا
لا شئ الا و انت فیه مقصود موجود المحیط   یارب زدنی حیرتی فی ذاتک یا ربنا
لا قبل قبل الا وهو لا بعد بعد الا وهو   لا ظاهر الا باطنا الا وهو یا ربنا
هو هو ففی کل النفس مثل الریاح المنبعث   یا ابن البشر اسمع قصص قل قل بها یا ربنا
یارب اجب بالدعوتی فی الخلوتی و جلوتی   یارب انت الحیکتی احسن بنا یا ربنا
حبک خفا فی قلبنا امرک جلی فی جسمنا   فالکیف ادرکنا العصی اغفر لنا یا ربنا
قلت ادعونی استجب ما سمعت لبیک العجب   لا بل دعا اصل الاجب حبت لنا یا ربنا
اجلاسنا فی حضرتک و اغناسنا فی رحمتک   اجماعنا فی وحدتک فلک ثنا یا ربنا
اثنیت لنفسک طیبه من اسنات المشتبه   نحن بوصفک هائمه حمدی تقبل یا ربنا
فی طرزک المهی رغب فاراه فلیس المشتهب   فی قلبنا تطلع لهب من جلوتک یا ربنا
مشکوة للنور الهدی جاء القلوب المصطفی   فی التوبته مصباح الجلا تبنا لک یا ربنا
یا ربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا   ثبت بحق اقدامنا ما دامنا یا ربنا
ثم الصلوة طیبا بالسیدی لی شافعا   بالزبده اله هاشمنا اسلم لنا یا ربنا

الآل والاصحابه والزمرة الاصحابه
مولف لهذا المنتقله الشیخ سعدالدین

لن سکنتنا فی بابه حتی الحشر یا ربنا
فانجاه من اهل السفه کن بالقا یا ربنا

اعقره والآبایه بالجمله الاجداده
استاذه واشیاخه اسمع دعا یا ربنا

صلِ علی محمد آیینهٔ خدا نما
صلِ علی محمد صورت نفس عقل کل
صلِ علی محمد معدن عشق و معرفت
صلِ علی محمد مشرق شمس لم یزل
صلِ علی محمد حجله نشین قرب حق
صلِ علی محمد لولوی مخزن ادب
صلِ علی محمد کلبهٔ کائنات را
صلِ علی محمد قوت بازوی قدر
صلِ علی محمد قبله جبههٔ ملک
صلِ علی محمد قبهٔ عرش را ستون
صلِ علی محمد دادرس گناه را
صلِ علی محمد نور تجلی صمد
صلِ علی محمد کرسی دهر را سعت
صلِ علی محمد خلوتی حریم حق
صلِ علی محمد سرکش کاهل آمده
صلِ علی محمد روح قدس بدرگهش
صلِ علی محمد کاشف سر یاسین
صلِ علی محمد دفتر لوح واشده
صلِ علی محمد نقطهٔ بینش نظر

آمده پیش چشم من می نگرم بروی خدا
جلوه ز قول او کند سیرت علم کبریا
از شرر وجود او شعلهٔ شوق سینها
پرتوهٔ جمال او لمعهٔ نور و الضحیٰ
پرده زده بروی خود چادر صنع ما سوا
کرده بگوش کاف نون بسته بر شته وفا
شمع تجلی آمده کرده بنور خود ضیا
گردن ما سوا زده با دم خنجر قضا
داده مراد جزو کل در دم حاجت دعا
صفهٔ صحن ارض را آمده خیمهٔ سما
هیچ نگفته از کرم کرد ز من سوال سا
یافته از جبین او هر که ندیدش از عما
کوکب مهر و مه برش آمده کمتر از سها
حافظ حل آن حرم واشده جمیع انبیا
قافلهٔ صفات را راه زفته بر خطا
نعره زند که سیدا بهر گدات در کشا
مکتب درس غیب را عالم حرف طا و ها
کلک بدیع فطرتش ناسخ نسخ حرف با
دائره زین نقط کشد هاله طاق و جفت را

صلّ علی محمد ناظر کیفیت مد ظل — کرده ز نور خویش پر روزن سینه مرا
صلّ علی محمد عرش نموده پشت خم — آمده منبر را کی تا تو شویش استوا
صلّ علی محمد حرف دنی کنایتی — از پی شهرت آمده عزت و قرب ورا
صلّ علی محمد فانی مطلق از صفت — آمده پیش چشم من باقی وحدت از انا
صلّ علی محمد از چه بکثرت آمد او — آمده تا که سر کند قصه شهرت لقا
صلّ علی محمد شورش عشق سے کند — مدح نبی بصد زبان تا که شد شش آشنا

صلّ علی محمد یک نظرے فگن بمن
صلّ علی محمد گفتمت از رہ حیا

پای کشیدم از طلب گشته تمام مدعا — پشت بما سوا زدم روی من ست با خدا
نیست چو غیر غیر او پس خبر از دگر مگو — جلوه زبان بمن همو گفت مرا ز خود برآ
زان ز خودی برون شدم پیشتر از جنون شدم — معتکف بطون شدم غیب زدیده دیده ها
از سر خوان دو سرا دست بشستم ای فتا — سیر شده دل از لقا هیچ ندارم اشتها
بعد و قریب شد یکی نیست حجاب بے شکی — پیش نمانده اندکی گشته جهات از آن فنا
بسکه نموده بعد جلوه زبان برون ز حد — خود بخود ست آن احد در حد کنه ما ورا
سدره نشین منتهی ز آمد و رفتنی سوا — آمده ابتدای ما واقف راز انتها
از ازل و ابد قدم بیشتر هر نفس ز دم — تا ز وجود گم شدم یافتم آن دم آشنا
دم نشود در آن حرم راه کجا برد قدم — حرف ز بیش و کم مزن وحی کجا و دل کجا
گفت از خودی بر آ جلوه هست بے فنا — بوده بخویش موسیا آمده خر صاعقا

شورش عشق ماند بس گشته فنا دگر هوس
غیر خدای نیست کس هش که چه گفتم عاقلا

درد بیدردی عجب دردیست مر بیدرد را — میکشد از سینه بی سوز آه سرد را
حب مال و جاه دنیا در حقیقت می‌کشند — در گروهی اہل خفایان ز مردان مرد را
بر سر بازار دنیا عاشقان کی میخرند — غیر دود آه و اشک سرخ و رنگ زرد را

دین و دنیا دوزخ و جنت نهند در یک پله / در نظر آید سبک مر مرد صاحب درد را
در دو عالم نیست پیاران اورا ای عزیز / یافتند زین درد آخر وصال فرد را
از غبار پای صاحب درد جانرا سرمه ده / شهسواران بنگری هرگز نه بینی گرد را
پادشاه دین و دنیا میشوی از درد عشق / همچو دُر در گوش کن از بستیم این شه فرد را

شور عشق شیخ سعدالدین گذشت از نه فلک
قدسیان زین شور گم کردند خواب و خورد را

کی ز خودی خبر بود بیخبران عشق را / کس بخودی نه می برد بی سخنان عشق را
نکتهٔ عشق و جان شده در دل لوح و در قلم / صفحهٔ سینه میسزد شرح و بیان عشق را
از لب دل بیا شنو وحی نوید هو معک / عرش دلست در نظر دیده وران عشق را
قصهٔ زاغ والبصر خوش سبقیست بر بشر / ای بچشم سر نگر محو نشان عشق را
اوست بجان انیس جان تا دم حشر ایفلان / نیست بغیر او عیان ذات نهان عشق را
نکتهٔ کنت کنزا و نعت تراب ما بود / گنج وجود مخزنست مفلس خوان عشق را
در چمن مشاهده غنچهٔ دل کشاده رو / نکهت قدس میوزد جامه وران عشق را
روح قدس چمن چاوشان ره بعد می برد / تا در انس کبریا راه روان عشق را
عمره و حج اگر دمی بر دولت آرزو شده / ای و بجان طواف کن دیر مغان عشق را

شورش عشق جا شده در رگ و مغز جان و دل
تا دم حشر ای فلان نعره زنان عشق را

تا در نفس خویش بدیدیم خدارا / بستیم ز درگاه نفس پای هوا را
ای همنفس این پای نفس حاصل جانست / بی پاس درین مرحله مگذار تو پا را
نقد دل خود در کف صراف عدم نه / تا باز گذارد بدولت گنج بقا را
عقلست که پوشیده دو صد چادر عصمت / عشقست که از پرده کشیده است حیا را
تعبیر رخ و زلف شب و روز نگفتند / شرح ورق نقطه نوشتند قضا را
اجمال تفصیل چه حرف و کلماتست / زین علم بمعلوم ببر پی تو نگارا

از شورش عشق ست که فرزانهٔ خورشید
هر آخر شب صبح دریدست قبا را

از دل بشستیم نقش دوتا را — وز جان کشیدیم جان هوا را
در بحر معنی بس غوطه خوردیم — گوهر ندیدیم جز بحر یارا
انوار توحید بر ما چنان تافت — تا تیره دیدیم شمس ضیا را
از پرده بیرون ما و منی بود — شد ما و منی دور زین کشف ما را
گم گشتگانیم در بحر وحدت — پیدا نیاییم تا حشر یارا
هر کس بما دید حسن خدا دید — آیینه ماییم حسن خدا را
در راهِ جانان با جان توان شد — کاحب نماید این نقش یارا
تا گم نگردی هرگز نیابی — رمز فنا را سر بقا را
ما بیخودانیم از جذبهٔ عشق — حقا ندانیم جز حق سوا را
چیزیکه دیدیم هستی هو بود — عالم چو اسمی ست رسم لقا را
در کوی غفلت آهوی وحشی — بودیم و خوردیم تیر قضا را

از شور عشق ست حرفی که گفتیم
از خود نگفتیم این رمزها را

عشق شرر زد بدل سوخت وجود هوا — هستی دون محو گشت ماند بخود خود خدا
ملک هوا هو گرفت دل بخدا خو گرفت — هوی دها و هو گرفت معنی صورت فزا
بسکه تحیر فزود شعشعهٔ حضرتش — مظهر اسما کشود چهرهٔ نشو و نما
تا ظلم کتم عدم نظم نمود این قلم — مصحف جف القلم وحدتِ کثرت نما
منکه سر بر هوس رُو فتم از خار و خس — هستی حق ماند و بس در اثر خود بقا
چارهٔ هر درد را از نفس عشق جوی — نیست بعالم دگر غیر ازین یک دوا
درد نداری مگر یا که نداری خبر — از چه دوا جو شدی از در حرص و هوا
سر بدرِ مرد نه در دل خود درد نه — بر دل خود گرد نه شوی آب رضا

در نظر شور عشق نیست وجود دگر
غیر وجود احد جلوه کنان هر کجا

هستی ز خدا باشد این جام شرابم را	آتش ز لقا باشد این سینه کبابم را
حیوان سکندر را خبر خضر لقائی نه	صد بحر بپا باشد این چشم حبابم را
تحریر خط سودا با کلک جنون بندم	املای هدا باشد این مشق کتابم را
هم پیر خراباتم هم شیخ مناجاتم	مقبول دعا باشد این حال خرابم را
سرمایهٔ هستی را از آن روز که گم کردم	بس گنج رضا باشد این فقر و نصابم را
در هر دو جهان دیدم جز من دگری ننمود	تعبیر کجا باشد این شیفته خوابم را
از پرده پدیدارم بی پرده نهان باشم	این دیده کرا باشد این آئینه آبم را
شهباز پدید شاهم عنقاست شکار من	این زور خدا باشد این قدر جنابم را

از حلهٔ شور عشق بی رنگ مرا کسوت
این حسن عطا باشد این نور نقابم را

جمال بیچگون از پردهٔ چون هر زمان پیدا	فروغ طلعت آن ماه در رنگ جهان پیدا
جهان هر رنگ جان پیر نگاه دیده میباید	که تا آن بی نشان را بنگرد در هر نشان پیدا
عدم را مخزن تکوین و ایجاد ست بی پایان	ز دار الضرب قدرت آمد این گنج روان پیدا
بصورت بسته این گنج شهادت را طلسماتی	ز جان غیب معنی زندگی و رشته و جان پیدا
حریم خاص او از ما و من بیگانگی دارد	خودی گوی نگشته هیچگه در عاشقان پیدا
سر شوریده ام را پند عالم درد می بخشد	نشد صندل طبیبا زا جیب گلرخان پیدا
من آن آئینه دارم وجه سلطان جغانیی را	از آن وقتیکه آمد صورت اندر کن فکان پیدا
لوای حمد سر بر اوج ادا دلی کشد ما را	جهت ممکن نشد بر با شدیم از لامکان پیدا
هو الاول هو الآخر هو الباطن هو الظاهر	هو الحاظر هو الناظر ز خود آمد چنان پیدا

ز شور عشق طوفانیست اندر کاسهٔ چشمم
نیامد نوح را کشتی برین طوفانیان پیدا

برق تجلای تو شمع هدا شد مرا
آتش سودای تو شمس ضیا شد مرا

جام سرم پر شراب آمده است از ازل
مستی حال الست هوش ربا شد مرا

طنطنهٔ کوس عشق زد به ثریا دلم
لشکرم آمد ملک ملکِ خدا شد مرا

در فلک مهتری برج سعادت منم
اختر اقبال کل قبله نما شد مرا

در اثرم رهروان قافلهٔ صادقان
از ره جان دوان مرحله‌سا شد مرا

جذب خدا پیر من عشق لقا میر من
صاحب تدبیر من عقده‌گشا شد مرا

هستی نامم از دست شربت جامم از وست
باده بکامم از دست غلغله‌ها شد مرا

بیعت رضوانیان بین سر بازار جان
مهرهٔ دل آیین زمان بیع و شرا شد مرا

معرفت پادشاه تا بسرم زد کلاه
هستی عالم چو کاه کاهربا شد مرا

از نظر شور عشق تا که فنا گشته ام
وز اثر حضرتش حال بقا شد مرا

ردیف الباء الموحده

درمیان جان من جانی نهادی بی سبب
تا بدان کردم ظهور فرید پاکت را طلب

از خود و ز خلق عالم سر بسر غمگین شدم
هم از آن وقتیکه از شوق تو میکردم طرب

از ادب بیگانه ام دیوانهٔ روی توام
ز آدم و حوا بریدم با تو بربستم نسب

لم یلد لم یولدی در وصف هم فرد و صمد
در معیت هستم از تو ذات تو پاک از عیب

از عدم زد بر وجودم شعلهٔ انوار شهود
راز دار طور موسی کرده ام خود را لقب

غرقه گشتم من به بحر فقر آن دُرِّ یتیم
هاشمی اُمّی لقب فخر عجم شاه عرب

جان من بسته ست بر توحید موصولت لسبی
هم در آن وقتیکه بشنید الست از رب

شورش عشق ست با چندین هزاران زمزمه
کو فغان دارد بالقاب الوهیت ز لب

بدرم در دمی هزار حجاب
بهیا هوی عشق و شوق شراب

دلم از جبر عهاسے کاس طهور — سے زنند بر وجود عرش سحاب
راز بنهفته انا الحق را — کرده با متن و شرح نسخ کتاب
زاهد از کنج صومعه بدر آسے — که به پیشش سوست چهرهٔ وهاب
مایهٔ ما دمن فروشش بجام — هین بود بحر در وجود حباب
بر شکن این حباب جسم و ببین — سخنم را که هست عین صواب
عاشق از خویش و غیر ببریده — تا که پیوسته در له الاحباب
از تجتهم دو واز تحبونه — گو میت که ز خویش روی بتاب
اوست اندر ظهور کیف الناس — بحقیقت الیه یرجع مآب

شورِ عشق ست در وجود نهان
کز رگ جان کشد فغان چو رباب

نسخهٔ تقدیر نگا فد وجودم چون کتاب — صفحه صفحه وا نماید از کتابم آفتاب
منکه پرهای ملایک در قلم بربسته ام — میکنم در هر نفس از هر رقم صد فتح باب
شهپر فکرم چو بگشاید پر و بال طلب — از ثری تا بر ثریا جمله بردارند نقاب
ذره ذره نقش هستی نوریاب از کلک من — گوئیا مرکاف و نون را من شدم ام الکتاب
مرکز معنی در این دفتر بصورت وارست — شد محیط کل اشیا از ره کشف و حجاب
خانه بردوشم چو تلوین پی چو تمکین در مقام — پرده اندر پرده دارم همچو نقش از روی آب
بار برداران احسان فلک را پشت خم — راست قدم چون قلم هم از توکل کامیاب
دفترم صد پاره شد از نسخهٔ فضل و کرم — تارهائی یافتم از رشته یوم الحساب

شورش عشق مرا قدر ست اندر نزد رب
که قبول حق شود از قدر من هر در باب

دل که از غمزهٔ دلدار نه گشته ست خراب — حاصلش حسرت و بعد ست الی یوم حساب
خانهٔ وسوسهٔ دیو بود و تخت نفاق — تا بجاروب محبت نشود پاک و صواب
تا که دیوت بوجود ست تو خود بین باشی — گرت از خانهٔ دل رفت دگر نیست حجاب

اوست جز او ست ندانم چو وجودم همه زوست	لایزال آمده این شربت از ذات جناب
هر نفس حاصل معراج بود عاشق را	که بهر دم سوی قوسین گذر از ره خواب
زیر این نکته مرا سر نهانی باشد	که از ان نیست کس آگاه چه از شیخ و چه شاب

شور عشقم ز نهان خانهٔ دل تا در عرش
بهیا هوی هو الله دریدست نقاب

خود اوست او من شده بر روی او نقاب	خود او جمال خود شده و خود شده حجاب
ما کیستیم تا که بهستی کشیم سر	آنجا که رخ نمود تجلاسے مستطاب
موسی ز هوش رفت ز گفتار رب ارن	از لن ترانیست قدحهای پر شراب
چشمی که دید مظهر انوار قدس او	او غیر او ندید نشد چشم او بخواب
از خود گذر که غیر خدا نیست در نفس	ای ذره که در تو نهان گشته آفتاب
دریای وحدتست شب و روز موجزن	مخلوق از تلاطم آن بحر چون حباب
آبست این حباب اگر بشکند ز خویش	این قول صادقست نه حرف ناصواب

از شور عشق صوت انا الحق ترانه ایست
آخر نشد ترانهٔ او تا دم حساب

سر عشق حق نه گنجد در کتاب	جز که اندر لوح دل این نقش یاب
صد کتب از یک الف آمد پدید	آن الف در سینهٔ گندم بیاب
آن نه گندم بود کآدم خورده بود	سر وحدت بود در وی بی حساب
عشق در آن دانه بود ای ابلهان	زان سبب از عشق خود گردش خراب
گر ز جنت کرد او زارش برون	عاشقانرا خواری و زاری ثواب
ظلم بر خود کرد گز اسرار عشق	بیخبر بود از الهای عتاب
گفتمت سری که هرگز کس نگفت	گوش کن فرزند آدم رو متاب

شور عشق از سر غیب افغان کشید
از شهادت می کند نقل جناب

همانا که واحد بود بی حجاب — اگر دیده را برگشائی ز خواب
شب ما و من را سحر در پی ست — جهان روشن آمد ز یک آفتاب
بهر دل که انوار توحید تافت — نمانده در آن صورت خاک و آب
ببزم حریفان وحدت ببین — همه تا ابد گشته مست و خراب
ندارند در خویش جز کبریا — شده هستی شان چو نقش بر آب
همه بود هم اوست تا براید — بجز او دگر نیست در هیچ باب
سری را که سودای اسرار نیست — بود مغز او پر ز باد و تراب

مرا شورش عشق در جان شده است
نشد با دگر شیئی ذاتم تاب

همه گفتیم خدا و همه رفتیم بخواب — همه ز جرعه گرفتیم همه گشتیم خراب
همه در عالم اظهار ازو مست شدیم — همه ما گوهر ذاتیم همه بحریم و حباب
همه از روز ازل محو رخ دلداریم — همه چشمیم و بصیرت همه پر حیرت و آب
همه را روز الست او ز رب جست خبر — همه را کرد سوال و همه دادیم جواب
همه ما آتش عشقیم بهر سینه مدام — همه آئینهٔ قدسیم همه حسنیم و نقاب
همه از نغمهٔ داودی او رقصانیم — همه ما مطرب و ناقل همه چنگیم و رباب
همه از راز انا الحق دل و جان در جوشیم — همه در دیر مغانیم همه ساقی و شراب

همه از شورش عشق احمد صلی الله علیه و آله باشیم
همه جبرئیل سمائیم همه وحییم و کتاب

از مظهر جمال تو آئینه در حجاب — آئینه دان شمع جمال تو آفتاب
روزیکه عکس ذات اثر کرد در صفات — آثار هست و نیست از آن روز در حجاب
پروانه وار از اثر نور حضرت ست — ز اسرار خر موسیٰ صعق ما و من خراب
ما محو یار و یار بدیدار خویش مست — ای بیخبر هزار خبر داد در کتاب
حسن تو رخ نمود ز هر ذره آشکار — عشق تو جلوه کرد بهر سینه بیحساب

از راز بی نشان تو در صفحهٔ دلم　　توحید نقطه ایست بر و ختم صد کتاب

از شور عشق کام ملک این نوا کشید
چون بلبل سحر همه از کنت والتراب

زشور عشق تو داریم صد بلی در لب　　از آن زمان که شنیدیم صوت لست برب
چو چنگ و بربط و قانون و نی فغان دارم　　وجود من همه دم وحده زند یارب
سلام انت لدینا علیک بر تو تقی　　بگفت از پس دیوار جان علی صحب
صحبت عند حبیبی فضا حکا سوا　　توجها توجیه له محب اقرب
صفیر نشرح صدرک بگوش دل شنوم　　ز راه جان بتو پیوندم از دری فارغب
حضور مجلس دلدار از شعور جداست　　ز بی شعوری من عاقلان بیافت آدب
ظهور ذات باظهار از صفات پدید　　ز لامعات بیا بی نه روز مانده نه شب

زشور عشق من آوازهٔ قدیم و جدید
بصوت ملک و ملایک رسد بصوت عجب

دیده بگشا که دیدار برون شد ز نقاب　　وقت آن نیست که چشم تو ره یابد خواب
شش جهت صورت هستی ز خود آورد برون　　چار دیوار عناصر شده ویران و خراب
باد و آتش همه را سیرت ارواح گرفت　　میرسد وعدهٔ آن در گهر آب و تراب
عقل در بند حواسات و تفکر مدهوش　　وهم در قید هیولا بسوالات و جواب
زادهٔ علم بباید که بپرسد خبری　　ورنه کس نیست جز زین پدر و مادر شاب
جبرئیل دل من از سفرهٔ وز بررهٔ　　وحی آورد که هرگز نشود نقل کتاب
در نگین دل من عین هویت منقوش　　جن و انسان و ملک خادم من شاه شباب

شور عشقم بسرا پردهٔ معشوق رسید
چون بپرسید ز هیچونی خود یافت جواب

پرده بود دل که در پرده خود آمد در حجاب　　آمدم تا عالمی در زیر پرده من بخواب
کس خبر از جان نگوید تا مگر او جان شود　　جان جان باشم که میگویم ز سر جان جواب

پرده کو بر رخ جانست نام اوست هم
پرده دار اوست عقل و هردو محوند در حجاب

شوق رفرف نام دارد فکر دارد جبرئیل
شوق فکرت بردرد این پرده‌های بیحساب

چون حساب پرده را آموختی از پرده دار
در پس این پرده بنگر کیست غیر از تو خراب

جان خراب از عشق تن شد تن خراب از عشق جان
کیست کو آباد سازد در خرابی این خراب

سیر این دفتر ندانند عاقلان کن فکان
راه این کشور نیابند رهروان از اضطراب

شور عشق من که دارد از پس پرده نوا
در درون پرده من باشم نهان بهر جواب

در پیام و در پیمبر هر نفس او را طلب
در خود و در غیر در شاه و عسس او را طلب

در ره تفرید و منزلگاه مجموع جهان
روز و شب در کاروان و در جرس او را طلب

چه بزهر و چه بتریاق و چه در حل و عسل
هم ببال پشه و مار و مگس او را طلب

در ملک در جن و در انس و شیاطین هر کجا
گفتمت از شش جهت از جمله کس او را طلب

در دل و در جان و در نفس و بدن او را بجوی
زیر و بالا راست چپ در پیش و پس او را طلب

آنچه اندر چشم و اندر وهم و عقلت میرسد
از تمامی بیگمان در هر نفس او را طلب

در طلب او را طلب ای طالب او طالب تراست
هم بجور و داد و هم در دادرس او را طلب

شور عشق من که او را یافته در هست و نیست
در زبان و چشم و گوش و هوش و حس او را طلب

منم که در دو جهان یافتم ترا یا رب
میان عقل و گمان یافتم ترا یا رب

نهان ز هر دو که دیده ام تو میدیدی
هر آنچه بود عیان یافتم ترا یا رب

یکی بدیده من صد هزار رنگ آمد
ز رنگهای جهان یافتم ترا یا رب

احد ز پرده هستی بصد صفت پیدا
بذات جمله نشان یافتم ترا یا رب

هنوز عالم و آدم نگشته بود پدید
من از حقیقت جان یافتم ترا یا رب

بجلوتیکه توئی جان من هویت تست
هویت تو چنان یافتم ترا یا رب

بنفس و روح و دل و تن تو جلوها داری
بدوزخ و بجنان یافتم ترا یا رب

ز شور عشق تو بس هایهوست در کامم
بگوش و هوش و دهان یافتم ترا یارب

نغمهٔ دلربای من کرده بمطربان طرب
جلوهٔ جانفزای من داده بقدسیان ادب

زمزمهٔ رباب من تار کمند عرشیان
ولولهٔ شراب من برده ز خاکیان عنب

مشک ختن ز بوی من رنگ چمن ز روی من
نعرهای هوی من سوخته بلبلان شب

بسکه ز جوش جام می پر شده جسم و جان و پی
اینهمه های هوی و هی شور و فغان ازان سبب

از من تنم بیا نگهت بوی حق بوی
روح قدس بهر نفس میر بهدم نهان ز رب

نقطهٔ آفتاب من در فلک موحدی
دفتر جزو کل بود علم و بیان مدان عجب

صفدر کشور کشم حیدر خیبری منم
جذبه و روز باطنم کرده بحبشیان حرب

بادهٔ داوری زنم سکه خاوری زنم
کوس قلندری زنم دایرم از جهان نسب

منکه بعین نیستی نوبت هستی زنم
شاه جهان روح من خطبهٔ کن فکان لقب

حق بلباس من درون آمد و من شدم برون
شورش عشق ازان جنون سر زند از نشان رب

گر نگرم بفضل او در طربیم در طرب
در نگرم بفعل خود در غضبیم در غضب

اصل خودی گنه بود نامه ازین سیه بود
حاصل مرد ره بود بیخودی این مدان عجب

چون ز خودی جدا شدی آئینهٔ صفا شدی
مظهر کبریا شدی روز ترا نماند و شب

دیده کشا بعین خود عین تو از چه شد عیان
پایه بپایه میرسد تا به الهیت نسب

نسبت عنصری ببر تا که شوی تو اصل خرد
بندهٔ جسم و تن شدی بندهٔ بندگان رب

روح مجردیستم نور محمد ﷺ استم
دولت سرمدیستم بر همای اوج رب

شورش عشق جلوه گر در دل محفل بشر
عین معانی صور یافت ز مطلعش ادب

بگفتم بدل حق جواب داد جواب
که نیست غیر من هرگز مرا بمن دریاب

ز رسم و اسم فنا شو ببین که اسم تو چیست
معانیست معین ز اسم کرده نقاب

ظهور کل بمظاهر نموده چهره عین — عیان ز آیینه ذره هاست شمس شهاب
هزار آیینه یک حسن در همه قابل — شده است آیینه ها غرق آن جمال حجاب
حقیقت احدیت محیط کثرت هاست — چنانچه قبه بحرست این وجود حباب
حباب چون شکند از وجود خود بحرست — وگرنه گنبد پر باد ایستاده بر آب
وجود هستی مخلوق یک تجلی اوست — ز نور هستی مطلق همه شدند بحساب
اگر احد نبدی این تعدد کثرت — وجود از چه کشیدی تعین از هر باب

ز شور عشق هر آن نکته که می شنوی
بگوش گیر و یقین کن که هست عین صواب

زمزمهٔ جوش من کرده جهان را خراب — طنطنهٔ وجد من کشته مسیحا طناب
برق تجلای من سوخته مادون حق — آتش سودای من پخته همبوی شراب
در همه کان لی همه میسرنم این دمدمه — هستی عالم رمه من چو شبان در حساب
قالب فرسوده را زندگی جان منم — گلشن پژمرده را باز منم رنگ و آب
بلبل حقایق زنم بر سر بام فلک — تاج هدایت نهم بر سر اوج شهاب
کون و مکان آیینه حسن تو اند همه — جلوه زند همچو مه دیدهٔ خودبین بخواب
هر که خدا بین بود شیوهٔ او این بود — مرد ره دین بود از نظرش گم حجاب
خلق حجاب خداست مثل حبابی بر آب — چون شکند این حباب بحر بود بی نقاب

شورش عشق منست غلغله در هست و نیست
هست منم نیست غیر خود بخود دم کامیاب

هر که گوید که بجز اوست بکفرست قریب — رفته در کوچه پندار فتادست غریب
در من و ما شده چون کرم جعل سرگردان — بر پس پشت رود فوق نه بیند نه نشیب
روح قدسی که ز حق آمده حق بین ست — بسته اندر خور و خوابست که اینست نصیب
کی نصیب ست ترا غفلت و پندار و عمل — قوت حق بتو پیوسته شنو قول عجیب
درک شنوائی و بینائی و گویائی از وست — تو مپندار که از تست تو هیچی و عجیب

نسبت هیچ و بهمت نکنم هیچی و پیچ — اوست باقی و تو فانی ز فنائی تو حبیب

کل شیئ یرجع اصلست ترا اصل عدم — عدمی و عدمی و عدمت شابی و شیب

از منی گر بزنی دم توئی بیمار خیال — تا ابد به نشوی گفتمت از هیچ طبیب

هو زنم هو زنم و هوست به هو در هو هو
من نه من شورش عشق است غزلخوان چو عندلیب

گم هوش کن بخویش چو خواهی جمال رب — گم شو ز هست و نیست که یابی وصال رب

اندر درون خانهٔ دل روزنه بود — چشمت بهوش بند که افتد خیال رب

رو باز کن که قشر تن از بیضهٔ وجود — تا بر پری بسوی حق از پر و بال رب

پروانه پر بسوخت هم از درد اشتیاق — شمع جمال دیده نگر از جلال رب

سرها بپای داد و دیدند مثل گوی — چوگان نگر کشیده سوار قتال رب

زمزم طواف ملتزم آرد بصبح و شام — تا تر کند لبان ز شراب زلال رب

شیا تمام دیده شد از پاسے تا بسر — چون دید عکس مشعله از کمال رب

از شور عشق کوچه و بازار پر صدا است
گر گشته ز بانگ جواب و سؤال رب

دریای عشق موج زند در سبوی شب — خمار خمر ریخته اندر گلوی شب

از خمر اوست شب همه شب خلق بیخبر — تا آن زمان که صبح در آید بکوی شب

درهای خلق بسته شوند در شب ای اخی — درگاه حق کشاده شود رو بروی شب

جانها بلامکان بپرند از ره خیال — چون بال و پر کشاده دل از های هوی شب

صوفی که خیمه بر سر بام فلک زده — این حشمتش ز چیست هم از جستجوی شب

شهباز قدس بال زند زاوج لامکان — تا راز انس بشنود از گفتگوی شب

موسی که شمع وادی ایمن بدیده دید — آنست و نار گفته روان شد بکوی شب

از قبهٔ دنی فتدلی کشیده سر — تاج لوای احمدی از آب روی شب

از شور عشق قصهٔ توحید بشنوید

آنها که می کشیده مدام از کدوی شب

پروانه صفت بال و پر سوخته امشب ‌‌ ‌‌ تا شمع جمال تو شد افروخته امشب
چون چشم گشودم سرا پردهٔ عزت ‌‌ ‌‌ شد دیده ام از غیر تو بر دوخته امشب
حیرت زده شد دیده قربان شده من ‌‌ ‌‌ تا غمزهٔ از تیغ تو آموخته امشب
سرها بکف پای من امروز شود خاک ‌‌ ‌‌ شد جامهٔ عزت بقدم دوخته امشب
از کنج دلم گنج حقایق شده پیدا ‌‌ ‌‌ طول امل فکر تو اندوخته امشب
بازار محبت شده گرم ز سیاهو ‌‌ ‌‌ کس یوسف مصرم بتو بفروخته امشب

از شورش عشقم ز ثری تا بثریا
هر ذرهٔ اسرار حق آموخته امشب

سحر رسید و بیا خیر مرده دل از خواب ‌‌ ‌‌ که فیض صبحدم از دست رفت خانه خراب
تمام عمر که خسپیدهٔ به پهلوی تن ‌‌ ‌‌ بغیر مرده دلی چیست حاصلت دریاب
سگان ز اول شب تا بصبح بیدارند ‌‌ ‌‌ قریب صبح چو گردد سگان روند بخواب
اگر تو صبحدم از خواب خوش نه برخیزی ‌‌ ‌‌ کم از سگی بخبرت کردم ای عزیز مخواب
کسی که مرده دل ست او بکفر نزدیکست ‌‌ ‌‌ ز فیض زنده دلان جوی دین پاک ای شباب
ز خواب و خور در دل را بروی خود بستی ‌‌ ‌‌ بتو به سحری باز شد در و باب
به بندگی خدا تا بکی تو کاهل و سست ‌‌ ‌‌ چو پرسد از تو خدا را چه میدهی تو جواب
بذکر حضرت پروردگار لب بگشا ‌‌ ‌‌ که غفلت از تو گریزد دمادم از هر باب

شنو نصیحت ناصح ز شیخ سعد الدین
که کار آیدت این نکته ها و دُرِ خوشاب

ردیف التاهی فوقانی

حسن تو که از دایرهٔ عقل برونست ‌‌ ‌‌ زان روست که عاشق تو سرمست جنونست
هر کس که ترا یافت جنون شاه وش آمد ‌‌ ‌‌ بس کاسهٔ عقل از سر ما سرنگونست

عالم همه دیوانه مانندِ من زار
می بینم و می گویم از خود خبرم نیست
من محو تو گشتم تو بتوحید خود آگاه
خونم بخدائی تو که توحید بخواند
هر ذره من هر صفتی ذات تو دانند
گم گشته مرا جسم و جسد از همه عالم
عالم همه در من گم و من گم بتو گشتم

حسن تو بدیوانگی من نمون ست
تا روز ابد نور تو بیرون و درون ست
سریست درین نکته که جا در رگ خونست
واقف نشود جان که طلبگار تو چونست
بینند ترا در خود و خود بین چه زبونست
ای وای کجا رفتم و این واقعه چونست
هر کس که ترا یافت مرا یافت همونست

این شورش عشق ست که از غیب بغیب است
دانستن این غیب نه در کُنه کنون ست

دلم آئینهٔ خدای نماست
هر چه در کائنات موجود است
آن تجلی که نیست در امکان
رنگ اغیار محو آن یار ست
غیر چون بنگرم چو او ست غیور
متحد را حقیقتی ست نهان

که در و نیست صورت کم و کاست
در محیط دلم چو قطرهٔ فناست
متجلی بگوشهٔ دلِ ماست
بلکه آن یار یار غیر نماست
غیر خویش ست چونکه غیر زد است
که در و هست و نیست نیست نماست

شور عشقم شرارهٔ دارد
که از آن کوه طور پر غوغاست

تخم خیال قدس تو در ارض دل هر است
در بوستان فکر گل حیرتم شگفت
زاندم که گرد غیر زروی دلم زدود
بازار کبریائی او در صدارت ست
در رهگذار عشق نفس نزد با ان بود
از ماورای عرش بهر دم سری نسیم

[illegible]

زانرو بود که اصل من از آب و گل جداست
ای بلبلان منادی این ما دمن خطاست
چیزیکه هست در نظرم ذات آشناست
وین هستی ما هم از آن روز بی بهاست
دالی که اهل عشق ازین در حدی درست
تاج شهود بر سرم از فرق زیر پاست

از شور عشق مطبخ توحید شد نمک
اسرار گشته جرچو در کام این نواست

صورتگری که نقش جمال وجود ساخت — اول جمال خویشتن آنجا شهود ساخت
آورد گوهری ز عدم آدمیش خواند — در قدر آن ملائکه را در سجود ساخت
ز اول حقیقت ازلیت بوی سرشت — آخر نشانهٔ ابدش در ورود ساخت
خود گشت در حقیقت این آب و گل پدید — ما را حجاب هستی خود در نمود ساخت
ارواح را حکایت توحید خفیه گفت — اجساد را به مجلس کثرت عبود ساخت
از بندگان خدائیش اظهار مے کند — عشاق را بدار اجل ره نمود ساخت

از شور عشق راز انا الحق حکایتی ست
کانجا هزار باطل ناقص جسود ساخت

طهارت کردم اندر بحر وحدت — وضویم نشکند ز احداث کثرت
بمحراب تحیر سجده دارم — امام من شهودش در عبادت
به تیغ از هو قطع کردم — هر دم شاخ رسم و بیخ عادت
سفر کردم ز ملک آفرینش — بکنج نیستی کردم اقامت
شهید کربلاے تیغ عشقم — ز خونم نقش می بندد شهادت
ز حال خویشتن این قال کردم — ملامت گو ز من بادا سلامت

نه پنداری که این گفتار عقل ست
ز شور عشق کردم این حکایت

از خود می رفتم دمی در خانهٔ خمار مست — باده مست و جام مست و آن در و دیوار مست
هر چه دیدم مست بود از ساعت عهد الست — نفس مست و روح مست و قالب بیکار مست
شاهدان معنوی از بسکه در جلوه گریست — صورت بی روح و دم در غیب از آن هشیار مست
از قضا دست قدر بنوشت در لوح وجود — کلک مست و حرف مست و صفحه مسطور کار مست
مست مستانند از ایجاد موجودات کل — از سقاهم ربهم هو هو زنان سرشار مست

این جهان دیر مغان و ساقی آمد آن احد — ذره ذره ممکن آمد مست دم زانوار مست
قد احاط کل شیئی علمه فی کل حال — کعبه و دیر و کنشت و سبحه و زنار مست
بر فلک مرغان قدسی بال افشانی کنند — صوفی اندر خانقه چون افگند دستار مست

شورش عشقم که هر دم نعرهٔ مستان زند
عشق مست و حسن مست و جلوه و دیدار مست

مستانهٔ جمال تو یک جا قرار نیست — آرامگاه وی بجز از پای دار نیست
پروانه وار جان بدهد گرد شمع تو — عزریل جان خود شد و دیگر مدار نیست
آهوی کوه و دشت جنون ست فی المثل — جز در کمند حسن احد در شکار نیست
عنقعف زنان دو دکشنده چمل نیستی — جمال هوش کن که جز او در قطار نیست
در کوی نیستی شده مفلس ز ما و من — در ملک ایزدی بجز او شهریار نیست
از تنگنای جسم بصحرائی جان شتاب — در کوه عشق بین که جز او یار غار نیست
دیوانه وار میرود آثار پاش بین — پی در پی نبی ست چنین هوشیار نیست
در کنج فقر حلقه زد و پای کرده سخت — زین اژدها مترس که از خبس مار نیست
از مرکب خودی بفنر و آمد آن عزیز — چون او ببام نه فلک هرگز سوار نیست

از شور عشق انچه که گفتم درین کتاب
اوصاف او بود که جز او کردگار نیست

میخانه است خانهٔ ما خانقاه نیست — وانکس که می نخورده درا ینجاش راه نیست
از هفت بحر خلعت چشمت نشد سفید — در اشک ما بشوی که این آب چاه نیست
این آب رحمت ست سفید هر سیه کند — بخت سیاه را بجز این تکیه گاه نیست
اینجاست نور شعشعهٔ ظل کبریا — این مظهر از تجلی هر مهر و ماه نیست
در حلقهٔ ارادت ما باب توبه جوی — کاینجا بغیر عفو نشان از گناه نیست
هر کس خدای می طلبد از سر نیاز — راه مراد وی بجز از سوز و آه نیست
هر تن که هست سر بدر تو بمیزند — کو آن سری که بر در ما خاک راه نیست

دنیا که عیش خسرو و نمرود و قیصرست — قدرش به پیش مرکب ما به زکاه نیست
برتختِ دل نشیمن آزادگان بود — شاهنشهی ما بر تاج و کلاه نیست
زاهد چو زهد از پی روی و ریا کند — کس چون نگویدش بن کارت تباه نیست

از شور عشق غلغله در کن فکان فتاد
یعنی هر چه در نگری جز آله نیست

زنگ بزدای ز دل بین چه عجب مرآتست — که در و جلوه زنان مظهرِ نور ذاتست
صورت از نقش پذیرفته بدیوار وجود — حرف حرفش چو بخوانی سور و آیاتست
جمع ذرات جهان هستی از آن مهر گرفت — نیک بنگر نظر مهر بر این ذراتست
هر کجائی تو خدا هست در آنجای بجو — دم نگهدار که این یک دم تو کراتست
ذات باقی که بهر شیٔ بعلم ست محیط — فهم ازین نکته که در نفی تو خود اثباتست
اسم هستی ست بتو رسم با اسم تو کیست — که مقید نه باسم ست و نه جسمش ذاتست
آنچه در فهم تو گنجد نه چنانست و چنین — وانچه در خاطرت آید بری از فکراتست

شورش عشق ز بی رنگی او نکته سراست
سخنش بین نه فسون و نه زنیرنجاتست

با جام غم خوشی و شادی کجا دهندت — شامی اگر چشیدی صبح صفا دهندت
از دعوی من و ما بربند لب خدا را — گز مخزن عنایت بس مدعا دهندت
غربال خاک پیران دفهای قدسیانست — از خاک کف بیفشان تا کیمیا دهندت
از زنگبار هستی در روم نیستی رو — تا از سهیل مینا روی جلا دهندت
ای آفتاب معنی زین ابر رخ مپوشان — تا مشرق کرامت از ذرها دهندت
از دامن ارادت کوته مساز دستت — روزی شود که قدری فقر و فنا دهندت
در دلق ژنده پوشان هرگز بعیب منگر — کین قوم خاکساران عز و علا دهندت
با آب صدق میشوی از سینه گرد وسواس — گز قرص شمس توحید آئینها دهندت

قوال شور عشقم حسن فم بدل مکان ده

زین نغمهٔ و سرود دم سرِ خدا دهندت

ای که در عشق تو سر تا قدمم یکسر سوخت — همچو عودی که در آتشکدهٔ مجمر سوخت
آن آله که به بتخانهٔ هستی من ست — هر نفس غیرت او صنع هزار آذر سوخت
طور دل پاره کنم هر نفس از جلوهٔ روح — موسیٰ علم ز خود رفت که عقل از سر سوخت
دل سودازده ام مایهٔ حیرت بکف ست — این متاعی ست که گنجینهٔ سیم و زر سوخت
آفتابی که ز سرچشمهٔ دل مے تابد — پرتوش آئینهٔ خلقت بحر و بر سوخت
جان گهر دل صدف و تن شده دریای جوش — اندر آن قلزم معنی صدف و گوهر سوخت
شب آدینهٔ و هستی سحری شنبه داشت — از ازل تا بابد آن شب من اختر سوخت
جان چو پروانهٔ اسرار محبت چون شمع — محو آن شمع شد و کسوت بال و پر سوخت

شور عشقم که شرر از نفس عیسیٰ زد
مرده دل را ز حیات نفسش دل بر سوخت

ای صبح ازل پرتوهٔ جلوهٔ رویت — وی شام ابد سر زده از سایهٔ مویت
کنج عدم و مملکت کشور ایجاد — نبود بجز از ره گذر کوچهٔ کویت
از صحن ثرے تا بثریای معلا — هر شیٔ که بوده دل و چشمش شده سویت
دوزخ چه بود سوختهٔ آتش هجرت — جنت شده گلزار تر و سبزهٔ جویت
ملک و ملک و جن و بشر وحش طیور زند — در بند نگین قفس نام نکویت
ای سیرت تو صورت حق در نظر من — زان خلق عظیم آمده در مدحت خویت
چار عنصر و هم پنج حس و جسم مرکب — با روح شده زنده دم از نکهت بویت
هر شیٔ که بیرون شده از زاویهٔ کن — مستند بکلی همه از آب سبویت
اوصاف الٰهی که زده جلوه کماهی — مشاطگیانند بگیسوی و برویت

از شورش عشق تو خیالیست معنم
واله شده ام گرد مه هالهٔ هویت

بیخبر از خودم خبر از دوست — زانکه دارم بخود اثر از دوست

دیده دریای قلزم نظر ست — وندر آن مخزن گهر از دوست
غیر او نیست جسم و جان و دلم — گشته ام واقف اینقدر از دوست
بسرا پردهٔ جلال و جمال — شده ام مرد را هبر از دوست
آشنایانِ بارگاهِ عدم — جمله گشتند معتبر از دوست
اہل توحید در حقیقتِ من — کحل ما زاغ در بصر از دوست
آنچه از عقل و علم بیرون ست — بکشادم در آن نظر از دوست

شور عشقم حدیث قدسی دان
کلماتی ست مختصر از دوست

عشق تو کان دوای دل دردناک ماست — از ساعت قدیم تو و اصل بخاک ماست
از نردبان ذکر بعلیا رسیده ایم — آری که فکر قرب تو سیر افلاک ماست
نهی شجره کرامت فرزند آدم ست — گندم ز راه شوق کنون سینه چاک ماست
بال رجا به کنگرهٔ خوف سایه کرد — همسایهٔ عنایت تو جرم خاک ماست
از شربت زلال تو لب تشنه بنیستم — آن کوز وصف ذات تو پیوند تاک ماست
رخشت وجود من بر باط عدم رسید — آن قطره که بحر شده روح پاک ماست
من نفس خویش را بصفات تو دیده ام — زاندم که سیف غیرت تو در ہلاک ماست

این شور عشق من که ز هفتم فلک گذشت
حرفیست خفیه کز جرات مغاک ماست

کسی که باده نخورد و ز شوق مست نگشت — بدان ز کتم عدم در وجود هست نگشت
دو کون و آنچه در آن شد طفیل جام می اند — عجب می ست که در کام خود پرست نگشت
خدا پرست شد آنکس که می پرستی کرد — نه زاهدست و با ابلیس همپیشه ست نگشت
چو واعظان نشود بند بار نامه و نام — گه بچپ گه براست در نشست نگشت
ز شش جهت همگی رو به بی جهت دارد — بیک قرار بود کو بلند و پست نگشت
چه عجوز یست عطا کرده می پرستانرا — بهوش تا ابد از جرعهٔ الست نگشت

درست عهدی معشوق بین که با عاشق
زچین حالت میثاق در شکست نگشت

کسی که دعوی میثاق می کند امروز
عجب بود که تجلی بدید و مست نگشت

سری که شورش عشق اندرو قدم بنهاد
امام عقل اگر بود و حق پرست نگشت

میدانم و میگویم از خود خبرم نیست
در عالم جان غیر الهی دگری نیست

زان روز که سودای تو اندر سر من شد
سرمایهٔ آن سود و قضا جز قدرم نیست

در عالم موجود مرا از تو وجود ست
در روح و جسد نسبت ما در پدرم نیست

از بسکه جمال تو ز من جلوه نمود
در عکس مرایات علایق نظرم نیست

در مرتبهٔ عشق ز اغیار نشان کو
معشوق ز من شد حذر از خیر و شرم نیست

فرمان تو بنوشت قلم را حد واحد
در ذات الف نکتهٔ هیچی شمرم نیست

عشق ست که از زهد کشد بر در دیرم
جز باب ملامت سوی دیگر گذرم نیست

ز شورش عشق ست که این نکته قدیم ست
ورنه ز بقای تو فنا در اثرم نیست

شو آشنای هر کس ببر و ز خلق الفت
نکند بجز خیالت به دگر خیال صحبت

من و گنج بینوائی تو و زهد و پارسائی
بنگر که کیست که غریبی ننگ و نام شهرت

غم دل بکس نگویم که ز چیست های هویم
ز ازل شدست رویم سوی کوچهٔ ملامت

بشرابخانهٔ دل مے غمگسار باشد
بخوری اگر تو جامی نگری کمال عشرت

بربودگان نظر کن ز وجود خود خبر کن
که همین حجاب باشد بجمال پاک عزت

سفر دراز مردان ز دل ست تا در جان
چه جمال آینه دان نه مسافت و نه قربت

شررم چو خیر سوزد ز فروغ حق فروزد
بسفر کجا بسوزد چو بسوخت زین حرارت

بحریم خرقه پوشان می شور عشق جوشان
که بنوش هم بنوشان ز کف سقائی ز حرقت

شگفت غنچهٔ مقصودم از محبت دوست
دمید نفحه بعد نسیم ز نکهت دوست

گرفتم از دل و جان جای خود بگلبن و خار
چو سر خرد نی جان یافتم ز رحمت دوست

دوا و درد بیک رنگ جلوه کرد بمن
غذای نمک و نجمی خورم ز نعمت دوست

شراب زهر صفت میخورم ز دست نگار
کباب پارهٔ دل می پزم ز قربت دوست

هنوز مشعل نارم نداشت عکس شرر
که داشتم سر پروانگی صحبت دوست

دماغ تر نکنم جز بجلوهٔ ساقی
دگر سخن نکنم غیر ذکر حضرت دوست

ز شور عشق که ساقی حکایتے بر خواند
همین بود که منم منشی ارادت دوست

عمرها بگذشت و نگرفتم حجابی از روی دوست
بسکه حیرت زد بجانم از سر زانوی دوست

میخورم تیری که از قوسین ما دنی میرسد
هر نفس از انجذاب قوت بازوی دوست

بر سر بازار مستان میکنم سودای عقل
تا مگر یک لحظه گردم اسیر من در کوی دوست

شادی و عیش و طرب در بزم مشتاقان عزاست
غم پرستی کن اگر خواهی که بینی روی دوست

گاه پنهان میشود گاهے نمایان آیدم
در تحیر سوختم از امتحان خوی دوست

غیر صورت می نماید لیک در سیرت خود اوست
ای عفاک الله محسوسات رنگ و بوی دوست

ششدر حیرت بیک سیاره گردان بنگرم
چار دیوار افق در طاق یک ابروی دوست

شور عشق من که در نای نفس لب بست
مے برآرد صد نوا هر دم ز گفت و گوے دوست

برآمد از نفس آتشین من همه اوست
مبین که غیر بود همنشین من همه اوست

همو ست آنچه که مے آیدم بمد نظر
میان دیدهٔ دل راه بین من همه اوست

شگفت غنچهٔ دل را نسیم قدس کنون
بجز رایحهٔ عطر دین من همه اوست

ازو باو بود و ازو باوست ما ز نسیم
حکایت نفس واپسین من همه اوست

جز او ندانم و جز او نه بینم و نه روم
چرا که در همه دم در یقین من همه اوست

بصورت دو جهان گشته آشکار و یکیست
جهان چو آئینه و راست بین من همه اوست

خیال غیر زدوده از دلم حقیقت عشق
چو غیر خویش کنون در قرین من همه اوست

ز شورش عشق که سوریست در مقام فنا
چو نقش ذات بقا در نگین من همه اوست

در شش جهتم مظهر انوار تجلی ست — در لوح دلم دفتر اسرار تجلی ست
آئینهٔ صافی شده این شیشهٔ جسمم — هر ذره درین آئینه دیدار تجلی ست
قوال که الحان خوشش قول شدید ست — منظومهٔ دیوان وی اشعار تجلی ست
ما سوختگانیم نه خامان حنابیم — بین پخته خبرهای من از نار تجلی ست
از رمز انا الحق سخن تازه سرائیم — منصور ازین رو بسر دار تجلی ست
موسی ست که او رب ارنی گو شده بر طور — امروز مگر بر سر بازار تجلی ست
سقای دلم بحر کرم در قدح آورد — خمخانهٔ ترسا بچه سرشار تجلی ست
در دیر در کعبه کشود ست خلیلم — در طاق مقرنس رخ معمار تجلی ست

از شورش عشق ست که ممکن شده موجود
یعنی ز ازل این همه اظهار تجلی ست

ذره ذره قرص خورشید تجلی یافته است — مغفر جان ذرها از نور او تنگافته است
هر کجا عارف بود عین حقیقت با وی ست — هم از آن وقتیکه روی از ما و من برتافته است
رشتهٔ حبل الورید مسے کشد در لامکان — آری آری تارش از جعد معنبر بافته است
گفت الرحمن علی العرش استوی اندر کلام — تو نه پنداری که عرش از بهر پیکر ساخته است
قسم جان ماست از عهد ازل جان باختن — این متاع بی بها را در دمی در باخته است
گر بجان حاصل کنی جانانه صد جان کم بود — قطره را ابر کرم در قلزمی انداخته است
شهسوار لامکان گنج دلم را خانه ساخت — تا براق جلوه را بیرون ز امکان تاخته است

شورش عشق من ست آئینه دار وجه ذات
تا شهودش راز هستی جهان بشناخته است

آفتابم که بهر ذره مرا اسراری ست — رخ بپوشم که بهر لمحه مرا دیداری ست
روزن جان بکشا مطلع خورشید ببین — کاندرین گنبد دل شعشعهٔ انواری ست

منکه از پردهٔ امکان ننهم پای برون — راه گیر قدمم خار سر دیواری ست
بشکنم منبر و محراب خرابات کنم — که دلم بستهٔ کنون در شکن زناری ست
طرفه هنگامه که این لحظه رقیب ست حبیب — زنگ آئینه کنون منظرهٔ دیداری ست
لب من خشک و می اندر جگرم میجوشد — روزگاریست که در میکده ام خماری ست
دیگ سوداست که در پایهٔ عقل ست سوار — پخته مغزی ست که اندر شررش دل ناری ست

شور عشقم که فغانش ز سموات گذشت
گوش کن گوش که سوداگر خوشش بازاری ست

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست — در هیچ رهی نیست که آن راهنما نیست
هادی و مضل نور جمال ست جلال ست — جز ذات احد در دو جهان قبله نما نیست
احرام طواف در دل بند بتصدیق که — حقا که جز این زاویه محراب دعا نیست
هش در دم و دم در دل و دل را بخدا بند — کین سلسله در گردن هر بی سر و پا نیست
ما گم شدگانیم بدریای حقیقت — یابندهٔ ما جز نظر علم خدا نیست
هر کس که مرا یافت یقین دان که خدا یافت — زین قرب و معیت خبر از جمع و جدا نیست
در زیر پرم کون و مکان شاه وجودند — سیمرغ شهودم نظر خاص هما نیست
هر ذره که موجود شد از شمس تجلاش — جز دایرهٔ هوش دگر سوش هوا نیست

از شورش عشقست هیاهوی دو عالم
یعنی که درین آئینه ها غیر خدا نیست

چشم حقیقت کشای بین که تجلای کیست — وین همه خلق جهان واله و شیدای کیست
صورت حق یافته در بشریت خوش ست — وآن همه رحمت جو کین رخ زیبای کیست
شاهد معنی ماست زیب صورها شده — ناظر این بی نظیر دیدهٔ بینای کیست
مصر دلم پر ز شور آمده است از ازل — بر سر بازار جان مایهٔ سودای کیست
بال ملایک بسوخت در پی ما چون شتافت — دفتر عزت بناز کین شب اسرای کیست
این شب قدر دنی ست کز نظر آن نبی گذشت — عرش درین اضطراب خطهٔ من جای کیست

بشنو در این شش جهت جلوهٔ وحدت گرفت — انفس و آفاق مست این می مینای کیست

حضرت توحید ذات در لطم بی حجاب
آمده از شور عشق هستی یکتای کیست

نی مغز نه استخوان و نی گوشت نه پوست — در هستی من نماند جز هستی دوست
هستی دو کون چون حبابی زسر آب — بشکست و نماند جز باد است که با دوست
هرکس همه اوست گفت در تشبیه بماند — تنزیهی او همان که بی او همه اوست
در حق معرفت نماند عارف — عارف چو نماند ذات معروف همه اوست
برخویش بباخت عشق و معشوق خود است — عاشق چو حجابی بمیان حائل اوست
چون پردهٔ امکانی هستیت درید — آن روست که بی آئینه خود بر وی بر اوست
ممکن چو کف از آب نه عین آبست — گفتیم حقیقتش مدان بد که نکوست
ممکن چو نماند خود وجوب است وجود — خود شاهد و مشهود بخود هستی اوست
تا کور نشد دیده ز دید ممکن — بینا نشود بر آن جمالی که در اوست
این دیدهٔ حق بین اثر از حق دارد — خود مظهر اوست قابل دیدن اوست
تا از خود و خلق بیخبر نشوی — در مغز کلام نرسی ای همه پوست
این باطن هفتم کلام الله است — اطلاع بطون علم آن باطن اوست
از بسکه فنا فناست باقی باقیست — کی عود کند فنا چو باقی هو هوست

بی درد کشید جام می شورش عشق
این حالت بیخودیش از مستی اوست

دیدم بچشم دل دو جهان نشان یکیست — اندر حجاب خلق بدیدم عیان یکیست
خلق است حرف دال بمعنی بود حرف — مدلول نزد طایفهٔ نکته دان یکیست
معنی شناس را بصور نیست بستگی — وارسته از تقید کون و مکان یکیست
مدلول دان دگر بدلیلش نه احتیاج — معلوم علم او بیقین و گمان یکیست
این هر دو کون بوده حجاب تخیلی — بردیده این حجاب شهود خود آن یکیست

ممکن حباب وار سر آورده از وجوب — بشکست این حباب و جوشش همان یکیست

توحید را نه حد و نه عد ست فهم کن — خود انتهاش نیست بخود عارفان یکیست

خود عین هستی ست بمرآت منعکس — از عکس دو نموده به عینیت آن یکیست

او خود بخود نظارهٔ هستی خود کند — کو غیر و غیر بین و خدا بین خود آن یکیست

ارواح را به هستی اجسام کی نظر — هر روح را حقیقت روح روان یکیست

ارواح را کجاست خبر ز اتحاد جسم — معلوم جان نیست جان خود آن جان جان یکیست

از شور عشق حسن بعشاقی آمده
حسن ست کان بعاشقی عاشقان یکیست

درین غزل از اوایل حقیقت حال و روش و جذبهٔ قبولیت خویش فرماید

بر من رهی نمودند کانجا نشان پا نیست — گویا که راه مرگست همراهم آشنا نیست

راهیست نا نمایان ز اندیشه من پریشان — مرشد من درین راه جز فضل کبریا نیست

هر جا بهی که دیدم من هیچ شیئی ندیدم — غیر از هوای از ارض و و سما نیست

گفتم که این چه راهست کو اینچنین سیاه است — نیکی ست یا گناه است کشفم بر این عطا نیست

گفتند راه عشق ست اینجا مراد صدق ست — در صدق باش محکم کین راه پر خطا نیست

گوینده می ندیدم بی صوت می شنیدم — صدقم نگشت محکم بی شک درین دغا نیست

گفتند زود بشتاب دریاب وقت دریاب — کین دولتی ست نایاب بر هر یکی عطا نیست

رفتم چنان به تندی بی پستی و بلندی — هیچش لب و چپ و راست گویا که بر ملا نیست

عرش و فلک ندیدم ملک و ملک ندیدم — جز صدق شک ندیدم چشمم بخلق وا نیست

بگذشتم از مقامات وز کشف وز کرامات — وز ترهات و طامات در صدق حق ریا نیست

از انفس و ز آفاق زین جهت آمدم طاق — مطلق شدم ز اطلاق قیدم بما سوی نیست

بی کام ره بریدم از قید وا رهیدم — در وادیی رسیدم کان خود مکان و جا نیست

شد شربتی بکامم بی خم نمود و جامم — ذوقش بجان در آمد شوقش ز دل جدا نیست

عقلم ز سر جدا شد فکرم ز دل سوا شد — سودا بمغز جان شد هوشم بجز خدا نیست
از هستیم ببردند با نیستم سپردند — جز نیست کردن من دیدم که مدعا نیست
شد نیستی مقامم از من برفت نامم — این درد نیستی را غیر از بقا دوا نیست
زان نیستی مطلق سر زد یکی اناالحق — حقا که هستی حق یکتا بود دوتا نیست
در هستیش شدم گم چون قطرهٔ به قلزم — این گم شدن فنا بود زان پس دگر فنا نیست
حیرت بحیرت افزود واجد بذات موجود — واجب بنفس خود بود ممکن در آن قضا نیست
حق خود بجود نمایان بر نفس خود خدادان — اظهار سر عرفان از عارفان روا نیست
عارف همان کس آمد کز وی اثر نماند — گر با خود است عارف آئینه اش صفا نیست
ارواح اهل عرفان همچون تنی ست میدان — نور احد بر آن جان خود جان ز تن جدا نیست
روحم تن احد شد بید و بعید شد — این تن گهی نمیرد جان ثابت ست لا نیست
ارواح من چو نی شد کز نفخ ذات حی شد — نی را بغیر نائی هرگز گهی نوا نیست

صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

از شور عشق اسرار آمد بکشف اظهار
مدرک باین معانی جز علم انبیا نیست

وله فی نعت شریف صلی الله علیه وآله وسلم

[illegible]

در بحر عشق گوهر یکتا محمد ست — در درس علم نقطهٔ بیجا محمد ست
ز اسمای خلق اعظم اسما محمد ست — یس و هم مزمل و طٰه محمد ست
خلاق را مراد و تمنا محمد ست — گرم ست شهر ممکن و سودا محمد ست
در خلوت دنی فتدلی محمد است — شد کائنات اسم و مسما محمد ست

از نور ذات برق تجلی محمد ست

ز اخلاق حق عیان شده خلق نکوی او — خلاق آفریده دو عالم بروی او
کرده است روان بحر حقیقت بجوی او — شمس جمال جلوه گر از شمع روی او
نور جلال شد صفت تار موی او — جبرئیل از فلک شده در طوف کوی او

جانها دکالبد همه در جستجوی او　　برد و سلام نار غضب زآب روی او

بحر محیط رحمت مولی محمد ست

سر دفتر کتاب ازل تا ابد هموست　　در درس علم لوح و قلم از مدد هموست
احمد بنام و پرتو نور احد هموست　　وان جلوه زار هستی ذات صمد هموست
از هم جدا کننده هر نیک و بد هموست　　قطب مدار مرکز بیحد و عد هموست
در دائره بسیط قدم میزند هموست　　لولاک زاده ایست که بی اب وجد هموست

عالم تمام مرده مسیحا محمد ست

اول خبر ز هستی حق او بیان نمود　　بود او پیمبری که احد را عیان نمود
بود احمدی که حسن احد زو نشان نمود　　پیغمبری خویش به پیغمبران نمود
او پیش از همه همه راز دان نمود　　سابق ز کاف و نون بُد و پیش کن فکان نمود
جانها بدست زنده و جان را بجان نمود　　حق دیده بود زازل و بر دیگران نمود

عالم چو صورت آمد و معنی محمد ست

دیدم کمال او نه بنادیدگی کنم　　بیناست چشم من نه غم از تیرگی کنم
مدحش نه از حکایت بشنیدگی کنم　　دایم سخن ز محفل فرزانگی کنم
گه گه ز عشق او سر دیوانگی کنم　　با خاک پاش دعوی همسایگی کنم
کی مے سزد بسایه اش همسایگی کنم　　این شاهی از فقیری و بیمایگی کنم

در مغز سر مرا همه سودا محمد ست

گنج طلسم ذات کشیده است مصطفی　　هان پردهٔ صفات دریده است مصطفی
بس پیچ و تاب راه بریده است مصطفی　　زین شش جهات جسم رهیده است مصطفی
در خلوت دنی برسیده است مصطفی　　از دیده نقش خویش رمیده است مصطفی
هستی حق بخویشش بدیده است مصطفی　　جام بقای دوست چشیده است مصطفی

از سر هو معک لب گویا محمد ست

معنی و حرف را نتوان کس جدا نمود　　صورت حروف و معنیش از حرف رو گشود

مطلق نشد بقید و معراست از قیود — این خلق شد علامت خلاق در وجود
روح و جسد بچشم شریعت یکی نمود — در حال مرگ روح شود غرقه شهود
تن شد فنا و رفت بخاک و گل کبود — جان در مثل چو آتش و جسم ست همچو عود

جانها چه حیات روانها محمد ست

موسیٰ کلیم حضرت جبار گشته بود — در گفتگو مقابل گفتار گشته بود
در حال راز محرم اسرار گشته بود — بر نکته ہائے خفیه خبردار گشته بود
مردانه وار عاقل و ہشیار گشته بود — رویش بیار و پشت بدیوار گشته بود
مستانه وار طالب دیدار گشته بود — مدہوش از تجلی آثار گشته بود

آن نور طور و جلوهٔ سینا محمد ست

یا شیخ سعد دین تو زمدحش زبان مبند — مدح نبی بود بمذاق تو به ز قند
نعتی که کردهٔ صفتش زان بود دلبند — مدح تو تحفه ایست باقلیمها برند که
مردان دین بهدیهٔ این مدح جان دهند — از عشق مصطفیٰ بخداوند میرسند
آنها که از علایق دنیا بریده اند — حسن احد بدیده دلها بدیده اند

اللهم صل علی محمد و آله و بارک و سلم

حقا که نور دیدهٔ جانها محمد ست

پیرایهٔ شهود وجود محمد است — سرمایهٔ ورود و نمود محمد است
هستی و هستی همه ز و هست و نیست گشت — هستی که نیست هست ز بود محمد است
پیران هفت زاویه در خلوت حضور — در قعدهٔ و قیام و سجود محمد است
نعت نعت زمزمه افزای قدسیان — ازانکه منشور سرود محمد است
کروبیان بگرد درم خیمه می تنند — کین جلوگاه قدس ورود محمد است
در محفل دلم نرسد نقش پای غیر — کین تختگاه تخت و جدو د محمد است
جنت که خوان نعمت لا زال اندروست — وانیش سفره که ز جود محمد است
دوزخ که شعلهاش غضب و قهر کبریاست — بیشک قرارگاه حسود محمد است
یا شیخ سعد دین قلمت عود مشک بیز — برکن فگان ز عطر درود محمد است

اللهم صل علی محمد و آله و اصحابه و بارک و سلم

محو در دیدار گشته طالب دیدار کیست — واقف از اسرار گشته غافل از اسرار کیست

شب پرستی نور اندر روز می بخشد بدل — در میان عین ظلمت صاحب انوار کیست

آنچه جام می کند صد ساله زاهد کی کند — آشکارا گو بیت در عشق او هشیار کیست

ای پری طلعت که در حیرت جهان از حسن اوست — هیچ چشمش ننگرد گرمی این بازار کیست

من همیدانم که اندر حسن و پرده فرق نیست — یک صفات و ذات در تعداد و در تکرار کیست

هین طبیب عشق بر هر گم حوالت می کند — صعنم در این مرض در فرصت آزار کیست

کفر و دین و شرک و وحدت نیست اندر پیش — مختلف در هر سخن گه یار و گه اغیار کیست

شور عشق من که در بام فلک یا حی زند
گر نباشد عشق گو بس شعر گفتار نیست

عشق را تکبیری تهلیل ست — نه که آوازه و قال و قیل ست

عشق را مهر خموشی بلب ست — بدرون صحبت جبرائیل ست

عشق را لوح ازل در نظر ست — الفتش مصدر میکائیل ست

عشق را های هویت بروح ست — نکهتش بر دم اسرافیل ست

عشق را مرگ و حیات ابد ست — حاصلش رویت عزرائیل ست

عشق را راز انا الحق خبر ست — باک او کی ز هلاک نیل ست

عشق را کعبه و دیر ست نه جای — در نهان خانهٔ دل تنزیل ست

شور عشقم که کلام احد ست
گاه توریت و گهی انجیل ست

درد دل دارم و داروی دلم پیدا نیست — یا که این سر به طبیبان جهان قطعا نیست

به نفس نبض من از رمز انا الحق بجهد — مرگ در ضعف مرض بر دل من اصلا نیست

شمع میسوزد و پروانه ندارد خبری — بال جبرئیل بطوف حرم سودا نیست

کس نگاه ان مهر بلب عکس در آئینه پدید — پیکر وهم به پندار خودی گویا نیست

ات آفاق در انفس همه دم پنهانست — در پس قاف بدن جز خبر عنقا نیست

دل صاحبدل اگر پرده ز رخ بردارد — یعلم الله که جز او کعبه درین دنیا نیست
مظهر ذات چو در مطلع و اظهار آید — آفتابیست که در دائره پا بر جا نیست

شور عشقم که ز مو هیئات توحید بدید
لام لا را اثری جز الف لا نیست

اسرار خدا لایق هر بی سر و پا نیست — هر بی سر و پا لایق اسرار خدا نیست
کفرست نظر جانب اغیار گشودن — یعنی که بجز دوست دگر غیر روا نیست
هر ذره که بینی بود از مهر منور — جز نور احد قابل این آئینها نیست
در صورت خود بین که مصور شده تصویر — حقا که برون صورتش از سیرت ما نیست
حسنی که سراپرده آفاق دریده — پوشیده پیراهن و سربند و قبا نیست
بینائی من از اثر جلوه ذاتست — و اندر نظرم غیر یکی نقش دوتا نیست
هر شی که بدیدم شده گم اوست هویدا — هو هوست و هو هوست خبر از من و ما نیست
خود دید خدا حسن خود از چشم دل من — من بیخبر از دیدن و این دیدن ما نیست
تا روی دلم جانب وحدت شده مایل — هر سو که کند روی جز او قبله نما نیست

از شورش عشقست که انسان شده مسجود
هان کعبه مقصود جز او در دو سرا نیست

خون جگرم خشک شد و چشم ترم نیست — مغزم همه صندل شده و درد سرم نیست
رفتم بخرابات که نوشم دو سه جامی — کس مفت نبخشید و بکف سیم و زرم نیست
گفتند بده عقل که تا بی بدهیمت — گفتم بدهم عقل گزین به گهرم نیست
ما عقل ستانیم و جنون باده فروشیم — در قیمت این باده ما نقد درم نیست
ناگاه ز غیبی بدلم علم فرو ریخت — علمی که ز هستی دو عالم خبرم نیست
آن علم مرا عالم اسرار قدس کرد — دانائی آن علم بجز لطف و کرم نیست
این علم مرا از نظر حق بدل افتاد — حق یک نظرم کرد و بباطن نظرم نیست
خلقان بتصرف شود از کشف و کرامت — از خلق بریدیم و تصرف هنرم نیست

دلم نبشانند که تا صید نگیرند — من صید احد گشتم و پرواز پرم نیست

تا مست نگردی نکشی بار ملامت — حمال ملامت شتر دوگاه و خرم نیست

صد شکر برم تحفه بدرگاه مقدس — فکرم بغنم جبه و دینار و درم نیست

از بسکه بتقدیر و قضا بسته خیالم — آگاهی فعل و عمل خیر و شرم نیست

در دائره های هویت نقطهٔ من — آن فرد فریدیم که گنج شکرم نیست

شد کشف و کرامت شکر اهل ولایت — زاعجاز نبی معجزه ام قند ترم نیست

با معجزه کی سحر مقابل شود هرگز — شد سحر جهان سوخته زین به شررم نیست

در آتش سودای احد سوخته گشتم — ای همنفسان بیم و هراس از سقرم نیست

از شورش عشق ست که حق عالم آمد
در درس حقیقت سبقی از دگرم نیست

مکتوب صوفیانه راشستم بجر وحدت — حرفی دگر نمانده جز نقطهٔ محبت

من کشف ممکنی را کردم بخاک پنهان — زانسان که خلق پوشند بد بوی خیانت

کشف شهود توحید آمد کرامت من — دیگر بخود ندارم از کشف و از کرامت

از معجزهٔ الهی ست تخلیق این دو عالم — از کاف و نون بیان کرد تفسیر متن وحدت

کثرت بمفصلات ست کان مظهر صفات ست — معنی نمای ذات ست از پردهای صورت

حرفی که آمد اظهار دارد ز معنی اخبار — شد ظاهر این شریعت از باطن حقیقت

جانم چو طفل آمد در مکتب حقایق — بر لوح دل نوشته درس کلام محبت

معنای معنویم بی آنکه مولویم که — آن نور موسویم بیزار لن ترانی ملامت

زاندم که دیده جانم از نور حسن خود دید — از نفس هر دو عالم گشتم نه خیر امت

از شور عشق انگند غوغا بگوش مکن
این گفتگو نشد کم تا دامن قیامت

کلام موج حیات و حیات موجهٔ ذات — ازین قبیل تصور شود جمیع صفات

طریق من طرق استقامت قدم است — نه آنکه آنچه حادث نه ذکر نفی اثبات

رواج مفتقر من آمد غنای لم یزلی
گهی نخواسته از اغنیا سواد برات

معیشتم همه نوزست نی زعیش و غذا
گرسنه کی بوم اندر حیات و بعد ممات

معیتم بود همراه هر نفس همه دم
زقول هو معکم ره برم بکوی نجات

کیوس صدق چو نوشم زباده تشنه شوم
زرفته تشنگیم از شراب قند و نبات

بمحفل ملک از ذکر من شود گویند
که کاش مالبشری می بودیم هیهات

چو ذکر روحی من هر نفس بود هو هو
شدم زهای هویت با رفع درجات

به شور عشق زبان کی گشاده اند ملک
که نیست در لب ایشان بدون تسبیحات

من درخت عشق اویم میوهٔ من حسن اوست
تا ابد سیراب و سبزم خستهٔ من حسن اوست

کی رسد بر شاخ من پرواز مرغان فلک
باد کی جنباندم چون نفخهٔ من حسن اوست

پای تا سر لوح را با متن معنی خوانده ام
بر ضمیرم نقش بسته نسخهٔ من حسن اوست

این رباب تن که رحش مینوازد هر نفس
رقص و لهو شعرها و نغمهٔ من حسن اوست

چنگ و نی با بربط و قانون و دف با صد زبان
جمله میگویند چون من زخمهٔ من حسن اوست

نیست چون تحمید و تهلیل ورا غایت گهی
در شمار این نفسها سبحهٔ من حسن اوست

خواجگی با بندگی و بندگی با خواجگی
در قیام و در رکوع و سجدهٔ من حسن اوست

در حریم کعبهٔ معنی مدامم معتکف
سعی میلین و صفا و مروهٔ من حسن اوست

منکه در دیوانگی مشهور عالم گشته ام
بیخودی و اضطراب جذبهٔ من حسن اوست

گرچه عریانم بدید چشم هر نامحرمی
پرده دار و ستر پوش و جامهٔ من حسن اوست

نردبان نه فلک در زیر پایم شد فراش
در جماعتگاه عیدین خطبهٔ من حسن اوست

شش جهت با چهار ارکان دیده ام در انهدام
چون زنا قور هوالهو صیحهٔ من حسن اوست

چون طناب جان به بستم با حیات معنوی
پس ستون بارگاه خیمهٔ من حسن اوست

من من ادهی او شرح متن باطن ست
در درون دفتر دل نقطهٔ من حسن اوست

دهقان وحدتم در مزرعهٔ ارض و سما
از قلم بس گشت کردم دانهٔ من حسن اوست

شورش عشقم که دانهٔ دیگ من حادث بود
مطبخ دل شد بجوشش و شعلهٔ من حسن اوست

درون سینهٔ من چشمه‌سار توحیدست — روان بدهر ازآن جویبار تمجیدست
نفس برون چو کشم کائنات زنده شوند — چو در درون برود زان حیات تفریدست
روان من بهزاران خیال ره دارد — ولیک بستهٔ زنجیر قید تجریدست
حقیقتم که بتحقیق حقیت حق ست — گذار صورت بطلان اهل تقلیدست
مراست صومعهٔ دل رباط صورت انس — که در دوام معیت نه راه تردیدست
فروغ نور تجلی حقایق الاشیاست — زبان حال همه در ثنا و تحمیدست
کسیکه میوهٔ بستان باغ معرفتم — نخورده گل زگلستان عمر کی چیدست

کلام شورش عشقم شنو که وحی جلی ست
چنین پیام زحق جبرئیل نشنیده است

مرگ از مردنم گریزان است — زنده از زندگی من جان ست
پاکی از جسم شد طهارت روح — این طهارت به بحر سبحان ست
لمن الملک لله القهار — مخبر اندر دلم بهر آن ست
دل و ایمان و جان بجز وی نیست — هر که دانست این مسلمان ست
این سخنها مدان زسعدالدین — این بیانها ز پیر پیران ست
نفس مخلوق گنج معرفت است — تو مدانش که گنج ویران ست
بعد مردن بگنج راه برے — که بخاکت خزینه پنهان ست
درد عشق هر کرا شد بجگر — وان که جسم ست ولیک بیجان ست
شورش عشق را فسانه مدان — کن تأمل که سر مردان ست
تو مدانش که شعر یا غزلے ست — نبود قشر مغز قرآن ست

شورش عشق پرده بر معنی ست
زیر این پردهٔ حسن پنهان ست

ببارگاه حقیقت ره مجازی نیست — بدون حسن ادب جای لهو و بازی نیست
بزلف و خال و عذار و خط و گل و بستان — مشابهت بنزد حسن ترک و تازی نیست
طهارت ار نکند عابدی بخون درون — بهفت بحر کند شست و شو نمازی نیست
رضا بده بقضا کاصل بندگی اینست — اگر رضا ندهی ذو الجلال راضی نیست
زیارت دل خود کن بهر صباح و مسا — که طوف بهتر ازین کعبهٔ مجازی نیست
ز صد هزار حجاب این جمال جلوه نمود — که در حکایت وصفش زبان درازی نیست
مرا خرید ز من در عوض بقدرم برد — شرا و بیع چنین از زمانه سازی نیست

ز شور عشق یکی نسخهٔ رقم کردم
که درس آن بتصانیف فخر رازی نیست

من آتش میفروشم هر کسی را دیگ بیجوشست — بخارات و کفش بیرون کنم هر چند سرپوشست
من از نای قلم افغان کشم در عالم امکان — ولیکن نشنود آنکو ز مادرزاد کر گوشست
منم کز مدرسهٔ وحدت مدرس اندر آفاقم — دهم تعلیم هر یکرا ولی زیشان فراموشست
علایقها غبار سینه های غافلان گشته — وگر نه صورت معشوق هر یکرا در آغوشست
منم دیوانه ای عاقل ترا معذور میدارم — که در اول قدم عشاق او پس مانده از هوشست
جهان خمخانهٔ توحید ساقی رایگان میده — بهر ساعت ز شش سویم صدای نوش در نوشست
سریر عاشقانرا مایه جز بیخودی نبود — که طفل عقل را آخر بلندی تا سر دوشست
بشادی نخن قدم بر طوف دل کین عرش رحمانست — که کعبه از غم عصیان طوافین سیه پوشست
غریو و ولوله از سینهٔ من هر نفس خیزد — که جان از ساقی جام تجلی باز می نوشست
درون باطن انسان مصور خانهٔ ذاتست — ز عکس صورت حیران آن ارواح مدهوشست
هر آن دیگی که گردد پخته آن از جوش بنشیند — ندیده کس چنین دیگی که پخته گشت و در جوشست
نه دیگست این و دریائیست در خود موجها دارد — بهر موجی برآرد در که کی لایق بهر گوشست
نه پنداری که بیدارست زاهد تا سحرگاهان — اگرچه دیده دارد ولی در خواب خرگوشست

تو شور عشق را از راز دانان الٰہی دان

اگرچه راز میگوید و لیک از اصل خاموش ست

این معنی سر نقطهٔ تفرید اله است | این گنج دلم تختگه خلوت شاه است
من گم شدهٔ بادیهٔ وحشت جنونم | از شش جهتم پای طلب روی براه است
انگشت سلیمان و نگینش شده برباد | آن تودهٔ خاکم که ز من رسته گیاه است
من مدعیم نزد قضاگاه هویت | بر دعوی من اشهد الله گواه است
بر غلغله‌ام جمله ذرات بود گوش | فریاد و فغانم همه در پردهٔ آه است
هر کس که بدروازهٔ دل سرزده امروز | در حشر اگر شاه بود حال تباه است
آن نقطه فردم که ز پرکار الف لام | در دائره‌ام حال تباهان به پناه است
آن خال سویدای رخ حسن شهودم | بر دیدن من چشم جهان دیده سیاه است
تا دیدهٔ جان بین نبود در دل عارف | مژگان بسر مردم چشمش پرکاه است

من شور عشقستم که سر از حسن کشیدم
هر کس که نشد شیفته‌ام غرق گناه است

اثر از من خبر از دلدار است | وین اثر بر طبق بازار است
کاف از کنگرهٔ عرش کفاست | نون ناطق بلبم گفتار است
گفتم افسانه که غیب ست حضور | غیب در چشم یقین اظهار است
عشق از غیب و تحیر خالی ست | عقل ز آفات خودی مسمار است
شیر در بیشهٔ تجرید نماند | بسکه نخجیر هوس بسیار است
آفتاب از در دل سر نابد | راه گیرش جسد دیوار است
نکنم توبه ز پیمان شکنی | زانکه عهدم گره زنار است
هر نفس تا بدر حضرت هو | رهبرم را رابطهٔ خمار است
من کی و عشق کجا عاشق کو | او بخود یار و بخود اغیار است

او وجود ست دلی جامع و جمع
عشق شور از می او سرشار است

فغان کشم که بجز کبریا بدینا نیست / بغیر وحدت او غیر خویش قطعا نیست
بهر چه در نگرم نیست در نظر جزوی / هموست هستی این هست و نیست پیدا نیست
خود اوست مظهر و اظهار و آشکار و نهان / نشان ز آدم و حوا و علم اسما نیست
بسوخت شعلهٔ این نور جسم و جان و دلم / هزار دوزخ سوزان چو برق سودا نیست
غمست مونس من در حیات و بعد ممات / بجز غمش بدلم اهل انس اصلا نیست
شراب فکر مرا در خمار سودا کرد / بغیر حیرت دیدار او تماشا نیست

ز شور عشق که آتش درین کباب فگند
بپارهٔ جگرم آب گرم صهبا نیست

کمترین مرتبه در عشق تو جان باختن ست / سر بازار و فا سود و زیان باختن است
شربت شوق تو در کام دل افتاد مگر / که روان در پی اندیشهٔ جان باختن ست
صبحدم مظهر خورشید علم کرد ولبند / کوکب و ماه همه دم بنشان باختن ست
سر ز دروازهٔ امید برآورد وجود / ز نگاه تو پی فکر زمان باختن ست
ازل از روح سخن کرد بگوش گرفت / کن نگار از غم امکان مکان باختن ست
از عدم من بوجود آمدم از پرتو تو / عقل از پرتوهٔ عشق از آن باختن ست

شورش عشق که از کام و لب عیسی جان
نکته گفت که جبرئیل بجان باختن ست

دلم جز عشق تو دیگر ندانست / سرم جز فکر تو افسر ندانست
بهر صحرا چو مجنون سر کشیدم / قدم از شوق راه در ندانست
فلک را نعل مے بند خیالم / جنونم مرکب حنا در ندانست
تنم اندر مکانها ممکن افتاد / دلم جز جوهر اکبر ندانست
وجودش را علامت وحدت آمد / ولے یک نقش را اکثر ندانست
زبانم بے تو اینجا کی زند دم / ولیک این لمحه چشم سر ندانست
غمت را مخزن جان میشمارم / بلے این سکه را هر زر ندانست

ز شور عشق شد نحن ونسبح
ز مازاغ البصر منظر ندانست

کمال عشق بیرون از خیال ست — نه پنداری که او در قال وحال ست
بر آن اندیشه کاندر سینه‌ئیست — نکو بنگر که عکس از آن جمال ست
شراب معنی در دل زند جوش — خمارش اتحادِ لایزال ست
ز خویش و غیر ببریده است جانم — ندانم ناقص ست این یا کمال ست
ز فکر حق و باطل گشته بیرون — درین حیرت مه بدرم هلال ست
ندانم با که گویم سرّ این کار — نه با خویشم نه با حق اتصال ست
من و او هر دو گم گشتیم ای وای — ز اصل او و من من در زوال ست
مرا اسم از دل و جان شست اول — مسمی در ضمیرم بی مثال ست

ز شور عشق اگر گویم خموشم
نه مے دانم که دانستن محال ست

ها هی نفس فکر برون آمدنی داشت — از هستی توحید کلامم سخنی داشت
میخواست که پر بوسی اوج هویت — پا بسته بدل بود چه محکم رسنی داشت
تا لب بچو نی آمده ارواح چو نالئے — از پردهٔ این نا هی هو ما و منی داشت
ما ما و منیها و من و تو همه از اوست — هم سمع بگفتار خود خود حسنی داشت
قول حسن از اوست درین نکته سرائی — در کالبد تیره مصفا وطنی داشت
در هستی توحید و سراپردهٔ وحدت — ز اسما و صفتها بخود او انجمنی داشت
در هستی امکان بجز او نیست وجودی — کی در سفر از خود بخود او را هنری داشت
یکتائی او معرکه آرای دو عالم — بیگانه بُد خود بخودی خویشتنی داشت
از نای قلم کرده نواهای مکرّر — چون بلبل شوریده که در خود چمنی داشت
این روح مجرد شده از خود چو قلندر — عریان بود از رخت جسد پیرهنی داشت
از پردهٔ این کام زبان راز حقیقت — خود گفته و بشنیده و تهمت بمنی داشت

از نیست چه چیز و بحقیقت که جزاو نیست — خود او ست که او گفت عجب مکرو فنی داشت

از شورش عشق ست که عاشق شده خویش
مشهور دو عالم شده پنهان سخنی داشت

قرص خورشید که سرپنجهٔ دیوار شکست — خشت این طاق نگر گنبد دوار شکست
من که از روح مجرد شده ام در ره دوست — قدمم باب حرم را بسر دار شکست
نور در عالم تن کسوت ظلمت پوشید — عکس شمع دل من کسوت انوار شکست
بت که در طاق دلم حمد هُوَ اللّٰه گوید — کی دگر بار خلیلش سر بازار شکست
من و ترسائی و میخانه و ساقی و طرب — زینت زهد ریا از سر زنار شکست
بخرابات که معمار تحیر فرد است — خاک و آبش فلک و کوکب فخار شکست
عالم بیخبری در دل من جای گرفت — که زسهوش قلم لوح در نیکار شکست

شور عشقم که بگلبانگ هویت گویاست
صوت آوازهٔ او حقهٔ مضمار شکست

از غم جگرم مشعله سوز شب تارست — چشم از نم خونابهٔ دل ابر بهارست
ما را از خرابات خبر دار چو کردند — دیدیم که ساقی زمی دوش خمارست
میگفت جهانی که جسد پردهٔ جان ست — دیدم که جهان اخگر جان شعله نارست
از عالم تجرید بمن ها بگفت آمد — ها های قیامت نفس عمر دو بارست
جان گفت که من ذرهٔ خورشید شهودم — دل گفت که در من نظر رحمت یارست
در عالم توحید من و تو دو نباشد — آن دل بر بیمثل بصد شکل بکارست

از شورش عشق ست که لولاک ستانند
از نغمهٔ نی آهوی الهام شکارست

آن کیست که از عشق تو داغش بجگر نیست — عشق تو بهر ذره بود خامه تیشه نیست
بنگر که بیار است بت از صنع و تخیل — در سجده همی گفت جز الله دگر نیست
ابلیس که سر دفتر مردود جهان ست — این گفت که مسجود همین نقش و صور نیست

هر مجتهد از فکر کند جهد به تنزیه / تشبیه و مثل در نظر اهل بصر نیست

عالم چو علامات وجود احد آمد / معلوم ازین کن که علم شاه قدر نیست

سلطان حقیقت بمن این راز نهان گفت / من عاشق و معشوق توئی عشق دگر نیست

ماهیچو ایاز آمده او آمده محمود / این حمد بجا آر که تحمید تو شر نیست

هر ذره که دیدی همه سر مست جمالند / بر نکتهٔ من جز ره تصدیق اثر نیست

این شورش عشق ست که گم ساخت نشانم
پیداست که از گم شدگان هیچ خبر نیست

جان من روزیکه خود را مظهر جانان شناخت / خویش را پاک از صفات ناقص انسان شناخت

گرد عالم گشته سرگردان چو پرکار از ازل / هر که او را همچو نقطه در میان جان شناخت

طفل دل گوید که در من مادر اصلی گم است / یافتم عقلش که مادر را نه از پستان شناخت

قوت دل خونابهٔ دل گشت تا بالغ شدن / تا نشد بالغ کجا او بلّغ القرآن شناخت

از رهیدن تا رسیدن نیست فرق ای دوستان / این رهائی را وجود کامل الایمان شناخت

کن فکان خفاش شمس تجلی چشم کور / ور نه او را قطرهٔ شبنم بهر امکان شناخت

عقل را کشف و کرامت بستهٔ هستی کند / ناقصان کی از کرامت وحدت رحمن شناخت

جان و دل از مظهر و اظهار باشد شمّهٔ / شب و آن این روز را و صبحدم تابان شناخت

شور عشق از نی فغان برداشت قانون شد خموش
حضرت داود را این پرده‌ها رقصان شناخت

عشق تو ما را چه گوئی اندر میان انداخته است / از مکان اکنون باوج لامکان انداخته است

شهسواری کو که جولان اندرین میدان کند / قرص خورشید از افق در این مکان انداخته است

صید راند پردهٔ پندار هر دم از رخش / دیده خود را در خیالات نشان انداخته است

بی نشان را علم بیند بی بصر در این جهان / نکتهٔ از نحن اقرب در بیان انداخته است

حرف آید در بصر معنی نیاید در نظر / معنی اندر معنی او را که از آن انداخته است

روح پیدا دل بوی گم عقل مخمور از زبان / کسوت تجرید در دوشش عیان انداخته است

بسکه از بی مثلی خود در مثلها ظاهرست
زان سبب در غیب ما را بر گمان انداخته است

غیب در امکان شهادت در حضور از لامکان
واحدیت را وجود اندر نهان انداخته است

می پزم ماخولیا در دیگ سودا هر نفس
کان پری آتش مرا در دیگدان انداخته است

عکس خورشید اندرون آب دیدم خاکیان
باد سودا در دماغ آتش از آن انداخته است

شورش عشق ست کز وی سر بصحرا بازدم
نیست کس واقف که لیلی جان بجان انداخته است

آن پری آمد بناز و در میان جان نشست
همچو آن یوسف که خندان رفت و در زندان نشست

خادمی در قعر چاهش می کند روح القدس
هر که از تعزر اخوان رفت در پایان نشست

شاه اندر کسوت اهل گدایان معتبر
از غنا و بی نیازی در سوال نان نشست

کس نداند اصل این معنی بجز قلب سلیم
این خلیل از آتش نمرود در بستان نشست

فکر زاد از راه حج موقوف دار و خلق را
مرکب عیسی توکل کرد در کیوان نشست

عکس جانان در میان جان در ز آتش نهان
تشنه را اندر یخ و سنی نگر در جان نشست

شور عشق من که از الهام کل شیئ محیط
نکته دانست فارغ شد غزل گویان نشست

در نخل وجودم ثمر آثار شهود است
طوریست که زو نار تجلی بوجود است

محراب خمیده است به پیوستن عابد
در طاق جبین قبه آثار سجود است

گفتیم که مالاست اگر من نه ضمیریست
فکر ست درین ذکر که اندیشه چه بود است

سرمایه بجز مهر بکف نیست مرا هیچ
آغوش دل از حسرت اظهار گشود است

فردا که در امروز همین مصلحت آموخت
معمول همین ست که جز دوست نبود است

در دست متاعی ست که بر هیچ نیرزد
در شهر صدائی ست که نقصان همه سود است

از شورش عشق ست که پا گرد جهان ست
این کوکب عریان که دراجامه کبود است

پیر خرابات ما که جام تجلی گرفت
در سر دیوانگان شورش سخنا گرفت

رب ارنی گوش داشت ذره هستی ما | وادی سینای دل بر ید بیضا گرفت
قطرهٔ بحر شهود سبزه نمود وجود | شبنم این مرغزار رخ سوی بالا گرفت
نکهت روح القدس در چمن دل وزید | نرگس پژمرده باز دیدهٔ خود واگرفت
دیدهٔ معنی فراخ آمده از هر دو کون | وسعت کرسی درین کنج نظر جا گرفت
نکتهٔ لایسعنی ارض و سمائی بخوان | معکم را شناس عقل چه سودا گرفت
مهر تو ایمان ما عشق تو خود جان ما | شان تو خود شان ما منزل و ماوا گرفت
کارگذاران دین کی پی آیند این | طالب لا لا الیقین شاهد الا گرفت

از پس این پرده ها چند بخوانم نوا
جلوهٔ این **شور عشق** صورت و معنی گرفت

ساقیا از رعشه کن پرمیز خود جامم پرست | با تانی ریز در حلقم زمی کامم پرست
منکه گم کردم وجود خود نگیرد آفتاب | در گروه بیخودان آوازهٔ نامم پرست
عشق عالم را بقال آورد از نوک قلم | در میان مغز گوش خلق پیغامم پرست
آرزو دادند جمعی ریزه از خوان دلم | نیستند آگه سراپا شان ز انعامم پرست
در حقیقت مومن و کافر نزاع لفظئیه | از ثری تا بر ثریا نور اسلامم پرست
هر قدر اسرار وحدت را بدفتر می‌کشم | همچنان راز حقیقت مغز اقلامم پرست

از وجود و از عدم شد **شور عشقم** در کران
زیب حسن ست کز ازل آغاز و انجامم پرست

در طلسمات وجود ما پری پنهان شدست | صد سلیمان از پی تسخیر او حیران شدست
نیک شمم آهی که از دودش خدا را می‌شمم | سوز دم ناری که او با خار و خس یکسان شدست
گر ازین معنی نگویم در دلم اندیشه اوست | آه ازین دانا که وی ز ذات خود نادان شدست
رفتنا زمن اسم من گویم مسمانیست اسم | اسم اعظم در کمال اندر رسم خود پویان شدست
گر بدین معنی نگار ما ز ما جان سی خرد | نعره برداریم کین قیمت بها ارزان شدست
رسم باید تا برکشش اسم را سازم عدد | طالع این بعید در برج دل میزان شدست

شیشهٔ از سنگست با سنگش مجال قرب نیست　　جان جانان ست و جان در قرب او حیران شده است

عشق اندر شور و دل در فکرت و جان در خیال
عقل از این اندیشه سرگردان و بی سامان شدست

ای بدل خانه ترا مهر تو در جان من ست　　جز در دل نزنم کین در جان من ست
شش جهت خانهٔ دل را نبود همنفسان　　دل مکان نیست ولی یار در امکان من ست
گوهر اندر صدف ذات صدف او تک آب　　لعل تفریدنظر دار که در کان من ست
می ز خونابهٔ دل می خورم ای ساقی جسم　　زاهد افسرده کنون در غم پیمان من ست
نفس را روح ز پندار مجرد سازد　　روزگاریست که این در کف مستان من ست
عقد تسلیم که در رشتهٔ صدف ست قدیم　　حادثاتی ست که از زلف پریشان من ست
بشکنم صورت و پیمان بمعانی بندم　　الف از مجلس مجموعه سبق خوان من ست

شور عشقم که ز الهام مودت خبرست
روح قدس ست که عقل آمده مهمان من ست

ازو فزون

عشق ذات عقل باشد لیک مجنون آمده است　　تا نداند که بچون و چند بیچون آمده است
سر بسبر امسیفر نداز ابسکه آگه از خود ست　　خلق گویندش که دیوانه است و بیرون آمده است
عشق از وحدت بکثرت کرد حسن یار را　　عاشق از بیرون شود از خویش با دون آمده است
تو نه پنداری که این یک قطرهٔ آسیب بود　　در حقیقت نطرهٔ او ذات جیحون آمده است
تا قدم در روح محدث شد حادث است　　بی کنون بود از ازل کنون با کنون آمده است
خردلی در دست دهقان بود کشتش در زمین　　ریشه زد بر ارض هفتم سر بگردون آمده است
این نگان جز خردلی اندر حقیقت پیش من ست　　لیک ظاهر هزاران زان یک افزون آمده است

شور عشق من که در وی قصه های معنوی ست
پیش نا فهمان معنی شعر و افسون آمده است

هر سو که نهی سر آن سجده بسوی او ست　　هر جا که گذاری پای زان راه بکوی او ست
این چرخ فلک بیخود میخندد و میرقصد　　گردیدن این گردون از گردش خوی او ست

جزوی نبود یک شی این جمله بود از وی / اندر دم هر ذره روح ها می وی و هوی اوست
هر ذره که می بینی از شمس جدا نبود / این قربت و این وصلت با پرتو روی اوست
هر هست که در هستی ست از هستی او ظاهر / این بیخودی و مستی از جام و سبوی اوست
من کز می توحیدش از ما و منی گویم / من ما همگی او راست وین آب بجوی اوست
گردی نبدی ز اول کی فعل شدی بفعل / دیوانه و هم عاقل در گوی نگوی اوست
ما آئینه ذاتیم از نفی با ثباتیم / این چشم و خیال ما خود رو بروی اوست
مصحف که کلام آمد از دوست پیام آمد / از سنگ بنام آمد خال و خط و موی اوست
تصویر چنان یکسر گر خیر بود گر شر / از چشم نکو بنگر اخلاق نکوی اوست
هر ذره که پیدا شد بر خود همه شیدا شد / شیدائی مشتاقان فی الجمله ز روی اوست
گلهای چمن یکسر کز خاک برآرد سر / با چشم یقین بنگر خوش بوی ز بوی اوست
از کام دلم پکام خود را ز حقیقت گفت / خود بشنود و داند این علم علوی اوست
جبرئیل چه میداند اسرار حقیقت را / این گفت که تا او گفت این گفته ز کوی اوست

از شورش عشق او این نکته سرائیدم
از پردهٔ من گوید من پرده بروی اوست

صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

آن خواجه که عرش برین پایمال اوست / فرش زمین چو مائده عالم عیال اوست
هر زاده که هست ز فطرت طفیلیند / از هست تا به نیست فروغ جمال اوست
روح القدس که غاشیه بر دوش عیان کشید / چون چاوشان به پیش دوان از خیال اوست
اسری که ساعتی ست ز شبهای قدر وی / نقل ولی حکایت قرب وصال اوست
جنت ورد که وعدهٔ دیدار کرده اند / آئینه خدای نما بهر آل اوست
دوزخ که معدن غضب و قهر کبریاست / آن نقد مفلسی ست که بی ملک و مال اوست
نه طاق نیلگون مقرنس رواق بین / کائینه دان چهرهٔ لعنت کمال اوست
قرص قمر دو پاره و چوان چه ازیدش / خورشید نسر طائر زرینه بال اوست
بهرام و مشتری و زحل در فضای چرخ / شمشیر بند عسکر فرخنده فال اوست

کلک عطارد دف زهره که هم دمند
بربط نواز بزم حقایق مقال اوست

سنگ نشان کعبه که شد جبهه سای خلق
محراب مدعاست که عکس مثال اوست

چابک سوار ابلق لیل و نهار بین
کاندر عنان حکم جمال و جلال اوست

صورتگری نه‌نده ساخته پس مردگان خواب
نشنیده مگر تو که بانگ بلال دوست

عشرهٔ مجلس سموات اصطفی
با چشم سر ببین که ز نور هلال اوست

دیوانه **سعد دین** که شهود از وجود یافت
گم گشتهٔ طلاطم بحر زلال اوست

دل در حرم کعبهٔ تو سنگ نشان ست
جان در طلب کوچه تو سرو روان ست

سودای تو چون در سر سر دل شده افتاد
رخسارهٔ لعلش نگرم برگ خزان ست

تا شد سر بازار جهان یوسف حسنت
بس مشتریش مرد و زن و پیر و جوان ست

از خانه برون آمده جانب صحرا
چشم در و روزن بجمالت نگران ست

تا شربت لعل از دل خمخانه کشیدی
سرهای جهان خاک در کاسه گران ست

شمس رخ تو در دل هر ذره عیان شد
پیداست ولی از نظر کور نهان ست

در آئینهٔ هستی ما عکس جمال ست
چیزیکه عیان ست چه حاجت به بیان ست

بر مائده مردم عقبی نه نشستی
پس خورده دنیای دنی قوت سگان ست

از دست مده صحبت اخوان صفا را
هم نشینی نااهل بلی آفت جان ست

خضر از پی یک چشمه چرا رفت به ظلمت
زیر قدم چشم حباب آب روان ست

هر کو نه چشید آب ازین کوثر نظمم
اندر صدف و هر یک انه بد گهران ست

این **شورش عشق** ست که چشم از همه پوشید
حقا که یک از جملهٔ صاحب نظران ست

قلم ز همه دم بین که ز خون جگر ست
آتش شوق ز نای قلم در شرر ست

غیب دانیست نهانی بمیان دل من
تو مپندار که این نکته ز قول البشر ست

قدم فکر نگهدار که اینجا نرسد
گفت هوش که این قصه ز جای دگر ست

برقش عشق مرا تازه براسقی بخشند — مرکب مرحلهٔ عشق نه چون اسپ و خرست

آنکه این زاد ندارد نرسد او بمقام — وانکه این کعبه ندیده ست همه در سفرست

خانهٔ جان که سراپردهٔ معشوقهٔ ماست — سقف و بامش نبو و ششجهتش جمله درست

شورش عشق که در بیخودی آوازه کشید
آنکه در خود بود او زین سخنان گوش کرست

افسرده دلان را خبر از آتش جان نیست — این بیخبر از خبر از جام مغان نیست

مجهول شمارند بدل صاحب دل را — حقا که بدل شان اثر صحبت جان نیست

گر جان بدلش بود جهان کی بدلش بود — مر صاحب دل را بدرون جان و جهان نیست

سرمایه ز کف جمله بنید از که گفتم — بازار خدا را ضرر از سود و زیان نیست

سر تا بقدم نقش هو الله بخوانند — صاحب نظر از نظر با دگران نیست

ظاهر چو تو باشند ندانی چو تو باشند — ظاهر همه بشا نند بباطن خود شان نیست

زنهار نگفتم که گمان بد نکنی بد — کاندر ره دین بدبتر از اهل گمان نیست

از نیک و بد خلق گران باش نکوکن — آن ست نکو کو پی عیب دگران نیست

از شورش عشق ست که دیوانه منودم
خوشدل همینم که مرا نام و نشان نیست

از ان زمان که گرفتم بکوی یار نشست — گرفت هوش و دلم راه انتظار نشست

فگند شورشم اندر دل و قرار ربود — ز من قرار ببرد او چنان قرار نشست

بگرد گوش بگشتم نگرد هوش بمن — من آنچنان بگرفتم در آن دیار نشست

سوار فکرت وا افگنده خود عنان از کف — کف غبار چو گیرد بره گذار نشست

نسیم آمدم از بوستان تقدیسش — ببرد از قدمم داد بر کنار نشست

بسان عرش مکان ست مرغ قدسی را — چرا قرار بگیرد بپای دار نشست

رسوم مصلحت سلطنت گدایان رست — ز آنزمان که بگیرند شهریار نشست

ز شور عشق که بخجیر عقل ره دارد

دمی نشد که شود سینه را بنار نشست

این گنج بیکران که نهان زیر خاک تست — غافل ز وی مباش که آن جان پاک تست
از خود قدم برون چو نهادی بیک نفس — بر سدره مقام ملایک فلاک تست
آنی که در تو کون و مکان جای کرده اند — آری حریم حضرت جان در مغاک تست
هر دم لباس شاه بقا در برت کنند — زآن رو ز کین قبای خودی سینه چاک تست
هشیار باش و ولوله بیشتر مکن — دایم شراب ساقی غیرت بتاک تست
بسیار جان که تا ملک الموت نایدت — آنرا که مرگ نام نهادی هلاک تست

بشنو بگوش هش که ترا شور عشق گفت
از شرم لب ببند که خم شرمناک تست

ذکر خود ساقی و شراب شده است — بر لب جمله شیخ و شاب شده است
شبنم از گل نه میرود فلک — تا حجابش ز آفتاب شده است
خون دل آب می شود در چشم — هر که جانش ز غم کباب شده است
مشتری نیست در فلک امشب — مگر او ذات ماهتاب شده است
پرده با حسن عشق می بازد — حسن خود عاشق حجاب شده است
هر کرا تاج فقر بر سر نیست — کله اش بالش تراب شده است
راز دیوانگان جرعهٔ عشق — نکته اش دفتر و کتاب شده است
هر که پوشید چشم ازین گردون — نظرش بین که فتح باب شده است

شورش عشق بین بلوح و قلم
نقل او شعر انتخاب شده است

عشق از روز ازل آب و گل انسان است — حسن و آئینه دیدار دل انسان است
ریب در غیب نگنجد چو شهادت گردد — علم بی غیب یقین عقل کل انسان است
عالم انس و طبیعت که کنون اخلاق است — اعظمش خوانده که لحت رسل انسان است
مرکز هستی مطلق که وجودش خوانی — اندر آن جود و سلام سبل انسان است

حسن تنزیه هویت که مبراست ز کیف
متجلی عیون کمل انسان ست

حل عقد دو جهان ز ازل تا باید
بی گمان از نظر کم خجل انسان ست

دم نگهدار که بی دم نبود زنده کسی
آن که او زنده نشد مرده دل انسان ست

زنده دل را نبود بیم ز اندیشهٔ مرگ
حی و قیوم حیات اجل انسان ست

شور عشقم که ز لب خامش و گویا بدلم
روح قدسم اثرم متصل انسان ست

اگر خدا بندهٔ ای از ازل مراد رست
نگردمی نفسی اندرین خراب نشست

قسم بزلف تو عهدی که بسته ام ز ازل
نگرده چین چنین حوادثات شکست

خدنگ ضابطهٔ ارجعی زدی بدلم
دلم بعرش یکی کرد و بر رواق نشست

فلک بروزنهٔ جان عاشقان یک شد
که تابش مه و خورشید درمیانش هست

بپا گذار هیاهوی صد هوا از سیر
که هو زند دم عشاق از هوای الست

شراب در قدح فکر خوردم از ساقی
که ذکر آن نرود تا ابد سخن ز می ست

میست مست ندانی که غیر می ستی ست
بغیر می نبود آنچه می جهد از شست

حقیقی ست به صلصال روح را پنهان
که اصل آن نه بشهوت ز راه بول نجست

ز شور عشق که کام ملایکست خموشش
ازان بود که نگشتند چو خاکیان در پست

هر که او نیست نشد هست نه گشت
آنکه او پست نشد مست نه گشت

آن که دل داد بیکبار ز دست
چون قدح بر سر هر دست نه گشت

نفروشد سر بازار متاع
آن که از گنج تهی دست نگشت

قاب قوسین ز مه و شمس شناس
تا دو سی یک نشود شصت نگشت

فرض و واجب چو یک اندر عمل اند
اتحادیست که پیوست نگشت

هوش در معنی این صورت کن
جلوهٔ طور به آلست ونگشت

نور گر نار نماید چه عجب
صادق از هر دو جهان مست نگشت

شورش عشق که سر بالا کرد
این بلندی قدش پست نگشت

نه از خاک ما را وجود آمدست — که آن را ملک بر سجود آمدست
نه از هست پستم نه از نیست هست — وجود و بیست کاندر شهود آمدست
نه در آمدشش راه آمد شد ست — نه اندر شدشش تار و پود آمدست
گریبان صورت ز معنی ست چاک — فلک را از آن تن کبود آمدست
نشستیم از پاسے کردیم سطے — جهانی که نامش غنود آمدست
چو گرداب گردیم بر گرد خویش — که این بود بر عشق بود آمدست
بمعنی سخن را ز صورت کشید — کسانیکه از دیر زود آمدست

مرا شورش عشق بیدار کرد
چرا مر حسن را حسود آمده است

تن صحیفه دل رقم جان همچو اسرار اندر وست — غافل از لیها مشو کاشراق دیدار اندر وست
نگذر از وحدت که جزوی در حقیقت نیست کیس — شهرت کثرت ببین کاثار بسیار اندر وست
میچکد خون دل از بیمار عشق لم یزل — نی غلط گفتم طبیب عقل بیمار اندر وست
مردمان معنوی در صورت ارچه خفته اند — هین تو در خوابی نظر کن چشم بیدار اندر وست
گرچه عاشق مثل مجنون سر بصحرا میزند — تو مگو دیوانه اش صد عقل هشیار اندر وست
لب خموش و دل بجوش و فکر در سودا غریق — گر تو گوش دل کشائی اصل گفتار اندر وست
این پری را با عزایم خوان نباشد احتیاج — حرز یسٓ و تبارک نقش طومار اندر وست
دل ز دستش رفته و وجد طپش از بیدلیست — گردشش را بار یابد حسن دلدار اندر وست

شور عشق من که اندر بسم الله را شناخت
نقل او بشنو که اصل وحی اظهار اندر وست

چون بسخن نمیرسی ای شه من چگومیت — چونکه ز کام آوری ای گل تن چه بومیت
دل پی دوست چاک شد جان بطلب هلاک شد — تن بامید خاک شد بهر کفن چه شومیت

آه دل رمیده‌ام تا بفلک رسیده‌ام — هم بحرم خزیده‌ام کوی وطن چه بومیت

ششدر دل کشاده شد راکب جان پیاده شد — لوح سپهر چو ساده شد صفحه محن چه جومیت

شمس ز رفعت قدر جلوه کند ببام و در — ای لب لعل پرشکر گو که سخن چه گومیت

دل بدلم اگر نهی از دل من خبر شوی — گر بسپهر مه رشوی سپهر کهن چه مومیت

شورش عشق پرشرر سوخت مرا دل و جگر
ای بشر تو کالقمر زوست فن چه هومیت

جان اگر جا بکیدمی در منزل جانان گرفت — گر بجان این حاملش آمد عجب از زان گرفت

تیر هر کس میرود از شست او سوی هدف — تیر من بنگر کمان را سخت با پیکان گرفت

عاشقان از کفر و ایمان وصل دلبر خواستند — زاهد بیچاره بر خود کفر را ایمان گرفت

غیب را ما در شهادت حسن حاضر دیده‌ایم — هر که چون من واقف آمد سیرت انسان گرفت

قصد کوی وصل داری بار بر مرکب منه — هین گروه رهزنان راه گرانباران گرفت

هر کسی آسان شمار و مشکل و دشوار خویش — مالک جان گفت کی جان ز کس آسان گرفت

میهمان مطبخ دونان پی نان مشوی — گوی بر من رزق خود کی از کسی رحمان گرفت

سربلندی با بزرگان گر کنی افتی بزیر — دانه را با آسیا بنگر که چون دامان گرفت

شورش عشق من سخن بر قدر سامع می‌کند
نیست گر کافر کسی در گوش چون قرآن گرفت

بی خیالش زندگی بر اهل عرفان مشکل ست — بی جمالش دادن جان نزد ایشان مشکل ست

یوسفی کاندر میان چاه تن گشته اسیر — بوی او را یافتن از شهر کنعان مشکل ست

یار ما از گفتگو بیرون بود ای عاشقان — فاش گفتم معنوی بر نکته دانان مشکل ست

ذات را گر بر صفت بندند را فعال و دم — عارفا بگذر که تنزیهات یزدان مشکل ست

برق اندر دیدهٔ من مینماید بی زوال — زین دوام برق دور از آب حیوان مشکل ست

شربتی در داد ساقی محو گشته را برطل — جز انا الحق زیستن بر اهل مستان مشکل ست

آفتاب از خاک سر زد قاف می پیچد بجوشش — غیرت بی جنبش از سلطان بدوران مشکل ست

کوثر از میزاب دل دارد کفی در خویشتن — رخت خود کردن بمی چون بین قطره طوفان مشکل است

شور عشق از سر سری بر آسمان کرده بلند
فاش کردن نکتهٔ از سر مردان مشکل است

دلی که در غم دلدار ناقرار نشست — بچشم لشکر ابلیس نیش مار نشست
سری که شد خبر از سر عظمت جبروت — چو گوی رفت بچوگان پای دار نشست
فگنده ایم کمند هوس ببام افق — نمانده راه قدم دل بکنج غار نشست
بیار رفرف وجدم که از تقرب او — نفوس سالک مجذوب انتظار نشست
هزار عید بیکدم کنند اهل حضور — چگونه غافل بیچاره روزه دار نشست
نماند معرفت دل که جان نگفت سبق — امام مدرسه در عزلت از خمار نشست
شراب عشق که از جان و دل برآرد جوش — میان جام صراحی چرا قرار نشست

ز شور عشق شراره کند بلند آتش
چو همه شوخته شد اخگرش بنار نشست

دلم از حملهٔ اندیشه غبار آلوده است — بمن آور و زیان گرچه سراسر سود است
فکر خیر و شرم از دل بکن ای صاحب دل — کاندرین مصلحتم تا بد بهبود است
خویش و بیگانه همه در نظرم دشمن گشت — غیر حیرت که ضمیرم همه زان خشنود است
متفق گشته هوا اساس پی دشمنیم — ترک دانش چه حصار است اگر موجود است
علم آن نیست که از دست ترا در کند — بلکه جهل است سراسر عملش مردود است
غار دل را بکنم تا لحد خویش کنم — کشتهٔ عشقم و از می کفنم آلود است
بال پرواز تفکر نشود بستهٔ حرف — معنی لغز ز ارباب صور مفقود است

شورش عشق چو از ملک عدم برسید
هر نفس گفت بمغزم که احد موجود است

ز رواق زندگانی نبود کسی سلامت — مگر از نسیم قربت رسدش دم اقامت
بفروغ شمس نتوان ره معرفت سپردن — بشعاع دل توان شد بمقام استقامت

دل قطره گر بشگافی نگری بجا رضائی
تو بفکر کن تلافی کنه د و صد غرامت

سر کاروان معنی نرسند اهل صورت
نتوان به بی وضوئی سر مسند امامت

منشین گهی تو غافل بمیان گوشهٔ دل
که ولی نکرده حاصل به ازین دگر کرامت

سوی من بیا توان شو پی میر کاروان شو
بمیان عاشقان شو مگریز از ملامت

هدف بلا چو گشتی بقضا رضا نشستی
بخدا که خود پرستی ز ندامت قیامت

نه ز نسل انس و جانم نه ز جنس قدسیانم
ز فضای لامکانم شده تربیت عظامت

یمن وجود عالم شده پر ز نکهت هو
ز خدائی بو ندارد چه کنم دمی مشامت

می شور عشق جوشد همه کس ازین ننوشد
مگر آن کسیکه نوشد به شناسی حق مدامت

ندارد تاب انوار جمالت
هر آنکو نیست واقف از جلالت

شراب از خود نخواهد برد آن راکه
که در سر دارد او هوش از خیالت

مرا نوری نیست در شبهای تاریک
لفکرهاے آلاے نوالت

ز صورت تا بمعنی یافتم راه
ندیدم غیر اوصاف کمالت

بعارف گرچه تعریفست استام
حجابی نیست در کشف تعالت

چو اندر ذات هستی نیست اعدام
از آن در قالم آمد سر حالت

به تنهائی نه مانم در لحد زار
انیس محفلم ذوق وصالت

همای شور عشقم بال بکشا
بفرقم تافت ظل لایزالت

بی سرم در عشق تو اندیشهٔ سامان کجاست
جان بلب آمد نگارا فرصت درمان کجاست

سر کشیدم از در دل تا بکوی جان رسم
جان ز من پرسد که ای حیران مکان جان کجاست

هفت دریا شبنمی شد بر سر برگ قدر
کشتی اهل قضا شد غرق و این طوفان کجاست

نکتهٔ در دفتر ایجاد خامش مانده است
پنج حس را گو که درس علم الرحمن کجاست

شش درست و چار موسم در زمان این وجود
این دو دورا افزون شده افزونی بستان کجاست

صورت وآئینه باهم وصل و تفریقست از ان
شاهد تفرید را جویند کش برهان کجاست

غیر معنی نیست صورت نیز صورت همچنان
عارف جان هوش کن معرفت آنجانان کجاست

پادشاهان زمین در عین هستی تنگدل
غیر اهل فقر بنگر در جهان سلطان کجاست

شور عشق من که از من حرف ما و من کند
هر دو تو رمزیست در وحدت که آن از شان کجاست

پرده بردار که جان منتظر دیدار است
با امید در تو حشمت سر دیوار است

زده مهر تو از سینهٔ خاکی صفتان
که چه اندر جسد طینت ایشان مار است

روزگاریست که دیوانهٔ آن زیبایم
عقل از آن رو است که پیوسته بمن اغیار است

سر سودای تو دین رفت دل و جان چه بود
خرم آن زنده که او بر سر این بازار است

نفس عیسوی از مژده تن مست شدم
زنده دل را بجه جوان دم این عطار است

فرق بر فرق ندارم چو قدم فرق سر است
تاج لولاک مزین بخم این نار است

صور پرورده روحست پسندش ز صور
زنده جان ست کسی کین دم او در کار است

شورش عشق که از نام و نشانم بکشید
گفته آمد که مرا نام و نشان دلدار است

دل بهر خوبیکه بندم ز خوبیهای تست
رو بهر بت می نهم از پرتو زیبای تست

گرد یک شمع صد پروانه بال و پر فشان
نور و نار اندر مثل فیض تجلیهای تست

محو تو بت گشته و محو بت آمد بت پرست
دیده یک بین همی داند که او شیدای تست

صد هزار آئینه و در هر یکی حسن تو یک
جمله محو شکل خود و خود شکلها سیمای تست

هر که بیند مر ترا در خویش گوید کین منم
وهی نه میداند که این من از تمنای تست

بلبل و گل خار و ریحان در یمین و در یسار
نغمه ساز و جلوه گر مدهوش جا بر جای تست

ذره ذره آفتاب معرفت را یافته
خانهٔ خفاش تاریک از شعاعهای تست

شورش عشقم که دیلا میکند لا لا زنان
هان دهان لالا می من از مظهر آلای تست

گویم سخن مغز که جز دوست بود پوست / در شش جهت از هرچه که بینی اثر اوست

این جسم چو قشرست و درین مغز نهان شد / بدرند این قشر ترا از همه نیکوست

سیریست درین پوست که از پوست برآیی / واقف نشوی از نکتهٔ اسرار همه اوست

ما گم شده گانیم بدریای حقیقت / ما زنده دلانیم که ما را نفس هوست

تن مظهر جان باشد و جان مظهر جانان / از چشم یقین پرده برانداز ببین دوست

همسایهٔ هر کس شده زان روست که تنهاست / تنهائی او معرکه آرای من و توست

برسوخت مرا جان و جگر از غم این راز / پروانهٔ ما سوختهٔ مشعلهٔ اوست

از شورش عشق ست دف و نی بهم همراز
گویند این همه سخن خفیه هوالهواست

ای حسن بی همتای تو در کسوت جسم منست / وآن عشوهٔ آلای تو در شهرت اسم منست

من از تو و تو از منی در سر یک پیراهنی / افسانهٔ جان و تنی هم از ازل قسم منست

قسمت مرا اندر ازل آمد شهود لم یزل / اوصاف ذات بی مثل شان من و رسم منست

دیوانهٔ آن پیکرم فرزانهٔ آن دلبرم / من نقش آن صورتگرم سر لوح آن بسم منست

الله رحمن و رحیم دارم درین قلب سلیم / با تاج خلعت ابراهیم در پردهٔ عصم منست

معصوم از آن آمد ملک کاندر بشر کی دید تک / ابلیس از آن رو شد هلک دعواش با جسم منست

من شور عشقم ای بشر گر من بسی سوز جگر
هاهوی من شد دربدر از لامکان نسم منست

از ماست نام ما و بما در نشانه اوست / گفتیم این سخن که بما در فسانه اوست

ما گفتگوی مصلحت آموختیم از و / شهرت ز نام ماست ولی در زمانه اوست

رسوا شدیم در سر بازار کائنات / زین راز سر نهفته که چنگ و چغانه اوست

مطرب نواز پردهٔ دیگر که فرصت ست / باشد که جام باده و رقص و ترانه اوست

ما قرص آفتاب درین ذره بسته ایم / جوزا کمر ببند که این شب روانه اوست

غمها خریده ایم بشادی درین جهان / تا غمگسار مجلس ما را میانه اوست

از شش جهت صلابت نظاره میرسد
ابدال دیده باش که اندر کرانه اوست

از شور عشق آنچه که بر سینه میرسد
پنهان نمی کنیم کشش سو عیانه اوست

غم پرست عشقم و شادی مراد در کار نیست
حاصلم درد و سرا جز سوز عشق یار نیست

یا ربی یار ست از اغیار کی باشد اثر
منظر بسیار غیر از شهرت دیدار نیست

شش جهت آراسته آمد بشکل یک وجود
غیر ازین سودا دگر سودی درین بازار نیست

بندگانرا سجده اندر بهایش خواجه با
خویش را گوید عوض جفا جز این ایثار نیست

مهر بر لب دارم و گفتارم از کام کسی ست
که ورا هرگز گهی خاموشی و گفتار نیست

خون دل اندر قلم تر کرده می بندم سخن
نکتهٔ جانسوز کین حرفست باصل نار نیست

شور عشق من که اندر ذات خود شوریده است
بحر مطلق موجها زد مطلقا بسیار نیست

موج بحر وحدت از اشک گهربار من ست
بوستان معرفت شاداب امطار من ست

گوهر دریاے معنی بر سر بازار حرف
رایگان در حقهٔ ادراک اشعار من ست

رنج استسقا و فلیج اند جویان مسیح
صحت از دارو ندارد بسکه بیمار من ست

چشم حرف ها که مانده باز در هر دفتری
دایم اندر انتظار حسن دیدار من ست

من نهنگ وحدتم ممکن بکامم لقمهٔ الیست
در برون افگندمش حقا که ایثار من ست

سکر و صحو وست و عاقل غلغل افترا کاند
حاصل این هر دو اندر کلک گفتار من ست

آن نسیمی کو حبیب الله بویید از یمن
آن نود از دیگری از مشک تاتار من ست

گنج مخفی ظاهر آوردم هم از غیب الغیوب
باز با خود میبرم پنهان که اسرار من ست

غلغلهٔ عشاق کاندر مصر دهر افتاده است
نود از یوسف همه گرمی بازار من ست

روحم از ده حس بیک پرواز شد بر لامکان
نفس سگ گم گشته کوه نمکزار من ست

محو شد هستی من چون قطرهٔ دریاے هو
آب در هر جو روان از موج سرشار من ست

هر شئی کو بر صفات من کند او همسری
کلهٔ او عاقبت در پایهٔ دار من ست

هستی ممکن ز اول تا آخر بی گمان — در ضمیر عارفان یک برق ز آثار من است

شورش عشق ست کاندر شیخ سعدالدین دمید
او نیست و عشق نای صوتش اخبار من است

روح مجردم که بجسم مقام نیست — مرغ رمیده ام که رجوعم بدام نیست
از بندگی جدا رهیده ام — آن خواجه ام که حاجت من با غلام نیست
هردم هزار جام حقیقت کشم ز خویش — کین می بشرع و دین موحد حرام نیست
نوریست کز کمال تجلای لایزال — کاندر زمان چاشتگه و صبح و شام نیست
مدهوش تا ابد شدم از جرعهٔ الست — خوش فارغم از آنکه که هست و کدام نیست
جانم که نفس کون و مکان زنده از منند — این دیر را بدون من هرگز قیام نیست
از کاف و نون ورا منم ای عارفان دهر — حرف حکایتم ز زبان و ز کام نیست
از جبرئیل پرس که اندر حریم ماست — این راز سر نهفته بهر نا تمام نیست
نور شهود گشته نمود وجود من — غیری نه در میان نه کنون ننگ و نام نیست
اهل زمانه نسبت من بر جنون کنند — هان پخته مغز عشقم و سودای خام نیست

از **شور عشق** خویش بگفتیم رازها
خاص الخواص ماست که از اهل عام نیست

آب روان دیده ام از جویبار کیست — خوناب چشم از نم زخم فگار کیست
طفل جگر ز خانهٔ چشم شده است گم — آگه نیم که خوابگهش در کنار کیست
کوه و کمر نمانده که نخچیر سینه را — جستم نیافتم به کمند شکار کیست
چابک سوار ابلق لیل و نهار عمر — شش سو عنان کشیده بعزم دیار کیست
صحرا نورد بادیهٔ ملک نیستی — بیخود نشسته ماند سرش پر خمار کیست
در چمن نشسته همه بلبلان خموش — این عندلیب خوش سخن از لاله زار کیست
سیاح فکر دورهٔ آفاق گشته — در موسم خزان نگر این نوبهار کیست
اقطاب گرد دایرهٔ عقل در طواف — عشق ست مرکزی نقطش در مدار کیست

شمع دلم که هر دو جهان غرق نور اوست — معلوم نیست تا که بپا می مزار کیست

ای حضرت کلیم بسیار دهی مدام — یکدم ببین که طور دلم جلوه زار کیست

حال ممکنات و وجوبت این خیال کیست تا — این اشتریست مست عجب در قطار کیست

در خود شدم نهان و خدا یافتم عیان — این گوهر یگانه بقعر و کنار نیست

منصور چون نشانه ز تیر بلاست مست — چندین هزار کشته تنگ پای دار کیست

هرکس بعالمست بکار است مشتغل — کار من ست عشق و دگر کار و بار کیست

چشم نجوم و شمس شب و روز مانده باز — یک لحظه بهم نزده انتظار کیست

از نام و و نشان و دل و جان ست شدیم گم
از شور عشق پرس که آن یار غار کیست

ظلمت آباد محبت صد جهان روشنی ست — هر دل گر سوز مهر نیست دشمن گلخنی ست

کور مادر زاد را کحال کی بینا کند — تیرگی ها تیسی را نور در پیراهنی ست

زاهد از بی گناهی پیش ما لافی مزن — آفتاب از شبنم خود در فلک تردامنی ست

کوس تجریدی مزن گر خود قلندر نیستی — پای بند عیسی از افلاک دانی سوزنی ست

نفس و قلب و روح اگر یابد کی طیران زنی — در سمواتش که آنجا نی توئی و نی منی ست

بادشاه هفت کشور کامیاب بحر و بر — از فریب دهر آخر در کمند یک زنی ست

هستی امکان ندارد عکس در مرآت جان — هفت دریا در درون بیضهٔ دل شبنمی ست

شورش عشق ست گر ارواح گوید بیزبان
پرتو نور دمی از تجرید در هر روز نیست

شورش نی جوشش می شعلهٔ ز انوار اوست — مستی و هاها و هی هی گرمی بازار اوست

بربط و چنگ و رباب و مطرب و رقص و طرب — گوش دل بگشا و بشنو ذکر و استغفار اوست

دین مومن کفر کافر زهد و فسق و صدق و کذب — در حقیقت خود حجاب و پردهٔ دیدار اوست

شمس و ماه و انجم و افلاک و عرش و فرش بین — دیده دل را گشا کین مظهر آثار اوست

نفی ممکن ظلمت و پندار هستی وجود — ور اگر ثابت شهود و شاهد و اظهار اوست

زینت وزیب جمال ذات او باشد صفات
انبیا مشاطهٔ کان چهرهٔ رخسار اوست

بگذر از تشبیه خلقت تا منزه بنگریش
زانکه کثرت نقصه از گفته سرشار اوست

هرچه دیدی غیر حق آن شد حجاب چشم تو
کور باطن آمدی دل دیدهٔ بیدار اوست

من نه ادیم ادنه چون من سن گمم در روی خیال
انچه بشنیدی یقین کن کان همه گفتار اوست

شورش عشق ست کز نای قلم اندر نواست
شیخ سعدالدین کتاب نسخهٔ اسرار اوست

خلق بود چون حباب هستی مائی از دوست
آمده بر روی نقاب جلوه نمائی از دوست

هرچه که آمد عیان وانچه که باشد نهان
حل شده اسرارشان عقده کشائی از دوست

نزد خدا جز خدا نیست دگر درمیان
انچه که گفتیم ما راز خدائی از دوست

ناله وافغان نی این همه آمد زنی
نی بمیان آلتی ست نغمه نوائی از دوست

بربط وچنگ ورباب قلقل جام شراب
کرده جگرها کباب عقل زدائی از دوست

جذبهٔ خورشید عشق شبنم امکان ربود
کاه ربا مهره ایست کاه ربائی از دوست

در دل من نقطه ایست مایهٔ علم ازل
در جگرم آتشی ست شعله فزائی از دوست

خسرو دنیا ودین شاه محمد امین
خطبهٔ توحید خواند ملک الٰهی از دوست

در دم آخر وجود محو شود در شهود
صور که او پر صداست بانگ درائی از دوست

انکه بوحدت رسید دید بحق انچه دید
غیر وی اشیا اندید نفس کماهی از دوست

اوست که میگوید او خود بخود او راز خود
گوید و هم بشنود نکته سرائی از دوست

شورش عشقش بحال سے نگذارد مرا
من چو طلسم آمدم گنج گشائے از دوست

آنکه دانستی بنامش خود نشان آن کجاست
دام گستردی بصید و آشیان آن کجاست

آن گلی کز بوئی آن ارواح دارد زندگے
رنگش اندر دیده ناید بوستان آن کجاست

شش جهت را بردریدم رفتم از امکان برون
از مکان ولامکان برتر مکان آن کجاست

از حکایتهای پیشین حکمتی حاصل نشد
کم سخن از دیگران کن داستان آن کجاست

هرچه را دیدم سراسر جمله سر ست خود نهد
وانهمه شیدای خویشند عاشقان آن کجاست

عاشق و معشوق و عشق از هم جدا دارند وصف
تا صفتها گم نگردند واصفان آن کجاست

ذره ذره کن نکان شد بهره یاب از مهر او
آفتاب بیزوال است آسمان آن کجاست

گرمی بازار دنیا سود عقبی وار بود
وانکه دولت رایگان بخشند دکان آن کجاست

همچو فرزین چرخ کجرو در بساط دهر گشت
مثل رخ یکراست رو اندر عنان آن کجاست

رازها گفتیم مکرر در بن هر گوش کر
داستان از حد فزون شد نکته دان آن کجاست

حرف بر حرف ار نه پیوند معنی چون رسی
جنبش با نفس بین همزبان آن کجاست

جان بجان خود راز گوید حس چنان مدرک شود
وحی و الهامی نگنجد بیان آن کجاست

هستی کز هستی و ز نیستی آمد ورا
از وجود و ز عدم تنهاست شان آن کجاست

جان مطلق خود مقید را حیات تازه ایست
جان جان را از چه کس داند که شان آن کجاست

شورش عشق ست کین مغزم بجوش آورده است
آتشش بس دیگ پخته دیگدان آن کجاست

شیخ سعد الدین شمرده آن او راز از خود
باز میگوید که هی هی آن و این آن کجاست

وله

تو آن کسی که از دست ارواح دم گرفت
آن نی که پرتو تو وجود و عدم گرفت

آدم بحر کالبد می ماند خشک لب
اشباح را تلاطم بحر تو نم گرفت

تو آن شهی که ملک دو عالم بساط تست
ایزد بعهد قدرت خویشت علم گرفت

تا برابد نیافت ره راست سوی دوست
آنکس که از رکاب تو واپس قدم گرفت

خود بی پدر یتیم ابی طالبی ولیک
فقرت شکوه قیصر و دارا و جم گرفت

آن بحر رحمتی که محیطی ابحر و کل
از تو نصیب خویشتن هر بیش و کم گرفت

رفتی بپایه که نرفته ست انبیا
بهر قدمت عرش برین پشت خم گرفت

آن قطره که قلزم وحدت زد از تو موج
آن نقطه که درس تو لوح و قلم گرفت

ظلمت نمانده هست درین هستی حدوث
تا قرص آفتاب تو نور از قدم گرفت

تا حق پرستی تو اثر کرد بر خلیل ‌ ‌ بیزار گشت از آذر و ترک صنم گرفت

هر کس ز شور عشق تو رنج والم کشید
شادی هر دو کون ازین درد و غم گرفت

هین فروغ رخ تو هستی موجودات ‌ ‌ بظهور آمده هستی تو ذرات ست
ز سمک تا بفلک بلکه شیونات دو کون ‌ ‌ هر چه در فهم در آید همه موذات ست
مست خویشند همه شمس و قمر جن و بشر ‌ ‌ سخن ما ز من از نفی شنو اثبات ست
بسکه پیداست گم آمد بوجودات جهان ‌ ‌ یعلم الله که یکی حسن بصد مرآت ست
حسن و آئینه و خانند دلی جلوه یکیست ‌ ‌ هر کرا دیده بود دیده پر از آب ست
سنریهم آیتنا الانفس و آفاق چه گفت ‌ ‌ چشم بد دور که این حسن پر از آفاق ست
شر نگهدار که سر در پی سر میگردد ‌ ‌ عقل سرگشته چه داند که بفرزین مات ست

شور عشقم که زند نعره هو هو الحق
خالق و خلق درین دایره آلات ست

سر عرش پای فرش تن من چو کائنات ‌ ‌ یک هستی من ست درین عالم جهات
بیند کسی که دیده حق بین بود ورا ‌ ‌ مستجمع صفات الهی ست اسم ذات
در ذات نفی صورت اثبات ثابت ست ‌ ‌ اثبات و نفی در طرق ماست بی ثبات
در مطلق الثبات بجز اسم نفی نیست ‌ ‌ نفی ست محو اسم خود اسمیست موذات
اسما مظاهرات صفاتند در ظهور ‌ ‌ مخلوق از تشبیه اسم ست در برات
سر مستتر وجود چو انسان کامل ست ‌ ‌ ناقص درین خیال که دور ست از صفات
چیست مرکه آیدت بنظر ظاهر من ست ‌ ‌ چه خویش و غیر باطن من جامع الغبات

از شور عشق آنچه که گفتیم شمه ایست
زین پیش اگفتیم قلم و بشکنم دوات

از ان پیش هستی من این دم ست ‌ ‌ نفس در دم من دو صد عالم ست
جهان در میان دمی زنده گشت ‌ ‌ ولی اصل آن زندگی آدم ست

چشمه سار دیده را ره سوی بحر صدق کن
تا یقین دانی که اندر قعر دل دُردانه کیست

گفتگوی من بگوش هر کری کی میرسد
گوش دل داند که صاحب از این افسانه کیست

بس غرایم خوان که آمد بر سر بالین من
وان پریرویان نمیدانند که در دیوانه کیست

کعبه را طوف آورند از غفلت و حاجی شوند
در حریم دل طواف آور که در تنها نه کیست

قفل اندر حلقهٔ دل میزنند این عقول
مست میدانند کاندر سطح این خمخانه کیست

شور عشق من که جام از دست آن ساقی گرفت
باز حیرانست کاندر شکل این پیمانه کیست

آئینهٔ خدای نما این دل منست
آب طهور شوق حق اندر گل منست

بحری که نه فلک ز وجودش چو شبنمی ست
بالله که ذات بحر درین ساحل منست

تخمی که در زمین تو ملاشش کشته اند
دهقان بهوش باش که آن حاصل منست

جبرئیل کش بنام بخوانی امام عقل
میدان الیقین که بیخود لا العقل منست

دانی غیور کیست درین دهر تا ابد
عشق ست از ازل که کنون قاتل منست

جان پاره میکنم تو بجا باش عزرئیل
کار تو نیست صاحب جان قابل منست

والله که جان نشید هم آسان بغیر دوست
تا شور عشق در وطن و منزل منست

مرا در کعبهٔ وحدت مقامی ست
در آن نی در که روزن نه بامی ست

هر آن کو آمد آن جا گشت معدوم
در آن جا نی نشان ست و نه نامی ست

نبی و مرسل آنجا محو قرب اند
در آن خلوت نه پیغام و پیامی ست

سخن گفتن در آن حالت نشاید
بجز حیرت بخود بودن حرامی ست

سر گفت و شنیدن نیست زان حال
که سر حال کے قال و کلامی ست

نیارد عقل باور این مثل را
که قلزم غائب اندر نفس جامی ست

کلام پخته مغزان امر کن گشت
کجا باور کند آن کس که خامی ست

احد صیاد و مرغ روح صیدش
دل آمد دانه و این نفس دامی ست

عجب نبود بنزد اہل ادراک — رضای خواجه با امر غلامی ست

ز دام شور عشق از موے باریک
رسن بند گلوے خاص و عامی ست

هر که میگوید بجز دلدار شئی دیگر ست — اشهدوا میگویم ای یاران که آنکس کافرست
من که لفظ یار میگویم درین گفتار خویش — دوست را میخوانم ای یاران که یاران یاورست
عین وحدت باشد این کثرت اگر عارف تولی — ورنه بگذر زین افسانه ام گوشت کرست
دو بنا شد از ازل تا برابد غافل مباش — تو نه پنداری که بت سازی ز صنع آذرست
فاش میگویم که آتش در نسیم افتاده است — گل نمیگردد که قوتش هردم از خاکسترست
واکادیلا میزند عشاق گرد کوی یار — گر نظر بازی نظر افگن که جانان بر درست
کشته ام صاحب نظر در کشور حسن وجود — تا شهودش مجلس آرای بساط اطهرست

شور عشق ست اینکه در دیوانه سعدالدین فتاد
بسته محراب وحدت شد که اندر ششدرست

مسلمانان مسلمانی نه این ست — که علمت بر سموات و زمین ست
وجود خلق را دان محو خلاق — خبر کردم که این اسرار دین ست
نمیدانم چه میگویم درین دم — مرا در کام و لب حق الیقین ست
بدست و پا و چشم و گوش و هوشم — ظهور و ظاهر و باطن مبین ست
نیارد شک درین گفتار معنی — مگر آن کس که با شیطان قرین ست
نه ابلیس ست و نی طاؤس و نی مار — نه آدم سر رب العالمین ست
اگر در عرش اعظم افتد این جوش — ملک پندار دش کز ماء و طین ست
نیارد تاب این منظر دگر دل — مگر کان سر شیخ سعدالدین ست

اگر از شور عشق آگاه گردید
شناسید آن زمان فضل حق این ست

عجب آن تمثال دیدار الٰہی ست — کسی داند که در کار الٰہی ست

شدم محو دریای معنی چو موج به موج دل من دو عالم گم است
فلک را نظام و قدر قدر ماست ولی این نه در فهم هر مردم است
شکستیم پیمانهٔ عافیت نصیبم ازین باده نوشی غم است
سپهرم مرید است اندر قضا قدر در کف بیعتم محرم است
منم بحر طلعت که هنگام موج ز افلاک و شمسم کم از شبنم است

منم شور عشق از دم ایزدی
لی قالبم در نواز آن دم است

تا ز نفخ روح در تن های ما هوا فتاده است در لب جن و ملک بس گفتگو افتاده است
حق پرستان را علامت این بود ای دوستان کعبه با ایشان دمادم روبرو افتاده است
مار فوق گنج می خسپد نمیدانم ز چیست روح دنیا دار باشد کان بدو افتاده است
گفتمت بردار کف از غارت مال کسان کی مدام این آب عالم را بجو افتاده است
قلعهٔ قاف بدن را در ترازو گر نهی آن نفس دانی که این لنگر بهوا فتاده است
شربت دیدار معنی در صور دارد اثر آب در پیمانهٔ تن زو سبو افتاده است
سایهٔ هستی تو در ذات تو پنهان ز چیست عین شمست اینکه در دیوار تو افتاده است

شورش عشقم که بر پروانه آموزد وصال
جان سپاریدن محبان را نکو افتاده است

بخدا غیر خدا در دو جهان پیدا نیست غیر آن واحد مطلق به نشان اسما نیست
جمع اشیاست بتوحید و مقید یکیشی بجز از قید موحد صفت اشیا نیست
ماکه در دائرهٔ غیب هویت بندیم مرکز ذات نمائیم که تن فرسا نیست
یعلم الله که جز الله نزدم نفسم الله الله همه جا نسبت وحید قطعا نیست
غیر اسمی ست که از عین باثر آمده است عین عیان نیست که او را بتعین اسماست
من ندانم که چه میگویم و دانم که حق است فرد مطلق که کف و موج در آن دریا نیست
بسکه دیوانگی عشق تو در مغز نشست پای مجنون سپریمودن این صحرا نیست

شور عشقم که بهم جنبش اذان حی دارد
تا قیامت مجمر از دست عنبر ما زائیست

افسوس که ایام جوانی به عبث رفت
این گنج گرانمایه بسودای هوس رفت

تا چند بخسپی یک از این خواب گران خیز
از پیش نظر قافله با بانگ جرس رفت

هشیار شو از مستی جام می پندار
این شربت عقل از تو بغوغای جرس رفت

ای راه رو بادیه پیمای خیالات
از منزل مقصد دگر پای تو پس رفت

هر یک نظر از نغمه جانان خبر آرد
ای وای بر آن زنده که بی پاس نفس رفت

هشدار که پیش از تو درین شهر کیان بود
از پیش دو چشم تو هزاران چو تو کس رفت

می میری اگر خواجه و گر شاه و امیری
بس مرغک جان از ره سوراخ قفس رفت

بس زورق پرمایه تجار خیالات
از باد فنا بر سر این بحر چو خس رفت

تا شورش عشق است نگهبان متاعم
دزدان هوا یکسره در بند عسس رفت

بر سر راهی نشینم بو کشم از بوی دوست
هر کسی را باز بینم دانمش از کوی دوست

بسکه مهرش در ضمیرم جا گرفته از ازل
تا ابد فارغ نخواهم شد ز جست و جوی دوست

گاه اندر صومعه گه بر سر بازارها
گه به مسجد گه کلیسا بو که بینم روی دوست

غیر یکرنگی نگر در سبحه و زنار چیست
کفر اگر این است مسلمانان منم هندوی دوست

راه بین مقصد علیا ستم ز اهل یقین
کاروان عشق را کشکش کشم بر سوی دوست

جان سپاری پیشه کن آرام جان گر بایدت
بسکه جانها بسته شد اندر خم گیسوی دوست

زیر دلق ما در آید هر نفس صد جبرئیل
تیر مژگان میرساند از کمان ابروی دوست

شور عشق من که از ناسوت بر لاهوت زد
در عروج و در نزولم می کشد یکسوی دوست

قبله جانها منم ای جان جانانه کیست
روی در صحرا منه بنگر درون خانه کیست

بگذر از معماری کاخ و رباط این وجود
بعد از آن افگن نظر گنج اندرین ویرانه کیست

بود بی مثل و تمثالش شیونیت — ز شیونها و آثار الهی است

دو عالم مظهر اظهار صنع ست — عجب صنعی که استار الهی ست

هر آن شئ کز عدم سر کرده بیرون — بجان و دل طلبگار الهی ست

ایا غافل بغفلت کن نگاهی — که غفلت نیز هشیار الهی ست

ز خود آورده بیرون این خودی را — تو خود گوئی خود کار الهی ست

نه میدانم چه میگویم عزیزان — بغیر حق که دلدار الهی ست

سرای دل که از عرش ست برتر — ز تعمیرات معمار الهی ست

دل و دلدار در جان ست پنهان — نگر در جان نمودار الهی ست

ز شور عشق من عالم پر از شور
سبلی تن در نمکسار الهی ست

سری که یار من بکسی در جهان نگفت — بر هست و نیست بر ملک و انس و جان نگفت

بر عرش و فرش و لوح و قلم زان خبر نکرد — بر شمس و ماه و اختر و بر آسمان نگفت

بر نه طباق و شش جهت جسم عنصری — بر دوزخ و بهشت بحور جنان نگفت

بر اول خلایق و در آخرین شان — غیر از محمد عربی بی زبان نگفت

بر هر که از ورای حجابات جلوه کرد — باز از حجاب خویش بکس داستان نگفت

من دیدم آنچنان که خود او دید حسن خویش — چندان بدیدمش که مبین و مدان نگفت

در ساعت سرشت فغان در ملک فگند — در وقت سرنوشت بیک نکته دان نگفت

ما را خیال دوست خیالات بسته کرد — جان بر دار ازین خیال و خرد را بیان نگفت

نظاره آن خیال کنم حسن یار خویش — روشن خیال بین که خیالش توان نگفت

نور شهود بسکه بسیط ست در وجود — محوش مقیدات و ز مطلق نشان نگفت

اطلاق می کنم بهویت نفوس امر — غیر از من این ندید کس و این چنان نگفت

ختم ست معرفت ز مقالات شور عشق
طوطی بغیر آئینه نطق لسان نگفت

عالم حجاب صورت خلاق عالم ست ‌‌ ‌ دانند کسیکه در پس این پرده محرم ست
تا پرده بدن بدری از جمال روح ‌ ‌ چشم اندرین مشاهده احول و اعمم ست
غواص تا به بحر برون ناید از لباس ‌ ‌ آوردن گهر به برونش نه ممکن ست
تن مرده دل گریست چو روحش جنازه کرد ‌ ‌ بر نفس و عقل بین که گرفتار در غم ست
بحری که کائنات ازان قطرهٔ نیافت ‌ ‌ بنگر بجان خویش که او غرق شبنم ست
گفتم که مفلسم بکفم نیست حبهٔ ‌ ‌ گفت حاصل دو کون میسر بهر دم ست

بر شور عشق بین که ز کف داد اختیار
این شهسوار بین که ز زر فرق معدم ست

از پرتو دیدار تو بس شمس و قمر سوخت ‌ ‌ در آتش سودای تو جان سوخت جگر سوخت
با سوختگان آتش سوزان نکند کار ‌ ‌ از دود دل سوختگان نار سقر سوخت
بیت الحزن جان بود این کلبهٔ نمناک ‌ ‌ صد پیرهن تر شده یک آه پدر سوخت
در سینه ما ئی چو فگند اشک ندامت ‌ ‌ در قلزم آن بحر صدف سوخت گهر سوخت

بگذر ز اسم تا برسی در شهود ذات ‌ ‌ اسمت حجاب حسن حقیقی ست در صفات
اسما اگرچه مظهر آثار واحد اند ‌ ‌ لیکن شهود مطلق واحد نه در برات
از قلب و نفس و سر و خفی و خفا گذر ‌ ‌ وز روح و عقل تا که برون آئی از جهات
این شش جهت بباطن سالک مقرر ست ‌ ‌ وان شش جهت بظاهر او ده و دو جهات
با اینچنین محدود و فارغ نه گشتهٔ ‌ ‌ از ذات روح قدس کجا باشدت ثبات
ای طالبان کسیکه طلبگار وصل اوست ‌ ‌ وصل این بود بغیب هویت شو و ممات
از نفی و ز ثبات صفاتش نیافتم ‌ ‌ تا در شهود غیب هویت شدم بذات

ها ها و هو که تا در ظلمه رسیده ام

من شور عشقم از قدم نقش کائنات

آتش سودای او نام و نشان من بسوخت ... یک شرارش دوستان صد مغز جان من بسوخت
خواستم دود غمش را در درون پنهان کنم ... نور اسرارش مکان خاکدان من بسوخت
سر بصحراها زدم چون گردباد از دست عشق ... در طریق خاکساران کاروان من بسوخت
داشتم آوازهٔ در ملک از تقوی و دین ... در سر کوی ملامت داستان من بسوخت
کام گفتارم سخنها داشت از اسرار غیب ... باز از تقریر آن نطق و بیان من بسوخت
خواستم تا بر محک سنجم زر اندود وجود ... کیمیای نیستی وان امتحان من بسوخت
کاردانی از عدم آمد ببازار وجود ... آتش آن کاروان سود و زیان من بسوخت
مهرهٔ ماریکه اندر مخزن توفیق بود ... پاسبانهای می گنج روان من بسوخت

شورش عشق ست اندر سینه ام با صد علم
صوت اعلامش همه شور و فغان من بسوخت

ردیف الثای مثلثه

گرفته مملکت سینه ام چنان وارث ... نمانده غیر احد هیچ در جهان وارث
طلوع کوکب تفرید را مشارق نیست ... زغرب عالم ایجاد شد عیان وارث
شگفت غنچهٔ دل از بهار روح قدس ... دمیده سبزهٔ عشاق و باغبان وارث
شبی سمند براقم به تندکامی رفت ... بسوی عرصهٔ تجرید هم عنان وارث
نشسته کالبدم محو آن پری پیکر ... زبی زبانی من گشته نکته دان وارث
بچشم اثر نظر افگن بدیدهٔ معنی ... فروغ طلعت حسن جهانیان وارث
بنفس ذره نظر کن که آفتاب دل است ... شعاع باصرهٔ عین شیروان وارث
قلندران گذر کرده از دو کون کجاست ... بزیر ژنده بی خانمان نهان وارث

ز شور عشق که بانگ جرس بشد ز فلک
زبهر آن که شده میر کاروان وارث

پرتو شعلهٔ انس ست دلم را باعث   نفخهٔ شاهد قدس ست گلم را باعث
بتمنای تو آتشکدهٔ طور بسوخت   غیرت لن ترانی گشت جسم را باعث
آن نقابی که نگهبان جمال ست ترا   پرده در ساخت هما نا الفسم را باعث
سر شوریده که در گرد جهان جامی نیافت   الله الله چه مکان ست تنم را باعث
مایهٔ مفلسیم دم زند از قیصر و کی   کیمیا گشت مگر کان مسم را باعث
جان وجودیست که بر جادهٔ ایجاد بماند   کاف و نون ست بهردم عدمم را باعث
نرسد دست قضا در کمر دولت فقر   بس بلندی ست بدوران قدمم را باعث

شورش عشق که خاموش کند نالهٔ صور
کار وانهاست که گشته جرسم را باعث

یارب توئی که نیست چو تو در جهان مغیث   در عین نامرادی بیچارگان مغیث
در تنگنای کنج لحد بر زبان حال   خوانند ترا جماعهٔ بی خانمان مغیث
شاهی که پیش تخت جلالش بروز حشر   گویند تمام طائفهٔ انس و جان مغیث
در هر دو کون جز تو دگر دادرس کجاست   بر عاصی و مطیع دگر مهربان مغیث
در تیههٔ ضلالت و ظلمت فتاده را   دانی که کیست راهبر و راه دان مغیث
صد بسته را گشوده بمفتاح دست غیب   از پردهٔ توجه صاحبدلان مغیث

این شور عشق من که فغان در جهان فگند
بشنید جسم و جان که بود مستعان مغیث

بر عهد اگر وفا نکند یار الغیاث   مشکل شود به منتظران کار الغیاث
این ماومن که چادر غفلت بسر کشید   خود پرده گشته محرم اسرار الغیاث
نوریکه آن محیط دو کون ست از ازل   از ذره ذره گشته پدیدار الغیاث
دیوانه که والهٔ حسن جمیل گشت   عاقل نشد بسلسل طومار الغیاث
تا گم شدیم از نظر خویشتن چنان   جز هو نماند شخص نمودار الغیاث
در هستی محض بود هست ذات حق   واقف شدم ز غیبت اسرار الغیاث

اقرار وحدت ست چو منصور جان من / مردود گشت صاحب انکار الغیاث

صاحبدلان طواف دلم حج اکبرست / این کعبه‌ایست بی در و دیوار الغیاث

شیطان ز راه وسوسه دلها کند طواف / یعنی که هوست صاحب این دار الغیاث

از عرش اگر فتاده درین تیره خاکدان / آمد بطوف سینهٔ گرفتار الغیاث

هشیار باش و طوف دل از دست خود مده / کین ست شغل مردم بیدار الغیاث

این شور عشق را ز احمد آشکار کرد

از پرده‌های مطلع انوار الغیاث

درد ما درمان ندارد یا محمد الغیاث / هجر ما پایان ندارد یا محمد الغیاث

مشکلم دشوار گشت و قفل کارم بسته ماند / کس کلید آن ندارد یا محمد الغیاث

مار عصیان در جگر زد نیش خود حالم ببین / هیچ افسون خوان ندارد یا محمد الغیاث

رحمةً للعالمینی از ازل تا بر ابد / چون تو کس احسان ندارد یا محمد الغیاث

نفخهٔ از روح قدست در دم اندر سینه‌ام / بی تو جسمم جان ندارد یا محمد الغیاث

هر که مهرت در زمین دل چو تخم جان نکشت / حاصل آن دهقان ندارد یا محمد الغیاث

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی یکی / مثل تو فرقان ندارد یا محمد الغیاث

دشمنی بر اهل بیت و چار یارت میکند / آن که او ایمان ندارد یا محمد الغیاث

هر که پا از دائره شرع تو بیرون میکشد / رحمت از رحمن ندارد یا محمد الغیاث

هر که نامت ورد جان خویش سازد بیگمان / باک از شیطان ندارد یا محمد الغیاث

گرد نومیدی و محرومی بشوی از چهره‌ام / بحر تو پایان ندارد یا محمد الغیاث

گمرهان را رهنما و عاجزان را دستگیر / غیر تو امکان ندارد یا محمد الغیاث

هر کسی یک لقمه از خوان کرمت یافته / منت شاهان ندارد یا محمد الغیاث

سر توحید و هویت کنه ایجاد و عدم / جز تو کس عرفان ندارد یا محمد الغیاث

بر که نالم گر ننالم بر تو ای جان را امید / کس غمم ما یان ندارد یا محمد الغیاث

الغیاث ذا الغیاث ای مستغیثا مغیث / انس و جن این شان ندارد یا محمد الغیاث

شیخ سعدالدین انصاری تو نگر بخته ترس ازین و آن ندارد با محمد النباث

ردیف الجیم عربی

نهاده از کرم بر فرق من تاج
چه تا جست بر تر از منصور حلاج

بخوردم لقمهٔ از خوان محمد
گذشتم از دکان خیر نساج

هیا بد جبرئیل و نه براقم
بهر دم باشدم یک گونه معراج

قلندر جان من از کسوت عقل
مجرد روح من از جمع احتاج

بجنبانم ثری را تا ثریا
چو بال و پر کشایم بهر عراج

خیال خلق گم گشته ز عقلم
هم عقلم رفت و او را کم لبشد کاج

چنان بینم چنان گفتن نه گنجد
بری از کیف و کیف او است محتاج

[illegible]

سوار شور عشقم کرده جولان
نمانده در زمان کردی ز افواج

دانی که فقر چیست مرنجان و هم مرنج
یعنی که یک ظهور بود عالم سپنج

ویرانها مجوی که گنجی نهاده اند
ویرانه دل بیاب که اندر و بیست گنج

آنها که رنج خاطر گفتار کرده اند
از بهر آنکه راحت آنها بود برنج

از بهر دین چه رنجه کنی غافلان شهر
صد کعبه کرده تو عمارت ازین مرنج

هم دوستی و دشمنی از بهر دین کنند
آنها که از کلام الٰهند نکته سنج

زنهار گفتمت که پی راستان بگیر
تا ره بری بکوچهٔ مقصود غیر رنج

صد شکر کز مصاحبت پاک شور عشق
بر ما وفا گزیده بی یار زود رنج

جز خیال جلوهٔ دیدار جانان هیچ هیچ
مهربانی غیر ازین ای مهربانان هیچ هیچ

هر کرا در سر هوای حضرت یزدان بود
غیر ذکر و فکر سبحان ای عزیزان هیچ هیچ

گنج عالم گرچه قارون از تو باشد ای فلان
کار تو هرگز نیاید غیر ایمان هیچ هیچ

سر فرو بردن بدریای حقیقت ای اخی   گوهر آوردن برون از قعر عمان هیچ هیچ

این فلک یکچند روز خیمت مهمان کند   باز چون گفتت بدر زد قدر مهمان هیچ هیچ

آخر الامر از سر تخت نشاند زیر خاک   خاک بر سر کن که غیر از تاج عرفان هیچ هیچ

لقمه از خون جگر کن گر خدا را عاشقی   روز و شب این وردن مال مسلمان هیچ هیچ

کارد اندر استخوان آمد عجایب غافلی   رو حساب عمر خود کن فکر دیوان هیچ هیچ

چون محمد مصطفی با وحی جبرئیل نماند   تو کجا مانی بقا جز ذکر قرآن هیچ هیچ

این حشم آخر ترا روزی به تنهائی کشند   در لحد تنها گذارند مهر یاران هیچ هیچ

رو رفیقی جو که با تو تا قیامت باشد او   ذکر حق شد هم سفر جز ذکر یزدان هیچ هیچ

شیخ سعدالدین اگر از فکر حق غافل تعنی   این نماز و روزه و جمع مریدان هیچ هیچ

شور عشق حق که اندر مغز جان افکنده جوش
عشق ورزیدن دگر بر روی خوبان هیچ هیچ

ردیف الحاے مهمله

دمیده تا بوجودم نسیم نفحه روح   گرفته از قدمم تا بسر کرشمه روح

ببین که عابد ششصد هزار ساله چه شد   بیک زبان که نیاورده بود سجده روح

مجردان طریقت قدم فراز نهند   برو نی که حقیقت منم شیفته روح

کنون مطرب وجدم ترانها دارد   عجب مدار اگر بنگری کرشمه روح

زفعل و قول خبر میدهد رسالت وحی   بگوش گوشه نشینان درس حلقه روح

شکسته خیبر هستی بدست میر عرب   چو ذره ذره نهادست رخ بقبله روح

بیا ز بتکده جسم برگذر آذر   که تافت بر در دل نور پاک کعبه روح

ز شور عشق ز نم رقص باز گو هم پاسے
که فوق عرش برین ست صحن صومعه روح

صبح سعادت دمیده هش که بگیری صبوح   ز آنکه در بسته وا میرسد از حق فتوح

نالهٔ شبگیر من تا بشوپار رسید — اهل فلک در گمان گشته مگر زنده نوح

شادی فردا کنون ذکر آتی بماست — غم نغم ست ای عزیز چونکه بود زنده روح

هرچه که غیر از خداست از همه بردار دست — توبهٔ ما این بود زانکه نکرده صبوح

در چمن سر غیب نیست یقین خار ریب — از دل خود چیده‌ام غنچهٔ احسندان روح

میرسد از حق ندا هر نفسم کای فلان — عشق کند صد هزار سینه بیکدم شروح

لعل مسیحا بود هر سخن شور عشق
زانکه بر هم فگند عشق تجلای روح

کشاده شد در دلهای عالم از فتاح — رسید گنج قناعت بآدم از فتاح

مقررست که از شب سحر برآرد روز — دمید صبح سعادت برم درین دم از فتاح

کله برآر که تاج لعمرک بخشند — ز ره ما بیست که این شد مقدم از فتاح

به بین حقیقت لا را که اوست الا الله — بقاست ذات فنا را مسلم از فتاح

تویی که هر دو جهان را درین تویی هستی — اگر تو نیست شوی هست در عدم فتاح

منم که دفتر جزو و کل ست در کف من — ازان زمان که سپرده بمن قلم فتاح

من آن بسم که مرا مردمان من انگارند — بدار قامت من میزند علم فتاح

ز شور عشق که افسانه ایست بی سر و پا
بغیر کام و زبان گفته بیش و کم فتاح

ازان دمی که دمیده احد بتن ارواح — گرفته فیض تجلای ذو المنن ارواح

چو دید جلوهٔ عریان مظهر ذاتے — ز کالبد بر خود ساخت پیرهن ارواح

بهار زندگی گلرخان حجلهٔ غیب — طراوت رخ زیبای هر دو زن ارواح

ز بسکه کیف ندارد بدیده ها ناید — نموده رنگ بهم رنگی بدن ارواح

ز لامکان زمان چو سفر کرد در مکان زمان — به نفس اهل بشر گشت هم وطن ارواح

شنید زمزمهٔ ارجعی ز صوت سماع — شد از تلذذ آن نغمه جامه کن ارواح

ز شور عشق که اعلام صور موجود ست

سحر کشیده لب گور از کفن ارواح

من مست ساقی گشته ام تا آنکه مستم زین قدح … من بارها بشکسته ام اندر لب زخم این قدح
آئینه را بردوده او تا خویشتن را دیده او … آری که عکس او بود در چهره چو چین قدح
ذرات عالم پر قمر اما کجا صاحب نظر … تا بنگرد انوار او در ذات این زرین قدح
مستانه ام مستانه ام من صاحب خمخانه ام … باشد که مستیها من هست از می دوشین قدح
دنیا و عقبی کی بود اینجا و آنجا کی بود … اندر حقیقت شد صنم این نقش در رنگین قدح
هو هو ست اندر هر نفس جز هو نباشد زنده کس … من صادقم نی بوالهوس در فوق در پائین قدح
کشف و کرامت سوختم دلق ملامت دوختم … تا بر کمر بستم کنون بر اوج علیین قدح
حق حق زند سقای ما بی کام لب مولای ما … تا بشنود اهل جهان این قول با تمکین قدح
این هفت طبق زیر و زبر بر خبر کاسه بنود لب … میخور که تا گردی خبر یک جرعه از پائین قدح
زلزال تزلزل او فتد بر عرش و فرش از لم یزل … گر من بگویم شمهٔ از سر ما و طین قدح
جانم ز جانان از ازل دانست این ضرب المثل … حقا که دائم زنده شد هر زهر زین شیرین قدح

من شور عشقم ذو فنون لیلی ز بهر من جنون
باشد که گرداب خون در دیدهٔ مسکین قدح

ردیف الخاے معجمه

یار بنمود ست ای یاران درین مرآت رخ … دیده میباید که تا بیند بهر ذرات رخ
دیده تا غیرست جز اغیار کی می بیند او … تا نگردد دیده او کی بیند او آیات رخ
دیدهٔ و دل را گرفته جلوهٔ دلبر چنان … خود احد بیند احد در نفی و در اثبات رخ
هر که میگوید که من دیدم خدا را کافرست … خود خدا بیند خدا را در همه آلات رخ
او شدم تا دیده ام از دیدهٔ او سوی او … نقل این سرار کند بر دفتر و ابیات رخ
ذات گوهر آب باشد هم کف و موج ست آب … یخ همان آبست و اندر جملهٔ اشتات رخ
وحدهٔ ایست در اندیشه هو باشد به هو … غیر این شرکست شرکی اندر صفات و ذات رخ

شرک هم وحدت بود چون غیر واحد غیر نیست
کفر هم ایمان بود در بت خدا آراست رخ

شور عشق من که از من سر خود گوید احد
از ازل تا بر ابد در جمع موجودات رخ

جمال مطلق از اطلاق فرخ
بود حسن از غم عشاق فرخ

قلم جبے اختیار اندر کف راز
ابند ز ان چهرهٔ اوراق فرخ

ز خاک ماست کحل چشم اشیا
ز سنبل میل ما الطباق فرخ

خدائے خدا از آدمے تافت
بر اسمعیلؑ و بر اسحاقؑ فرخ

عجب روزن که بر جانم کشود
زید قدرت از نه طاق فرخ

وجودش با شهودش راز گوید
دگر نبود درین آفاق فرخ

جهت پیدا نه در موجودی حق
شهودش مطلق الاطلاق فرخ

ز تلخی غم عشقش چشیدم
شده کامم ازین اذواق فرخ

ازین برتر چه بالم همه سوخت
بجفت شور عشقم طاق فرخ

ردیف الدال مهمله

نور قدم از عدم جلوهٔ تجدید کرد
تا که ز مطلق بقید شهرت توحید کرد

خیر و شر و خوب و زشت هم از ازل تا ابد
هرچه کرد این قطار از جهت دید کرد

شاه یک اندر وجود لیک درین حله هاست
رنگ برنگ آن نگار بر قد تجرید کرد

هر صفت او حجاب آمده در چشم حسن
تا که نداند حسد دیده بری دید کرد

من که بدیوانگے شهرهٔ عالم شدم
ناظر و منظور اوست کار بتقلید کرد

حیرت ایم بسوخت غیر خدا هیچ نیست
غیر نمائے چرا در دم تقدید کرد

سوختنم و سوختنم در غم این پرده باز
هم بغم متصل شادی جاوید کرد

شورش عشقم ازوست ناله صد قم ازوست

این همه پاکے در راست قصهٔ تمجید کرد

قوت روحم ز جهان جلوهٔ دیدار تو بود | حاصل از زندگیم دانهٔ اسرار تو بود
بربط و چنگ و رباب و نی و قانون دل | لذت گوش دلم نغمهٔ گفتار تو بود
جگرم قطرهٔ خون بود دلم قطرهٔ آب | راه سر چشمه اش از موج انهار تو بود
اندر آئینهٔ هستیم تو خودبین بودی | در و دیوار بدن مطلع انوار تو بود
چار مصحف که بدرس آمده از لوح و قلم | همه یک مصرع دیباچهٔ اشعار تو بود
علم اجمالی و تفصیل و وجوب و امکان | در سبیل از نقطهٔ یک گردش پرکار تو بود
چونکه از محض کرم نقش وجودم دادی | غرض از هستی من شهرت اظهار تو بود

شورش عشق که بین تو و خود بعد ندید
این معیت بنهان خانهٔ معمار تو بود

عشق صوریست که اندر دم جانان باشد | نیست جان لیک ز وی زندگی جان باشد
ای پسر در بن هر گوش گر این صوت شنید | بالیقین دان که وی آن ناظم قران باشد
تنک عشق بریش جگر آدم ریخت | زان سبب دیو لعین بند سلیمان باشد
سر بازار جهان گر بکف آوردی عشق | جان اگر در عوضش داده ارزان باشد
خاتم عشق مدان در کف هر دیو سزد | این نگین خاص سلیمانی انسان باشد
بپری خانه نقشه بد فراغت بنشین | تو میندیش که آنجا ره شیطان باشد
عشقبازی هنر آدم خاکی ست بدان | هنر خود بنما کان بتو ایمان باشد

شورش عشق که آن بر دل عشاق آید
آن نسیمی ست که از جانب رحمن باشد

وقت صحت آیم بیرون اندر سر بازار خود | تا نگرم با کام جان از پرتو دیدار خود
هر جا که رو کردم کنون چیزی ندیدم جز خودم | دیوانه گشتم ز و فنون حیرانم اندر کار خود
نی عرش ماند از طیر من نی فرش ماند از سیر من | چیزی ندیدم در میان غیر از دل و دلدار خود
باللّٰه که اللّٰه حاضر ست بحسن خود خود ناظر ست | هم کاشف و هم ساتر ست در عالم اسرار خود

ای عاشقان ای صادقان اندر سلوک راه او — باید که بر دل بگذرید از این سر و دستار خود
خود بین خدا بین کی شود بسیار مرکب پی شود — تا راه وحدت طی شود آسان مدان دشوار خود
این کوی جانبازان بود این قبلهٔ زندان بود — هین منظر یزدان بود تا ننگری اطوار خود
غیر از یقین چیزی مگر در کف نکردم زین سفر — در بحر گشتم هم ببر دیدم همه اظهار خود

آن کیست میگوید چنین این شور عشق ست الهی این
اندر سما و در زمین زد پرتو انوار خود

هر کسی مطلب خود عرض بر سلطان کرد — عاشق سوخته آن شد که بعرضش جان کرد
گر کسی راست برین نکتهٔ من شبهه بدل — بر خلیلش نظر افکن که پسر قربان کرد
نه من آنم که ازین راز خبر دارم و بس — بر محبان خود این واقعه را آسان کرد
قدم اول من بر سر نه طارم شاند — از حق آموز که چون نوبت این مهمان کرد
تا دگر بار چه خواهد که برین خسته کند — وانچه بر سید ما کرد بمن هم آن کرد
خبر از هر دو جهان نیست درین لحظه من — لی مع الله ز نیازی ست که در دیوان کرد
راز طور ست درین وادی ایمن ما را — نار نور ست اگر در حق کس احسان کرد

شورش عشق که از وحی حقیقت پیداست
علم رازی ست که بر دفتر الرحمن کرد

آنچه حائل بمیان من و آن شاه بود — دست عشق آمد از از میانه بر بود
پای از گوشهٔ تنهائی تجرید مکش — تا برون باشی ازین دائرهٔ گفت و شنود
خلوت عشق که خالیست ز بیگانه و خویش — کس چه داند که درین خانه که بود و چه بود
چون خدا بود و نبود دست دگر شئی ز ازل — همچنین باشد و هم تا بابد خواهد بود
زین حقیقت دو جهان در همه احوال فناست — هر چه آید بنظر محو شهود ست شهود
نور بیرنگی ده گشته محیط همه رنگ — سبز فام و چه سفید و چه سیاه و چه کبود
هستی اوست گر این جمله بوی هست شده — من و مائی همه از اوست در اطوار وجود

شورش عشق که آئینه وجه الله ست

دیدهٔ دل زتماشای وی هرگز نه غنود

تا جمالت دیده دیده وچشم من بی نور شد
بسکه در ذات رسیدم اقربیت ور شد

قرب وبعدی نیست مرکم گشته توحید را
علم فهم از بسکه اندر ذکر من مذکور شد

روزگارم یکنفس بود ست عمرش خوانده
از ازل تا ابد در آن نفس مذکور شد

رازهای سر نهفته در دل هر ذره ایست
از برای یک سخن موسیٰ علیٰ بکوه طور شد

نام من در حرف بنود بسته در دیوان دهر
رفته رفته خود نشانم شهره مشهور شد

اتحاد معنوی از اصل ذاتی رببرست
روزن کثرت ز وحدت روشن و پرنور شد

کاسهٔ سر از شراب معنوی در جوشش ست
نزد نادانان بدار آویخته منصور شد

نکتهٔ قالوا بلی ارواح را تعلیم کرد
زان بلا از لا و الا در زبانها سور شد

پرده های بی نوا دارد زنای بیزبان
زخمهٔ مطرب حیات قالب طنبور شد

نای و دف با چنگ و قانون راز گوید بار بار
مستمع از قول شان مستانه و مخمور شد

هر حروف نظم من جمخانهٔ وحدت بود
جام سر بهتر بمن از کاسهٔ فغفور شد

با احد توحیدسے خوانم بخلوتگاه دل
از خدا دور لوئند آنکس که از دل دور شد

شور عشق ست اینکه از حق راز گردد آشکار
تا نه پنداری ز وحدانیت این معنی ور شد

آنراه که من رفتم بی نقش قدم باشد
یک پا بخودے ماندم دیگر بحرم باشد

سر جوش همی دوشین بخشید بمن ساقی
آن مستی و مخموری کی در خم جم باشد

گویند که جنت ها پر نعمت و الوان است
این زهد و عبادتها از بهر شکم باشد

کج مج سخنان من از مستی و مدهوشی ست
ذکر دل هوشیاران دینار و درم باشد

اندر عقب شاهان باشند سپه چندان
آن لشکر شادی نیست آن لشکر غم باشد

هرچند ده ویران نوبت بزنند ایشان
سلطانی درویشان بی طبل علم باشد

درویش بود آنکس کز مطلب خود خیزد
تسلیم و رضا جویان کم باشد و کم باشد

هر ذره که از جا نست در دهر چو مهمان ست
در فکر سفر کردن بر ملک عدم باشد

الهام ز غیب آمد بی شبهه و ریب آمد | از علم بدل ریزد نزد لوح و قلم باشد

از حالت شور عشق بسیار سخن گفتم
چون نیک نظر کردم یکقطره ز یم باشد

جسد چو پیر شود روح نوجوان گردد | ز جام هستی خود مست و سرگران گردد
ز بسکه جرعه کشد دمبدم ز حضرت دوست | فراغ خاطر از اسباب دو جهان گردد
مجردیش عیان گردد از خیال دو کون | تعلقات علایق از و نهان گردد
چنان هوای جوانیش تازه گردد صاف | نه آنکه تیره ازین جسم خاکدان گردد
نه جاه و حشمت و مال و منال بپذیرد | نه گرد بام و سرای توانگران گردد
ز حرص و آز و هوا و هوس کرانه شود | جدا ز دشمنی و حب دوستان گردد
بجز شهود و شهادت نیایدش بنظر | که علم غیب و شهادت بر و عیان گردد
گمان برند کسان کین برگ نزدیکست | بنگر نبینند که هر لحظه جان جان گردد
بهال همت شاهین شوق پر بزند | بشاخ باغ نهال همپیران گردد
هوای اوج هویت بوی فزون آید | چو باز بر سر ایوان لامکان گردد
ز عهد روز الستش بلی بیاد شود | که پس بنفخهٔ اول دوان دوان گردد
بسوی جنت و حور و قصورش ار پرند | ز جمله دیده بپوشد انیس جان گردد

ز شور عشق کند دیگ حسن را نمکین
بود که گرسنهٔ شوق میهمان گردد

علم حق را نهایتی نبود | گر بیانم فراغتی نبود
خواهشم آنکه خوش خموش شوم | تا ز حرفم شکایتی نبود
جنبشی آیدم ز غیب بدل | که بدانم درایتی نبود
چار و ناچار در بیان افتم | در خیالم رعایتی نبود
منم آن مفتی حقایق ذات | جز ز وحدت روایتی نبود
دفتر کائنات پر کردم | گان و فا تر جز آیتی نبود

لوح دل شستم از حروف هجا — معنیش را چو غایتی نبود

سر بسر با و راز هاے دلی — درک آن جز عنایتی نبود

راه گم کرده اند اهل زمان — جز بوحدت هدایتی نبود

هوش و عقل و خیال شد بیهوش — گر ز عشقش حمایتی نبود

حسبی الله قل کفی بالله — غیر از نیت کفایتی نبود

پاس انفاس کن بهر نفسی — بجز این ره هدایتی نبود

سخن شور عشق گیر بگوش
بهتر از این حکایتی نبود

ای شاه عشق آمده ام بهر داد داد — از شستی آنکه هوین پی دنیا بباد داد

داد من غریب ز کافر دلان بگیر — آن نور روح را ز چه گویند باد باد

ای قاضی قضا و قدر از سعادتم — حرفی مزن که خوش بزیم شاد شاد شاد

عمریست در تحیر فردا ستم غریق — امروز گیر دست من زار نامراد

در عجب شربتی که در کبر کی بود — شش صد هزار ساله عبادت بباد داد

شمسی که نور او ز ثری تا ثری گرفت — از انجا داد و ز هزاران زیاد زاد

از شور عشق ره بدر قدس کرده ام
یا هادی القلوب اهدنی الی الرشاد

قل هو الله قل هو الله قل هو الله احد — لیس الا هو هو الواحد هو الصمد والصمد

ان للاشیا محیط فی ظهور و البطون — قبل کل الشیٔ و بعد الشیٔ قل ربی وجد

قل تعالی الله یکلم من لسانی یفقهوا — خفته و زرک ان سمعت القول من قدس المجید

تشهد واقولوا هو السامع هو الحی القدیر — یحیی الارواح حین البعث فی نفس الزبید

سطحت الارضین والانهار فیها منفجر — رفعه السبع السموات بلا مد العمد

انی افصحتکم سفی حسن ظن بالعباد — قد رضاه الله تکنوم بما احسن عهد

لم یلد لم یولد ست آن ذات اقدس از ازل — رهبیان باشد یقین فی کفوا تا روز ابد

قلت قول الله علیکم الفتوا اہل الہدی | من لسان مختلف قدر العقول المجتہد

اللهم صل علی محمد و آله

ببین که شور عشق میگوید بصد دستان سخن
از عجم تا بر عرب اہل علمه ببطحا شهد

دمیده صبح یزدان از محمد | وزیده بوی رحمن از محمد
زمین و آسمان و عرش و کرسی | ملک با جن ثنا خوان از محمد
قلم بنوشته اندر لوح محفوظ | حساب سطر دیوان از محمد
ز آدم تا با براهیم و موسی | نفس زد در همه جان از محمد
شراب عشق در خمخانهٔ قدس | بود در شور و جوشان از محمد
خدای خدارا اوست عالم | شنو تو درس فرقان از محمد
ز کثرت تا بوحدت نیست تا هست | شده پر نور رخشان از محمد
همیدانم که نقش حمد ربست | لبم گشته ثناخوان از محمد

وصل علی محمد و آله

ز شور عشق در جانم فتاده
شراره نار سوزان از محمد

واصحابه وبارک وسلم

سر بازار جان سودای احمد | دو عالم پر شد از غوغای احمد
احد در صورت او جلوه کرده | ببین با چشم دل سرهای احمد
ز طٰهٰ تا به یٰس و مدثر | گرفته حرف از طغرای احمد
بود پیر فلک پشت خمیده | ز بار منت اسرای احمد
بلندی عرش اعظم دانی از چیست | بود از فخر گرد پای احمد
زمین مدهوش بیخود ساکن افتاد | ز بهر رستن گلهای احمد
ملایک جمله از خوردن بری گشت | غذا شان شربت مینای احمد
درون جان من طوبی توحید | یقین روئیده از بالای احمد

ز شور عشق میخوانم نوای
بیا در نرگس اشهلای احمد

روئیده بجانم گل ریحان محمدؐ
نوشیده لبانم می پیمان محمدؐ

امروز که من معرکه آرای جهانم
برخوانده زبانم خط دیوان محمدؐ

پیمانهٔ دل بر در خمی نه شکستم
تا دیده دو چشم بخ مستان محمدؐ

صحرای وجودم همه جولانگه عشق ست
تا گردنم خم چوگان محمدؐ

سرمایهٔ هستی چو کشودم همه خواندم
بنوشته عیانم خط فرمان محمدؐ

روزی ابدم چون سر محشر گذرانند
گویم که ندانم بجز احسان محمدؐ

صد شکر که معدوم نیم یافت وجودم
خوش گشته روانم همه پویان محمدؐ

آواز درونم شده از نه فلک امروز
کین زمزمه خوانم بر دستان محمدؐ

هر تن که برآورده سری سوی ثریا
افتاده چو استاره بپایان محمدؐ

در چشم گهی جای فتد چشمهٔ خورشید
شق گشته قمر از بر برهان محمدؐ

صد نکته کنم در پس آئینهٔ ارواح
طوطی شده ام بر شکرستان محمدؐ

صلے اللہ علیٰ محمد و آله و اصحابه و بارک وسلم

صلے اللہ علیٰ محمد و آله

از شورش **عشق** ست شکر خنده بجانم
تا نے شده جانم به نیستان محمدؐ

و اصحابه و بارک وسلم

بگرفت احد پرده ز رخسار محمدؐ
تا یافت جهان پرتو دیدار محمدؐ

از نکتهٔ کن تا فیکون انچه هویداست
باشد اثر از شمهٔ انوار محمدؐ

بگرفت حکیم ازلی چون رگ نبضم
گفتا که تو ای خستهٔ بیمار محمدؐ

از سیرت حق صورت او آمده پیدا
بنگر بیقین مظهر و اظهار محمدؐ

هر دیده کز نیسان نگرد حسن جمالش
بی شک بود او واقف اسرار محمدؐ

مارا به نهان خانهٔ تصدیقؓ چو بردند
سر در قرآن زمرهٔ شه غار محمدؐ

فاروقؓ که تصدیق حق و باطل از و شد
دارد بکف او درهٔ انذار محمدؐ

عثمانؓ که سرمایهٔ او خلق کند سود
مستش همه پر نقد ز ایثار محمدؐ

شمشیر ولایت بکمر بسته نمایان
آن کیست بدان حیدرؓ کرار محمدؐ

از شورش **عشق** ست بآفاق تگ و پوئے

یعنی که منم قافله سالارِ محمد ؑ

بر لوحِ جانِ من خطِ اخضر نوشته اند
نقشِ ظهور از برِ مظہر نوشته اند

در اول اسم الله اکبر نوشته اند
زان پس کمال ختم پیمبر نوشته اند

این سر نوشت از ازلم در نوشته اند
حقا بحکم قدرت داور نوشته اند

بالای ندر وان چنان در نوشته اند
بر سقف لاجورد ز خطِ زر نوشته اند

روشن ز ماه و مهر و اختر نوشته اند

یک اسم اعظم ست مکرر نوشته اند
یعنی که حب آل مطہر نوشته اند

ذات و صفات جلوه گر از نورِ مصطفیٰ ؐ است
نقش جهات در نظر از نورِ مصطفیٰ ؐ است

بیشک سرای خیر و شر از نورِ مصطفیٰ ؐ است
قوم ملک بسجده سر از نورِ مصطفیٰ ؐ است

ابلیس خوار و در بدر از نورِ مصطفیٰ ؐ است
آدم خلیفه در اثر از نورِ مصطفیٰ ؐ است

نوح ؑ و خلیل ؑ نامور از نورِ مصطفیٰ ؐ است
موسیٰ ؑ بطور بر شر از نورِ مصطفیٰ ؐ است

صلی الله علیه و آله وسلم

عیسیٰ ؑ بر آسمان گذر از نورِ مصطفیٰ ؐ است

جمله رسل که آیت محشر نوشته اند
این نعت من بجان و دل اندر نوشته اند

گویم پس از بنی صفت دوستان او
آنانکه یافتند حیاتی ز جان او

خنجر زنند در جگر دشمنان او
جان باختند هر نفس اندر عنان او

از خانمان جدا شده اند جانفشان او
گر من بینم ز حلقهٔ سبوحیان او

یارب کنم شمار ز خیل سگان او
تا بانگ من رسد بدر آستان او

سر دفتر و امام همه امتان او

صدیق را خلیفهٔ اکبر نوشته اند
باشد ز کلک حضرت قدر نوشته اند

آن یار غار رسید ابرار آمده
در کنج غار محرم اسرار آمده

جانش ز عشق در دهن مار آمده	لا تحزنش کنون بر طومار آمده
تن لیف پوشش طالب دیدار آمده	جبرئیل در لباس وی استار آمده
واللیل در ثنای روی اظهار آمده	بهر رضای او ز حق اخبار آمده

اعدائش خوار سر بسر دار آمده

قبرش میان روضهٔ انور نوشته اند	**رویش به پشت خاتم سرور نوشته اند**
از بعد او دست حضرت فاروق تاجدار	قرن جدید یافت لقب آن شه کبار
از وی ستون خانهٔ دینست استوار	لرزان زمین ز هیبت آن شاه قدره دار
از عدل او زمین و زمان بود لاله زار	کفار در زمانهٔ او گشته خاکسار
ملکه بدند در کف او آهوی شکار	از خاک پاش دیدهٔ جانم امیدوار

بغضش بدل گرفت سگ زشت نابکار

دلق رسول ص در قد عریان نوشته اند	**بنت بتول رض زوجهٔ عمر رض نوشته اند**
عثمان باحیا که بود یار رسول ص مبین	جزو کلام را شده شیرازه متین
در پر جبرئیل بود نام او نگین	طبلش همیزدند بر افلاک هفتمین
شد نائب کفش کف محبوب عالمین	دستش خلاص کرده رقابات غارمین
در عقد او در آمده بنتین نازنین	غرق حیاست از ادبش چشم حور عین

گر پرده نیست بر سر حشمت بیا ببین

نامش بساق عرش منور نوشته اند		**در مسکن بهشت بهر نوشته اند**
ختم خلافتست بنام شه علی رض	صلی الله علیه و آله	زانسانکه نیست بعد محمد ص دگر نبی
پوشند از قبای خلافت همه ولی	و اصحابه و	دارد کلیم فقر ز جود و کرم همی
شاه و قلندرست امام ست متقی	سلم	پیر طریقت ست طریقش محمد ص نبی

اغیار گشته از نظرش بسکه مختفی — حقا که اوست بیشتر و جلقته [?] جلی

در معنی فضیلت آن شاه صیقلی

پیران هفت او به محضر نوشته اند — نامش بگرد چشمه کوثر نوشته اند

از بعد او ز مدحت خاقون بیان کنم — بلبل صفت بعشق گل هردم فغان کنم

بر طوطیان شهر چه شکر فشان کنم — قیوم گویم و سخن از قمریان کنم

پیوسته مدح آن پیمبر بجان کنم — حیران منم که مدحت ایشان چسان کنم

باری بوسع خویش که دارم چنان کنم — در آستان او چه شود گر مکان کنم

نامش نه سزد که بنوک زبان کنم

نامش همین که مادر شبیر نوشته اند — با مشک و با گلاب و بعنبر نوشته اند

از نسل پاک او کنم اکنون حکایتی — کاندر کتاب من بود هر یک چو آیتی

نوشیده اند شربت قربت شهادتی — جستند گمرهان همه زایشان هدایتی

شاید که دست گیردم هنگام ساعتی — شاهان محتشم بگدایان رعایتی

محتاج و بیکسیم خدا را عنایتی — هستم امیدوار ز بهر عنایتی

قاضی لم یزل بقدر سزد روایتی

مرگ حسن رض بزهر مقطر نوشته اند — موت حسین رض و دم خنجر نوشته اند

زین العباد رض زینت اهل هنر بود — باقر رض امام و رهبر هر کور و کر بود

صادق رض صفای قوت شمس و قمر بود — موسی رض بطور علم نظیر بصر بود

سید رضا رض رضا بقضا و قدر بود — زان پس تقی رض که متقی بحر و بر بود

سید نقی رض که مرشد هر بیخبر بود — این جمله نور نطفه خیر البشر بود

مهرش تمام در دل و جان و جگر بود

جای در رکاب خواجه عسکر نوشته اند

دیوان سعد دین سخن عاشقانه گفت
یکجا نگفت بلکه در هر میانه گفت
چون نی جدا جدا همه غائبانه گفت
دیوانه بین که شکل پری را نشانه گفت

ختم زمان مهد بی بی صغرا نوشته اند

نعت رسول و آل و را عارفانه گفت
با چنگ و با چغانه و رقص و ترانه گفت
مرغ همه مندرست و سخن از زبانه گفت
نی نی موحد ست که حمد یگانه گفت

در الف و چار و یکصد و هفتاد و سه گفت

حب رسول و آل سراسر نوشته اند

نالم بکوه و دشت که یاران کجا شدند
باد بهار می وزد و سبزه سر کشید
گلها شگفت و کوه و چمن شد شگوفه بار
با داغهای سینه و با چشم خون فشان
نیمی به پشت خاک شده نیم زیر خاک
از شربت وصال شدند با غم فراق
چرخ فلک بفرق سرم رقص میزند
کو غوث و هر قطب زمان و امام وقت
کو بادشاه کشور و کو پهلوان شهر
کو شاعر سخن ور و کو نکته دان نظم
کو مطربان نغمه سرای صدای چنگ
کو انبیای مرسل و کو اولیای قدس
صد داغ آرزو بجگر برده زیر خاک
کو ناز و غمزه و کرشمه حسن پری وشان

روز ازل بخامه عنبر نوشته اند

همصحبتان من ز من آخر جدا شدند
رخسارهای ماه رخان زیر پا شدند
بین بلبلان مست همه بینوا شدند
مادر ز طفل و طفل ز مادر جدا شدند
با داغ همدگر به بلا مبتلا شدند
زین هم ترک خاک چو گرد هوا شدند
یاران چو دانه گرد ره آسیا شدند
دست از دعا کشیده و بی مدعا شدند
بی زور و زر بزیر زمین چون گدا شدند
کام و دهن ز خاک پر و بی نوا شدند
از بانگ مرگ جمله دریده قبا شدند
از خلق دل بریده و در بر خدا شدند
بیگانه از حیات و بمرگ آشنا شدند
کو رنگهای لعل که چون کهربا شدند

کو عاشقان همدل و کو محرمان راز — از دست داغ مرگ همه بیوفا شدند

کل بوفاست عمر از آن پایدار نیست — بهره نخورده پیر و جوانان فنا شدند

آه از جگر برآرم و سوزم رواق چرخ — کو همدمان من ز برمن جدا شدند

این چرخ نیلگون که سیه پوش آمده — بگرفته ماتمی که ز من نارضا شدند

افسانه گشته قصهٔ هر نامور بدهر — چون گرد باد گم ز زمین و سما شدند

کو وقت حشر تا که سر از خاک برکشند — افسانها شنیده بخواب غنا شدند

ای شیخ سعددین بسر پل مکن مقام
هی هی شتاب قافلها جا بجا شدند

ازین دنیا ترا روزی سوی عقبی گذر باشد — مترسی از آن ساعت که در ره صد خطر باشد

ز عزرائیل نندیشی که ناگه بیخبر آید — خوش آن حال کسی آندم کز آن ساعت خبر باشد

قدم لنگی کند آندم نفس تنگی کند آن دم — زن و فرزند و خویشانت در آندم نوحه گر باشد

خوری خون مسلمان را چگونه میدهی جان را — ستانند از تو ایمان را چو الله داد گر باشد

بکن ظلمت کم ای ظالم خدا را روز حق حاکم — خلاصی کی بود آندم که ظالم در سقر باشد

گناه بعید کردی ره نیکی غلط کردی — چه بد کردی چه بد کردی که بد کردار خر باشد

نکوئی را بدی خوانی بدی را نیک میدانی — نباشد آن مسلمانی مسلمانی دگر باشد

اگر گویند بگرد از بد بعنبری مثل سگ یادد — مگر کرده خدایت بد که این غیبت هنر باشد

زبردستی مکن هر دم مرنجان زیردستان را — که فردا زنده زیر دستان زخواری در بدر باشد

اگر ایمان طلبداری بمردان خدا بنشین — که بی ایمان بمردان خدا کینه ور باشد

تو خود کوری نمیدانی که مردان خدا چون شند — بظاهر چون تو آدم باطنش از دوست پر باشد

الا ای شیخ سعدالدین بکنج عافیت بنشین
که حق گفتن بنا اهلان ز بدکاری بتر باشد

خیال من همه الهام بی خطا باشد — سرم ز فکرت هر ما سوا سوا باشد

صفات انجمن هستی دو کون بود — دلیک خلوت ذات از همه جدا باشد

دو کون در بدل حرف بای بسم الله ٭ بدان که گوهر یکدانه بی بها باشد
کلید فقر بدستم مدان که عاریتی است ٭ از آنکه گنج حقیقت من عطا باشد
قلندر قلم اندر کشم برهنه دوم ٭ ولی ز پرده حرفش لبسا قبا باشد
بکعبه که لباس جبد نه احرام است ٭ بطوف دل شدنم غور مدعا باشد
بخاکساری بفشرم بکجا رسند شهان ٭ که گرد نعل توکل چو کیمیا باشد
بیان این کلمات ز خودستائی نیست ٭ حقیقتاً همه تمجید کبریا باشد
شنور عشق عجب سوز و تابشی دارد ٭ که هرکه سوخت در و شمع رهنما باشد
کسیکه بند خودی ماند در طریق سلوک ٭ چنان بود که یکی کور بی عصا باشد
طریقتیکه مشایخ سلوک آن دارند ٭ بزیر یک قدم جذبه صحن لا باشد

ز شور عشق نمکسار کاف و نون شد آب ٭ که جام شربتش هر لحظه جانفزا باشد

افسوس ای افسوس خوبان زمیان رفتند ٭ با داغ دل و حسرت پرغم ز جهان رفتند
یک لحظه اگر شادیست غمهاست پی اندر پی ٭ از دست اجل هریک بس سوخته جان رفتند
شیرازه جمعیت از بسکه پریشان شد ٭ چون برگ گل و نسرین در باد خزان رفتند
فرزند جگرگوشه افتاده بهر گوشه ٭ بی جامه و بی توشه مادر پدران رفتند
کو نازکی رعنا در کنج لحد تنها ٭ بی مسکن و بی ماوا در خاک نهان رفتند
کو لعل لب شیرین کو زلف و خط مشکین ٭ کو چهره حور العین نازک بدنان رفتند
کو حسن کو آن جلوه کو ناز و کو آن عشوه ٭ کو آن شکرین خنده برلبته دهان رفتند
کو ساقی و جام می کو بربط و چنگ و نی ٭ کو مستی و هاهی و هی بی آه و فغان رفتند
کو خسرو و اسکندر کو کشور بحر و بر ٭ کو آن حشم و لشکر چشم نگران رفتند
هرکس بجهان آید آخر رود اندر خاک ٭ از پیش دو چشم ما بس پیر و جوان رفتند
کام دل ازین گردون هرگز نشود حاصل ٭ ناورده بکف سودی دایم بزیان رفتند
مهرو قد مهرویان سوی هدف این خاک ٭ از دست قضا همچون تیری ز کمان رفتند

نی خورده شراب شوق نی رفته خمار از سر   نی دیده رخ جانان ماتم زدگان رفتند

از نغمهٔ شور عشق پر گشت جهان یکسر
نشنیدهٔ این غوغا بسیار کران رفتند

دلا بخیز ز غفلت که دوستان رفتند   ز پیش چشم تو آخر چه مردمان رفتند
درین دوره حیاتی ب ز توشه را؟   بره محنت نظر کن که کاروان رفتند
شکست بال و پری زندگانی از پیری   نشسته در قفسی بین که طوطیان رفتند
صفای سینه عجب جوهریست انسان را   بسا ز زنگ معاصی که تیره جان رفتند
هوای بوالهوسی تا کی ای نشاط پرست   مگر خبر تو نداری که مهوشان رفتند
بحر حرص و شهوت و کبر و غرور و بدمستی   شکست جام و صراحی و ساقیان رفتند
هزار مجلس عیش و نشاط برهم شد   خمار دور ز سر کن که عاقلان رفتند
خزان رسید و گلستان بخاک یکسان شد   ببین بدیدهٔ عبرت که بلبلان رفتند
هزار دریچهٔ فکرت نه مے کشی نفسے   سبیل تاج و گهر ماند و سروران رفتند
کجاست مطرب شیرین زبان خوش آهنگ   بماند بربط و نی مهر بر دهان رفتند
رفیق غمزده کو تا دمے بهم نالیم   بحال خود که رفیقان و دوستان رفتند
مگر جنازهٔ یاری ز چشم تو نگذشت   کشای دیده که بس پیر و بس جوان رفتند
ببار خون ز دو چشمت بجای اشک ایدوست   چه عاشقان و چه معشوق و دلبران رفتند
هزار حیف و هزاران و هزار حیف دگر   که از میانهٔ امت پیمبران رفتند

غریو و ولوله بر حال خویش سعدالدین
بکن تو نوحه که خوبان بخاکدان رفتند

افسانه مانده است بجهان و کسان نماند   طفلان نماند و پیر نماند و جوان نماند
هین رفت و آمدست جهان بر قرار نیست   در این رباط کهنه کس از کاروان نماند
کوچیست کوچ توشه راهی بدست آر   تنها تو مانده‌ٔ دگر از همرهان نماند
مرگست و در کمین و تو در خواب غفلتی   بسیار بوده‌اند چو تو مرگشان نماند

دیدی بچشم خویش عزیزان خویش را
بابا نماند و مادر و همسایگان نماند

آدم کجا و نوح کجا و خلیل کو
یعقوب کو و یوسف خوب جهان نماند

داود رفت و تخت سلیمان و ملک او
موسی ز کوه طور چه شد رازدان نماند

عیسی بر آسمان شد و مرگست از قفاش
ختم رسل پیمبر آخر زمان نماند

آن چار سروری که نگهبان شرع بود
جز صدق و عدل و علم و شجاعت زشان نماند

از اهل بیت سید رسل خبر نگیر
زهرا و آن دو سبط جگر گوشگان نماند

چندین هزار بود نبی و ولی بدهر
جز نام شان که مانده یکی زانشان نماند

ارواح شان بعالم علوی پریده شد
جز جسم پاک شان بدل خاکدان نماند

نمرود و کیقباد و کیومرث و گیو و زال
اسفندیار و رستم یل پهلوان نماند

دارا کجا سکندر و جمشید و جام کو
فغفور شاه و قیصر و نوشیروان نماند

روی زمین که در کف شداد و عاد بود
فرعون بد نژاد ز مرگش امان نماند

حاتم کجا و جود کجا و سخاش کو
لقمان برفت و حکمت یونانیان نماند

مجنون کجا که در غم لیلی فنا شد
یک پاکباز عاشقی از عاشقان نماند

داد از سخنوران سخن موشکافتند
بر خاک گشته کام و زبان و لبان نماند

عبرت بگیر گر دلت از سنگ خاره نیست
اندر دست مرگ زیر فلک زنده جان نماند

تو همچنین شوی نفس خود شمار کن
بر گوش خویش می شنوی کان فلان نماند

هر یک نفس که میرود از عمر دولتیست
خوش آن کسیکه دولت خود رایگان نماند

هر کس که آمدست عمل همرهش رود
گر خیر و گر شرست که این رفت و آن نماند

این پند من چو در سفتم گوش کن
تنها نشین که یکدل و یکهمزبان نماند

یا شیخ سعدالدین سخنان از تو یادگار
بس در جهان نماند و لی نکته دان نماند

دنیا نه بهر خواب و خور و این و آن بود
هرکس که دل بنعمت بوی در زیان بود

دنیاست کشتگاه عملهای نیک و بد
چیزیکه کاشتی زویت آب و نان بود

هر کس که دل بغیر خداوند بسته کرد
مؤمن نگویمش که وی از کافران بود

حرص و هوا و کبر ز سر خواجه کن بدر
کین فعل زشت زاغ و خران و سگان بود

گیرم که هفت کشور گردون بدست تست
روزی شود که از تو بر دیگران بود

این تاج و تخت طره این کاخ و این بساط
بی تو شود اگر بتو صد چند آن بود

تو خفته‌ئی بناز و تنعم بروی تخت
بر گرد تو اگرچه دو صد پاسبان بود

آید ز بهر جستن جان تو عزرئیل
پنهان که دیدنش بچشم و نشان بود

دستت نشوی از سر این خوان بی نمک
مهمان گشنست دعوت او بیم جان بود

بزم نشاط ساخته هر یکی به عیش
او مرد زار و دیگ سر دیگدان بود

هر کس مراد هیچ کسی را نداده او
گر داد رنج مرگ ز یادت از آن بود

بر فقر و فاقه ساخت محمد ص درین جهان
یعنی که عیش او نه بکس جاودان بود

دم را نگاهدار که بی دوست نگذرد
زین دم بسوی شهر اجل کاروان بود

از دیگری رسیده بتو ملک و مال و جاه
روزی شود که آن تو از دیگران بود

گر باز چند کز تو بخشند از منال
باقی تمام مملکت وارثان بود

هر کس که این شنید برحمت قریب گشت
نشنید هر که این سخن از عاصیان بود

[illegible]

دیوانه سعد دین چو ترا وعظ میدهد
پندش بگوش گیر که از عارفان بود

ملک و ملک دستک زنند تا عاشقان حق حق زنند
الحق زنند الحق زنند تا دم از آن مطلق زنند

بالای بام نه فلک جمعند افواج ملک
گویند با هم یک بیک انسانیان حق حق زنند

پیداست اندر روز ازل انوار قدس لم یزل
در جان و دل ضرب المثل این صوفیان حق حق زنند

حق حق جلی و هم ولی از امر سلطان نبی ص
آنانکه باشند صیقلی با صد فغان حق حق زنند

اغیار گم گشتا ز نظر خود یار باشد جلوه گر
از هر دو عالم بیخبر اهل مغان حق حق زنند

حق حق انا الحق میزند یعنی هو الحق میزند
ز اطلاق مطلق میزند در کن مکان حق حق زنند

این مظهر جانان بود این نفحه رحمان بود
این حلقه مستان بود بین بیخودان حق حق زنند

حق ست از باطل سوا تا میزند حق حق ندا — در حضرت عز العلا خوش عارفان حق حق زنند

هر کس خدا دان میشود سرمست و خندان میشود — شیطان گریزان میشود چون مؤمنان حق حق زنند

این شور عشق ست عاشقان کافتاده اندر کن فکان
هین بشنو یا ای انس و جان کون و مکان حق حق زنند

کروبیان پر افگنند چون خاکیان یارب زنند — از زخم عصیان ربنا آه و فغان هر شب زنند

یا ربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا — الطف بنا وارحم لنا در هر زمان مطلب زنند

صفهای مستان میروند از خود گریزان میزنند — در قرب رحمن میروند تا نحن و هم اقرب زنند

جوشد شراب ارغوان در دیگ سینهٔ عارفان — زین گونه باشند جانفشان عنقا ازین مشرب زنند

مهرت بجانم جان شده تا کسوت انسان شده — سرها چو گو غلطان شده در کوی او فارغ زنند

دلق ریائی سوختند رخت بقائی دوختند — علم از خدا آموختند هو هو درین مکتب زنند

در زیر این کاخ فلک هستند ایشان یک بیک — ساجد مر ایشان را ملک من من ازین منصب زنند

این شور عشق ست ای پسر کافتاده در نسل بشر
از هر دو عالم بیخبر مشرب درین مذهب زنند

خواهد بجمال خود جانان نظر اندازد — در آینهٔ هستی عکس صور اندازد

تا هستی بی مثلش آرد به نشان ظاهر — تا اسما و صفات خود پیدا اثر اندازد

از مرتبهٔ اخفا اظهار کند شانرا — در دیدهٔ امکان صد شور و شر اندازد

از مرتبه خلاقی در جلوه گری آمد — در سینهٔ مشتاقان پنهان شرر اندازد

از ملک ملک هرگز مقصدش نشد حاصل — از خاک و گل آن سلطان شهر دگر اندازد

از عشق خداوندی یک شعله کند پیدا — تا آتش سودا را اندر بشر اندازد

صوفی کند و زاهد معشوقه و هم عاشق — در حلقهٔ میخواران تا خود گذر اندازد

خود ناظر و منظور او خود ذاکر و مذکور او — خود مست می نور او برقع ز سر اندازد

جوینده کرا جوید پوینده کرا پوید — خود طالب خود گشته خود در بدر اندازد

یک لحظه اگر آن ماه خود پرده ز رخ گیرد — صد بحر کند خشکی صد دهر بر اندازد

هم عاشق شیدا را صد کاسهٔ زهر آرد در حلق ستمگاران شهد و شکر اندازد
چون خنجر خونبارش با لشکر غم ریزد جان و دل مشتاقان پیشش سپر اندازد
ابر طرب و شادی بارد نگدا وشه یک لحظه ز سیل غم طرح دگر اندازد
دل شاد نه می بینم زیر فلک مینا هر شادی این گردون غم در جگر اندازد
در کار خداوندی از چون و چرا بگذر فاسق بکرم بخشد زاهد بسقر اندازد
دیوانه سعدالدین از پای طلب منشین کان مالک یوم الدین باشد نظر اندازد

از شورش عشق ای دل زنهار مشو غافل
دریای تو روز و شب شمس و قمر اندازد

در کوی خرابات لبسا بخبر انند گز روز ازل جانب جنت نگرانند
چندان نگرانند که از خویش نداتند هر لمحه دو صد پردهٔ هستی بدرانند
هر ذره بهو بینه کز و بوی تو یابند هر نقش که بینند بگو بیت گذرانند
هستی جهان را همه نیست شمارند بینند ترا مطلق و صاحب نظرانند
پروانه صفت سوختهٔ شمع تو باشند بی مسکن و ما وا همه دم در سفرانند
از شوق طرب خرقهٔ لب ده بپوشند صد جامهٔ رعنا بیکی لحظه درانند

از شورش عشق که در دشت تحیر
مدهوش ز خود رفته و بی پا و سرانند

آنچه من در خواب دیدم هیچ بیداری ندید و آنچه در دیوانگی دیدیم هشیاری ندید
عاقلان سرگشتهٔ تعبیر این خواب منند طرهٔ آشفتگی را هیچ دستاری ندید
نکهت بستان وحدت از مشامم می‌وزد نافهٔ دل را دکان هیچ عطاری ندید
رنگ زرد و آه سرد و سینه دایم در طپش داروی درد محبت هیچ بیماری ندید
سنگلاخ مرحلهٔ تجرید را کردیم طی در بیابان محبت پای دل خاری ندید
زنگ جسم و تن ستردن ز آئینه جان لازمست حسن خود را هیچکس در روی دیواری ندید
تا بقوسین بر یک انگشت شهادت میکشم لیک قربان ورا پیکان و سوفاری ندید

کاسه سر از شراب معنوی سرشار گشت
اینچنین جام لبالب هیچ خماری ندید
پای جان در مرکز نقطه بدی محکم کرده ایم
دور امکان را بیک پا هیچ پرکاری ندید
وحدت اندر وحدت اندر وحدت خود دایم ست
غیر خود در وحدت خود هیچ اغیاری ندید
بحر وحدت موجها دارد بنفس خویشتن
گوهر قعر مقید را خریداری ندید
مشتری ما بیعی جز در دکان عشق نیست
گرمی بازار جان را هیچ بازاری ندید

شیخ **سعدالدین** انصاری غریق وحدت ست
جز شنا کردن در آن دریا دگر کاری ندید

ما پیش از آن بدیم که کون و مکان نبود
ما آن زمان بدیم که آن و زمان نبود
آگاه نیست هیچکس از مامضای ما
بودیم ما که نفخه روح و روان نبود
مستور بوده ایم بغیب الغیوب عین
کاگاهی ز حالت نام و نشان نبود
بودیم آنچنان که نبوده چنان چنین
معلوم و علم و اعلم و درس و بیان نبود
تنزیه هم از منزهی اقدسی و راست
از ما ورا و ورا و ورا آگهان نبود
از سر و از خفائی و اخفا خفی تریم
گر ظاهر و باطنی و شان شان نبود
اطلاق مطلق ست چو کنز طلسمیم
خود ظل و عکس عین اثر بی گمان نبود
تعریف اسم و وصف و صفت خود مقید ند
بر ذات حسن اصل تقید از ان نبود
نشو و نما د جلوه و گفت و شنیدن یکی
در سطوت جلال تقدس بدان نبود
جز صرف بحت نفس هویت شهود کنه
در هستی تعین حقیقت عیان نبود
این سر وحدت ست که هیچ شد از دلم
ورنه ز خاک تیره چنین داستان نبود

از نفس **شور عشق** حقایق ظهور کرد
جز خود بخود که بود دگر در میان نبود

سراسر عالم فانی که او دو در دارد
کسیکه روی بوی کرد از آن گذر دارد
بکار و آن ره معرفت نظر میکن
بجان و دل همه بر سوی حق سفر دارد
کسیکه دیده ز اطوار ما و طین پوشید
فروغ طلعت آن ماه در نظر دارد

حقیقتی که مرا هست از ستائیش نیست — همین بس ست که دل شمهٔ خبر دارد
کسیکه بیم ز سر خورد عشق را نه سزد — صدف که بر لب آب ست کی گهر دارد
دل ست بیضهٔ عنقای آشیانهٔ قدس — که ملک هر دو جهان زا بزیر پر دارد
بکارخانهٔ تقدیر اضطراب ز چیست — که از قضا و قدر صنع خیر و شر دارد
ز آتش دل عشاق دوزخست خجل — که اخگرش بهزاران صفت شرر دارد

ز شور عشق که دریای جان نمکسارست
کسیکه غرقه روی نیست صد خطر دارد

از عشق میگویم سخن تا جانم اندر تن بود — عشاق باشند هر کجا اما نه همچون من بود
من آفتاب عزتم از اوج وحدت تافته — بر من گریزد هر کجا افواج تر دامن بود
شهباز قدسم ایقلان اما میان خاکیان — هین بیضهٔ افلاکیان در زیر بال من بود
در زیر بال من بود تا شاه چار ارکان شوی — حقا که اقبال هما از عکس ظل من بود
من گفتیم من گفتیم من هست بعد از نیستی — جام بقا گر میچشی اندر کفم صد من بود
گردانه خورد آن بوالبشر وز باغ جنت شد بدر — در حاصلش افگن نظر کان دانه بس خرمن بود

این شور عشق ستای جوان بی زهد و بی کسب تمام
وین فیض بی پایان از جود آن ذوالمنن بود

عشق عشقم خواند اندر حال درد — عشق گرمم کرد با هر آه سرد
عشقم اندر بوتهٔ توحید تافت — عشق صافم کرد از هر خاک و گرد
عشق یکسو کردم از نام و نشان — عشق فردم کرد از افراد فرد
عشقم از ممکن بواجب وار سان — عشق مردم ساخت بر مردان مرد
عشق دل از من ربود و جان بداد — عشق جا نهاز و جانم جسم کرد
فرد فردانیت از فردانیم — زان مفرد گشتم از افراد فرد

عشقم از عشقی بمعشوقی گزید
شور عشقم کشف این اسرار کرد

مهر طلب درگذار طاقت گفتن نماند
پای به پیچان بهم قوت رفتن نماند

در طلب این گدا پای شمارند سر
از تپش و نه درگذر فرصت خفتن نماند

تا درین بارگاه مسکن ما شد پناه
اهل دو عالم گواه زینت گلشن نماند

برده دل و دین ما دلبر شیرین ما
ای مه پروین ما حالت این تن نماند

بسکه خرابم خراب نقش بر آبم بر آب
عین حبابم حباب قدرت دیدن نماند

دیده که دل محو یار زانجمن و هم کنار
قصهٔ لیل و نهار گفت و شنیدن نماند

مظهر و مظهر یکیست اول و آخر یکیست
باطن و ظاهر یکیست صورت ممکن نماند

از شرر شور عشق ملک ملک غرق نور
جلوهٔ ناظر حضور غیبت باطن نماند

چمن و بهار مستی همه رنگ یار دارد
می و میکده تجلی همه رنگ یار دارد

بصفا و مروه بگذر بمقام رکن به سر
سوی دیر و کعبه بنگر همه رنگ یار دارد

دف و چنگ بربط و نی همه در فغان شد از وی
خم جام و ساقی و می همه رنگ یار دارد

به من اگر در آئی بمقام آشنائی
نه کنی زکس جدائی همه رنگ یار دارد

ملک و بشر تمامی پی کار نیکنامی
مفکن نظر بخامی همه رنگ یار دارد

قدحی که خورده ام من کردی که برده ام من
سخنی که کرده ام من همه رنگ یار دارد

گل و باغ و زاغ و بلبل چو نسیم داغ بر گل
چه بنفشه و چه سنبل همه رنگ یار دارد

دو جهان هست از وی نظری فکن بپای
که وجود بود هر شئی همه رنگ یار دارد

نه منم بمن که گویم نه توئی بتو که جویم
ز چه روست های و هویم همه رنگ یار دارد

در خیر و شر چه جوئی ره بام و در چه پوئی
بدل ست هر چه گوئی همه رنگ یار دارد

دم مرگ و زندگانی احد و صمد بدانی
ازل و ابد که خوانی همه رنگ یار دارد

همه شور عشق باشد همه نور عشق باشد
همه طور عشق باشد همه رنگ یار دارد

ماه دلم از پردهٔ پندار برآمد
تا نور جهان شد

هر جاسے که دیدم رخ دلدار برآمد از غیب عیان شد
هر ذره که دیدم بدلش چشمهٔ خورشید چون صبح سعادت
بودست نهان تا که شب تار برآمد عالم بفغان شد
بیرون و درون همه اشیاست پُر از دوست بنگر بتحقیقت
نادان بگمان ست که اغیار برآمد او کافر ازان شد
اغیار خودی گر سرِ آن یار بدارے از شومی غفلت
یارست ترا یار وفادار برآمد بر جان جهان شد
مجنون جالند هر ذره که دیدم از ساعت ایجاد
سرمست خیال ست که هشیار برآمد چشمش نگران شد
از جام خودی صوت انا الحق همه ازند از غفلت و پندار
منصور چرا بر سر این دار برآمد از عشق چنان شد
ما و من اگر زلب خود پاک بشوئے ای طالب صادق
بینی زلبت حق پی گفتار برآمد بی صوت فغان شد
سر در پی سر گو صفت سید و دهر سو در کعبه و در دیر
بس شد خبر از خود که سر اسرار برآمد سرحلقه ازان شد

در خلوت دل شورش عشق این سخنم گفت بی کام لب و صوت
بیرنگ بصد رنگ ببازار برآمد تا کون مکان شد

گریبانت بوا ابدل که بوی کبریا دارد
گزارد بر در تو سر اگر خواهد کسی افسر
تو ئی خمخانهٔ وحدت تو ئی آئینهٔ فطرت
ترا چون عرش رحمن گفت بگلش و قبلهٔ جان گفت
ظهورِ عالم کثرت بطون معدن وحدت
تو ئی معمورهٔ اکبر تو ئی اقصا و رین مشتدر

غبار تن بشو ای جان که بس نور و صفا دارد
جمال حضرت داور بجان گر مدعا دارد
تو ئی اسکندر عزت که حضرت مرحبا دارد
فروغ دین و ایمان گفت حقیقت در تو جا دارد
شهود جلوهٔ حضرت ز تو نشو و نما دارد
خلیل الله بن آذر چو تو قبله کجا دارد

دلا رفتی ز دست من تبرک مست من — مباش اندر شکست من شکسته کی صدا دارد
دل اشکسته دارم درون خسته دارم — دهان بسته دارم زبانم بس نوا دارد
ز بی کامیست گفتارم ز کام دل گهبارم — خودی من باز خدا دارم مسم این کیمیا دارد
وجود این خودی از او روان چون آب اندر جو — مگر این سر ما و تو سریست از کجا دارد

شراب عشق شورست این کتاب عشق چو شبست این
کتاب میفروشست این کلام حق نما دارد

صوفی خلوت دلم جام شبانه میزند — مطرب خوش نوا برش چنگ و چغانه میزند
زیر مرقعش نهان جام شراب ارغوان — زود کنیدش امتحان می بهانه میزند
خلوت اوست انجمن کس نبرد زوی سخن — غنچه نمون بی دهن لب بفسانه میزند
رو بر محتسب بگو زود خبر بگیر ازو — بر سر شاه راه او رقص و ترانه میزند
هم بحریم کبریا بر سر کوچه دلی — از دم قوس آشنا تیر نشانه میزند
پا به سبب په از خودی رفته ببرج لی معی — باز بصورت ارجعی طبل یگانه میزند
در تگ لجه فنا غوطه زند نهنگ سا — گوهر قعر راز را سوی کرانه میزند
غنچه گلبن گلشن بانگ نوای بلبلش — کوکبه تجلیش سیر زمانه میزند

شورش عشق ای فلان فوق رواق آسمان
در بن گوش کن فکان کوس شهانه میزند

از خود بخود اوست بیخودم کرد — یک سوی ز نیک و ز بدم کرد
بیگانه بخویش میشودم — از خویش بخویش محرمم کرد
هردم بهمه دمی دمیده — زان دم که دمیده بیدمم کرد
از هستی خویش هستیم داد — زان هست به نیستی صنم کرد
بودم بهزار پرده پنهان — مشهور تمام عالمم کرد
من عشق بدم بخویش عاشق — معشوق بنام آدمم کرد
آزاد بودم ز قید هستی — با رشته شوق محکمم کرد

[illegible]

بز د جلوه بصورت مجازم ... ز ان پس نظر حقیقتم کرد
آن نور که در بطون اشیاست ... ز ان ره بسوی معیتم کرد
امروز بمن نگفته این راز ... از حین الست فطرتم کرد
متبوعیم از جمیع اکوان ... از تبعیت محمدم کرد
از حین ازل ز لطف بیچون ... زین فضل بخیر امتم کرد
بی علم و عمل ز جمع ارواح ... بگزید و بجوذ مسلمم کرد
در خلوت خاص خویشتن شاه ... موسوم بروح اعظمم کرد
گفتا که تو راز دار مائی ... سر قافلهٔ طریقتم کرد
عشقتم بوجود بود هر شئی ... واصل بجنون لبقتریتم کرد
معنیست تمام اصل و بودم ... بیزار ز اهل صورتم کرد
از خویش نگفتم انچه گفتم ... تعلیم بدرس وحدتم کرد
انه بخبر نیست این خبرها ... از بسکه بفکر حیرتم کرد
از نای قلم سخن همو گفت ... پس راوی این حکایتم کرد

من شورش عشق لایزالم ... مدهوش می محبتم کرد

از پردهٔ گفتار ما اظهار خود خود میکند ... در چشم گوهربار ما دیدار خود خود میکند
خود خود خود پیدا میکند خود را هویدا میکند ... هم خود تماشا میکند بازار خود خود میکند
در وحدت او کو دگر جن و ملایک یا بشر ... از خوب و زشت و خیر و شر آثار خود خود میکند
فردست واحد لم یلد لم یولد و بی کفو و ضد ... بی مثل و مانندست و ند او کار خود خود میکند
او بود با او کس نبود او هست با او کس نشد ... حی ست و باقی تا ابد اقرار خود خود میکند
غیرش کجا و ره و سرا تا سر کند چون و چرا ... وز خویش وار د جلوها انظار خود خود میکند
عالم چو ظل پیدا ازو موجودی اشیا ازو ... بی فصل و وصل اینها ازو اخبار خود خود میکند
وارد طلب اندر طلب مر خویشتن را روز و شب ... حقا که از روی ادب اذکار خود خود میکند

از شور عشق است این شر کافتاده در خلق از قدر
بیکام و صوت لب نگر گفت ار خود خود سکیند

از نوک قلم پرده ز جانم بدارند
با نور قدم از دو جهانم گذراند

سر باز بمیدان کشدم در خم چوگان
گویا که چو گویم سر هر کوی دواند

نازم به نگاری که کنارش بکنارم
چون بحر محیط ست کنارم نکشاند

زین طالع فرخنده که افلاک بنازند
انجم همه برگرد درم خیمه دواند

صد زورق ارواح بگرداب وجودم
ملاح حقایق به یکی موج کشاند

عنقای دلم بال عنایت چو کشاید
یک لمحه ز صد منزل اسری به پراند

در کشف معانی چو کشایم در اسرار
صد گلشن اسرار برویم به نشاند

فردوس به پیش نظرم مجلس امن ست
افلاک بزیر قدمم چرخ براند

دور فلک و گردش ایام و تن و دهر
چون لولی رقصنده بزم رقص کناند

این شورش عشق ست که صد نگ نوا خواند
تا بلبل روحت بن هر خار نشاند

خوشم آن دلی که رخ دوست در نظر دارد
بسان آئینه در نفس خود صور دارد

ز خود بدر شده و غیر جان ندیده بخود
همه جمال شده نخلش این ثمر دارد

بآب روی نه بیند مگر که روی در آب
حباب بشکند و بحر در جگر دارد

صدف صفا ز گهر یافته ست و رنگ آب
وگر نه کی صدف کم صفا گهر دارد

نظر بجبهه عبد الله بن مطلب کن
که بشارت من در بشر بشر دارد

سواد سینه که در نفس او ست نقطه با
مهندسش ز فضا مرکز قدر دارد

شراب خانه ارواح ذکر سبحان ست
خوش آن تنی که ازین می لبان تر دارد

بقطره می صافی دو کون می ارزد
بجان بخر که بسا قیمت دگر دارد

ز شور عشق نغان مرا فتاده به لب
که مطربان فلک پرده در شرر دارد

رخسارهٔ هلالم انوار تازه دارد
آیینه خیالم دیدار تازه دارد

از بسکه خانهٔ دل کردم زغیر خالی
در خویشتن مثالم اسرار تازه دارد

نفس مشنت مثلم بی مثلی ست اصلم
بین شربت زلالم سرشار تازه دارد

مخمور جام باقی زین جرعهای ساقی
در بزم اتصالم گفتار تازه دارد

جوهر فروش اسرار گوید تعال ابن
شاید که آن تعالم بازار تازه دارد

در کعبهٔ هویت یک سجده کرد کارم
بین بت پرست کثرت زنار تازه دارد

سقای باده نوشان گفت ایحکایتم دوش
مست می جمالم اشعار تازه دارد

هژده هزار عالم در جنگ قال و حالم
سیمرغ این خیالم منقار تازه دارد

از شور عشق بشنو افسانهٔ معانی
بر صدق هر مقالم اقرار تازه دارد

به نگه صید دل اهل هنر باید کرد
از چه رو گو که زخود عزم سفر باید کرد

تهی تا سر خود بر در خمخانهٔ عشق
دو جهان در قدمی زیر و زبر باید کرد

کشش جذبهٔ او رفرف مشتاقانست
از خود و غیر همه قطع نظر باید کرد

بدلت گر هوس معرفت یزدانست
خودی و ما و من از خویش بدر باید کرد

بتو نزدیکتر از تست تو در بند خودی
این قضا را نظر از چشم قدر باید کرد

چون تو رفتی ز میان جمله یکی باشد بس
خدمت اهل دلت به ز پدر باید کرد

سر و پایت همه انوار معارف گیرد

شورش عشق که در نای دلم پرده نواخت
همه تن دیده شدم جلوه ز سر باید کرد

در صحبتم نشین که مرادت خدا دهد
دست دعا برآر که تا مدعا دهد

با مدعی بگو که همینستم ادعا
یکدم ز قید خویشتم اگر حق رها دهد

با مرده دل مگو نی اسرار عاشقان
کی مرده در جواب کسی را صدا دهد

بر زنده دل حکایت جانسوز من بخوان
تا صد هزار بر سخنت مرحبا دهد

قدر سخن شناس که پرهای جبرئیل — هر دم نوید نو بدل مصطفی دهد
دست از طلب مکش ز در مهد تا لحد — کین راه مستقیم اٰگهی گرا دهد
رو استقامت طلب از مرشد طریق — کان رهنمائی تو راه هدا دهد
همچون مگس ز بوالهوسی هر طرف مدو — بر خوان دل نشین که نعیم لقا دهد
در عرش و فرش و کون و مکان به ز دل نیافت — دل را بیاب تا که دولت کیمیا دهد

صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

از شور عشق آنچه بگویم کم ست کم
این آتشی ست کو دل و دین را جلا دهد

در هوای لامکان مرغ دلم طیران زند — بال شوقم پر ورای عرش الرحمن زند
قطره ام در نفس من صد بحر صافی کرده جای — از تنور فکرتم سرچشمهٔ طوفان زند
شمس تجریدم که سر از برج او ادنی کشم — پرتو از ذره ام بر ملک چار ارکان زند
هر که از ممکن چو من بگذشت در اقلیم کن — کی دگر باره قدم بر ملکت امکان زند
کوس وحدت میزنم بالای بام کن فکان — کی دگر کس همچو من طبل از شهنشاهان زند
شاه اقلیم وجودم کشورم باشد شهود — سکه ام ضرب مبین قلب انس و جان زند
شاهباز روح من از صید حرص آمد بری — بعد ازین پرواز سوی قبضهٔ سلطان زند

شور عشق من که میخواند نغمهای غریب
این عجب نبود که دم از حضرت قرآن زند

پرتو حسن ترا آیینه از جان باید — جلوهٔ قدس ترا دیدهٔ حیران باید
نمک غم بجگر پارهٔ ریشم زده — شعلهٔ برق ترا سینهٔ بریان باید
ذره ذره مه انوار ترا جویانند — قرص خورشید ترا کلبهٔ ویران باید
عرش و فرش و فلک و ملک همه بیخبرند — کشف اسرار ترا سینهٔ انسان باید
چشم از غیر تو پوشید ز تو دیده نه بست — محو دیدار ترا دیدهٔ قربان باید
چشم صاحب نظران آینهٔ جان بین ست — مظهر نور ترا قالب بیجان باید
هر که بیمار تو شد داروی او درد بود — دردمندان ترا درد تو درمان باید

شورش عشق زمیخانهٔ توحید شتافت
شربت شوق ترا کام عسل خوان باید

بردار پرده تا همگان مبتلا شوند
دیوانه وار مست می ربنا شوند

پروانه وار جان بدهند گرد شمع تو
چون روز عید بر دم تیغت فدا شوند

در حیرت جمال شود چشم شان پر آب
همچون حباب سر بکشند و فنا شوند

بندند لب ز گفت و شنید سر آنچه هست
گویا بنطق نکتهٔ قالوا بلی شوند

همچون خلیل شان بکش از کیش آذری
چون اسمعیل ع کشته تیغ رضا شوند

شویند بر آب هستی نقش بر آب را
از قید در گذشته مطلق بقا شوند

با جذبهٔ عنایت خودکش کشان بکش
چون پر کاه هم نفس کهربا شوند

ای نازنین که حسن بتان پیش حسن تو
چون بت دهان بسته همه بی صدا شوند

روزیکه رخت خود سر بازار بر کشی
چندین هزار یوسف مصری بها شوند

یکذره سوز سینه و یکقطره آب چشم
بر خاکیان بریز که تا بر هوا شوند

جان کی دهم بغیر تو در قبض عزرئیل ع
گر صد هزار از کششم در جفا شوند

ای آفتاب عشق یکی سر بکش ز غیب
تا ممکنات غرقهٔ نور خدا شوند

واصحابه وسلم

از شور عشق من خبری بر گوش شان
تا همچو من غبار ره مصطفی شوند ۱۲

[illegible]

در برج دلم اختر الله محمد
تابد بکلم مظهر الله محمد

فانوس خیالم که پر از شعلهٔ نور است
شد پنج حسم منظر الله محمد

من کی سر خود پست کنم بر در شاهان
بر فرق سرم افسر الله محمد

از روزن جان می نگرم کلبهٔ جانان
شد بام و درم کشور الله محمد

در بوتهٔ توحید چه بگداخته جسم
هین قلب مسم شد زر الله محمد

هر جا که نهم پای بود کوچهٔ تفرید
راهی نروم جز در الله محمد

تا از در محبت تو در باختم ای جان
بر بسته تنم رشته الله محمد

اللہ بغیب ست و محمد بہ شہادت
حق عاشق و معشوق محمد شد و ما عشق

نی در نظرم دیگر اللہ محمد
باز ندیدم جو ہر اللہ محمد

وصلی اللہ علیہ وآلہ

این شورش عشق ست کہ صد پردہ دریدہ
تا مے نگرم مظہر اللہ محمد

حبیب

ہو الاول ہو الآخر ہو الباطن ہو الواحد
بشہر جان در آ ای دل کہ تا حل گردوت مشکل
سر دل چون صدف بردم بتیغ غمزہ بسپردم
بمن خوش ماجرا دارد بجانم جلوہا دارد
بجز او نیست معبودی بجز او نیست مقصودی
کسی کو غیر او بیند گل توحید کی چیند
شراب شوق نوشیدم شدم سرمست جو شیدم
ہیا ہو میزنم ای جان میان حلقۂ مستان

ہو الظاہر ہو الباطن ہو الدایم ہو الواجد
ہو العالم ہو العادل ہو الناظر ہو الشاہد
بجون غلطیدہ گردم ہو المحی ضر ہو الماجد
کہ دار د کبریا دارد ہو القایم ہو الوارد
بجز او نیست موجودی ہو الزاکی ہو الساعد
بہ تخت قدر نشیند ہو القادر ہو القاصد
ہو الہو و ہو الہو ہو الہادی ہو الراشد
بہر دم خوانم این دستان ہو القاتل ہو الجاہد

ز شور عشق جو شیدم لباس حسن پوشیدم
شراب حمد نوشیدم ہو المحمود ہو الحامد

جان کہ بر صفحۂ دل نعت توانشا میکرد
بسکہ در ہستی تو عشق احد تافتہ بود
خاطر از غلغلۂ شہر وجودش بگرفت
خیمۂ سر بفلک را بثریا ز ازل
دل افسردہ ام از شعشعۂ عارض تو
نقش عالم کہ ز کتم عدم آمد بوجود
نطق صوتی کہ بدین حرف تہجی بستند
آن حکیمی شدہ بیہوش ز افسانۂ موت
سنگ بستہ بشکم کردہ و رم زیر قدم

قلم از آہ و سیاہی ز سویدا میکرد
نور ذاتی ز جبین تو ہویدا میکرد
بتماشای عدم خیمہ بصحرا میکرد
بہولے قدم آن قد بالا میکرد
اقتباس شرر طور چو موسی میکرد
غرض آن شد علم قدر تو برپا میکرد
غلغل از مدرسۂ مظہر اسما میکرد
دفع سرسام خود از قلقل مینا میکرد
رنج امروز بری راحت فردا میکرد

شورش عشق که مفتاح قلم داشت بکف
هم بامداد تو قفل دل خود وا میکرد

جان گر ز تن بر آید در کن فکان نه گنجد
ذرات قرص امکان زین نور بهره ور گشت
اندر هوای وحدت دایم زند پر و بال
دام ست این تن آخر دل دانه برین دام
از وجه وسینهٔ خویش گوید قلم بدفتر
وصل و فراق جانان وقت و زمان نخواهد
گر در تنم بجانم بی روح و بی دوام
دیدار غیر حسبت گو بینده گشت حاصل

باشد که این زمینی در آسمان نگنجد
حقا که جان مستان در لامکان نگنجد
مرغ ز دام رسته در آشیان نگنجد
مرغی که دانه چین ست در دام ازان نگنجد
کین حرف آتش انگیز اندر دهان نگنجد
این وصلت دوامی ست در دی زمان نگنجد
جانم که جان جانم جانان بجان نگنجد
حقا که هستی ذات اندر جهان نگنجد

از شور عشق گفتم سری که کس نگفته
اوصاف مغز توحید در داستان نگنجد

باید که این صلواة حضوری را اُمتان موافق و طالبان صادق و رفیقان مشفق در مجلس طرب بحسن ادب از راه نیاز بسوز و گداز بارادت و طهارت بمشک اذفر و عود و عنبر بصوت حزین و اخلاص و یقین بر رُوح پاک حضرت سید المرسلین علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها در گذرانند تا فتوح ابواب رحمت الٰهی گر دجل جلاله و عم نواله سبحان الذی

بشنو ز من سلامی صلواة بر محمد
در کعبه باز کردم بحرم نماز کردم
در توبه را گرفتم بمقام رکن رفتم
حرم و حطیم و زمزم عرفات و حل اعظم

برسان ز من پیامی صلواة بر محمد
بخدای راز کردم صلواة بر محمد
بصفا و مروه گفتم صلواة بر محمد
بگفتگوست باهم صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

زمن ای صبا دوانی زمنش دعا بخوانی — زمن ای خدا رسانی صلواة بر محمد
منم آن گدای کویش همه دم بحب جویش — نگرم بروی و مویش صلواة بر محمد
بچمن گلی شگفته بن خود بگل نهفته — بزبان حال گفته صلواة بر محمد
بریاض جنت او پر نور تربت او — تو بگوی امت او صلواة بر محمد

صلی الله علیه وآله

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

چو نقش سلام گوید دگرش چسان نگوید — لب انس و جان بگوید صلواة بر محمد
زسما براقش آمد زخودی فراقش آمد — بدلی و ثاقش آمد صلواة بر محمد
بد دیده ملک را زمیان دو ده شک را — زده بر محک ملک را صلواة بر محمد
تو مدان که او دست مروه کرد از میان پرده — دو جهان با وست بنده صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد برکات بر محمد

زثنای او ندانم که چسان کند زبانم — دل و مغز و جسم و جانم صلواة بر محمد
چو خدا خدائیش را نمودش آشکارا — بطفیل اوست اشیا صلواة بر محمد
نه بدی اگر محمد نشدی حساب ابجد — نه قبول بودی ورد صلواة بر محمد
بطفیل اوست انسان بطفیل اوست این جان — بطفیل اوست ایمان صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

صلواة پر تحیت براهل وآل حضرت — اصحابهای و امت صلواة بر محمد
با مام شیخ اکبر رض شده نائب پیمبر — پس ازو بشاه عمر رض صلواة بر محمد
بکنم بمهر عثمان رض دل و جان خویش خندان — پس ازو بشاه مردان صلواة بر محمد
بشتش دگر بهشتی شده دشمن کنشتی — بکنار برده کشتی صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد

رحمات بر محمد صلوة بر محمد

همه خاکیان دنیا همه مقربان اعلیٰ — همه دم بشور و غوغا صلواة بر محمد
لب عزرائیل گوید دم اسرافیل گوید — دل میکائیل گوید صلواة بر محمد
پر جبرئیل رقصد که گر رسد بمقصد — برساند او باشهد صلواة بر محمد
ز ثری الی ثریا دل ذره های اشیا — همه جهر و خفیه گویا صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

به بهشت عدن بگذر که نوشته اند بهر در — بزر و زبرجد و نور صلواة بر محمد
سفرت چو روح و ریحان شود ای مسلمان — چو بگوئی از دل و جان صلواة بر محمد
غم و غصه کرانزا دل ریش محرمان را — چه دواست عاصیا نرا صلوة بر محمد
گرت از غم معاصی شده تیره روز صافی — تو بخوان حرز شافی صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

نه صفی و نوح گوید نه تن نصوح گوید — همه اهل روح گوید صلوة بر محمد
نه صفی و نوح بنگر بخلیل ابن آذر — بذبیح تیغ اکبر صلواة بر محمد
دل موسی است و هارون ز پی رسول مفتون — کنند ان به لحن محزون صلوة بر محمد
بنگر با بن مریم بسما شده مکرم — بلباس اسم اعظم صلوة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

بچهار یار بنگر بچهار ماه روشن — بچهار رکن گلشن صلواة بر محمد
برفیق یار غارش با مام دره دارش — بغنی نامدارش صلواة بر محمد
بولی علی حیدر زده ضرب خود به عنتر — بشکسته باب خیبر صلواة بر محمد
به بتول بنت کبری که لقب وراست زهرا — بحسن حسین شهدا صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلوة بر محمد

بامام زین عابد شب و روز بود ساجد
بر باقر مجاهد صلوٰة بر محمد

بامام میر جعفر بر موسی منور
به گلاب و عود و عنبر صلواة بر محمد

به علی رضای کاظم که بطوس گشته نایم
به تقی نقی عالم صلوٰة بر محمد

بوجود شاه عسکر بامام مهدی اصغر
بجمیع آل سرور صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

چو روی صبا بسویش بطواف خاک کویش
ز من این سلام گویش صلواة بر محمد

که ز سوی شرق و بیا ز مکان ده یحیا
بامید گفت از آسیا صلوة بر محمد

گر بنام سعد حسین تست تو داغ در جبین ست
شب و روز ذکرش اینست صلوٰة بر محمد

نظری بکن بهایش سگ کوی خود بخوانش
دگر از درت مرانش صلوٰة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

تو آن خوبی که در وصف تو تقریر از زبان افتد
نمی زیبد که تحسینت بدرک نکته دان افتد

همان روزیکه تاریک از تو کرده دیده روشن
گر از رخ پرده اندازی حجاب از کن فکان افتد

اگر در جلوه آئی یکنفس در بزم مشتاقان
ز برق شعله انگیزت چه مرگ ناگهان افتد

زمانی گر گذر سازی بگورستان اهل دل
میان قالب فرسوده ها شور و فغان افتد

تو آن شاهی که جز رو کل بجان بوسند درگاهت
کسی ز پا از درت گیرد لب از نردبان افتد

نوید وعدهٔ وصل تو ناگه کرد دل شادم
چو غمگینی که اندر کشتزار زعفران افتد

صفای پردهٔ حسن تو شد ز آئینه صافی تر
فروغش در تتق ظاهر سقف سائبان افتد

زشادیهای غفران معاصی گر شوند آگه — زمعصومی مصیبت گروه قدسیان افتد
مرا گویند خود پنهان که جانان در نظر ناید — زمومن بودن ایشان بیقینم در گمان افتد
زصورتهای نا شسته ز بصر بر بند ای سالک — چو از خود دیده پوشانی نظر در لامکان افتد
سر دل در گریبان تحیر بند فکرت شد — درین معنی هوای قص پا در صوفیان افتد
اگر از سوز دل حرفی بدفتر واکنم انشا — قلم آتش زبان گردد شرر در داستان افتد

وصلی الله علیه وآله

زشور عشق سعدالدین نفس در مغز جان ورش
مبادا در لب نامحرم این راز نهان افتد

واصحابه وسلم

اول بکنم سلام احمد — ختم سخنم بنام احمد
چون اول و آخر اوست محمود — من کار کنم بنام احمد
صد ذوق هواست بر تن من — تا کر کنم نظام احمد
این تازگی کلام از اوست — نوشیده لبم ز جام احمد
از روز ازل خدای کرد — تا حین ابد قیام احمد
شاهان سماوی و زمینی — هستند بجان غلام احمد
نور شب قدر و صبح اکبر — شمعی ز همه تمام احمد
بر هیچ نبی نشد هویدا — آن مرتبه و مقام احمد
هرکس که زبان بکام دارد — نطقش چه بود کلام احمد
چندانکه کنم نمیتوانم — من نعت ز خلق عام احمد
الا که احد کند سرانجام — اوصاف و کمال نام احمد

صلی الله علیه وآله

از شور عشق خویش کردم
آوازه از پیام احمد

واصحابه و بارک وسلم

یا رب هوس من شده دیدار محمد — باشد که نمائی گل رخسار محمد
هرکس بهوا نیست کنون زنده در ایام — جان من دلخسته هوادار محمد
روزیکه شود مرحله آسا سوی محشر — جبرئیل امین قافله سالار محمد

هر ذره که موجود شد از حین ازل باز
تا روز ابد گشته طلبگار محمدؐ

یک اصل بصد فرع نموده ثمر و گل
بنگر که نشانی ست ز اسرار محمدؐ

ارض و فلک و کرسی عرش و قلم و لوح
یک نقطه مثالی ست ز پرکار محمدؐ

جنت که نسیمش بود راحت جاوید
یک برگ گلابی ست ز گلزار محمدؐ

مشا ملکیان حرم حجلهٔ تقدیس
آئینه بکف مظهر آثار محمدؐ

مریخ و زحل مشتری و زهره عطارد
پر نور شد از نیچهٔ و اظفار محمدؐ

دوران شب و روز که سرگشته مدامند
با شمس و قمر گشته علمدار محمدؐ

صلی الله علیه و آله

این شورش عشق ست که پر کرد جهان را
از بوی خوشش طبله عطار محمدؐ

و اصحابه اجمعین

خدا پیدا جهان پوشیده باشد
ولے در چشم صاحب دیده باشد

بصورت خلق و در سیرت خداوند
کسے این نکته را بشنیده باشد

ز خود بینی خدا بین کی شود کس
خدا دان این سخن فهمیده باشد

بمعنی کافرست آن کوست غافل
اگر رنجید گو رنجیده باشد

پریشان نکتهای باده نوشان
بمیزان عقل کے سنجیده باشد

دماغ قدسیان گردد معطر
ازین بستان اگر گل چیده باشد

ز شور عشق من در دیگ سودا
شراب معرفت جوشیده باشد

ز لبم شراب معنی همه دم بجام ریزد
چو بجام در نگنجد بمذاق کام ریزد

ز بطون ظهور کرده اثر تجلی حق
ز صفت قباب بسته بحروف نام ریزد

ز لوای حمد کرده علم شهود برپا
بوجود واجبیت خبرش کلام ریزد

چه نشسته بغفلت دل خویش دار حاضر
که فیوض ذات اقدس بجهان دوام ریزد

نه زمین نه آسمانش نه مکان دنی زمانش
نرزده پی ازنتائش کرمش بعام ریزد

نه به بند مانده شو نه نگر بمن و سلوی
که نعیم لایزالش بتو صبح و شام ریزد

ز سبب امید بر کن که مسبب حقیقی طبق ابیت ربی بگفت مدام ریزد

شرری ز شور عشقم بدرون جان رسیده
قطرات اشک حیرت ز دو چشم عام ریزد

معنی یکی و حرف هزاران هزار شد آئینه واحدست و صور بیشمار شد

هر چند از یکی ست مرا اصل گفتگو یک آنچنان یکی ست عدد پنج و چار شد

دیوانگی ست کشف حقیقت نزد عقل کو آن دلیل جو که دلیلش بکار شد

از کشف کون پیشند صوفیان بدهر کشف الٰه مانده بگردون سوار شد

کشف الٰه بود نهی ساکه از دو کون از خلق دام فانی و باقی بیار شد

اقطاب بین که بستهٔ خلقند روز و شب گوئی تو خود که قطب جهان زامدار شد

عشاق غیر دوست ندیدند در وجود محو شهود گشته و در پای دار شد

از شور عشق دیدهٔ دل بهر آن جمال
بی خواب و بی غنود مدام انتظار شد

اسرار عشق و مستی اندر بیان نگنجد این راز سر نهفته در داستان نگنجد

از جسم و تن سفر کن و ز جان و دل حذر کن باریکتر ز مو شو مو در میان نگنجد

زین ما و من سوا شو هم از فنا فنا شو کاندر حریم جانان نام و نشان نگنجد

راز درون پرده مستان عشق دانند دل داند این معما اندر دهان نگنجد

خمخانهٔ حقیقت در سر من بجوشد این شربت زمینی در آسمان نگنجد

گوشی که رمز توحید از پیر عشق نشنید از ذوق شادمانی در کن فکان نگنجد

شهباز قدس و حسم بگشاه بال همت وز خویش گشته بیرون در لامکان نگنجد

سرهای باده نوشان از تاج عقل فارغ هین باد کبر نخوت در مغز شان نگنجد

از شور عشق دارم در سینه آفتابی
عکس فروغ نورش در انس و جان نگنجد

دل عاشقان شیدا سر این و آن ندارد بجز از خیال لیلا خبر از جهان ندارد

چو نظر کند بهر کس دل یار بیند و بس	بیقین شده است بینا خطر از گمان ندارد
سر زهد و پارسائی تگ پای خم فرو نه	که بکعبهٔ ارادت قدم روان ندارد
بمقام عشقبازی تو نفسی اگر در آسائی	نگری که اهل آنجا غم خان و مان ندارد
بمیان کشتی دل بنشین که بحر وحدت	بطلاطم ست دایم که سوی کران ندارد
تو مراز من بدر کن پس از آن بمن نظر کن	که کسی ست در من و من اثر و نشان ندارد

غم شور عشق در دل بنشان که باغ عشرت
بگفت مدام ریزد که گهی خزان ندارد

عشق نوریست که از جلوهٔ وحدت تابد	نه شعوریست که عقلش بفراست یابد
سفر عشق که خون جگرش زاد بود	راه آن نیست چنان کس بقدم بشتابد
جنت عدن که آرامگه اهل دل ست	مرغزاریست که ارواح در آن میچرد
در ره عشق ملک همرهی ما نکند	در یکی گام دو صد بال ز خود بر تابد
لالهٔ دل که پر از داغ محبت نه بود	همه دم بلبل ارواح بوی ننازد
صورت روح شد از پردهٔ اجسام پدید	تن چو آئینه در او جلوهٔ روحی تابد

شورش عشق که از ذوق ابد نغمه سراست
بشنود نغمه اش آن کس که کرامت یابد

دل من بغیر مهرت هنری دگر نه دارد	سر من بغیر درد غم تاج و زر ندارد
سر کوی پارسایان قدمم فرو نیاید	شده مست جام عشقت که ز خود خبر ندارد
لب تشنه چند نشینی بامید قطره خوش دل	سوی بحر بیکران شو که ره گذر ندارد
چه بدار و گیر هستی سر روز زندگانی	شب قدر عاشقان بین که گهی سحر ندارد
بمیان نامداران ز نشان من چه پرسی	شده محو نور حیرت که بجز ذات اثر ندارد
بطواف کعبهٔ دل قدمی براستی نه	که مقیم کوچهٔ وی غم بام و در ندارد
بصراط و جسر دوزخ بگذر چنانچه خواهی	که ز بیم نور مؤمن لهب و شرر ندارد
بمجاهد طریقت بنگر که از دلیری	ز سوای حضرت او ز کسی حذر ندارد

می شور عشق جوشد بشراب خانهٔ دل
زخمار جام دوشین خردی بسر ندارد

درد دلم را دوا وصلت جانان بود — جملهٔ طبیبان دهر خسته درمان بود
نبض رگ عاشقان کی جهد از گرم و سرد — خشک و تر و نار و آب دشمن این جان بود
برو ز دلها طواف فرض بجن دلستر — وسوسهای درون گردش شیطان بود
گنج حقیقت نهان آمده در کنج دل — طالب گنج هرکجا طالب ویران بود
گنج عناصر خراب ساز و پس این گنج یاب — هرکه چنین گنج یافت بر همه سلطان بود
پردهٔ سیری بود مستی شهوت بخلق — کثرت شهوت بدان ضعف جوانان بود
نام و نشان جهان همچو حبابست و آب — بحر چو شنید ز موج این همه یکسان بود

پرتو شور عشق خیره کند دیده‌ها
چنبر ادراک عقل واله حیران بود

دل صد پارهٔ من کی رفو از تار سوزن شد — ز هر چاکش درون خلوت توحید روزن شد
بریده باغبان خار خلایق تا ز بستانم — از آن در چشم من ذرات ممکن باغ و گلشن شد
بجانم کشته دهقان محبت تخم وحدت را — مکان و کن فکان چیدم کز آن انبار خرمن شد
جنون عشق چون گوی از سرم بربود ادراکم — لباس جسم پاره از گریبان تا بدامن شد
نوا و ناله‌ها از نی مدان کان باشد از نائی — نفس نی وار نیستان قلم حرف از تو و من شد
گهی تو گوید و گه من بهنگام سخن رانی — نپنداری که این ما و تو زین گفتار دشمن شد
نفس یک شد مکرر رفت و آمد در بدن ای دل — همه از جان شمارش تا نپنداریش از تن شد
جسد نابست و جان نائی نفسها میدمد در وی — حیات جان موحد را بجان از نفخ ذوالمن شد
بگفت از خود شنید از خود نمود از خود بدید از خود — مراد از خود مرید از خود در توحید سفتن شد
ببین خود را که تا بینی خدا را با خدا واحد — ز خودبینی خود شیطان ز گلشن در گلخن شد

چو شور عشق نی باشد نوا در وی ز چی باشد
کجا بود و کی باشد خود از وی حرف گفتن شد

محو آر خود حباب عظمت دریا چو دید　　ذره بخورشید تافت وصلت خود را چو دید
از ملکوت برین آمده اندر زمین　　آدم خاکی ببین ملکت دنیا چو دید
روح برون شد ز تن چاک زد این پیرهن　　هان نظر ذو المنن رشت دلها چو دید
شاهد بازار غیب آینهٔ از روح ساخت　　حسن تجلای خویش کثرت اشیا چو دید
کنج قناعت گزین پای تردد ببند　　چرخ بچرخ است از آن عزت عنقا چو دید
حضرت روح الامین نزد شهٔ مرسلین　　سبع مثانی بخواند صورت طٰهٰ چو دید
بال همای شهود سایه کند بر وجود　　در پس قاف قدم وحدت عنقا چو دید
در سر خوان جهان از همه گان شست دست　　زاهد شب زنده دار لذت عقبی چو دید

[illegible]

زمزمهٔ شور عشق بند جنون را شکست
زین گذر تنگنای وسعت صحرا چو دید

از عشق اگر بگوئی کام و زبان بسوزد　　در در سر آن بپوشی بس مغز جان بسوزد
گر رو کنی بسویش صد پرده پیش گیرد　　ور پا کشی ز کویش ایمان از آن بسوزد
هر کس ز جرعهٔ او یک قطرهٔ بنوشد　　آتش بدست گیرد صد خانمان بسوزد
زین تنگنای صورت پا در سفر زد رکش　　کین شاه راه معنی بس کاروان بسوزد
در لوح سینهٔ من جز نقطه نیست حرفی　　از درک این معما خوش نکته دان بسوزد
از زیر برقع دل رخسار روح پیدا　　آئینه دار حسنش جام جهان بسوزد
آثار نور وحدت گر مشعلی فروزد　　صد طور موسی آندم نام و نشان بسوزد
گر شاهد یقینم پرده ز رخ گشاید　　حقا ز مطلع او وهم و گمان بسوزد

از شور عشق گفتیم رمزی بصد اشارت
یعنی که از شهودش کون و مکان بسوزد

زاهد ز غمت سبحهٔ صد تار بسوزد　　کافر بر بتکده زنار بسوزد
گر پا می ز یثرب بکشی جانب بطحی　　صد یوسف مصری سر بازار بسوزد
آرامگه من که بود منزل سلمیٰ　　از یک نگه شاهد اسرار بسوزد

اسرار هویت نبود لایق هر سر
الا که دل شبلی و عطار بسوزد

نوری که سر طور زند جلوهٔ نار است
آری شررش موسی گفتار بسوزد

قوّال معانی چو کشد لحن صفیری
انفاس و لبش سینهٔ مضمار بسوزد

فهم سخنم گر نکند فهم خود آرای
گر درک کند جبه و دستار بسوزد

گر بلبل شوقم بنهد بیضهٔ اسرار
ققنس عشقش صفت از جلوهٔ گفتار بسوزد

چون شمس اگر رحمت او نور ببخشد
عابد بدمی دفتر کردار بسوزد

هر ذره که هست از می توحید خروشد
منصور چرا بر سر این دار بسوزد

این شورش عشق است که از پرتو دیدار
بر طور دل از شعلهٔ انوار بسوزد

از خوان عشق هر که لبانش نمک چشید
دست از دو کون و هر چه بود یکبیک کشید

بار امانتی که دو کونست پست ازو
با پشت خم سر از در هفتم فلک کشید

اهل حضور گم شده در مجلس شهود
وز نحن اقرب او خبر هو معک کشید

قلبی که نقد روح ازو کیمیا گرفت
زان دار ضرب سکهٔ او در محک کشید

زان جرعه که عشق بخاک بشر بریخت
افغان و شور و ولولها ملک کشید

ها از هوای رایحهٔ روح می وزد
قاری مقام عین قریب خنک کشید

از شور عشق لالهٔ خون یافت زعفران
فصاد چونکه نشتر خود رگ برگ کشید

هر لحظه مرا آتش سودای تو سوزد
مجنون صفتم دامن صحرای تو سوزد

جام دلم از خون درون لب بلب آمد
اکنون جگرم شربت مینای تو سوزد

تا یافت نسیم مینی غنچهٔ شوقم
صحن چمنم رونق گلهای تو سوزد

زاهد که به سجادهٔ و تسبیح بنازد
از یک نگه نرگس شهلای تو سوزد

پروانه بهر شعله رسد طوف نماید
یعنی سر هر کو بتمنای تو سوزد

زان روز که در صدر دلم نکته نهادی
این کلک من از دفتر انشای تو سوزد

بیخود سر بازار انا الحق زده قصد — هر کس که چو منصور ز صهبای تو سوزد
احرام چو بستی بسوی کعبهٔ اقصی — بال ملک از جلوهٔ اسرای تو سوزد

این شورش عشق ست ز هر ذره پدیدار
شمس از رخ آیینهٔ شیدای تو سوزد

در نامهٔ اعمال من الله نوشتند — از کلک قضا علم هو الله نوشتند
گر تحت ثری باشم و گر فوق ثریا — از هو معکم واصل و همراه نوشتند
در صورت مخلوق بود معنی خالق — این وحی خفی بر دل آگاه نوشتند
آنکس که بجز حق نگرد هستی باطل — روز ازلش کافر گمراه نوشتند
در وحدت حق نام و نشانی نشد از غیر — اقوال بطالت همه ز افواه نوشتند
با خنجر اثبات ببر حلق سوی الله — قال هوارا اسد الله نوشتند
هان پاس نفس دار که این جان امانت — اندر طلبش قاصد ناگاه نوشتند
در اول اسم است الف آخر آن ها — ختم نفسم با الف آه نوشتند

این شورش عشق ست از حق آمده مطلق
کین حمد ورا با سمع الله نوشتند

مدهوش جام غفلت از خود خبر ندارد — غیر از خیال حسنت فکری بسر ندارد
گفتم مقام حیرت بر لبت ره بردیم — گفتا که این بیابان خود رهگذر ندارد
صید فضای انس ست پابند دانهٔ دل — شهباز لامکانم عزم سفر ندارد
از خویش چون گسستی با تار عشق بستی — حال خراب رندان شام و سحر ندارد
پوشم قبای رندی در چشم خرقه پوشان — مستور عصمت تو کس پرده در ندارد
از بسکه قاف وحدت شد آشیانه ما را — عنقای جان مستان لیس بال و پر ندارد
احرام کوی توحید با تار نیستی بند — کین کعبهٔ حقیقی خود بام و در ندارد
در چشم پاکبازان نبود بغیر آن پاک — غیر از وجود واحد بر کس نظر ندارد
پیوند کن بیزدان برکن دل از لئیمان — منعم کسی ست در دهر کو رنج زر ندارد

سقای شورش عشق در داد رطل دیگر
یعنی شراب وحدت پس درد سر ندارد

همخانه چو شد جانان دلاله چه کار آید — چون تابش تب بنشست تبخاله چه کار آید
از تابش عشق او جسم همه اخگر شد — سر تا قدمم آتش جواله چه کار آید
بر قسمت هر روزه قانع شدم و شاکر — بر اهل نان یک ساله چه کار آید
گر عاشقی و صادق با درد و طلب خوکن — معشوق چو بی پرواست پس ناله چکار آید
از پرتو نور او روشن شده چشم دل — با سرمهٔ مازاغش دنباله چه کار آید
آن ماه که نور افزاست خود از نقش پیداست — بر چشمهٔ آن خورشید این هاله چکار آید
در محفل روحانی کی نقل و کباب آرند — از غم چو جگر خون گشت پرکاله چکار آید

از زمزم شور عشق نوشیده خلیل آبی
مرپاک سرشتان را غساله چه کار آید

بهار عمر حضور مرا خزان نبود — بگرد این چمن آواز بلبلان نبود
نمی سزد که بدام دو کون صید شوم — رمیده مرغ وصلم آشیان نبود
همیشه مرغ سبک بال من بپروازست — قراریش بمکان و بلامکان نبود
بهر نفس ره وصل ست طی بپروازم — پیمبریست که جبریلش همعنان نبود
دمیده تا نفس قدس در درون دلم — حیات نفس مرا مرگ ناگهان نبود
بصورت ارچه درین دهر زندگی دارم — حیات من بتحقیقت چو دیگران نبود
مفردم که بتفرید حقیقت فردم — چو من فرید در افراد مفردان نبود
بوحدت ازلی گم شدم چو قطره به بحر — بدون بحر کس ار جویدم نشان نبود
حباب خاکیم از بحر معنوی پیدا — بسان گنبد پر بادم آسمان نبود
معلمم چو بتدریس معنوی عشق ست — امام عقل درین درس نکته دان نبود

هوای شورش عشقم ز مغز سر تا پای
چنان پرست که دیگر ره گمان نبود

هر کس که شراب از کف غفار ننوشد | رحمت دو جهان را همه یکبار فروشد

از صدق نزند هر که قدم در طلب حق | جستی ذکر الهی بدگر کار نکوشد

سرمست حقیقت سخن از عقل بیک جو | چون اهل زمان جبه و دستار نپوشد

بیخود چو شود از می توحید تو عاشق | منصور صفت سر بسر دار فروشد

هر ذره هستی من از پرتو وحدت | چون چشمهٔ خورشید ز انوار بجوشد

زاهد چو ز یک رنگی ما گشت خبردار | تسبیح ریا از بر زنار فروشد

در مسجد و میخانه دگر دیدهٔ کشای | جسم همه زان ایزد غفار سروشد

نومید مشو از کرمش عاصی جانی | صد عیب ترا واحد ستار بپوشد

از شورش عشق ست که معجب شده نومید
عابد بود آن کس که ز کردار خموشد

بر نظرت اهل وفا آئینه دارند | غیر از تو بمنزلگه دل کس نگذارند

از بسکه گرفتند بیکتائیت آرام | هرگز بجهان نقش دوه دو نشمارند

از جام الستی ز ازل باده چشیدند | تا حین ابد بیخود و سرمست خمارند

چون بدر منور همه در اوج شهودند | از عوعو و غوغای سگان باک ندارند

بر مسند اجلال همه شاه شهانند | در کیسه بجز نقد عدم حبه ندارند

از باغ جنان پای بدنیا چو نهادند | جز دانهٔ صدق تو بدرون سینه نکارند

نور تو محیط ست بهر ذرهٔ موجود | چون مرکز ازین دایره یکجای قرارند

چون نقش بدیوار جهان واله و محوند | یکسو شده از مجمع و بی خویش و تبارند

صد شکر و سواس پریشان کشد ابلیس | شکرست که در پردهٔ اسمت بحصارند

از شورش عشق ست که پا گرد جهانند
لیکن بحقیقت همگی قطب مدارند

روزیکه آب محبت بر خاک ما سرشتند | تخم شهود وحدت در نفس آن بکشتند

باکلک فطرت اول در لوح عشقبازان | دیباچهٔ محبی بر جان من نوشتند

آنها که جز باخلاص در سجده سر گذارند
برکعبه روی کرده هان طالب گذشتند

در آرزوی رویت رندان بی سر و پا
از هر دو کون یکسر در یکقام گذشتند

مستان جام وحدت پیچولش در همه حال
هو هو زند انفس شان در هر کجا نشستند

زاهد بطاق محراب قد خمیده دارد
از بار معرفت دوره دست بشکستند

از شور عشق گفتم هر نکته حقایق
ارباب وجد توحید طاق بهشت هستند

آن دلبر یگانه بس دلفگار دارد
چون من خراب خسته چندین هزار دارد

نور درون عارف روشن ز مهر و مه است
از مطلع تجلی لیل و نهار دارد

از نکهت شهادت بشگفت غنچه دل
این عندلیب شوقم بس مرغزار دارد

طوبی باغ تجرید از آب صدق شاداب
با دخران عمرم در خود بهار دارد

با تار موی هستی بسته است جان عالم
بی دام و دانه اکنون هر سو شکار دارد

از ذره ذره پیداست خورشید اوج وحدت
این دیده خدا بین شب زنده دار دارد

جام الست نوشید هر کس ز دست ساقی
تا های هوی محشر در سر خمار دارد

در دیر و کعبه جستم اسلام هستی را
زین کفر خود پرستان زنار عار دارد

با جذبهٔ عنایت بر بود دست بنمر را
این رفرف محبت خوش شهسوار دارد

آن کس که نور توحید از مهر و ماه کم دید
آئینه درونش زنگ غبار دارد

از شور عشق گفتیم سرهای آسمانی
صد جبرئیل حق گوی دل در کنار دارد

نور الهی در سینه دارد
هر کس که دل را بی کینه دارد

از روز میثاق در گفتگویست
این آشنائی دیرینه دارد

با تاج زرین فخرش نباشد
آن فقرش که فخری پشمینه دارد

هرگز نیاید با خویشتن باز
در سر خماری دوشینه دارد

جام جهان بین جمشید اگر داشت
اسکندر از دل آئینه دارد

در مطبخ عشق بال مگس سوخت
این خوان مستان لوزینه دارد

از شورش عشق شهر در روم
در یوم واحد آدینه دارد

کدام قطره که با جوو جود آب ندارد
کدام ذره که آن نور آفتاب ندارد

کلام و حرف خبر میدهد ز حال درون
کدام بسته که مفتاح فتح باب ندارد

حروف و صورت امکان حجاب معنی گشت
کدام چهره که بر وجه خود نقاب ندارد

بیا بمکتب عشاق و علم وحی آموز
کدام مدرسه باشد که آن کتاب ندارد

مکن ملامت شوریدگان شربت شوق
کدام باده که مخمور خود خراب ندارد

نظر به حشمت و شادی و عیش شاه مکن
کدام سینه که از غم درون کباب ندارد

ستون بارگه شرع مصطفی صلی الله علیه وسلم عقل ست
کدام خیمه که آن رشته و طناب ندارد

ز اسم و وصف مسمی تجلی افزاید
کدام پرده که حسن در احتجاب ندارد

چو لمحه لبصر آمد نقاب دیده سر
کدام چشم که پوشش بوقت خواب ندارد

حروف من همه معنی بست قدر معنی دان
کدام نسخه که آن شعر انتخاب ندارد

وجود خلق علامات هستی خالق
کدام فعل که با فاعل انتساب ندارد

نظر بفرع میفگن بر اصل دیده گشا
کدام جثه که از نطفه جد و باب ندارد

طریق سیر و سلوک شریعت آسان نیست
کدام جاده بلندی پیچ و تاب ندارد

ز شیر و ماست جدا کرده ایم روغن صاف
کدام شیشه که آلایش شراب ندارد

ز شور عشق عیان شد مرا حقیقت دل
کدام لجه که آن موجه و حباب ندارد

ردیف الدال مهمله

سکر و مدهوشیم از باده جامی بود / رند و دیوانه ام و ننگم و نامی نبود
گم ز خود گشته ام و گم شده از گم جویم / در دیاری که در آن کوی و مقامی نبود
آن حیاتم که جدا از نفس ارواحسم / مرغ بسمل شده را دانه و دامی نبود
بسکه تنهایی ام از انجمن افتاد جدا / راز خود خود بشنوم خاصی و عامی نبود
فکرم از دایرهٔ عقل برون پای نهد / در هوایی که در آن صحنی و بامی نبود
شیر مردان حقیقت متشرع باشند / زود ویران شود آنجا که نظامی نبود
دل اگر پرتو نور تجلی یابد / شب و روزی نبرد صبحی و شامی نبود
لشکر اسم و صفت گرد حرمگاه وجود / کی جماعت شود آنجا چو امامی نبود
سیدهم تقویت ای محتسب و واعظ شهر / بادهٔ عشق حلال است حرامی نبود

منم از شورش عشقش چو قلم جامه دریم / در لب نم بجز از راز کلامی نبود

چون عشق در دل جا کند دل غرقه سودا شود / از دل بمغز سر رسد سر جانب صحرا شود
پند و نصیحت نشنودی از پدر نی از دگر / اندر میان عاقلان دیوانه و رسوا شود
بی آتش و بی جوش هان پخته نشد دیگ کسان / تا لب جوشد درد درون در شور و در غوغا شود
در حال بیدردی کسان کی میکشند آه و فغان / از زخم تیر ناگهان بس ناله ها برپا شود
زاهل مصیبت چون نه از غم کجا داری خبر / ای بیخبر از درد دل درد مگر پیدا شود
هرگز نیابد باورت احوال راز دردمند / حال درون هر کسی از نفس او افشا شود
چون درد آید در جگر از عاشقی گردی خبر / نبود مثل در دسر گر خواب آن پیدا شود
در زیر هر خشکه ای اندران بنهاده اند راز نهان / از سینهای عاشقان سر خدا افشا شود
خود صاحب دل نیستی گر زد در دل آگه شوی / چون نفخه در دل بگذرد لب از چه رو گویا شود
تا نای اندر نی لبان ننهد نشد نی در فغان / اندر بن گوش گران آواز از آن بالا شود
صوت سخن چون بشنوی پس فهم و معنی کنی / حسن از کلام معنوی پس مدرک معنی شود
ذکر جلی شد معتمد بر غافلان گوش کر / حق آشکارا کن پسر تا حق عیان هر جا شود

کی سنگ خارا کسی با نوک سوزن و کند | گر گران میبایدت تا رخنه در خارا شود
دلهای سخت تقبدی نرم آید از ذکر جلی | گر بعد ازان گوید خفی رعنا وهم زیبا شود
گر مصقله بر آئینه بی زور بازو مے کشی | بی زنگ از دگرد و جدا بی لایق سیما شود
سیر و سلوک وجد به را لکشوف کردم طالبا | بگذر هم از روی ریا تا قفل قلبت وا شود
بار شته جذب جنون خوش غوطه خوردم در لطون | آورده ام گوهر برون تا مشتری شیدا شود

ای شیخ سعد الدین سخن کم گو ز سر من لدن
کز شورش عشق کهن موج دلت دریا شود

که چون بعضی از یاران و مخلصان جناب حضرت شیخ استدعا
والتماس مے نمودند که اگرچه چندی غزلهای این کتاب لب لباب شرح کرده
شود که چیزی از لطایف وحقایق مندرجه ایما و اشارات قدسیه به فهم
ناقص و درک قاصر مایان و باقی طالبان برسد کمال الطاف خواهد بود لهذا
دو غزل از بحر دال و یک از بحر میم که غزل توبه نامه مسمّی شده و یک
غزل از بحر واو شرح نمودند تا هر کس از روی اخلاص مطالعه نماید بقدر ظرف فهم
خود فیض اخذ نموده اند که از کمالات انسان کامل و فرد مکمل مطلع گردیده
طالب کمال انسان کامل شود اگر طالب باشد کامل گردد و اگر کامل باشد
مکمل آید من طلب شیئا وجدّ وَجَد صفای طینتم آئینه را غبار
به بیند ٭ بدون آئینه چشمم جمال یار به بیند یعنی از نور حقیقت
روحانی و کمالات انسانی و صفائی سرشت علوی رحمانی و حسن مظهر یزدانی
که ماهیت انسان کامل ست اجرام و اجسام علوی و سفلی انفس و آفاق
را که فرموده است حق جل و علا سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم
جمیع این استدلالات و ماهیات و فلکیات و طبایعات عنصریات را
در حال مشاهده نور لایزالی غبار می شمارد که حاجت بدلایل عقلی و نقلی
نبود یعنی در ایمان شهودی و کشف الٰهی استدلال نه گنجد که به تدبر و تفکر

بر خلقت اشیا سبیل وحدانیت جوید که هستی ما سوی الله را غبار و صفا و نسیان ری روحانی گفته آمد که العالم ما سوے الله فرموده اند که البته در حال مشاهده موجود حقیقی نظر بر اشیا ممکنه حجاب و غبار گردند که عامهٔ مردمان و بعضی از خاصان اشیا را مرآت گفته اند پس اندر مرتبهٔ عرفت ربی بربی و در حالت لا یرا الله الا الله بمنزله زنگ و غبار ند که اندر حقیقت معلوم حق جز حق نبود اگر چه عکس جمال خویش خوبان اندر آئینه ملاحظه فرمایند از احتیاج آئینه فارغ نبود و این محتاجی صفت کمال نبود بدون آئینه چشم جمال یار به بیند یعنی مشاهدهٔ حقیقت ذاتی بدون آثار صفاتی متحقق آید پس عارف تا در ملاحظهٔ انوار و آثار صفاتیه است وی را از حقیقت ذاتیه بهرهٔ نیست و بکمال صفت حقانی نرسیده است که انسان کامل حکم اسم اعظم دارد که مستجمع جمیع اسما و صفات ست که حضرت علیه الصلوٰة والسلام فرموده اند ما بین الدفتین کلام الله که حقیقت اسما و صفات الٰہی جل شانه در حقیقت انسانی متجلی ست چنانچه در زمانه ماضی حکایت کنند که بادشاهی بوده و در مجلس وی مذاکرهٔ نقاشان چینی و صناعت گران رومی افتاد و بعضی فرمودند که صناعت گران روم پر صناعت اند بعضی اظهار نمودند که اہل چین ممتاز اند آخر الامر امیر را اتفاق بر آن شد که کاملی از اہل چین و استادی از اہل روم طلب نمایند تا استحسان کمالات و صناعت ایشان در امتحان آید پر ہنری از چین و صاحب ہنری از روم طلب داشته حاضر نمودند و امر بادشاه چنان مقرر آمد که این ہر دو شخص از برای نشیمن خاص من مکانی ترتیب فرمایند انچه ہر یکی را در کمال فن و دانش و صناعت بود در عمل آرند لیکن بشرط آنکه ہیچ یکی در حال عمل صناعت بکار کردیگر نظر نکنند در میان آنها دو استاد پرده حائل ساختند و حاجبان امیر در خدمت پرده داری

امین آمدند بعد از مدتی کار بانصرام رسید استاد چینی تمام فن نقاشی و صورت
سازی الوان الوان مینمود و استاد رومی بر هیچ نقشی نپرداختی و وی در
صفائیت سهم خویش کمالے که داشت در مصقله و صفائیت آن دیوار
کوشیدی چون کار بانجام پیوست پادشاه مع حضار مجلس متفق آمده
حجاب را از میان مرتفع ساختند دیدند انچه نقش و صورتیکه استاد
چینی ثبت نموده بود بعینه آن همه در حصه رومی مطابق بود و خلایق در تحیر
آمدند که هر دو عامل بیک نسق و قانون صنعت نمودند با وجودیکه پرده
حایل در میان ایشان بود آخر الامر استاد رومی پرده از روے کار برداشته
اظهار نمود که مرا در نقش نمودن دست رسی نبود الا که سعی در صقالت و
تصفیه کسب مراتبے نموده ام و این نقوش عکس استاد چینی ست که در
کسب صقالت من متجلی آمده است اصل نقش چینی راست و انعکاس
آن در عمل من پرتو افگنده است که صورت مثالی آن ست پس حقیقت
روح انسانی حکم مرآت حقایق الٰهیه دارد که کلمهٔ اتصفوا بصفات الله
وتخلقوا باخلاق الله از آن خبر میدهد و نفخت فیه من روحی اشارتے
بدان ست پس آن حقیقت که حق تعالے راست در حقیقت انسانی متجلی است
اگرچنین نبودے اطاعت حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وصحبه و
سلم را اطاعت خویش نفرمودی و دوستی اورا دوستی خود ذکر نکردے
و دشمنی اورا دشمنی خود نخواندے این حقیقت کمالات انسانی و حقیقت
محمدی صلی الله علیه وسلم که انسان کامل اوست علیه السلام و حقیقت انسانی
بوی مختوم آمده و باقے خلایق از انبیاء و اولیاء و ملائکه حکم اسماء و صفات
دارند و حقیقت آن سرور علیه السلام برایشان حکم ذات دارد یگانگے
وجود از شهود دور نباشد ؎ هزار یک نگرد خود یکی هزار به بیند
یعنی یگانگی صنعت احدیت از ذات احمدیت خیر البشر علیه الصلوٰة والسلام

دور نبود که خبر داد قوله تعالیٰ وَمَا رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ وَلٰكِنَّ اللّٰهَ
رَمٰى باآنکه وجود وحدت ذاتی از شیونات صفاتی دوری جدائی
وسوائی ندارد هزار یک نه کرد و خود یکے هزار به بیند یعنی اگرچه اسما وصفات
متعدد اند و مظاہرات کثیره دارند اما ہمه را بوحدت ذات نظر وگذرست
همچون ذرات شمس که اندر هر روزنه اند لیکن برذات قرص خورشید
متعلق اند ونفس خود را باو اضافه مے نمایند اگرچه هزارند بیک قرص
خورشید نظر دارند وهم قرص خورشید را به جمیع ذرات نظر بود اگرچه در
روزن عطاری یا کناسے بوده باشند موحد ست که در وحدت
احد غرق ست ؎ غریق لجۂ وحدت چسان کنار به بیند یعنی موحد
ست که در نور تجلی وحدت محو ومستغرق آمده چنانچه حروف در اسمائ
محو اند وصفت اسمیت یافته اند پس حروف خود را از اسم چگونه جدا
سازند واسم خود را از مسمی چسان سوا گرداند که مسمی باسم دریافته شود
واسم بحروف پس غریق بحر عمیق لایتناهی توحید چسان در کنار آید که
بحر محیط توحید را کنار نشاید وجهتش محال وممتنع باشد پس غریق
بحر آب خبر آب نه بیند سواد دیده جانم شده است محو تحیر ؎ لعینه
چو بدیدش چرا دوباره به بیند باید دانست که چنانکه مردمک چشم سرمه را
بینائی وروشنائی ست همچنان چشم سر وجانے را بینائی ست که درمعنی
آن دیده جان بجز هستی او سبحانه تعالیٰ نماید که دیده سر خلق بین بود
و دیده سر خلایق بین باشد در آن خبر خلق نماید و درین خبر خالق در
چشم ظاهر لمحه ولحظه وتکرار وشیب و فراز وخوب وزشت بود واندر
دیدۂ باطن لمحه ولحظه وشیب و فراز وخوب وزشت وتکرار نظر نبود
آن جا کمال رویت در حیرت ست چون لمحه ولحظه در آن نباشد
تکرار نظر نشاید که بود مدار مرکز آفاق والنفس ست و روانم

ازانکه حیّ وقیّوم برقرار به بیند یعنی روح جاری روانم که بیک قرار وقاعده باصل ذات روح مقیم ست ومستقیم این سبب مدار مرکز وجود ست چه مدار آفاق والنفس بحیات حضرت قیوم وصفت حیاتی قیوم دارد وا نبود که بآن روان ثابت ومُرده بود بلکه پرتوحیات ساریهٔ مطلق ست که مقیدست بدان زنده هستند وفی الخارج موجوداند همچون جسم که فی الخارج از پرتو روح ثابت وزفت وتازه وسالم است وهرگاه آن پرتو توجه باطلاق نماید سلامتی مقیدات نماند زوال نعمت توحید از محالات ست ؛ نه ممکن ست که یک را دو بر شمار به پیند یعنی ایمان مومن حقیقی رازوال نباشد ازآنکه زوال درمرتبه اوهام وظن وتشکیک وتردید واخبار وتقلید واستدلال معقولی بود در مرتبه اعیان وشهودی ومعیت ذاتی وصفاتی زوال نبود زیرکه زوال نفس واجب ممکن نیست انچه دروی زوال راراه است آن خود ممکن بود واجب را اصلاً وقطعاً وذاتاً تغیر وتبدیل لازم نه چراکه ایمان شهودی عین بعین بود نه بصفت پرتو مرآتی ازآنکه تاهستی مرآت است ونظر درآن ست صورت جمال درنظر آید چون آئینه رازنگ آید یامنقلب ازنظر گردد ویا برآن کسی نظر نیند از دجمال دیده نشود اینهای که ذکر نمودیم دراین همه زوال را راه هست ازانکه این جمله علت واستدلال اندبرا ایمان ومشاهده عین بعین را علت نبود وکسب را درآن راه مداخلت نباشد وایمان انبیا علی نبینا وعلیهم الصلوة والسلام ایمان کسبی واستدلالی نبوده بلکه کشفی وشهودی بوده است ازین است که ایمان ایشان رازوال نیست وهم ایشان را درگور سوال نباشد وممکن نیست که مومن حقیقی رایکی درنظر دو آید دوئیت پرتو یک چو عین وظل نه جدا شدیکه تا بصیرت عارف با عتبار به پیند

یعنی صفت دوئی که درمیان اسم و مسمی و درمیان ذات و صفات
و درمیان اسم و اسماء صفات و یا درمیان فعل و فاعل یا درمیان
مرسل و مرسل است اندرین جمله نفس یگانگی است که بسبب عکس و پرتو
دو مے نماید همچون یک شخص که اندر آئینه دو گردد و اصل خود یک ست
اگرچه آئینه هزار بود هر یک آئینه عکس آن یک را در خود درزد ندلیکن
اصل بذات خود بود و درز دیده نشود این جمله از برای تفقه و اعتبار
عرفاست تا باصل برسند و بفروعات اکتفا نه نمایند و باز مے فرماید وجود
نفس موثر شهود آن اثرست ** دوئی یکی ست سوم کی یکی
چهاره ببیند یعنی وجود واجب نفس مؤثرست و شهود آن که مراد از عین
و ظل ست و یا ذات و صفات و یا واجب و ممکن یعنی اثر که از مؤثر هستی
یافته و در نمود تاثیر در متخیله دو می نماید چون عکس در مرآت خود اصل
یکی ست سوم آن آئینه باشد که اول عین دوم پرتوهٔ عین که در آئینه
تافته سوم نقش آئینه یعنی آئینه که درجهٔ سوم ست درجهٔ چهارم ندارد
یعنی آن یکی ست که در وی جلوه نموده از درجهٔ اول خود خارج نیامده
عین بصرافت خود ست ازین تمثیل پی بجمیع اوصاف ذاتیه برند و
تنزلات را بذات ثابت اقدس راه ندهند **نهند تهمت خامی**
به کشف منصوری ** نظر بعین جو شد پخته کی بدار ببیند یعنی
بعضے سالکان بی مشاهده و زاهدان بی مجاهده شیخ منصور علیه الرحمة را متهم
دارند که در وسط سلوک مر او را ورطهٔ استهلاک پیش آمده بود و وی هنوز
خام بوده عجب خامی که نظرش بحقیقت حق و ماهیت مطلق او فتاده صورت
اثنینیت از آئینه ضمیرش محو آمده و مغلوب غلبه والله غالب علی امره
گردیده و حقیقت مطلق از لسان وی ناطق کما قال رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم ان الحق ینطق علی لسان عمر آرے آری منصور بین حق

بین نبود و حق بین منصور بین نباشد آنکه حق دید منصور را درمیان نه دید
از آنکه حق در حقیقت خود پخته است نه خام و آنکه منصور درمیان دید
خود خام بود بلی نظر وی بعین استحقاق حقیقت پخته بود که دار را هم
بجز حق ندید این ست صفت مغلوبان و متحیران و صادقان حقیقت این

این را ضرب المثل گفته آید یعنی در اصل یکے بود و اصلش یک است و
فرعش متعدد و فروعات را بدون اصل حقیقی شجر اصل نباشد و شگوفه
و برگ و بار که از شاخهاے شجر ظهور و جلوه دارد آن از حقیقت اصل شجر
است اگر کسے بدیدهٔ تحقیق و تدقیق نظاره نماید حقیقت شجر را در خسته بیند
و خسته را در شجر ظاهر یابد که قول حضرت امام جعفر صادق ست رضی اللہ عنہ
و بدیدهٔ اعتبار هزاران مثل این

اسرار خفته را دریابد

یعنی تجلیات شهودی و مظاهرات اعیانی
و اثرات صفاتی که در مرایای ممکنه هستی اکوان ست هیچ یکی را بدیده بصیرت
نیست که بر خود و هستی خود نظر انداز دکه در مائیت وجود ما موجود کیست کل

قوله تعالے   و قوله تعالے

یعنی نفس آئینه را چشمے ست که در وی جمال تافته و
غریق نور جمال آمده وی را دیدهٔ دیگر بایستی که بدان هستی جمال را در خویش
نگریستی پس آن دیدهٔ که جمال بین ست آن عین جمیل ست که مشاهدهٔ خود
را خود میکند و ازینجا ست که بر موسی علی نبینا و علیهم الصلوة و السلام جواب
لن ترانے آمد یعنی تو نمایاندهٔ نه بینندهٔ پس آئینه نماینده بود نه بیننده
خود بینندهٔ جمال عین جمیل بود که مشاهدهٔ عین به بعین بود نه بظل و انعکاس
صفات چه دایم که بحقیقت این حقایق فهم غیری رسد که غیریت درین

حال نفس علینیت ست در یاب در یاب که علم را با عالم چه مناسبت است
عالم داند که مرا علم ست و من عالم و علم نداند که مرا عالمی ست که آن مرا
میداند از آنکه علم مدرک معلومات ست که احاطۂ معلومات نماید قوله تعالے
وان الله قد احاط بکل شیئ علما و معلومات در ضبط وینند و این ظاہر ست
که این عالم ضبط علم کند و علم ضبط عالم نه کند این اشاره بر علم کسبی ست
علم ذاتی را بدین قیاس باید نمود که ذات در ضبط علم نیست و علم در ضبط
ذات ہست اگر علم بر ذات محیط آید و ضبط ذات نماید پس صفت بر ذات
غالب شود و محیط ذات آید صفات بر ذات قایم ست نه ذات بر صفات
قوله تعالے والله غالب علی امره ولکن اکثر الناس لا یعلمون انما الذات
غالب علی صفاته وکذا الصفات بمذاته والفاعل بمفعولاته لانهم موجودون
بوجوده پس ذات بذاته محقق خود ست نه بصفت ز شور عشق گلم با
گلاب و عطر کشیده ، کم ست دیده که گل پیش از بهار ببیند ،
یعنی در مثل پیش از آنکه گلبن از خاک سر نه برآورده بود این بمنزله مکمن غیب
است چون از خاک سر کشد مرتبۂ وجود ست و چون گلشن جلوه کند و شگفته
گردد این مرتبۂ موجودیت ست که شهادت نامیده شود و چون بوئش در آب
سرایت کند برزخ کبری که مرتبۂ مقیدّ ست صفت کرده شود و مرتبۂ اسم و صفت
درین بود و چون زبده و خلاصۂ آن از گلاب جمع گردد عطر بود و این
مرتبۂ جمع بعد الفرق ست و مرتبۂ غیب مقام جمع الجمع ست اندر حال
که گل از گلبن چهرۂ خود کشاید سراپا خوشبوست و چون بآب آمیخته آید
بالکلیه مع الما خوشبویست و چون عطر گردد خالص تر آید بوئے که در
برگ و آب داشت جمع آمد و بحقیقت اصل بوئش حاصل آمد یعنی از
غلبۂ اراده احببت ان اعرف از غیب بشهادت و از شهادت بمشاهده
و از مشاهده بعین مرجع آمده پس دیده که غیب لا تعین را قبل از تعین وجود

شهادت واسم وصفت معائنه نماید. کم وشاذ ونادرست یعنی تا نماید نه بینندش تا نگوید نگویم تا نگفت نه گفتم تا معلومم نکرد نه دانستم انچه درین تحریرات وتقریرات معلوم ومفهوم آید کشف حقایق کشاف ست که پرده از وجه معارف کشوده وبدون آئینه مستهنر ووالهٔ جمال کمال خویش ست که صفت غیریت را در نور علینیت محو ومضمحل می داند نظم

خود بخود می داند وے بیند او — خود گل رخسار خود مے چیند او
من همان آئینهٔ بے دیده ام — من نمایانم ز خود کی دیده ام
عکسش اندر من نگویم کز من ست — در من ست وبی من ست وبا من ست
معنی این سر من ما من نداشت — ما ر من منهاش را بی من گذاشت
لب بجنبانم دلے جنبانداو — طفل نادانم ز خود مے خواندا
من ضریرم دیده ام را او کشود — ظلمت چشمم بنور خود ربود

والله ولی التوفیق ایضًا شرح غزل ثانی

عجب حرفیست که دعوی بخودی دارد ٭ چه بخودی ست که در بی خودی خودی دارد اندر شرح مصرعهٔ اول گفته مے شود یعنی عجب خداوند است که قربت خویش را پوشیده است در وجود خلق مانند پری اندر کالبد این تعجب بمعنی پاکی ست که فرموده اند لکل عجوبة سبحان الله یعنی پاکی ست وجود هستی حقیقی حق سبحانه تعالی را که بخودی وخداوندی خود که هست وموجود مطلق ست وهستی وجوبی خود را در پردهٔ ممکنی مستور داشته وممکن را هستی معین وظاهر نموده که هر ذره از ذرات هستی ممکن الوان الوان در جلوه گری وصورت نمائی آمده اند وهستی خود ها را بخود جلوه مے دهند ونفس وجود حضرت واجب حقیقت خود را درین ها مستور گردانیده واین وجود ممکنه را ظاهر در هستی داشته که هر یکی دعوی من وما ابا مے نمایند چون فرعون ومانند آن واین انانیت هاے ممکنی را بخود ا[illegible]

نمے نماید و دعوی بے خودی دارد کہ مے فرماید کہ این انانیت ہا از من نیست
بلکہ از ہستی ممکنہ است چنانکہ گفتگوی پری از زبان و کالبد آدمی آید پری
با ہوش و آدمی مدہوش بود و خودرا بی خود ذکر مے کند و حال آنکہ در نمود ہستی
خود ست و خودرا ازین خودیہا غائب و کنارہ مے شمارد مانند افعال کہ
از جوارح ظاہر گردد و جوارح را بخود بدون روح حرکت نبود و افعال
بدون جوارح از روح صورت نہ بندد ہمچون لفظ و معنی و اسم و مسمی کہ صورت
تفریقی و اجتماعی دارند کہ فرمودہ شد ؛ عجب خودیست کہ دعوی بیخودی
دارد ؛ یعنی عجب خداوندیست پاک و بے نیاز کہ خودش واجب الوجود
مطلق ست و وجود مقید ممکن را از ہستی خود قیام دادہ و بخشیدہ و
فرمودہ ماکان و مایکون و باز میفرماید کہ اندرین ہستیہا و انانیتہا
من نیم و از من نیست بلکہ از وجود ممکن ست و این را شیخ بہ بیے خودی
ذکر فرمودہ یعنی مرا عجب مے آید ازین پردہ حجابی کہ عین انکشاف ست او
و کمال بی ستری و بی حجابی ست شرح مصرعہ ثانی چہ بے خودیست کہ در
نلے خودی خودی دارد ؛ یعنی چگونہ ممکن ست کہ فی الحقیقت نیست است
و در ہمین حال نیستی و بیخودی خود من و انا مے گوید و پندارد کہ من ہستم و
بصفت واجبم و حال آنکہ وجود مقید را از وجود مطلق بعد حقیقی ست
آنکہ مطلق است و خویش را در پردہ داشتہ آن کہ مقید است خودرا ظاہر
ساختہ یعنی خودی در بے خودی ست و بی خودی در خودی یعنی حق
در صفت خلق مستور ہست و خلق در صفت حق مشہور یا آنکہ ظہور نور ہستی
معروف ست در وجود عارف کہ بیان معرفت مے نماید و عارف را بی
خویش و بی خود گردانیدہ و دعوی نلے خودی دارد یعنی من نمیگویم
خود معروف نیست بلکہ عارف ہست کہ بیان معارف مے نماید تعجب
ازین دارد و باز بے خودی کہ در بے خودی خودی دارد و این خود وجود

مغلوب عارف ست که در حالت مغلوبی از وجود وی دقائق معرفت سر
مے زند و باز فرمود ز بیخودی و خودی حیرت ست در حیرت
که سوی هستی و هم سوی نیستی دارد، یعنی ازین صفت بیخودی
که حضرت واجب راست وازین خودی که ممکن راست حیرت در حیرت
ست آن که بی خود ست خودی کند یعنی نیست است هستی سے کند و
آن که با خود ست بی خودی کند یعنی هست است نیستی ست نماید اندرین
حیرت در حیرت است که از هست مطلق صورت نیستی که مراد ازان بی
خودیست چگونه متصور گردد و از نیست مطلق که وجود ممکن ست چگونه
صورت هستی بوجود آید که مراد ازان خودیست که وجود بین العدمین ست
که خودی بشری با خودی خداوندی چه سان همسری نماید باز فرمود
به نفی نفی نه گنجد به ثابتی ثبات که در خفی جلی و در جلی خفی دارد
یعنی وجود ممکن وجود حقیقی نیست ونباشد چون وجودش ثابت ودائم
نیست و نفس الامر معدوم ست که عدم گردد و نفی ست پس در نفی نفی
چگونه گنجد که خود نفی ست و هم در نفی و اثبات سه وجود باید نفی و نافی
و منفی و هم اثبات و ثابت و مثبت پس نفس ممکن نفس الامر نفی است و
نفس واجب نفس الامر ثابت پس حقیقۃً نفی نافی در وجود ممکن و اثبات
ثانی در نفس واجب نه گنجد که نفی اندر اصل و ذات نفی ست و اثبات
اندر اصل و ذات ثابت پس ذکر نفی و اثبات اهل طریقت مجازاً بود نه
حقیقۃً و شرح مصرعۂ ثانی که فرمود که خفی جلی و در جلی خفی دارد یعنی در
خفاے نفی انجلاے اثبات ست و در شهرت اثبات اخفاے نفی اندر
هر دو صورت ممکن نفی ست و واجب اثبات بوصف و اسم احد
آمده است و هم احمد، چو شخص سایه بهم حال معنوی دارد یعنی اسم
صفت در مرتبۂ ذات احدیت همچون مرتبۂ احمدیت ست که حرف میم

درمیان برزخ وحائل ست که امتیاز عبودیت و ربوبیت کرده آید
همچون ظل وشخص راحال معنوی ست نه صوری از آنکه ظل از عین شخص
هستی یافته نه صوری که از وی منفک گردد و لهذا اتصالش محروم ماند
وی بعالم خلق و امر ازین باید بر د زخویش راز بگوید ز خویشتن شنود
چه وحدت ست که در راز خود دوئی دارد یعنی در مرتبهٔ احدیت
راز گوید و در مرتبهٔ احمدیت راز خود شنود که فرمود فاوحی الی عبده
ما اوحی یا در مرتبهٔ ذات راز گوید و در مرتبهٔ صفات راز شنود یا
در مرتبهٔ صفت کلیمی راز گوید و بصفت سمیعی بشنود که هم کلیم ست و هم
سمیع و این دو صفت اند که در وحدت ذات یکے اند و اندر صفت دو مے
نماید همچنین ست تعداد صفات در احدیت ذات و تعداد اسماء در واحدیت
احد میان وحدت واحد احد نشد تفریق ﴿ موحد ست که توحید
واحدی دارد یعنی در میان وحدت و واحد احد فرق و امتیاز
نیست یعنی احد و واحد در حقیقت یک ست و در اسم و لفظ دو این تکرار
صفت تکثیر صفات و اسمار ست و کثرت اسماء و صفات از جهت کثرت
مظاهرات ست تا از کمال ذاتی به کمالات منفاتی متمم جلوه نماید موحد ست
که توحید واحدی دار دیعنی موحد در مرتبهٔ وحدتے که دارد و بر آن موصوف
آمده اظهار توحید واحدے نماید در مثل مظاهر همچنانکه از اثر مظاهرات
اظهار صفات متحقق در بصیرت عرفا میگردد و آن چنان موحد موصوف
بمظهر آمده که تحقق ذات از بیان وحدت وی دریافته مے شود که فرمود
موحد ست که توحید واحدی دارد و ازینجاست شیخ اندر سجع مهر خویش
فرموده مظهر الله الاحد الشیخ سعد الدین احمد چو ظل و عین بخود واصل
ست و هم مهجور ﴿ نه اتحاد نه تفریق هو معنی دارد یعنی درمیان
ظل و عین هجر متصور ست از جهته که از وی صورت انفکاک یافته

مهجورست وازجهتی که لازم وملزوم بعین ست واصل ست که اندرحرکت شخص ظلش متحرک ست واندر سکونش ساکن پس اسماء وصفات ومظاهر را با ذات همین حالت ست که لاهو ولاغیرهو اندر لغت صفات آمده است پس ذات را با صفات ظهورست نه حلول چنانچه بعضی متکلمین بدین رفته اند که ذات بتمامه علم ست و بتمامه قدرت ست و بتمامه ارادت ست وعلی ذلک بجمیع صفات نسبت ذات راچنین مے کنند ازین سخن ایشانان راحلول حاصل آید وتعداد تمام وکمال ذات شود واز سخنان حکما که عین ذات گویند اتحاد صورت بندد و نفی صفات کند واین قول مرا پسند نیامده است والله تبارک وتعالے بمن دیگر علم بخشیده است از آنکه ازاقوال ایشان تنزیه ذات در ذهن نیاید اگر صفات عین ذات گفته شود مثل حکما نفی صفات از ذات شود و باید که این مظاهرات تمام نفس ذات باشند واین خود وحدت وجود بود واگرچه چنانچه متکلمین بدان رفته اند وشیخ احمد سرهندی هم قدس سره بدان رفته که در مکتوب ۲۳۴ به مخدوم زاده کلان ملا محمد صادق نام ترقیم نموده است که صفات حقیقیه موجودات خارجیه باشند وموجودات نیز موجود فی الحال خارج باشند و باز گفت ای فرزند سر غامض بشنو که کمالات ذاتیه در مرتبۂ حضرت ذات تعالے وتقدس عین حضرت ذات ست مثلاً صفت علم درآن موطن عین حضرت ذات ست تعالے وتقدس وهمچنین قدرت وارادت و سائر صفات وایضاً درآن موطن حضرت ذات بتمامه علم ست وهمچنین بتمامه قدرت ست وهم بتمامه ارادت ست نه آن که بعضی حضرت ذات علم ست وبعضی دیگر قدرت وبعضی دیگر ارادت که تبعض وتجزی محال وفهم به تجزی وتبعض نموده وغور برآن نه کرده که در هر صفت ذات را تمامیت نسبت میدهد که ذات بتمامه علم ست و بتمامه قدرت ست و

بتمامه ارادت هکذا بسائر الصفات والبته که تبعض و تجزی در ذات الٰہی
محال ست لیکن تمامیت نمودن ذات اندر ہر صفت محال تر که بتعدد
صفات تعدد ذات و اتمام ذات کمالات نموده و انحصار ذات مقرر
گرده وہم از کلام وی حلول ذات در صفات آید و حلول و اتحاد ذات
اندر جمیع اوصاف و احوال ممتنع ست اندر نزد من که عین تنزیہ آن
بود که به ہیچ نفی و صفتی منعوت و موصوف نگردد آنجا که حلول و اتحاد
اتمام صورت بندد تنزه نبود آیم بر سر بیان معانی اشعار محیط رحمتش

از موج خویش ننشیند که تبحض دشمنی او عین دوستی دارد

یعنی محیط دریای رحمت حق جل شانه از فیوض خویش اکتفا و بسنده
نکند یعنی اکتفا و بسنده کردن از سه حال خالی نیست یا از بیم کم شدن یا از
بخل مستوجب رحمت نا یافتن و این ہر سه حال اندر رحمت او تعالی
که در ہر روزے از ہر بنده ہزاران گناه و معصیت در وجود می آید اگر
موج رحمتش دستگیری نماید خسف و مسخ بعالمیان روے دہد در جمیع آن
واقعات در توبه را فراز گذاشته است و این موج رحمت عامه را
بی اثر و ضایع نه گذاشته و در عین ارتکاب معاصی او تعالے محض دوستی
دارد که فرمود لاتقنطوا من رحمت الله ولا تیئسوا من روح الله
و باز فرمود قل کل یعمل علی شاکلته از بندگان معصیت آید و از خداوند
غفران یا آنکه تبلیغ انبیا صلوات الله علی نبینا و علیهم و موعظه صلحا بر کفار
و فساق تلخ مذاق و دشمنی مے نماید و گوارندهٔ طبع ایشانان نه میگردد چنانچه
که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم تیغ گرفته با اہل کفار قتال
نمودند ظاہرا محض دشمنی بوده و باطناً عین دوستی بوده که از بیم قتل و غارت
باشد که ایمان آرند و مستحق مغفرت گردند یا آنکه بلائی و مصیبتی که بر
عالمیان نازل گردد برایشانان دشمنی مے نماید و این خود عین دوستی

او تعالی ست جل شانه که ازین بلا فرستادن بازگشت معاصی از بندگان میخواهد تا با ایشان صلح و آشتی نماید ع تو بعصیان جنگ سازی او بغفران آشتی

ز اسم و وصف و همه نقل و پیشوا ز اصل ۞ بذات ذات نه نقل و نه ناقلی دارد

یعنی اسم و صفت تماماً نقل اصل ذات بودند و حقیقت و ماهیت ذات در اسم و صفت نگنجد و در صفات منحصر نشود هرچند که بی‌چون و بی‌چگونه صفت کنندش از بی‌چون و بیچگونگی منزه و مبرا و مقدس ترست هرگونه اوصاف و معارف که عرفا در مکاتیب و رسایل خود اوصاف ذاتیه تبارک و تعالی وصفت و بیان نمایند آن همه در خور ادراک ایشان ست نه اندر خور ذات اقدس هرچند که کسی خواهد که عکس خورشید را در مشت گیرد گرفته نتواند از آنکه متجزی نگردد و حال آنکه این نور مخلوقی ست پس نور ذات خالقی را کیست که در حیطهٔ تصرف و ادراک و عقل و گفتگو و بیان آرد وهو الذی یدرک الابصار و لا تدرکه الابصار پس در ذات که معرا و مبرا از نعوت و وصف ست نقل و ناقلی ندارد و اسما و صفات در وجود اعتبار ذات که مرتبهٔ مطلق صورت بندد و در مرتبهٔ غیب الغیب ست که اطلاق علی الاطلاق ست توهم اسم و صفت کرده نشود و در آن مرتبهٔ ذاتی ست که بذات صفت کردنش هم صفت بود و هم من از سر این مرتبهٔ رمزی بطریق تمثیل بر تو ایمای می نمایم مثلاً اندر حال که حبوبات و ماکولات و مشروبات حیوانی در علفیت و شرابیت و حبوبیت اند هیچکس را اطلاع آن نیست که این غذای حیوانی خواهد شد یا نخواهد شد چون بغذا رسد معلوم نیست که بتحلیل رسد یا نرسد و چون به تحلیل رسد بهاضمه کشد یا نکشد و معلوم کسی نیست که خون گردد یا بلغم شود یا تماماً تعفن گردد و ریح شود و بالکلیه معده سوخت گردد که هیچ چیزی از وی در طبایع نفع نه بخشد یا آنکه بالکلیه دم گردد و بعروق جریان یابد باز معلوم کسی نیست که از خلاصهٔ این خون و دم

منی حاصل میشود یا نه میشود واگر حاصل شود ودی ومذی گردد یا نگردد اگر
گردیم که منی زبدد وخلاصه آمد مانند عطر که از گلاب حاصل گردد باز معلوم کسے
نیست که اینمنی در قاروره صلب وترایب رجال و نسا قرار گیرد یا نگیرد باز معلوم کسی نیست که اندرجال غلبۂ
شهوت آب گردد یا برجال خود ماند باز معلوم کسی نیست که در رحم قرار گیرد یا نگیرد باز معلوم کسے نیست که
بعد از قرار گرفتن رحم دم مسفوح میگردد یا علقه مے شود و باز از علقه و مضغه معلوم
کسے نیست که صورت می بندد یا نه مے بندد یا سقطی مے شود باز چون صورت
بند د معلوم کسی نیست که سالم الاعضا بود یا ناقص باز معلوم کسی نیست
که در وی ذکورت ست یا انوثت چون بعد از انقضاے مدت طفل
متولد آید سلیم الاعضا وصحیح القوی آن زمان پدر و مادر و همه کس دریابد
که تولد طفل ست از نوع انسان یا حیوان درین وقت تعین وی مفهوم
همه کس گردد وقبل ازین انچه ذکر رفت مرتبۂ لا تعین بودند بعد از آن
اسم وصفت را سزاوار آید واگر مذکر بود اسم رجال نهند واگر مؤنث
بود اسم نسا گزارند دریاب دریاب که پرتو از حقایق غیب الغیوب بدین
تماثیل سری کشف نمودم هرگاه ترا بر کشف واحوال غذا و شراب که
بسبب مایۂ حیات وخلقت تست مطلع نساخته اند قبل از تولد شدن
فرزند پس اطلاع بر ماہیت ذات وصفات خداوند بدون وجوب وحدت
یقینی و مرتبۂ مطلق چگونه مطلع سازند وانچه که در بیان اشعار و شرح
آن تقریر رفته است باطلاع او ست قوله تعالیٰ فوق کل ذی علم علیم

زشور عشق حکایت کند چنان و چنین ۰۰ یکی ز لی مع وکه زهو معنی

دارد یعنی از غلبۂ شورش محبت و نور عشق مفرط که خبر داد کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف بنور تجلی صفاتی که یکی از آن صفت کلام است الخ
بخود خبر میدهد تا حقیقتش ظاهر گردد اندر عقول و نقوش بدلائل و برهان
که گهی مژدۂ لی مع الله وقت از زبان بنده خویش حکایت کند و خبر

قربت بیان نماید وهم از هویت هو معکم اینما کنتم بشارتے میدہد یعنی
گاہے و زمانے وآنے نفس بنده را مقدم ذکر کند ونفس خویش را مؤخر
که فرمود لی مع الله وقت که کلمهٔ لی را مقدم فرمود از معیت الله و
گاہے هویت خود را مقدم فرمود که هو معکم که اسم هو مقدم آمدہ
معیت خلایق یعنی ظهور او بخلق ست وخلق باو مضاف ست همچون علمی
و اثر که خلق بسه حرف اسم خلقیت یافته اند که خا و لام و قاف ست
و خالق و خلایق نیز بدین سه حرف ترکیب اسم یافته مگر حرف الف
که در اسم خالق و خلایق از اسم خلق افزون آمده و این حرف
اشاره بذات احدیت ست یعنی بهمین الف احدیت خالق از خلق ممتاز
و بے نیاز ست و مشابهه و مماثلت بخلق ندارد همچنانکه میم فرق آمده است
درمیان احد و احمد و الا خلق و خالق در ظهور یک اند از آنکه خلق از
خالق هستی یافته است رباعی چه گویم ز جمع و جدائی او ۞ که در خلق
و اصل خدائی او ۞ وصال ست و فصل ست و واصل بخلق ۞ جدا شد ز خلق از
کماهی او ۞ یعنی بصفت بخلق اتصال و معیت و اقربیت دارد و بذات
ازین اوصاف معرا و مبرا ست و تمت کلمة ربک صدقا و عدلا

نفسم را نفسی نیست که همدم گردد
هر نفس بر نفسم را نفسی تازه بود
نفسم نفس بنفس بود نفسم روح
منم آن جان که جهان زنده بنفسم باشد
پرتو شمس هم از طارم اعلی بین
ملک از سدره نسیم دم عیسی طلبد
ذات دایم ز صفت جلوه نمودار کند
صد هزار آئینه و حسن یک اندر همگان

هوسم را هوسے نیست که محرم گردد
نه فزاید نفسم ز اندم و نی کم گردد
روح راحت ز نسیم نفسم دم گردد
مرگ از زندگیم در پی ماتم گردد
ز چه رو کام زند از بر شبنم گردد
در طواف حرم عصمت مریم گردد
آن تجلی ست که در هستی عالم گردد
دیده باید که بدیدار تو محرم گردد

شورش عشق حکایت کند از حال خویش | این نه دردیست که رنجش رود و الم گردد

مخمس

خوش وقت باده نوشی کز خویشتن برآید | از غنچهٔ دهانش بوی سخن برآید
بر صدق حال پاکش خود پیرهن برآید | دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

در حال نی سواری طفلان در آستانش | کی پیر عقل گشته همراه و همعنانش
بی کام زیر پا شد نه طاق آسمانش | جان بر لبست و حسرت بر دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

هر یک نفس پریدم ازین رباط ششدر | تا جائیکه گرفتم در کنج طاق منظر
با چشم دل بدیدم حسن و جمال دلبر | بکشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

از سرگذشته دیدم جمعی بجست و جویت | هرگز نگشته پیدا بر خلق راه کویت
جز نام نیست حاصل هرگز نشان بسویت | بر بوی آنکه در باغ یا بد گلی چو رویت
آید نسیم هر دم گرد چمن برآید

خورشید ماه و انجم سرگشته و پریشان | بنشسته انداز پای از بس شوند جویان
بر شوق جلوهٔ تو جامه دریده مستان | بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بکشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

در کوی نامرادی هر کو نشست دائم | سر رشتهٔ ارادت دایم بدست دارد
نه شکسته است پیمان عهد از الست دارد | هر یک شکن ز زلفت پنجاه و شصت دارد
چون این دل شکسته با هر شکن برآید

هستند از غم عشق اندوه گشته چندان | چشمان فراز گشته جا نها پریده ز ایشان
دانی که شان کیانند باشند ز اهل مستان | گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

ای شیخ سعدیی باورد آرمیدی — آواز راز معنی باگوش دل شنیدی
در آئینهٔ ضمیرت حسن جمیل دیدی — زان پس ز خویش و زغیر پیوند جان بریدی
باشد بدین تخیل جانت ز تن برآید

آتش عشق صد جهان سوزد — نه که این کون و این مکان سوزد
گر نهانش کنی جگر شود آب — ور عیانش کنی زبان سوزد
چون شراره کند ز نوک قلم — دل و جانهاے نکته دان سوزد
گر حرارت بدوزخ اندازد — سقر از قرب دود آن سوزد
نار کی ناررا بسوزاند — نور شد عشق نار ازان سوزد
این کرامت نگر ز آتش عشق — پرده هاے حجاب جان سوزد
گوئیا جلوهٔ ز ذات حق ست — که صفت را ازو نشان سوزد
این نه از هر تنی زند پرتو — جز که دلهای عاشقان سوزد
شود اکسیر اعظم آن جسمے — که بعشق خدایگان سوزد
چون کنم نیست در دست ای غافل — ور نه در دست بیک زمان سوزد
شجر طور موسوی کردے — گر ترا عشق خانمان سوزد
آن چنان سوزدت به بیخبری — مے ندانی که وی چسان سوزد
آن که یکبار در محبت سوخت — خاک آن کس دگر مدان سوزد

شورش عشق آتشے دارد
سخنش درک عاقلان سوزد

طاقت نمانده در دلم راز دلم بیرون شود — تا کی ز جیبش آدل معنی دل من خون شود
مغز دل من گشته خون از چشم من آمد برون — از کثرت آخر قطره‌ها خود دجله و جیحون شود
از بسکه سر کرده غلو بندم نفس شد در گلو — هر یک نفس من ز اسرار و یک مصرع موزون شود
از شعلهٔ سوزش بلی بن شد قطره آبے در زمن — وین قطره اندر نفس من لب لولوی مکنون شود
توحیدش این مغز سرم هان ساخت بهر خود حرم — کاندیشه های فکرتم در هستی بے چون شود

من لیلی عشق ویم زیبا ترم زین بیش و کم | امکان بیابان عدم کو عقل تا مجنون شود
صحرا بود دلا مکان بیرون ز قید جسم و جان | نی در زمین نی آسمان ظاهر ز باطن چون شود
حق خود بخود باطن بود هم خود بخود ظاهر شود | کو اول و آخر دگر کز کاف و نون اکنون شود
معنی چو آمد جلوه گر صورت شود زیر و زبر | در عین گم گردد اثر ذات و صفت مکنون شود

از شور عشقم بی خبر نامی ست بر بن اکثر
در شادیم هر کج نظر گر بنگرد محزون شود

من آن نیم که زبان وصف حال من گوید | نه آن بوم که تعقل نشان من جوید
ورا ورا ز ورایم که از ورا ورا | که جان عارف بیچون نسیم من بوید
بحمد ذات چنان گم شدم که اهل کتاب | هزار غوطه بحرف ار زند بدن شوید
ز جسم و جان و ز موت و حیات تا نشوند | کجاست علم عقولی که راه من پوید
حدیث خلوت وحدت ز سمع خلق شنید | بغیر خود که بخود راز خویشتن گوید
پیمبری و خدایی درین پیام یکی ست | دوئی نماند که جبرئیل از آن سخن گوید
نمانده حالت الهام و وحی در این حال | که تا خبر ز مقالات جان و تن گوید
بنفس وحدت وحدت موحدی گم گشت | کجاست کام و زبانی که ما و من گوید
فقط چو قطره ز بحر هویت ست پدید | کجا خیال تفکر که جان ز تن شوید
قلم بلوح وجودی حروف خلق نوشت | چو خلق بود هم از خلقیت سخن گوید

ورا ز خلقیت آمد هوای شورش عشق
بباد دم خس و خاشاک و شک و ظن روید

چون نور عشق مشعله در کن فکان زند | اول ببام مصطفیٰ خاکیان زند
هر صبح و شام پیک ارادت ز راه صدق | طبل حضور در حلق صوفیان زند
گنج قناعت ست بکنج دل ای فقیر | چون سایه آن همای برین مفلسان زند
جبرئیل شوق پر زند از آسمان فکر | منقار خویش در جگر عاشقان زند
بر بام عرش بین که هم از ساعت ازل | تا حشر طبل سید آخر زمان زند

دیوانه که از سر و پا نیستش خبر
خود را درون حلقهٔ کرّوبیان زند

مدهوش عشق باش که این حرزخوان عقل
هر لحظه آب بر رخ این بیخودان زند

دم را نگاه دار که این رهزن خیال
با فوجهای وسوسه بس کاروان زند

دم هرست کوه طور و خلایق مثل رانش
این برق جلوه هاست که بر عاقلان زند

هر ذره حق شناس شد از شور عشق من
این آفتاب سر نه درِ لامکان زند

از بسکه خیالش را جانم بجگر دارد
غیر از اثر ذاتش در خود نه اثر دارد

تا بدر وجود من ز انگشت نبی شق گشت
هر ذره اشخاصم خورشید بسر دارد

آئینهٔ وجه الله سر تا قدمم باشد
از شش جهتم توحید بر خویش نظر دارد

من نیست شدم از خویش مانند حباب از موج
خود هستی اطلاقش بر نیست گذر دارد

خاموشی و گفتارم جز مصلحتش نبود
هر لحظه در اطوارم اسرار دگر دارد

چون نیست بغیر از حق در هستی من پیدا
از ماهیت کارم کی خلق خبر دارد

پوشیده سخن دارم با شاهد بیرنگی
جبرئیل ضمیر من الهام قدر دارد

از شورش عشق آخر پیداست حقایقها
این نخل وجود ما زین گونه ثمر دارد

سودای تو در سینهٔ هر دل شده باشد
غوغای تو در محفل هر میکده باشد

یک برق تجلای تو بر سوخت جهانی
کی مرغ سمندر بهر آتشکده باشد

هر قبض که باشد بجهان نیست بجز بسط
شادی تو در سینهٔ ماتم زده باشد

تا غمزهٔ جادوی تو شبهاست جهان گرد
شاید که بدین شب روی اوره زده باشد

گر اهرمن از کیش مغان آمده بیزار
در بندگیت ساکن هر بتکده باشد

از شش جهتم حسن جهان گیر هویداست
نقاش چو خود شاهد صورتکده باشد

از شور عشق است در آفاق حکایات
رسوای محبت بجهان شد شده باشد

با مرد خدا هر که درافتاد برافتاد — اشکسته شده کالبدش از کمر افتاد
هر غیبت مردان خدا تیر خدنگ است — در سینهٔ هر ناخلف بدگهر افتاد
کرده است خدا منع گمان بد خلقان — از سوء گمان بی ادبان در سقر افتاد
نیکی به بدان گر تو کنی عین گناه است — گر بد نه کند توبه ز بد کور و کر افتاد
از سطح برین سوی زمین گشته نگونسار — مغزش بزمین گشته پریشان بسر افتاد
از دشمنی مرد خدا جاهل نادان — فرزند عزیزش بجهان دربدر افتاد
دایم بهلاک نگرد از غضب و کبر — چون نجم ز همسینی شمس و قمر افتاد
نور دل مردان خدا کفر زداید — کافر رود آن کس که ازین بیخبر افتاد
از شهر دل مرد خدا هر که برون گشت — با غول بیابان قدمش همسفر افتاد
از صحبت نااهل چو عیسی رو و بگریز — احمق بود آن کو سر کارش بخر افتاد
هین دوستی مرد خدا در دل نیکان — روز ازل از حکم قضا و قدر افتاد
هر کس بحقارت نگرد جانب شاهان — نومید شد از رحمت با قهر درافتاد
تیغ غضب مرد خدا برق سماویست — ناگاه بغافل ز فلک بر شرر افتاد
هر یک سخنم گوهر نایاب بدهر است — گر در نظر مردم صاحب نظر افتاد

از شورش عشقش بکشم خنجر الّا — در گردن آنکس که باهم سپر افتاد

هر صبحدم جمال چو خورشید عیان کند — هر ذره را از پرتو خود نشان کند
از بی نشانی است پدید این نشانها — باز از ظهورشان چو کواکب نهان کند
قطبی که از مدار نگردید دور خویش — هر لحظه زیر پای سر فرقدان کند
عنقا بدام و دانه نیامد بدست کس — شهباز قدس سدره کجا آشیان کند
بربند لب ز گفت و شنید ای بوعظ مست — عاشق نه گوش بر سخن ناصحان کند
ما راست تنگنای عدم کشور بسیط — کی در احاطه ام غم هر دو جهان کند
دست فلک نمیرسد هرگز بدامنم — صد چند اگرچه قصد بطی زمان کند

هر رهروی که راست رود در صدیق صدق — او را امام و راه بر کاروان کند
خلوت نشین زاویهٔ کنج نیستی — خود کی نظر به بزمگه انس و جان کند

از شورش عشق قصهٔ توحید گشته فاش
گر فهم در معانی وی نکته دان کند

وقت ست که دیدار توام در نظر آید — جان منتظر استاده که از تن بدر آید
سر تا قدمم دیده شد از غایت شوقش — شاید رخ آن ماه بچشمم نگر آید
صورت کدهٔ روح شدم آئینهٔ دل — هر لحظه معانی ز صور جلوه گر آید
خمخانهٔ اسرار بجوش آمده امروز — خوش آنکه ز یک جرعهٔ او بیخبر آید
گر بر سر بازار کشی صورت یوسف — دیوانه زلیخا شود و در بدر آید
آن کیست که از سوز تو داغش بجگر نیست — بس ناله و فریاد کزین خشک و تر آید
سودای محبت بجهان شور و شر انداخت — آوازهٔ حسن ست کزین بحر و بر آید
آن کس که نشان گم کند اندر ره تجرید — بر دفتر ایجاد عجب نامور آید
در راه طلب بی سر و پا باش چو مجنون — تا شاهد نازت سر بر رهگذر آید
رو بر در دل باش مقیم از سر اخلاص — در نیم شب آن ماه و یا خود سحر آید
هر کس که ببازد دو جهان در پی جانان — بر اهل خرابات چنین خوش معتبر آید

از شورش عشق ست که سلطان طریقت
بر قافلهٔ گم شدگان راهبر آید

در شجر این وجود جلوهٔ سینا بود — در نظرم آن بود کو همه موسی بود
طور دلم هر نفس سوخت ازین جلوها — رب ارنی لن ترانی هر روز یکی بود
عالم بی کیف را دیدهٔ ارواح دید — چشم جهان بین ندید گرچه که بینا بود
هر که جهان بین بود جان بنظر نایدش — دیدهٔ جان بین کشای دوست هویدا بود
کشف آگهی من غیر آگهی یافت — رویت امروز من رویت فردا بود
گر چه بهشت آینه ست در نظر جنتی — آئینه راست بین شیشهٔ دلها بود

هر که درین دل شناخت هم بجهان بیندش — وانکه درین کور ماند آخرت اعمی بود
بند عناصر شکست قوت بازوی شوق — سیر گهم بعد ازین عرش معلی بود
نیست معلم کسم درس حقایق دهد — جز که معلم مرا عالم روحی بود

این منم اوصاف روح یافته از شور عشق
انفس و آفاق من غرق تجلی بود

تاج خورشیدم که چرخم گوهر افشانی کند — تخت جمشیدم که جنیم نگهبانی کند
منکه طاوس بهشتم در میان خاکدان — پر جبرئیلی بفرقم سایه گردانی کند
آن طلسماتم که گنج عشق پنهان در من است — بایزید از من هوای اعظم الشانی کند
طین تخمیر مرا با آب رحمت حق بسرشت — خاک پاکم را ملک صندل به پیشانی کند
گر برآرد در شهادت تیغ غیرت زامتحان — صد چو اسمعیل جان هر لحظه قربانی کند
دار بازان محبت زیر نخل همتم — کاسهٔ سر پر ز خون در طشت ریحانی کند
نقش طومارم که از کلک قضا اشکال بست — زین نگینم هر گدا فکر سلیمانی کند
عالم وجدم کنون ز الهام آگاهیم داد — فرق در احکام عبرانی و فرقانی کند
قطع کردم تا نظر از خوان احسان جهان — من و سلوای ابیتم شاه مهمانی کند
تشنه لب چون خضر گشتم بهر آب زندگی — ساقی وحدت بکامم کاسه گردانی کند
نور پوشیدم ز دید شاه ستار العیوب — ظل دستم کشف محجوبات ظلمانی کند
تا ظهور جلوهٔ معشوق در من دیده اند — بس ملایک آرزوی نفس انسانی کند

شورش عشقم که چون سیمرغ قدسی پر فراشت
سیر اوج لامکان از بال روحانی کند

طنطنهٔ محبتم غلغله ها بپا کند — دست فراخ همتم گنج بعبث عطا کند
منکه بکشور عدم کوس شهنشهی زدم — چتر بسیط عزتم سایه بسر هما کند
در نفس مذکران ذاکر اسم اعظمم — لعل مسیح حکمتم در دو جهان دوا کند
حالت وجد مای خرد از الست تا ابد — شاهد حسن وحدتم مست می لقا کند

پای جنون زنجیرتم در حد لامکان دود — سلسلهٔ شریعتم از من و ما سوا کند
گنج گدائی دلم تختگه شه رضا — سکهٔ نقد دولتم خنده به کیمیا کند
آئینهٔ محمدی صورت هستیم بود — مهر منیر طلعتم جلوهٔ والضحی کند
کوس قلندری زنم سکهٔ صفدری زنم — خطبهٔ شاه حشمتم قصهٔ هل اتی کند
ز آب و گل وجود من نخل شهود بر دمد — دانهٔ کشت فکرتم حاصل و سار کند

طالع شور عشق را نی زحل و نه مشتری
در ازل از سعادتم آنچه کند خدا کند

پیوسته چو الهام الهی بمن آید — ارواح زمینی و سمائی بمن آید
آن بحر محیطم که دل مرکز امکان — چون کشتی گرداب تباهی بمن آید
من حلقهٔ چشم دو جهانم که در اعیان — بس مظهر اسفیدی و سیاهی بمن آید
از هستی مطلق منم آن عرش معلق — انوار تجلای کماهی بمن آید
از حکم قضای ازلی آمر امرم — تصدیق و یقین بهر گواهی بمن آید
آن مرغ همایم که بعرش ست صفیرم — شاهان زمان رو بگدائی بمن آید
شد کنج عدم زاویهٔ خلوت فکرم — موجودی جلوه نمائی بمن آید

من شورش عشقم که ز حسن ست وجودم
عارف براو صاف خدائی بمن آید

بود من از بود حق هستی پیدا نمود — گر نبودی بود او من از چه می گشتم وجود
از ازل تا بر ابد هستی او در هستی است — بی ازل تا بر ابد هستی او بود ست بود
دیده دادم تا بدیدم حسن یکتائی او — جز بدید او ندیدم نی وجود و نی شهود
خالق فعل ست در ما آفریند فعلها — فعل ناشایست ما را زان غفور ست آن ودود
ما ز فعالی او فعلیم ظاهر آمده — هیچ مفعولی نکرد از خویشتن فعل و جود
اختیار ست گشتن چون نبود اول بما — اختیار ست بودن زان میان ما را چه سود
اول ما آخر ما بر مراد او ست بس — خیر حال نامرادی نبودم ورد و ورود

اوست گرداننده احوالها در هر زمان | حال گرداند مرا اندر رکوع و در سجود
بر مراد حق رود چیزی که در عالم بود | جز مراد حق نشد الوان چه سرخ و چه کبود

این سخنها بر مراد اوست زو شد آشکار
شور عشقش پرده شد وین پرده از حق بر کشود

حال من اول بغربال محبت بیخته‌اند | شربت توحید زان پس در خم تن ریخته‌اند
قالبم را حکم جان داوند در صین ابت | بازش از جان حقیقت زندگی انگیخته‌اند
پای تا سر نکته فردم بدرس معنوی | خلق من بار شته حرف الف آمیخته‌اند
تا بحق پیوند جانم در حقیقت بسته گشت | رشتهٔ امیدم از خلق جهان بگسیخته‌اند
کی تواند حمله آوردن بمن حرص و هوا | لشکر دیوان زبیک لاحول من بگریخته‌اند

شور عشقم حسن معشوقم زعشقم جلوه کرد
حیرت اندر حیرتم چون می بجامم ریخته‌اند

خدا جویان عالم را زنام من نشان باشد | لوا پویان آدم را بکوی من مکان باشد
وجود مطلق وحدت بکثرت در شهود آمد | نظر بازان عالم را کنون آیینه جان باشد
بسر سودا همی گنجد که در صحرا نمی گنجد | عجب شوریست هشیاران که در دیوانگان باشد
جنونم جبرئیل آمد که توحیدش دلیل آمد | ببین زنجیر پای من کمند عرشیان باشد
فلک چشم حباب آمد زبحر عظمت عالم | بلی خورشید نورانی مرا آیینه دان باشد
نمیدانم چه میگویم زحال بیخودی باخود | جمال حضرت بیچون زهر ذره عیان باشد
جهان آیینه روشن ولیکن چشم روشن کو | که حسن بی نشان ظاهر زمرآت جهان باشد
جهان چون نقش جسم من بما ظل اسم من | حیات نفس ارکان را تن من همچو جان باشد
دو فی ظل از یکی دار دیکسان و کی شکلی ارد | که هستی دوئی زان یک ظهور اندر زمان باشد

زشور عشق میخوانم کلام بی زبان بشنوم
که چون نی در دهان من زبانی در نهان باشد

هر آیت دلم جان جلوه دارد | بجانم حسن جانان جلوه دارد

زخود موجود شد سر وجودش　　ز موجودی در امکان جلوه دارد

نه خفاش بین در مردم چشم　　چو نور شمس تابان جلوه دارد

ز بی مثلی او تمثال عالم　　به بی رنگی بهر شان جلوه دارد

بجز وی نی عرض نی جوهر اعیان　　بعین ذات اعیان جلوه دارد

چو در اشیا محیط آمد باوصاف　　ازین معنی بایشان جلوه دارد

چو نحن اقرب از حبل الورید ست　　ازین قربت بانسان جلوه دارد

بتصدیق و باقرارم عزیزان　　یقین کز نور ایمان جلوه دارد

بهر صورت اگر معنی ست پنهان　　حقایق بر خدادان جلوه دارد

ز اسم ذات و اسمای صفاتی　　شهود ذات یزدان جلوه دارد

ز شور عشق گفتم آنچه دیدم
همین پیدا و پنهان جلوه دارد

در آن زمان که زبان و لبان هم نالند　　سخنوران بمذاق سخن شکر بالند

سخن ز میکده و جام هر کسی رانند　　ولی ز ساقی و مستی می همه لالند

بباغ و سبزه و گل بلبل خوش الحانند　　بچنگ و بربط و قانون نی عجب نالند

بضبط علم عروض و ریاض حفاظند　　بدرک نقطهٔ تفسیر بد محض جهالند

بفکر عقل و تخیل بلند پروازند　　بشاخسار حقایق چو مرغ بی بالند

چو نحل از گل و وز خار تر کنند دهان　　عسل سرشته نمایند قال بیحالند

نزاکت سخن از رنگ آب و گل شمند　　نخورده قند ز افسوس کف بکف مالند

بدرک عقل سخن را ببام عرش کشند　　ز وحی سینه و الهام خفیه اطفالند

بنوک سوزن او راک موی بشگافند　　بنقش عارضی سینه چون نمد مالند

هزار نقش نمایند همچو موج بر آب　　ندیده منزل مقصود در ره بنالند

سخن چو با قدم حال در ورق نشگافت　　همانکه آب فرو آمده بغربالند

ز شور عشق شنو حال زنگ قال گرفت

بلے کہ صورت و آئینہ عکس تمثالند

عشق در ہر دلے کہ کار کند
آخرش ہمنشین بہ یار کند

عشق در صورتے کہ معنی وید
صورتش معنی اعتبار کند

عشق در ہر سری کہ سودا پخت
عاقبت رہنمون بدار کند

عشق سقف درون عاشق را
از زر جلوہ زرنگار کند

عشق از کیمیاے فقر و فنا
ہر گدا را چو شہریار کند

عشق پس ماندگان قافلہ را
براق کشش سوار کند

عشق با پنجۂ عنایت دوست
صید کوہ رضا شکار کند

عشق سرہاے غیر حق ببرد
چون بکف تیغ ذوالفقار کند

عشق آئینہ ایست صاف زرنگ
غرق در عکس نور و نار کند

عشق از شور عشق جلوہ گراست
رازِ خود او خود آشکار کند

مست می جمال تو ہشیار کے شود
آلودہ خواب وصل تو بیدار کی شود

از کعبۂ و کنشت برون تر معبدی است
عارف بقید سبحہ و زنار کی شود

گر آفتاب راہ کند در جگر مرا
جز نور دوست سینہ شرر وار کے شود

روشن نشد درون کس از نور شمس و ماہ
غیر از خلیل از ہمہ بیزار کے شود

تا خود ندیدہ دیدۂ دل حسن دلربا
جویان او بکوچہ و بازار کے شود

اول متاع بینی وانگہ ثمن دہی
نادیدہ دیدہ ام کہ خریدار کی شود

صیاد گر ہزار کند دام خود فراخ
بے دانہ مرغ بند و گرفتار کی شود

تا جان نہ گشت محرم جانان نہ گفت آن
بیگانہ بین کہ محرم اسرار کی شود

بے شور عشق تلخ نشد کام زندگی
جز جوش عشق لب بر دار کے شود

از دلم تا بجان حجاب نماند
از ثری تا سری نقاب نماند

عشق برشست نقش غیر کنون — در سر بحر دل حباب نماند
هرچه جز دوست بود وهمی بود — در یقین غیر در حساب نماند
حرف تعداد محو شد ز دلم — جز الف نقش در کتاب نماند
بسکه مستان شدند در طلبش — در خرابات یک خراب نماند
شربت گفتگوی راز و نیاز — لذت اندر خم شراب نماند
رند چندان بشرع عامل بود — محتسب را با احتساب نماند
خاک من بسکه زندگی بخش ست — در جهان هیچ قدر آب نماند
عشق کی شش جهت بخود دارد — وه که یک چشم نور یاب نماند
هستی مطلق است در اطلاق — عین خورشید در سحاب نماند

مطلع شور عشق در دستان
بجهان شعر انتخاب نماند

از کاف و نون برون تر کون و مکان نباشد — عینش بخویش ناظر ظل را نشان نباشد
گوید حیات با جان راز از ضمیر پنهان — در گفت و در شنودش گوش و زبان نباشد
در نفس خویش هرکس داند حقیقت خود — حاجت بدیگری نیست کانجا گمان نباشد
اصلیکه اصل خود دید فرعش باصل نازید — زان بی نیاز آمد نازش چه سان نباشد
معنی بنفس خود ذات محتاج بر صفت نی — زین بیشتر نه گویم چون نکته دان نباشد
این راز اوست با او مخفی تر از من و تو — رازیست کش ملایک واقف بر آن نباشد
رمز مقطعات است قایم بنفس ذات است — حرفست ولیک مطلق قیدش از آن نباشد
تفسیر حرف استاد از قید دید آزاد — در اتحاد واحد تفصیل دان نباشد
اصلیت نیست فرعش اصلش خود است اصلش — سری ست هستی هو کاندر عیان نباشد
از اسم و وز صفت ذات آمد دلیل آیات — ظلش بنفس مرآت عینش بدان نباشد
خلق ست اسم ظاهر کامد بچشم ناظر — خود ذات باطن او در این و آن نباشد

از شور عشق سفتم دردانهٔ حقیقت

هان جوهریست حرفم در هیچ کان نباشد

آشنای تو ز غیر تو جدا میباشد
هر کجا او هدف تیر بلا میباشد

صورتش شخص و بصیرت همه معنی بود او
معنیش مظهر انوار خدا میباشد

دیدن روی وی از حق بدهد یاد بخلق
گمرهان را ره تحقیق نما میباشد

مفلس اما بحقیقت بود او شاه زمان
سایه اش مایهٔ اقبال هما میباشد

در چنانش نکند ره بجز از هستی تو
همچو آئینه ز زنگار صفا میباشد

سر غیبی ست بوی جلوه گر اندر همه حال
در زمین واقف اسرار سما میباشد

ظل هستی تو در کسوت او گشت وجود
آفتابی ست که شاهد همه جا میباشد

شورش عشق بجز هستی واحد نشناخت
غیر حق در دل عشاق کجا میباشد

شهسوار رمضان تند ازان میگذرد
نقد عمر ست که چون آب روان میگذرد

آسمان دل من از غم او ابر گرفت
دیده پر ژاله و دل برق زنان میگذرد

ماه میمون بشد و سال دگر باز آید
تا دگر سال بسی پیر و جوان میگذرد

ختم قرآن و قیام شب و صبحگاهی نماند
همچو فانوس خیال از تو نهان میگذرد

شب قدری که در و قدر دو عالم باشد
قدر نشناس که اندر رمضان مے گذرد

مومنان مه و ماه رمضان همچو شبان
وای این گله که تنها ز شبان میگذرد

هر که از شربت این ماه مبارک نچشید
از سر بحر کرم تشنه لبان مے گذرد

گرگ نفس ست دهن باز و چنان منتظر ست
که درین هفته نگهبان جهان مے گذرد

اندک از باب خودی پای فراتر بگذار
بوداعش که چو مهمان رمضان میگذرد

گفت احمد صلی الله علیه وسلم که چو مهمان رود از خانهٔ کس
از گنه پاک شود خنده زنان میگذرد

دل چو گلهای بهار از رمضان تنگ گرفت
باز از گلشن ما همچو خزان مے گذرد

فرق انسانی و حیوانی ازین روزه شود
لب فرو بند که حیرت زدهان میگذرد

رحمت باد که قدر رمضان دانستی
ورنه از تو بجز اشکوه کنان میگذرد

از خدا آمده و سوی خدا میرود | بار بربسته ز تو گریه کنان میگذرد

شورش عشق که از عالم روح انگیز است
هر که دیوانه شد از نام و نشان میگذرد

من که دیوانه ز جام می سعد الدینم | پشت خم گشته و تیرم ز کمان میگذرد

ردیف ذال معجمه

لخت جگر ز نعمت جنت بود لذیذ | بر اهل عشق بسکه مشقت بود لذیذ

راحت طلب کنند همه عاقلان دهر | دیوانه را نواله زحمت بود لذیذ

شاهان به گنج و ملک تلذذ گرفته اند | بر اهل فقر صبر و قناعت بود لذیذ

دستار و جبه خلعت دنیا نه خوش بود | بر قد آن که خرقه خلوت بود لذیذ

هر چند انگبین بهشت ست خوش مذاق | لیکن کجا چو شربت وحدت بود لذیذ

آدم ز بحر رحمت بی منتها چشید | ابلیس گفت جرعه لعنت بود لذیذ

گمنامی ست کام طلبگار دوست را | هر چند بار نامه شهرت بود لذیذ

هر کس بیک خیال چشیده حلاوتی | در نیستی حلاوت قربت بود لذیذ

از شور عشق غلغله پرگشت کائنات
بر جان من چو سنگ ملامت بود لذیذ

هر کسی جوید بآن سلطان اعوذ | از هجوم لشکر شیطان اعوذ

داد رس نبود چو او در دو سرا | بر کرده عاجزان رحمن اعوذ

بر تو می جوئیم ای شاه توی | ما ز زخم ضربت عصیان اعوذ

بیکسیم و ضعف ما از حد گذشت | از تو می خواهند مظلومان اعوذ

ظالمان نفس و شیطان بس ستم | کرده اند بر جانم ایشان اعوذ

چون توئی بی شبهه دیان العباد | ای رب ذوالجود و الاحسان اعوذ

از ازل تا ابد در ستر و جهر | از تو می خواهم بصد دستان اعوذ

کیست کو در تو گریزد ای مغیث — تو نسازی مشکلش آسان اعوذ

شورش عشق ست حسن ذو الجلال
از برای طائفهٔ انسان اعوذ

ردیف رای مهمله

از نار عشق هر که ندارد بدل شرر — حقا که او بود بجهان کم ز گاو خر
چون قطب اگر قرار کند کوکب خیال — از هست تا به نیست طواف کنند بسر
این نقطهٔ دل ست مرا مرکز مدار — گردم بگرد دل چه بشام و چه در سحر
تا یافتیم علامت علام در وجود — کی پای خود برون ز دائره خود کنیم بدر
راز درون ماست که گوید ملک با — شرح مطول ست درین قول مختصر
در یک نفس برون روم از خطهٔ دو کون — شهباز فکرتم نپریده ببال و پر
روح مجسم زتجلی ست فیض من — کی هست گشته اصل من از ما در و پدر

من شور عشقم از دم او زندگی مراست
جز هستی خدا نشد از دیگرم خبر

طالب حق اگر شدی از دل و جان همی گذر — نیست ز جان عزیز تر مال و منال و ملک و زر
هر چه که غیر هو بود مهر وی از درون بکن — دوستی ما سوای حق شرک خفی ست کن حذر
غیر محبت خدا کس بخدا نمی رسد — عشق طلب کن ای پسر کوست بدوست راهبر
پیچ مده ز دست خود دامن جد و جهد را — هر که دری بجد زند سر کشدش کسی ز در
بر در دل مقیم شو خادم این حریم شو — با وصفت چه میدوی بر سر کوی خشک و تر
مسکن پیر رهنما خطهٔ لامکان بود — عارف حق شناس را مشرق نور حق نظر
دیده کشا بروی او دور مشو ز کوی او — سیرت او بود ملک صورت او بود بشر
این سخن حقایقم اهل نفاق نشنوند — راه روان صدق را وعظ بس ست این قدر
من که ز جبرئیل دلم شربت راز میچشم — نای قلم بکلک من برده مذاق نیشکر

دولت سرمد نیستم روح مجرد نیستم　　نور محمد صلعم نیستم دیده دل کشا نگر

صلی الله علیه وآله وصحبه وبارک وسلم

جذبه به شور عشق تو برد مرا بقرب او
من نشده مرید کس کرده خدا بمن نظر

انچه دیدن بود دیدم دیده ام نادیدگان　　دیدم از چشمی که دروی بود کلی اعتبار

دوری و هجران و حرمان نبودم اندر میان　　چون نظر کردم ز اول بود با من در کنار

راحت فردای وی را بسته در دم یافتم　　حول و حالی نیست دایم باشد او بر یک قرار

تا زغم در نزع جان بسیار زحمتها کشید　　کی توانست او که دوری سازد او ازین جوار

چهرهٔ صد حبدلا زار رنگ سبزی گرفت　　نیستند محتاج دیگر بر نسیم نو بهار

کاسه ها از سرگرانی گشته لبریزان چو چنگ　　نیست ساقی تا ز دوران بشکند این سر خمار

ناله فتراکیان عصمت اندر جای ماند　　خاکیان پر هوس بر توسن عزت سوار

گرمی بازار صورت را خریداران بسی　　مانده در دکان معنی درج در شاهوار

آتش افلاس اندر سینهٔ شاهان بتافت　　بر سر گنجند از حرص اندتن پیچان چو مار

هر کرا در سر هوائی اوج یکتائی بود　　عاقبت از این هوا او سر کشد بالای دار

بسکه لنگر ریختستم در بحر بی پایان حسن
شورش عشق ست می نگذاردم یکدم قرار

مرغ قفس پریده ام صید نمیشوم دگر　　غلطی آب دیده ام قید نمیشوم دگر

تا ز کمند رسته ام از دو جهان گسسته ام　　گرچه که پر شکسته ام می بپرم بغیر پر

پیر فلک به حیلها دانه به پیشم افگند　　شد جرم ز مکر وی می نکنم بوی نظر

عصمت و حفظ حق مرا بسکه می حفاظت کند　　دائره اوست من نقطه دائره را نه راه در

بند حقیقت آدم نی به کمند سلسله　　عشق قلاده در دلم از سر و پا نیم خبر

حالت خود عیان کنم شرح بلا ستان کنم　　مضطربم چسان کنم اهل سماع گشته کر

نسخهٔ علم معنوی گشته رقم ز کلک من　　صورت آن مطولست معنی اوست مختصر

دفتر دل حساب شد نقش جهان کتاب شد　　صورت اگر خراب شد معنی اوست جلوه گر

زبدهٔ خلق عالمین آدم خاکی آمده — وحی خفی کبریا آمده در دل بشر
هستی حق عیان شده هستم نهان شده — اوست بجان که جان شده جسم شده ای بشر

شورش عشق از جنون رفته ز ملک فنا تو
غرقه بباطن بطون تا که کشیده این گهر

بربوده ظل حسن تو بینائی از بصر — زان روست پیش مردمک دیده خیره سر
این چون و چند این و همان و توئی و من — دانم که ذره هاست ز خورشید جلوه گر
باطن ظهور کرده که ظاهر شده دو کون — معنی حقیقت ست در الفاظ مختصر
شیری که دایه داده برین طفل روح شکل — جان پرورست مایه آن کی شد از پدر
پی راه این کسی نرسد کعبهٔ مرام — سرها بریده گشت درین راه پرخطر
آزادگان که راه خودی کرده اند طی — باز آمدن امید ندارند زین سفر
ظلمات این وجود پر از آب زندگیست — اسکندر آ بجوی تو الیاس ما خضر

تا نور شور عشق بدیوار دل فتاد
تا روز حشر شام نداریم جز سحر

درون دیگ دل می جوشد اسرار — نیاید لیک در کف گیر گفتار
قلندر گشته جانم از علایق — لباس تن ببر می آیدش عار
نهال قامت شرعست کلکم — بسا منصور باشد گرد این دار
کمند جذبه بسته پای جانم — خوشش آن دل کاندرین آمد گرفتار
وجودم را گرفته عشق احمد — چو صدیق بجانش محرم غار
نمی گویم منم من طالب حق — در اول شد مرا خود حق طلبگار
شنو احببت ان اعرف که حق گفت — ازین رو آمد او ما را خریدار
ز غیب الغیب تا ملک شهادت — ز راز معرفت آراست بازار
منم معشوق و عاشق هست بر من — ببازد عشق بر صد رنگ و اطوار

ز شور عشق گفتم راز پنهان

سر بازار پر مست و هشیار

نخل قدم خم شد از بار ثمر — از نی کلکم همی ریزد شکر
بال می ریزد فلک بر طوف من — خاک می بوسد ز درگاهم بشر
شمس نامم را بخواند صبح و شام — گرد پایم سرمه میسازد قمر
هفت گردون بزیارتگاه من — بسته شادروان عالی سر بسر
کره عنصرا همی گوید به من — خاک گردم زیر پایت فرق سر
بحر میگوید که چشم گشت خون — گرده ام تا بر جمالت یک نظر
باد می گوید که سرگردان شدم — بر امید خاک کویت در بدر
نار با صد زبان دارد فغان — بوزت ای مؤمن مرا سوز جگر
دهر با من رازها گوید نهان — هر چه دارد در درون از خیر و شر
شش جهت چون حلقه در اطراف من — حلقه ور گشته و من حلقه ور
نقطهٔ اطلاقم از امکان برون — نیست از امکان برون هر خشک و تر
جسم من دل گشته این آفاق را — وین دل من جان آفاق ای پسر
تو بچشم سر نمی بینی مرا — رو مرا از دیدهٔ حق کن نظر
جز احد چیزی ندیدم در یقین — تا کشیدم کحل ما زاغ البصر

(هفت گردون بزیارتگاه چون بسته شادروان عالی سر بسر)

شورش عشقم که کوس حق نواخت
از قضایش داد توفیق قدر

از مسمی اسمها دارد ظهور — از هوا رنگ هوا دارد ظهور
از فروغ نور وحدت هست نیست — در عیان این نقشها دارد ظهور
در عدم بودند اشیا بی نشان — از وجود این شکلها دارد ظهور
از بطون نقطهٔ ارکان جسد — بر مثال دست و پا دارد ظهور
معجم و هم معرب و ترکیب و لفظ — از نقط این حرفها دارد ظهور
از وجود قرص خورشید افق — در زمین این ذره ها دارد ظهور

همچنین هر هستی صورت نما — از معانی جلوه ها دارد ظهور
حق قدیم و این حدوثات از قدم — چون صور ز آئینه ها دارد ظهور
در حقیقت نیست جز هستی حق — حق بشرع انبیا دارد ظهور
خسته ها از شاخها پیدا شده — خود شجر از خسته ها دارد ظهور
من نگویم که او در من شده — ها و من از کبریا دارد ظهور
از ولی منکر مشو ای پاکدین — انبیا در اولیا دارد ظهور

ذات حق بی پرده باشد آشکار
شور عشقم از خدا دارد ظهور

جلوه توحید تا شد پرده در — گم شد از چشم وجود خیر و شر
کفر و ایمان طاعت و عصیان بند — ذات حق بر جمله آمد جلوه گر
بسکه معنی کرده در مغزم ظهور — از خیالم رفته تمثال صور
در حقیقت خلق معدوم اند و نیست — یک وجود است موجود از قدر
رائی و مرئی و موجود و وجود — هو بود دیگر نباشد در نظر
هر که گوید جز احد هستی بود — دانم آن را از الهی بیخبر
کیست کافر آن که حق پوشی کند — خود بپوش و حق مپوشان ای پسر
من نیم هان من نیم هان من نیم — زین چنین نی حق بریزاند شکر
سوخت جانم از تجلاهای عشق — بار دیگر کی بسوزم در سقر
اینکه می گویم ز این و آن کلام — علم غیب است این و آن بنود اثر
غیر حق شد غائب و حق آشکار — علم غیبی خاص حق شد در خبر
من بعلم غیب مستغرق شدم — غیب دانم غیب گویم سر بسر
خلق غائب پس صفت کردن ز خلق — غیب گوئی باشد و علم قدر

شورش عشقم ز غیب الغیب گفت
از برای آنکه بنواد گوش کر ❊

از آن زمان که شدم از شراب دل مخمور نصیب می طلبید از خمار من منصور
دریده ام کفن روح را به نیچهٔ عشق بیافتم خبر از یوم بعث و وقت نشور
چه گویمت که نداری خبر ز راز دلم که هست هر نفسم در درون تجلی طور
من و تو ارچه بظاهر بیک صفت یابیم ولیک باطن من گشته غرق لجهٔ نور
مرا که کاسهٔ سر از شراب عشق پرست نیاورم بنظر نقش شیشهٔ فغفور
سکندر دلم از آب زندگی سیراب خضر بچشمهٔ حیوان رسیده است از دور
محمد صلی الله علیه وسلم است و فضل امتی کالغیث مدام ریخت من از سحاب چرخ حضور
بیک تجلی ای کیف محو شد ز دلم هوای سندس و استبرق و شراب طهور
مرا بعقل چه حاجت که مست لم یزلم مدان که مست شدم من ز شربت انگور

ز شور عشق به کروبیان فغان دارم
بصبح و چاشتگه و وقت شام و حین سحور

ای عاشقان ای عاشقان من مستم از جام دگر هر لحظه بر من میرسد از دوست پیغام دگر
اسم فنا در اسم او رسم فنا در رسم او گم شد مرا نام و نشان دارم کنون نام دگر
در خودپرستان بارها دیدم نهان زنارها از کیش رسمی گم شدم آوردم اسلام دگر
سقای وحدت در ازل در داد جامم بی بدل مدهوش از آنم تا ابد گم شد سرانجام دگر
تا آتش سودای او برسوخت مغز جان من از دود آه سینه ام شد پخته صد خام دگر
تا تیغ لا اندر کمر بستم بشستم هفت سر وین ما سوی را سر زدم با ضرب صمصام دگر
من خلعت حق الیقین پوشیدم از سلطان دین باز از اله العالمین میجویم انعام دگر
از قبض و بسط حال خود شادان و غمگین دل مشو هر شام را صبحی ز پی هر صبح را شام دگر
تا دانه از خرمنش چیده ست مرغ روح من صیاد عشقش گردنم بسته ست با دام دگر

از شور عشق اندر فلک افتاده افغان یکبیک
بر گوش جان هر ملک درداد اعلام دگر

مرا نه ما و من ای نکته دان جدا انگار هر آنچه سر زند از من تو از خدا انگار

نه من منم منی من ز حق منی دارد   ازین زیاده نه فهمی مرا فنا انگار
هزار مرده بدیدی بزیر خاک نهان   بروی خاک یکی مرده مرا انگار
عجب نمایدت این مرده که زنده نماست   ز زندگی مجست مرا بقا انگار
حقیقتا دو جهان مرده است و زنده نماست   عدم همیشه عدم باشد ای فتا انگار
دم از وجود مزن پیش هستی موجود   وجود ذره تو در نزد شمس لا انگار
طلوع شمس چو گردد ستاره کی بینی   مدام هستی حق را در استوا انگار
شهود حضرت حق هست و نیست را پوشید   بغیر حق همه معلوم را خفا انگار
محیط جملهٔ اشیاء و اول و آخر   چه در ظهور و بطون نور کبریا انگار
بگفتگو نتوان در وحدتش سفتن   ز چون و چند ز کیف و چگون جدا انگار

ز شور عشق نهادم ز سر غیب پرست
مرا تو محرم اسرار انبیاء انگار

تا کشیدم از در توحید سر   جز احد ننمود در چشمم دگر
مردم چشمم بجز مردم نه دید   کرده حق بر مردم چشمم نظر
عاقلان در پرده گویند رازها   عشق آمد عاقلان را پرده در
گشتم از پای جنون صحرای عشق   یک ارش باقی نماند از خشک و تر
ممکن اندر پیش چشمم مرده گشت   من شدم بر حال ممکن نوحه گر
سوختم از آتش سودای عشق   کس نمیداند که چون هستش شرر
الامان و الامان و الامان   دارد افغان زین شرر نار سقر
در میان لوح جانم از قضا   قصهٔ توحید بنوشت از قدر
من نمیدانم بجز وی هیچ شئی   نخل هستی مرا این شد ثمر

شور عشقم رازها بی پرده گفت
در بن گوش جهان سر بی خبر

تا کشیدم بوصف یزدان سر   گم شد از من همه صفات بشر

گرد گرگون شود وجود جهان	تا ابد من نمی شوم دیگر
گنج مقصودهاست تربت من	خاک من گنج معنی ست و صور
روید از خاک قوت هر ذی روح	روح جوئی بخاک من بگذر
من چنان زنده بوصف الله	تو نه دانی که مرده ام یکسر
کن طلب حاجت از صفات خدای	که شود حاجتت روا از قدر
زانکه وصف خدا بود بی چون	بیچگونم چو وصف او بشمر
کعبه را بی چگونگی ست صفت	قبلهٔ حاجت ست از ششدر
تو مرا زنده می شمار از خویش	این منم زنده تا دم محشر
مؤمنان را ز قاضی حاجات	هست تاثیر از قضا و قدر
همه اشیا بعلم من معلوم	لیک نایم بچشم اهل صور
اهل معنی بمعنیم بینند	کی ببینند بصورت دیگر
خلق کی دیده هستی مطلق	جز که دیدند مظاهرات و اثر

شورش عشق راز پنهان گفت
در بن گوش مسلم و کافر

چند انکه گفتم راز دل نشنید هرگز گوش کر	در خلوت و در انجمن هم گو بگوئی دربدر
جز گفتگوی لب و زبان چیزی ندارند در میان	روز و شبان همچون سگان در عوعواند شور و شر
گر گوی از خوف و رجا گویند کم کن قصه را	روز و شب از حرص و هوا دارند دست اندر کمر
ذکر خدا بر لب کجا فکر خدا در دل کجا	در صورت انسانی اند در سیرت از حیوان بتر
انسان که انسان آمده بر عشق یزدان آمده	از ید سبحان آمده بر خلعت احسن صور
از احسن التقویم دین خواهی شد اندر سافلین	گر نشنوی تو از یقین این نکته های معتبر
کی من پریشان گفته ام از مغز قرآن گفته ام	از علم رحمن گفته ام در دفتر این مختصر

در کوی ما گر بگذری از زندگانی برخوری
حق را تو اعیان بنگری از شورش عشق ای پسر

صورت توحید را زآئینه ما نگر — غیر وجود واحد هرچه بود لا نگر
منصب حق الیقین چیست صفات احد — متصفم من باین این قد و بالا نگر
آئینهٔ شش جهت آمده هستی ما — نیست اگر باورت دیده کشا وانگر
کور چه داند که چیست پرتو خورشید ما — دیدهٔ بینا طلب گنبد خضرا نگر
چشم ابوجهلیان نور محمد صلی الله علیه ندید — دیدهٔ صدیق چو حسن نبی را نگر
پرتو ذات اله هست چو خورشید عیان — من بیقین دیده ام جلوهٔ الا نگر
خود تو حجاب آمدی دوست ندارد حجاب — چو تو نماندی بخویش دوست پیدا نگر
رائی و مرئی یکیست صورت و معنی یکیست — از در صورت برآ صورت و معنی نگر
صیغه و ترکیب و حرف نحو چه منطق چه صرف — پردهٔ معنی بوند علم لدنا نگر

رایحهٔ شور عشق برد قرار از اویس رض
جوی مشام نبی صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم نکهت حق را نگر

خوش آنکه فرشی افکنم در راستای خیر البشر — همت زجان راحت دل اشک از بصر لخت جگر
چیزی مدام تحفهٔ بهر نثار مقدمت — جز رنگ زرد و آه سیه لبهای خشک و چشم تر
ای صاحب حق الیقین وی رحمة للعالمین — بادا فدایت جان من فرزند و مادر با پدر
ای مرکز پرکار حق سردفتر اول سبق — شمس ازل شمع ابد سیارهٔ شام و سحر
تا تو شدی حق نهان چون آمدی آمد عیان — این است چپ با پیش و پس و این قبه زیر و زبر
این خامهٔ عنبر فکن صحرای جبین را داده بو — از نکهتش مست آمده لوح قضا کلک قدر
از ابتدا تا انتها آغاز و انجام از تو کرد — ابداع صنع خیر و شر نقاش معنی و صور
چون شمس جاذب ذره را با اصل و اسل آمدی — هم راه دان هم راه رو هم رهنما هم راهبر
با فکر چون طیران زدم بالای بام نه فلک — دیدم زحل با مشتری خادم ترا شمس و قمر
آئینه شد دیدار تو رخسار هست و نیست را — ذات و صفات و امر حق این جمله را با تو نظر
اینجا دو هیچون نقطه از کلک قدرت ریخته — زان نقطه پیدا حرف و خط در سر کلام خیر و شر
نعت تو اندر کام من زآب حیات آمد فزون — خوشبوتر از مشک ختن شیرین تر از شهد و شکر

در زیر و بالا هر نفس از ذکر نامت زنده اند
ادریس و عیسی بر فلک در ارض الیاس و خضر

سقای وحدت هر کجا سرشار مستی ار کند
جام و شراب و سکر و صحو از عکس حسنت در اثر

آمد حصارت حفظ رب گنجینهٔ علم و ادب
ارواح و عقل و قلب و سر در باب تو زنجیر در

تو جلوه‌گر از نفس حق سبقت ترا از ما سبق
زانگشت تو گردیده شق لوح و قلم صبح و قمر

گنجینهٔ این کاف و نون نقد تو بد کامد برون
پر نه طباق نیله گون یاقوت و در لعل و گهر

معراج تو دوشینه شد جان و دلت آئینه شد
دیدی خدا بی کیف و کم با عین سر با چشم سر

از بهر مشتاقان تو الوان جنت آیده
رضوان و غلمان و قصرها با حور و کوثر ما حضر

هر هفت دوزخ بسته شد از حرمت این هشت تن
بوبکر رض عمر رض عثمان رض علی رض زهرا رض و شبیر رض شبر رض

آنرا که بر این نعت من زنده نشد جان و دلش
مردود و کافر میرود زندیق و ملحد در سقر

تا شیخ سعدالدین فی لی بر نعت تو تر کرده لب
گویند بر روی آفرین ملک و ملک جن و بشر

غزل

هست از اثر شمس تو هر ذره پدید آر
روشن شده از جلوهٔ تو کوچه و بازار

صوفی که تراجست بجلوگه تاریک
خفاش شد از مشعلهٔ نور بیک بار

خوش بخبر انند که گویند خدا کو
از هستی هر شئی خدا دید خبردار

اجسا و پدید آمده از معنی ارواح
پوشیده بخود برقع تن شاهد اسرار

از شربت صهبای هو الحق همه مستند
منصور صفت رقص زنند بر سر این دار

هو هو و انا هو و هوا هو و هیا هو
انی و انا انت هو هوست تو هشدار

بیرون مرو از خویش پی جستن مطلوب
هر چیز که جوئی همه در تست نمودار

از خویش مدان این حرکات و سکنت را
از پردهٔ ما و تو بجو و اوست طلبگار

از هستی او گم شدم و اوست هویدا
یکقطره کنون دم زند از قلزم زخار

از شورش عشق تو وجودم شده مدهوش
بی ساقی و بی باده ز مستی شده هشیار

گفتم بعالم بد مگو عالم ز حق دارد اثر
چیزی که موجود آمده از هستی حق شد خبر

خلقت بباطل کی بود چون جمله خلق از حق بود
اشیا همه یک شئی بود از نور وحدت جلوه گر

حرفست در تعداد صدا اما معانی یک بود	در دیدهٔ صاحب خرد کثرت ز وحدت نامور
شهباز اوج لامکان تا کی میان خاکدان	بال حقیقت برکشا بر شاخسار جان بپر
در کوچهٔ دیوانگی از عقل چون بیگانگی	یا بی ره همخانگی در منزل بی بام و در
کشف و کرامت را بنه کم کن کمان مکر زه	تیر جفا را ره مده بر عاجزان بی سپر
گفتم دو صد ره یک سخن گر گوش داری فهم کن	واقف شوی از راز کن در کائنات هفت در
آفاق در انفس ببین از دانهٔ خرمن گزین	کین فکر بر مردان دین آرد ز قرب حق خبر
اندر پی رندان بدو خواهی اگر بردن گرو	والسابقون السابقون عند ملیک مقتدر

از شورش عشق احد روح القدس جوید مدد
هر لحظه بر جانم رسد تشریف های سربسر

ساقی ز شور عشقم در داد جام دیگر	صیاد کوی وجدم بگشاد دام دیگر
بسته است جسم و جانم برده است موکشانم	گم ساخت از نشانم بنهاد نام دیگر
از بسکه در شهودش مستغرقم ندانم	من کیستم کجایم فریاد کام دیگر
در فکرتم نگنجد جز هستی حقیقی	هرچند شد در اذکار اوراد شام دیگر
اندر ظهور کثرت نبود بغیر وحدت	در مظهر حقیقت گم باد نام دیگر
در لام الف ندیدم غیر از الف مقدر	پیدا الف ز احرف ز امداد لام دیگر
هر لحظه گشته مفتوح ابواب فیض باری	خاص از طفیل خاصان مر ساد عام دیگر

گر در سخن خطا رفت معذور دارم عاقل
ساقی ز شور عشقم در داد جام دیگر

چشم حیرت زده را نیست نظر سوی دگر	محو دیدار شده وا شده از همه بدر
مژه گر بر مژه بنشیند هنرش خواب بود	دیده در خواب چه شد رفته از خط نظر
قطب و غوثیکه بترتیب خلقتند مدام	هرگز از رتبهٔ افراد ندارند خبر
بر مفرد بجز از رویت ذاتیت حرام	رو بمعنی شده و نیست گرفتار صور
از خود و خلق خبر نیستش از غایت شوق	غرق وحدت شده را نیست نظر سوی دگر

گر درین کالبد خلق اثر زو بدی　　می شکستم قفس جسم بیک جنبش پر
چار نفسم نکند قید چو عشق آزادم　　کرده و کرده‌ام از انفس آفاق گذر
راز خود گر نه کنم فاش که داند که کیم　　غیب ناید بشهادت بجز الهام بشر
تا احد جلوه وحدت سر کثرت نه کشید　　از خداوندی او خلق نه گشتند خبر

شورش عشق که از پرتو ذاتش خبرست
سوخته نقش سوی احد زیک برق شرر

قدر همت سخن کنم هشیار　　کی رسی تو بکنه این اسرار
در طلب اوست خویش را طالب　　سعی خود را تو از میان بردار
چون تو گم گشتی از در هستی　　ماند هستی تو بهو یکبار
پاره شد سینه ام چو چشم حباب　　بحر مطلق برون ز قید و کنار
همه از جرعه حقیقت مست　　چه ظهور و بطون از اول کار
ظل هستی اوست در اعیان　　در نظر هر چه شد ز لیل و نهار
سے نه دانم بجز احد دیگر　　جاهلم خوان ز علم غیر ای یار
کور چشم ز چهره مخلوق　　کور کے دید اشتران قطار
جمع اشیا ست حرف بی معنی　　اصل معنی ز حرف دارد عار
دال شد خلق خالق آن مدلول　　کز دلایل نه می شود اظهار
خود دلیل خود ست و خود هادی　　جز باو کی شناسدش اخیار
کی بنور چراغ شمس کسی　　جسته و یافته است در بازار
عقل چون کرم شب چراغ بود　　عشق چون آفتاب مشعله دار
همه شد چشم هستیم لاریب　　دیده هستیم هستیش ز انوار

شورش عشق در خروش خودست
نور پوشد ز مطلع انوار

هستی خود جان چو دید و دیده دل ماند کور　　کوری دل دیده گشت گرچه که رفته بگور

داغ هویدای دل سوختهٔ عشق گشت — آتش بی دود بود شعلهٔ سینای طور
شربت جان می چشم بی خم و صهبا مدام — چشمهٔ کوثر شده ست در نظرم آب شور
مستی وحدت ببرد فکر بهشتم ز سر — نیست چو شهوت مرا بکر از آن ماند حور
آب بقا کرده نوش جان من از جام عشق — زندهٔ نفخ حقستم حشر نکردم ز صور
نائی من کبریاست نای تنم در هواست — آمده ز افغان من کون و مکان پر ز شور
غرقهٔ بحر خودم غیر شد اندر عدم — گشته هلاک آنچه هست در یم فار التنور
جنت ذکر است و فکر مسکن و ماوای ما — زاویهٔ کنج دل به ز سریر و قصور
برده یقین فکرتم در حرم وحدتم — بسته در ظلمتم غیرت الله نور
هادیم آمد خدا کرده ز خویشم جدا — برد بخلوت مرا گفت بشو در حضور
حاضر بی وقت من در حرم ذو المنن — وقت نباشد مدام دایم از وقت دور
حال معیت بسیط گشته بعالم محیط — نقطهٔ فردیتم محو نشد از ظهور
شد ز عدد بی عدد وحدت بی حد و عد — کی بمقامم رسد عقل برفتار مور
دائره گرد سرم آمده حرف الف — نقطهٔ بامغز سر مرکز علم حضور
هر نفسم را مدد وارسد از آن احد — خود بهویت بود زندگیم را عبور
قرب معیت مدام شد به همه خاص و عام — شربت وصلم بجام چه به ممات و نشور
تا که بهست آدمم هست الست آدمم — از همه پست آمدم نیست بنفسم غرور

نسخهٔ این شور عشق هر که بخواند بصدق
جلوهٔ وحدت بدید پرتوهٔ نار و نور

پردهٔ بیگانگی از پیش چشمم گشت دور — بی کم و بی کیف بی رنگ با جهت حق شد حضور
آفتاب اوج عزت تافت در اقلیم دل — از شعاعشهای او برسوخت نار و ماند نور
موسی جانم ز راز رب ارنی تا بانه — بیخود و مست از ازل آمد نشد در کوه طور
خاکساران جنون را قدر داند جبرئیل — عقل بسته پر و بالش را بزنجیر غیور
شد ملک نحن نسبح گوی در ایجاد ما — بوده ماند غافل ز اهل للمذنبین رب غفور

تا شنیدستم سلام قول من رب الرحیم — از سقاهم ربهم نوشیده‌ام شرباً طهور
آن جهان در اینجهان مستور بود اید ستان — آخرت را بی گمان دیدیم پیش از نفخ صور
دیده چون بینا بود هر نیک و بد پیدا بود — پیش و پس هرگز نداند آنکه باشد چشم کور
چشم باطن به ز ظاهر بنگرد احوال دهر — چشم باطن اصل بیند چشم بد اصل تو دور
پاسبان دل اگر باشی به بینی روی شاه — شاه را هر لحظه باشد بر در دلها عبور
مالک الملک ست و ملک خاص سلطانست دل — هر که از دل دور شد از قرب رحمن ست دور
منکه روز و شب بطوف دل گرفتار آمدم — یافتم دل را سراسر به ز جنات و قصور

شورش عشق ست در گفتار ز اسرار ازل
نکته دانی کو که فهمد این سخنهای سرور

مرا سودای تو مغز ست در سر — از آن رو این سرم کی خواست افسر
کلاه خسروی خسران فزاید — بهنگام عدالت روز محشر
غلام همت آن خاک نشینم — که چون گل ساخته از خاک بستر
به تنهائی شده خوگر دل من — بود کنج لحد ز افلاک خوشتر
اگر خود صحبت خضر ست زهر ست — بجانم فکر هو تریاق اکبر
گذشتم از سلامت در ملامت — گرفتم مسکن و ماوی معتبر
به تسلیم چنان گردن نهاده — زیک مویم کشد ز اقلیم ششدر
مرا از پیر عشق این نکته یاد ست — که حق را هم به حق حق ست رهبر

ز شور عشق افگندم فغانی
که اهل کن فکان را گوش شد کر

هستی مطلقش گر خود بخود ست جلوه گر — هم بخود او ست محتجب هم بخود ست پرده در
غیب و شهادتت یک هیچ درین میان ز تنگ — حیف ز سر هو معک وه که نه گشته با خبر
هستیت از صفات او گشته علم بذات او — مظهر ما هیات او آمده خلق در اثر
کی ز عدم بر آمدی بلکه تو مظهر آمدی — شد ز موثری هوا این اثرات سر بسر

حسن کمال خویش را با صفت تجلی — خواست بخود نظر کند آئینه ساخت از بشر
کشف سرادقات حق کرده ام اندرین ورق — فهم کن اندرین سبق هست کلام معتبر
هستی کن فکان همه ظلمت و نور مهر و مه — آمده جمله آئینه بر تو حق در آن صور
از صفت معیتش آئینه غرق صورتش — جلوه گرست صورتش در کثرات و ما حضر
تا نشوی خدا صفت پی نبری بمعرفت — بر سر جمع عارفان حرف بس است این قدر

شورش عشق کبریا کرده ام از ورا ورا
بی صفتی صفت مرا محو ز من اثر نگر

پیغمبر راز آمده ام از سوی جبار — تا بخبر آنرا کنم از راز خبردار
هان ای بی خبران کی خبر از هستی خود شد — بر سلسله ما و منند بسکه گرفتار
برکن ز همه مهر و به پیغمبر دل بند — تا وارهی از ما و منی جمله بیکبار
از سر درون هم به برون راه نیابد — بی آنکه کند حال درون را لب اظهار
معنی چو بمعنی برسد حرف نگنجد — دل را بدلم نه که شوی صاحب اسرار
از قرب حسد فیض ز باطن نستانی — جز قربت ارواح و محبت نشود کار
جان ده که دهد جان دگر در عوض جان — تا جان جهان گردی ازین جان تو دگربار
دل جان یقین ست تو دل را به یقین بند — جز نور یقین چشم نه بیند شب تار
تاریک دلان کی نگرند نور یقین را — صدیق شد از نور یقین صاحب فی الغار
از جام دل مرشد کامل نچشیدی — یک قطره شرابی که شوی بیخود و سرشار
از حق شده ظاهر و در باطن حق گم — شو تا که شوی باخبر از مطلع انوار

از شورش عشق ست که مشاطه حسنم
بی پرده کشم جلوه زنان بر سر بازار

بغیر هستی حق نیست در میان دگر — گشای دیده هستی حق در آن بنگر
ظهور هستی کثرت تجلی احدست — بواحدیت توحیدش از جهان بگذر
مدار مرکز اطلاق چیست وحدت حق — نقوش دائره ها را تو نقطه دان بشمر

جهان چو هالهٔ گرد مه است و دایره ها   ز نور ماه هویدا از آسمان قدر
حقیقت دو جهان همچو نقطه در نظم   عیان شدست و نماند ست نهان دیگر
یکی بود بحقیقت اگر هزار نمود   بچشم من نشین یک بیک جهان بنگر
رفیق راه حقیقت هویت احدست   گشاده آمده بروی عاشقان شش در

ز شور عشق کنون جلوه گر شده توحید
ز ذره ذرهٔ اشیای ملک جان یکسر

نیست جز هستی هو اندر نظر چیزی دگر   کافرم خوان غیر او گر آیدم اندر نظر
هر نفس هو از درون جان همی آید بدر   کل شیء هالک الا وجهه زان خوب بر
لحظه لحظه یک قیامت بگذرد از چشم ما   تو در آنی که قیامت بعد خواهد شد مگر
جلوهٔ باقی نمود و شد قیامت آشکار   دیده میگویم شنو از مردم دیدهٔ خبر
درمیان نفس دنیا عاقبت پنهان بود   آخرت را درمیان نفس خود بین ای پسر
آئینهٔ علم الهی سینهٔ عارف بود   آنچه در علم خدا در آئینه باشد نگر
نیست در علم خدا غیر از خدا حاضر کسی   غیر بین کی دارد از علم خدا در خود اثر
راه بین چه تا ترا راه خدا روشن شود   در سر این ره نشد هرگز کسی بی راهبر
عشق رهبر شد مرا بر مرکب وجدم کشید   در یکی لحظه گذشتم از خطرهای سفر
من ندانستم که رفتم یا حق آمد سوی من   قرب پیدا شد منی من ز من شد دورتر
من شدم گم تا ز نحن اقرب آمد سروش   خود بخود نزدیک و پیدا نیست غیر از وی دگر
اصل ممکن ممتنع باشد نه فهمد هر کسش   ما سوی الله ممتنع باشد اگرچه ز قدر
پیشتر گرزین بگویم پرده برخیزد تمام   پردهٔ تقدیر آمد از عمی ترک قدر
راز حق از پردهٔ هستی ممکن آشکار   در حقیقت ممکن از هستی حق شد جلوه گر

شور عشق ست این که از خود تا بحق فرقی نماند
هم تجلی پرده آمد هم تجلی پرده در

توحید در صفت مستور   هم نهان از صفات و هم مشهور

این صفتها حجاب ذات بود	ذات شد از صفت بعین ظهور
جسد از نطفهٔ منی موجود	نطفه در خلعت جسد مستور
روح زین هر دو شد منزه و پاک	باز از هر دو ناظر و منظور
ذات تکوین که در تن ممکن	روح بخش ست تا بحین نشور
کل شیئ محیط از آن نورست	نفس اشیا وجود یافت ز نور
بیخودی چیست عین جلوهٔ عقل	باز عاقل ز بیخودی شد دور
وه ز عقلی که بیخودان دارند	مغز سرشان تهی ز باد غرور
بصفات خدای موصوف اند	یکی از آن میان بود منصور
از تجلای ثم وجه الله	کعبهٔ جان عاشقان معمور

شور عشقم ز حسن لم یزلی
زنده سازد جهان چو نفخهٔ صور

سر دفتر کلام الٓمٓرا	انوار هر ظلام الٓمٓرا
در صفحهٔ حقیقت و چون نقطهٔ ازل	پیچیده سر کلام الٓمٓرا
اسرار اهل حال نهان کرده در ضمیر	پوشیده سر عام الٓمٓرا
روشن ضمیر معرفت اسرار کاف و نون	دریافته تمام الٓمٓرا
از کشور بسیط عدم تا در وجود	پیدا بهر مقام الٓمٓرا
کلک ازل بدفتر اجساد زد رقم	از حاصل کلام الٓمٓرا
عین المعانی اند حروف مقطعات	از انجم نظام الٓمٓرا

اسرار شور عشق که از هفت بطن جست
از مستی مدام الٓمٓرا

ردیف الزّاء معجمه

نهان در سینهٔ هر شیئ بود رازم	نشد حاصل بکس از حرف آوازم

اگرچند اهل درد از رنج نالد
نشد واصل برنج اهل صحت باز

مذاق رنج عاشق کام عاقل
کجا داند ندارد درد از آغاز

چو کس ز آغاز آگاہے ندارد
بانجام از چه رویش کرد همراز

طبیب بے حذاقت از چه داند
ز سوداے جنون عشق غماز

اگر صد آه جان سوزان برآری
ہمے خندند بے دردان طناز

کجا درد و کجا درد و کجا درد
که هم دردان بهم گریند هم آواز

هزاران بار گفتم درس توحید
نه فهمیدند اهل شرک و انباز

ز هستی با خدا در همسری مست
ز شاه نیستی کی دیده اعزاز

ز شور عشق جو ستر حقیقت
از آن پس خود بخود مے سوز و میساز

عشق را از عاشقان پرسید باز
راز ها با راز دان گویند باز

راز حق جز حق نسازد آشکار
خلق را از حق نشان دانید باز

هستی اشیا ز یک شی شد پدید
لا کشیٔ[۵۱] وصل آن جوئید باز

مطلق اطلاق ظاهر در صفت
از مقید بی نشان فهمید باز

رنگها روشن ز بیرنگی ذات
رنگها بر رنگدان شوئید باز

بسکه هو را خود مثل اعلی[۵۲] بود
خود شیونش را ز شان پوشید باز

مستی آثار چندان هوش برد
جرعه از عین آن نوشید باز

تا ابد مدهوش شد موسی عقل
رب[۵۳] ارنی زان نکته دان جوئید باز

از محبت پرده از هوشت برد
نور وجهش را چه سان بینید باز

شور عشق از کام ممکن گشته کم
در مذاق کام جان کوشید باز

در حیات جاودان مشتاق حیوانی هنوز
زندگے جاے ندو در جستن جانی هنوز

خود نمیری هم ز مرگت ترس در جان از چه روست
مؤمنان[۵۴] هرگز نمیرند تو هراسانی هنوز

۵۱ قال علیه السلام ان الله لیس کمثله شی ۱۲

۵۲ قوله تعالی ولله المثل الاعلی ۱۲

۵۳ قوله تعالی رب ارنی انظر الیک ۱۲

۵۴ قال علیه السلام المؤمنون لا یموتون ۱۲

در ارادتهاست رنگارنگ میگوشند مرید — او تمکین ست وا ز تلوین پریشانی هنوز
بحر را کی خار و خس از راه رفتن منع ساخت — در بیابان طلب پابند عصیانی هنوز
لنگر تحقیق از راه یقین داری بدل — از سبکروحی چرا در فکر میزانی هنوز
آرزوهای درون شوق تجلی ها کند — عارفا زین معرفت تو خود نمیدانی هنوز
دیده هرکس جمال خویش در آئینه دید — بر خیال غیر خود آئینه گردانی هنوز
خلق چون آئینه عکس جمال الله در آن — پرتو افگنده است چشم دل تو پوشانی هنوز
نیستی آئینه هستی ذات بی زوال — آمده وین هستی را هست میخوانی هنوز
پارسائی چیست تقوی از خودی در نزد من — این منی بی منی چون من نمیدانی هنوز

منکه من من میسرایم در هر سخن بی ما و من
شورش عشق است گویا عظیم الشانی هنوز

نیافتم بدل خویش رازدان هرگز — مگر که نیست بجز من درین میان هرگز
ز بسکه رفته ز خویشم نیافتم خود را — بغیر هستی واحد نشد عیان هرگز
تو گرچه غیر نمائی بچشم خود لیکن — بچشم من نبود غیر را نشان هرگز
یکیست راز و یکی رازدان درین مکمن — نه ممکنست دوئی را درین مکان هرگز
کمال هستی معنی تجلی صوری — چنان نمود که معنی نشد بیان هرگز
ز قید رسم منزه باسم چون ذاتی — مقدسیست که نمود جان بجان هرگز
ز بسکه معرفتش ذاتیست اطلاقی — نماند غیر تحیر بعارفان هرگز
صفات پرده ذاتند در حقیقت عین — ازین زیاده نگویم بنکته دان هرگز
براق جذبه به تندی بلامکانم برد — نه گشت لمح بصر پیش همعنان هرگز
چو نار و نور قریبند عین خالق و خلق — گهی نه گشتی ازین قدر قدردان هرگز
مراست مذهب و ملت شهود معشوقی — نکرده ام سر دعوی بعاشقان هرگز
هزار بار ز اسرار لم یزل گفتم — ولی چه سود که نشنید این گران هرگز

ز شور عشق نمک در خمیر هستی ماست

نخورده ایم جز این سفره لقمهٔ نان هرگز

دیده از رخسار مه رویان این دم آن بدوز　　بعد از آن چشم بصیرت را بنور جان بدوز
شاهد تحقیق از تقلید کم بیند کسی　　رنگها رنگی ست گفتم دل به بیرنگان بدوز
آشنائیهای عالم از خدا بیگانگی ست　　اول ای طالب نظر از اهل خانمان بدوز
بت پرستی نیست جز صورت پرستی فی المثل　　چون خلیل و دیدهٔ آذر به تیر آسان بدوز
هر چه اندیشی بغیر دوست او گردد حجاب　　پرده از نیستی بر صورت امکان بدوز
از کمان لا برون کن تیر الا الله را　　دیدهٔ پندار هستی را بدین پیکان بدوز
سالها از خلعت شاهان بدن پوشیدهٔ　　برقعهٔ بر جان و دل از مهر درویشان بدوز

شورش عشق ست کز هر نام و ننگم وارهاند
پخته از سودای حق شو چشم ازین خامان بدوز

یک شعلهٔ از آتش غمم در دلم افروز　　تا شاد شوم وین شب تارم گردد روز
روزیست حضور تو که هیچش نبود شب　　ای نور هویدا دو جهان را با اثر سوز
در ظاهر و باطن نبود جز تو وجودی　　موجود توئی نیست بجز تو دگر امروز
روز ازلست این ابدش هیچ نباشد　　یعنی که توئی نور ده خلعت هر روز
کفرست سراپاے کسے غیر تو بیند　　در دیدهٔ دل کیست بجز تو نظر افروز
ما از تو پدیدار تو از ما شده مشهود　　آئینه و رو جهت بهم قابل و [illegible]
تا برد مرا جذبهٔ عشق تو معراج　　خوردیم ز قوسین تو بس ناوک دلدوز

از شورش عشقم ز معلم بدقایق
بی درس سبق آمده ام مسئله آموز

ز هر خیال که داری بخویشتن بگریز　　نه گفتمت که ز اطوار جان و تن بگریز
نه گویمت که برون شو ز ملک چار ارکان　　سفر ز هستی خود کن ازین وطن بگریز
به پنج حس مکن اوقات خویشتن ضایع　　درون خلوت دل شو ز انجمن بگریز
جمال چهرهٔ کون و مکان حجاب دلست　　نظر بهو کن و لب بند و ز گفتن بگریز

اگر بعصمت ارواح پرده میپوشی — چو یوسف از درِ تن چاک پیرهن بگریز
نشین غریق تحیر چو صورت دیوا — زخورد و خواب و زکردار مرد و زن بگریز
بخاک روبی درگاهِ اهلِ دل میکوش — بدست گیری یزدان ز اهرمن بگریز

زشورِ عشق نکردی به گوش دل خبری
زیک نگاه به هستی ذوالمنن بگریز

فاش سازم بسرِ انجمن اسرار امروز — جان زحق آمده برخویش طلبکار امروز
سر مینیانه کشائیم و صلا عام کنیم — تا نماند بجهان عاقل و هشیار امروز
طالب بیخودی من شده از حین ازل — نی که من مست شدم از می خمار امروز
از ازل تا بابد پیش یکساعت نیست — بلکه لمحه نگرد دیدهٔ بیدار امروز
کو عزیزی و عجوزه که ببازار آیند — یوسف ارزان شده نیست خریدار امروز
جبرئیلم که بخلق آورم از حق خبری — واقفم من ز دل احمدِ مختار امروز صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
که بخبر وحی بدل احمدِ مرسل بود صلی اللہ علیہ وسلم — رازِ خود گفت بمن سیدِ ابرار امروز
دو جهان نظرم آئینهٔ روشن دل — وندران مینگرم جلوهٔ دیدار امروز
چشم یک بین بجز از یک ده و دو کی نگرد — دارم از کج نظران شکوهٔ بسیار امروز

ل عمر [illegible] این غزل [illegible] صفای [illegible] کسی [illegible] دار امروز

شورشِ عشق سخن رانده هم از بیخبری
شکر لله ز خبر نیست خبردار امروز

دو پاره کن قلم و بشکن دوات امروز — نماند فرصت بنوشتن برات امروز
ز صفر مرکز پرکار نقش لا موجود — دریده صفحهٔ اوراق کائنات امروز
کشای دیده که از چهره های مصنوعات — شیون نور تجلی ست واردات امروز
حروف شاهد معنی ست این سبق دریاب — عدم ظهور وجود ست شد ثبات امروز
تسلسل ست شیون از مظاهر احدی — موحدند بر آیات ممکنات امروز
منم که پرده گرفتم ز صورت معنی — کجاست دیده که بیند تشیّنات امروز
گر بسینهٔ هر ذره قرص خورشید — طلوع کرده ز اشراق زاکیات امروز

وجود خلق بود شاهد وجود واحد	ببین بجود تو عیان زین تجلیات امروز
زظل هستی او هستی جهان روشن	بخویش بین که توئی نور بی جهات امروز
نگر به هستی اشیاء زلا کشی شتی اند	زیک بدان بتحقیق تکثرات امروز

ظهور شورش عشق ست نوربخش وجود
عدم ز مظهر او شد مظاهرات امروز

نقش می بندد سخن در سینهٔ اصحاب راز	رنگ میگیرد کلم از گفتهٔ اصحاب راز
سینه چون مشروع شد رمز الم نشرح بدان	وحی خود پیدا شود در حجلهٔ اصحاب راز
چون درون شد پاک و صافی از غبار ماسوا	میتوان دیدن خدا از آئینهٔ اصحاب راز
ذره ذره بهره دارد از ظهور نور حق	باورت ناید نداری دیدهٔ اصحاب راز
عشق خیر و شر با نفع و ضر شد چشم بند رهروان	دیده تقدیر مشیت قدوهٔ اصحاب راز
من رآنی قد رأ الحق را اگر نشنیده	دیدهٔ دل زا گشا بین چهرهٔ اصحاب راز
اهل دل آئینه دارند دایم در بغل	غیر حق ننموده در آئینهٔ اصحاب راز

شور عشق من که هرگز صورت امکان ندید
دایما شد دیده در هر جلوهٔ اصحاب راز

کاسهٔ فقر شد آئینه رخشان امروز	جام جمشید شد از شعله گریزان امروز
غنچهٔ دل که شگفتم ز نسیم ازلی	خار زار جسدم گشته گلستان امروز
جسم شد مظهر جان بسکه صفا یافت ز عشق	در و دیوار بدن منظر رحمن امروز
این نه روزیست که شب از پی او گام زند	پرتو مظهر ذات ست درخشان امروز
از ازل تا به ابد گشته بیک لمحه پدید	از زمان گشته بری ساعت امکان امروز
از وجوب ست اثر این شرر ممکن را	نور ایجاد قدم آمده تابان امروز
نور ارواح که از ظل احد یافت بقا	ظلمتش هیچ برآمد نور وی انسان امروز

شورش عشق که از ولوله و هول دل ست
از سر صدق و یقین بنگرش اعیان امروز

ردیف السین مهمله

بال افشانی مکن در بام عنقا ای مگس … با شرر کی تاب می آرد وجود خار و خس
جلوهٔ وحدت چو تابد نقش کثرت گم شود … کی کواکب نور بخشد روز روشن نزد کس
تا تو خود بینی خدا غائب بود از چشم تو … چون خدا حاضر شود گشتی تو غائب در نفس
حضرت حق را نباشد غیبتی در هیچ آن … همسری را با خدا کم کن که کفر است و بس
خویشتن بینی تو حق راز تو پوشیده داشت … نکتهٔ لا تلبسوا الحق را نفهمیدی تو بس
هیچ حقی در حقیقت نیست جز حق آشکار … حقی حق را نپوشد مرد مؤمن یک نفس
لب ز کتمان شهادت بسته دار اقرار کن … آثم قلبه مگر نشنیده از قول کس
هستی حق خود شهید جمله اشیا بود … شاهد و مشهود در آئینهٔ هوش است و حس

شورش عشقم شهادت داد از مشهود حق
لب فرو بسته ز گفتگوی غوغای هوس

مهر تو در درون دل جای گرفته چون نفس … می نرود بغیر جان از دل و جانم این هوس
بسکه خیال مغز من پر شده از خیال تو … تا بد خیال من بجز تو ندید پیش و پس
دائره خیال من مرکز نقطهٔ احد … آئینهٔ وجود من صورت هستی تو بس
بسکه ز ورطهٔ جنون شاهد عقل گشته ام … چهرهٔ عینیم در پردهٔ وهم و هوش و حس
کیست که می بفهمد او غیر جنون عاشقان … آنچه این مقال را در این گفت و فهم کس
پرتوهٔ شهود او رهنمای فکرتم … قافلهٔ تحیرم آمده فارغ از جرس
مشعل روز هر کجا جلوه فروش کثرت است … شب رو کوی حیرتم باک ندارم از عسس
زبدهٔ نور آدمم شاهد بزم عالمم … عالم اسم اعظمم نفس من است بی النفس

روح مجرد این بود همدم و الیسین بود
شورش عشق این بود داستان و داد رس

اسرار عشق نا ساخت ما را بیار مونس … جز وی دگر ندیدم لیل و نهار مونس

قوله ولا تلبسوا الحق بالباطل ۱۲
قوله ولا تکتموا الشهادة فانه آثم قلبه ۱۲
والله علی کل شیء شهید

ما در الست خوردیم پیمانهٔ حقیقت
از شربت تجلی ما را خمار مونس

زاهد چو زهد ورزد در خرقهٔ مرائی
سجاده‌اش نباشد در وقت کار مونس

از شعلهٔ درونم بر سوخت خرمن عجب
عذرست هم قرینم آمرزگار مونس

سر در درون بجوشد کف سر برون برآرد
با نور عشق قدسی کی گشته نار مونس

این گفتگو کفی دان کز جوش دل بلب ریخت
از خود نمائی خود عاشق بدار مونس

مغلوب گشته عشاق عشق آمده است غالب
در حال وجد او راست بوس و کنار مونس

از شور عشق گفتیم با عقل کل حکایت
مدهوش گشت و گفتا دارم نگار مونس

جان پر از نور تجلی جسم آن دارد هوس
چشم سر این جلوه را از سر نشان دارد هوس

پرده‌های رنگ رنگ آثار بیرنگی اوست
عارف مصنوع صانع را عیان دارد هوس

یک فروغ چهرهٔ مقصود نور ممکن است
آفتاب وصل را شب وازان دارد هوس

رهنما یافت ای رهرو قدم بر صدق نه
صادقان را حضرت حق بیگمان دارد هوس

او طلب دارد بباطن تو بظاهر طالبی
عاشق و معشوق را عشق از میان دارد هوس

مرغ جان پرواز دارد در فضای اوج هو
نفس را زین طبایع آب و نان دارد هوس

از هویت ریخت هستی مقید در وجود
اصل سوی اصل بیرون از مکان دارد هوس

ما ز الله ایم با الله راجع می‌شویم
جان سوی جانان ز راه مغز جان دارد هوس

شورش عشقم که سر کرده است از امکان
بال بگشاده است سوی لامکان دارد هوس

نفسی ذکر تو از هر دو جهان ما را بس
ساعتی فکر تو از کون و مکان ما را بس

نروم هیچ و نشینم و بی تو بستریم
این سکون و حرکت در گذران ما را بس

مالک ملک وجودی و وجود است ترا
پرتو هستی تو نام و نشان ما را بس

مستی جرعهٔ توحید نه هوشم بر ماند
شکر سودای خیالت ز مغان ما را بس

حال گمنامی من از اثر یافتن است
حاصل از دهر همین سود و زیان ما را بس

شربت عشق تو در برج دلم ثابت گشت   عکس حسنت ز تجلی زمان مارابس
نور تجلی من از مظهر اجلال بود   ظلمت ملک عدم حشمت جان مارابس

شورش عشق که برسوخت جهان را بنظر
طور سینای خموشئ ز بیان مارابس

اگر داری خبر از پاس انفاس   درون هر نفس مذکور بشناس
فروغ ذکر دان از نور مذکور   بذکر ذاکر الله نور بشناس
شمیرت نوع روحت دان چو موسیٰ   جسد سینا دلت چون طور بشناس
درخت تن سراپا نور دارد   ز نور جسم نور النور بشناس
شهادت سر بسر تفصیل غیبست   ز شاهد جلوه مستور بشناس
اثر باشد نشان از اصل هستی   ز اصل هستیش مشهور بشناس
دوئی را نیست ممکن نام هستی   دو عالم زان احد معمور بشناس
دوئی از یک شهادت بر یکی داد   دوئی را از یکی مخمور بشناس
زند بحر حقیقت موج در موج   ز یک شیرینیش صد شور بشناس
بجز هستی حق هستی ندانم   مرا از دید غیرش کور بشناس

ز شور عشق گفتم راز توحید
ازین گفتار ما هم دور بشناس

زدر خاموشی بگفتارم درآرد چون جرس   پای بند ناقه‌ام هرگز ندانم پیش و پس
چون بجنباند بجنبانم روان قافله   این نه حرفست بلکه توفیقست بر مور و مگس
استعانت بر عبادت حق دهاند بنده را   بی اعانت کی عبادت سر زند از نفس کس
گر نیاید باورت ای مؤمن این گفتار من   کافرا این کشیده سد پیش و سد پس
در عدم ما را چو استعداد بر هستی نبود   از چه استعداد ما و من بما شد هم نفس
گر بدارد هست باشم ور نه دارد نیستم   ما اسیر قدرتیم آن شاه را در هر نفس
تا که ننماید نه بینم تا نه گوید خامشم   هر نفس الهام مخفی باشدم در گوش حس

فعل مخلوقست آلات ارادت تیز بین   خالق افعال را فعل تو روپوش ست بس
فعل خود بینی نه بینی خالق افعال را   چرخ بینی گردش چرخ از کجا شد پیش و پس
تا نگفت او مصطفی صلی الله علیه وسلم دگی گفت از اسرار وحی   بنده او شد گو نگوید از خودی حرفی بکس
خویش را گم کن اگر خواهی خبر یابی ز حق   فکر تست آئینهٔ حق بین شود نفست نفس

شورش عشق ست از بحر حقیقت موج زن
هستی مخلوق شد بر روی این دریا چو خس

شگافت روزن منظر ز لامکان قدوس   رسید بهرهٔ نورش بملک جان قدوس
ز سر خفیه بروح القدس چو الف کرد   گرفت غلغل رازش بهر میان قدوس
بیک نگاه ارادت هزار آئینه ساخت   بدید صورت و معنی بهر نشان قدوس
چنانچه دانمش اندر بیان نه میگنجد   بسوخت هستی ذاتش مرا نهان قدوس
ازبسکه گشته محیط وجود ذرّا تم   وجود من همه گم گشت شد عیان قدوس
هموست کز شجر طور جسم من گوید   چو اصل ماست عدم شد وجود از آن قدوس
وجود مطلق هو در عدم تجلّی کرد   عدم عدم شد از آن هستی زمان قدوس
ز هست دهر ازین منع کرد پیغمبر صلی الله علیه   ز سرّ دهر خبر شو که چیست اقدوس

ز شور عشق شد اسرار واحدیت فاش
درون سینهٔ شهود ست راز دان قدوس

شدم از یک نگهش واله و شیدا که مپرس   محو هستی شدم و غرق تماشا که مپرس
حسن لیلی ز سرم تا بقدم جاے نماند   من چو مجنون زده ام سر سوی صحرا که مپرس
مملکت هستی من واحد قهار گرفت   لمن الملک زند طبل هویدا که مپرس
چون نبودم بحقیقت هم از آن نیست شدم   هست باقیست بخود واحد یکتا که مپرس
پرده کرده است جهان را برخ آن شاه جهان   در پس پرده بود نور تجلی که مپرس
حسن افعال بود صورت امکان موجود   حسن فعل ست ارادت پی انشا که مپرس
دیده بکشای که دیدار جهان دیداریست   خلق طور ست و در آن جلوهٔ سینا که مپرس

مرده بودند جهان در لحد تنگ عدم | زنده گشتند از آن روح مسیحا که مپرس

شورش عشق که از شش جهتم راه ببست
پا نهادیم بدر وازهٔ دلها که مپرس

تا در رسید از لب وجدم پیام انس | خوش یافتم ز شوق رباط مقام انس
نور بطون چو جلوه بنفس ظهور کرد | هستی گرفت حشمت ملک نظام انس
پیدایش وجود تو عین عدم بدان | باشد چنان بنفس عدم انعدام انس
طور وجود بسکه پر از نور جلوه گشت | از رب ارنی ست حدیث کلام انس
سر تا قدم شعاشع انوار نقش بست | در شش جهت تجلی ماه تمام انس
حسن ازادتست هویدا ز ممکنات | در دیده دیده ایست بگردش چو جام انس
ایام دهر و دور فلک را قرار نیست | دارند طوف گرد قد خوش خرام انس
نقش وجود بهره ز نور شهود یافت | این فرع و اصل هر دو ز نفس قیام انس
از نفی نفی گشته باثبات ثابتم | هستی باقیست مرا از دوام انس

از شور عشق صوت دوئی در عدم گریخت
در کام من نمانده بغیر از کلام انس

تا دیده دلم جلوهٔ دیدار مقدس | در دهر عیان نیست بجز آثار مقدس
هر چیز که در وهم و خیال و نظر آید | بیشک بود آن پرتو انوار مقدس
از هر صفتی بر صفتی پرده کشوده است | در عین یقین مظهر اظهار مقدس
سر قافله پیش رو کشور وحدت | دانی که بود جعفر طیار مقدس
بر هر چه که دیدیم بجز از دوست ندیدم | بر غیر نمائی شده رخسار مقدس
هر ذره ممکن بود آئینهٔ توحید | صاحب نظران دیده بدیدار مقدس
چون سایهٔ دیوار جهان هست هر هیچ | گردند پی هستی دیوار مقدس
در ذره ببین شمس اگر طالب نوری | شد اخگر تن شعله پر از نار مقدس

در مغز سرم عقل فزا شورش عشق است

ز اسرار شده گرمی بازار مقدس

بهنگام عنایت عشق ما را رهنما شد بس — بچین بیکسیها بیکسانرا کس خدا شد بس

چو نفی رنگ و بو کردی شود بیرنگیت ظاهر — ز اثبات هویت هستی ما دون فنا شد بس

بحال بیخودی از پنجهٔ شوق سحرگاهی — دریدم پردهٔ غفلت گریبانم قبا شد بس

ندیدم غیر دیدارش چه در عزلت چه در شهرت — چه در ظاهر چه در باطن بمغز دیده جا شد بس

قلندر گشتم از کسوت سمندر گشتم از حرقت — ازین هفتاد و سه ملت طریق من جدا شد بس

سر دیوانگی دارم ز کیش عقل بیزارم — بدام دل گرفتارم تن از جانم سوا شد بس

نصیبم از ازل این شد که کفرم سر بسر دین شد — نه در تلوین و تمکین شد چو فضلم پیشوا شد بس

مقامم عالی الاعلی ثنایم حمد لا یحصی — لوایم علم الاسماء مرا ملک بقا شد بس

درون پردهای جان بجز انسان ندیدم کس — بنور هستی آدم دو عالم آشنا شد بس

ز شور عشق پرسیدم که از کی باره سلطانی
بگفت از حال تکوینش بفرق من هما شد بس

ملک از عقل شد بیگانه افسوس — خبر شد از دل پیمانه افسوس

دو عالم روشن از شمع حقیقت — ندارد گرد خود پروانه افسوس

بسی عاقل هزاران حیله جویند — ندانند از دل دیوانه افسوس

بعالم سر بسر غوغای عشق است — جهان در خواب ازین افسانه افسوس

شراب معرفت در دل بجوش ست — نخوردی جرعه زین خمخانه افسوس

مقیم چار دیوار وجودی — ندیدی گنج این ویرانه افسوس

باستادی سر از گردون کشیدی — نبردی رنج شاگردانه افسوس

بشش سو روی و آیینه ست قابل — ندیدی عکس آن جانانه افسوس

ز خود رایی خدا را پرده گشتی — پس این پردهٔ بیگانه افسوس

بشوق دوست چشم ابر خون ریخت — صدف شد صاحب دردانه افسوس

ز شور عشق نشنیدی سروشی

ز رفتن از پی مستانه افسوس

دیده های عالمی را دوخته تار هوس — ورنه در سوفار سوزن غیر تاری نیست بس

در درون ذره ها بنگر جمال آفتاب — تافته بس بی حجاب اندر وجود خار و خس

غیر تو در چشم تو گرد و غبار نیست نیست — دیده از خود پاک کن تا بنگری از پیش و پس

حاصل از این زندگانی چیست گنج معرفت — زنده جاوید گشتی گر ترا شد دسترس

عارفان هرگز نمیرند جان باقی یافتند — جلوه توحید شد با جان ایشان همنفس

قافله چیان سرمستان خواب غفلتیم — نعره ها داریم اندر گوش غافل چون جرس

کاروان ها ره کشیده سوی ملک نیستی — تو چرا دل بسته بر مال و جاه خویش و کس

نقش بر آب است هر چیزی که آید در نظر — چرخ گردون را ثباتی نیست دایم در اس

شورش عشقم که راند شب روان را سوی اصل — در سر بازار امکان نور دران شد چون عسس

ردیف الشین المعجمه

درآ به مجلس این جام عاشقانه بنوش — برآی از خود و این جرعه عارفانه بنوش

نشین بر دمک دیده بین چه می بیند — بروی ساقی وحدت می یگانه بنوش

به چشم خویش به بینی جمال باقی را — ز جام چشم من این شربت جاودانه بنوش

سکندر و جم ازین جام می ننوشیدند — ز کاسه دل من جام خسروانه بنوش

سریر عشق که عرش برین ز پایه اوست — بزیر پای کنش آب شاکرانه بنوش

ز شربت نظر پیر کامل ای طالب — برقص آی و بکن وجد و ذاکرانه بنوش

برو ز اگر سر بازار عقل سودائی — نهان ز غیر تو در خلوت شبانه بنوش

فروغ حسن که در دهر پرتو افگنده است — ز ذره ذره ممکن خوش از زمانه بنوش

ز شور عشق که صوت صلاست در آفاق — قدم بصدق نه و یک تن از میانه بنوش

بنگر جمال بی جهت و بے مثال خویش | سیراب شو ز جرعهٔ جام زلال خویش
زنگ دوی ز آئینه سینه پاک کن | پر جلوه شو ز صورت و عکس خیال خویش
سودای تست بر سر بازار کائنات | در خانه نشنوی تو ز قال و مقال خویش
مقصود ز آفرینش و هر ست ذات تو | یک لحظه شو خبر ز صفات کمال خویش
خود بین مشو که دیدهٔ حق بین بدل تر است | شمع خدای بین تو ببزم وصال خویش
هم از خدا ستی بخدا باید ت شدن | واقف شو از ممالک و گنج و مآل خویش
صد طبل ارجعی زده سلطان لم یزل | پرواز کن بسوی شه لایزال خویش
آنے که بر تو تخت خلافت سپرده اند | آگاه شو ز رتبه و عز و جلال خویش
نور احد چو جلوه کند از حجاب قدس | غره مشو به هستی و حسن فعال خویش

از شور عشق آیت رحمت شنیده است
آن کو خموش شد ز جواب و سوال خویش

درون سینه ام دیگی ست در جوش | شکست از تابش وی طشت و سرپوش
کلامم گرچه بے خود رفت از لب | بزرگان عفو میدارند مدهوش
خودی بفروش و سکر نیستی خر | دو عالم نه ز کف وین جام مے نوش
بدل سودای جانان را بجان کن | زمانے در نشین در فکر خاموش
ز قال و قیل عالم لب فرو بند | بنه یک ساعتی بر راز دل کوشش
سر هشیاری اندر پای خم نه | بخر دیوانگے و عقل بفروش
جنون داند که سر عشق چون است | نه بیند جلوهٔ ذاتے کس از هوش

ز شور عشق دیدم جلوهٔ حسن
ز من دیگر نه کرده باز رو پوش

افسانه عشق ست دمے دار بمن گوش | تا با تو چه گویم ز مے ناب که زد جوش
هر نقش که دیدی همه رمز خط و خال ست | هر فکر که داری همه حسن ست قبا پوش
حق کرده ظهورات که تا با تو رسیده است | خود مظهر حقی بحقیقت نفسے کوش

احساس خیالات که آئینهٔ قدسند — جبریل مثالند بکن الهام فراموش
هر لحظه پیامی بدرون صاحب دل راست — واقف نشود انکه ندارد بجز اغوش
در روزنهٔ صدق ره نور شهودست — بینند کسانی ز وجود آمده روپوش
در ظاهر صورت رخ معنی شده ظاهر — روحست نهان جسم عیان جان شده تن پوش

از جان جهان جلوهٔ تنزیه ببینیم
بی دیده کنون شورش عشق آمده خاموش

بیا بمجلس رندان و جام ناب بکش — ز روی شاهد قدسی دمی نقاب بکش
دو دسته خرقهٔ تن پاره کن چو مجنونان — جمال چهرهٔ جانانرا ازین حجاب بکش
ز نار عشق دمی دیگ دل بجوش آور — پس عطر فتنه رخش ازین گلاب بکش
نظر ز چهرهٔ صد رنگ حادثات بپوش — ز روی بحر قدم چشم این حباب بکش
ز ظلمت بشری چهره دلت شب ماند — ز ذره ذرهٔ هستیت آفتاب بکش
هزار گونه قبا بهر غیر پوشیدی — دمی بخویش بیا رخت ازین خراب بکش
برنگ نقش و صور تا بکی بحیرانی — در آ بعالم بیرنگ و رنگ آب بکش
به آه و نالهٔ عشاق فکر غیر بسوز — ز پارهٔ جگر خویشتن کباب بکش
بفکر طول امل ماندهٔ چه پای بگل — ز صحن باغ جهان خیمهٔ طناب بکش

ز شور عشق که استاد عقل مخمورست
ز میکدهٔ دل دیوانگان شراب بکش

از شراب بیخودی یک جرعهٔ رندانه کش — در حضور عارفان ساقی میخانه کش
در جوانی در مغان گر ره نبردی ساعتی — چون خضر این شربت حیوان تو در پیرانه کش
چاشنی عشق ما را تا ابد از خویش برد — خود پرستی واگذار و دُردِ این پیمانه کش
گر همی خواهی که یابی گنج مقصد هر زمان — رخت خود را زین عمارت جانب ویرانه کش
رشتهٔ انفاس را جز ذکر در هر پا مپیچ — دستگیر خود کنش ور بجز جان دردانه کش
عاقلان را عقل بر سر جز بریو و رنگ نیست — زحمتی گر میکشی از مردم دیوانه کش

هوشیاران جهان از سکر وحدت بے اثر   جام عشق ار مے کشی با طائفۂ مستانہ کش
ساعتی مجنون صحرا گرد را کن پاے بند   ناقۂ لیلی رعنا را بسوی خانہ کش

هر کسے را هر طرف خواهے زمامے مے کشی
پای شور عشق را در منزل جانانہ کش

حالت دیوانگان با ناپی دو خنگی ست خوش   مردم بے خانمان در ملک بیرنگی ست خوش
زاد راه آخر شد و قوت ز پا خود گشت کم   ماندگان از کاروان با اشتر لنگی ست خوش
شربت دیدار ساقے عمر جاوِ دان دهد   اهل مشرب را نظر با شاهد شنگی ست خوش
بعد عُسرت یُسر عشرت پیشت آید طالبا   صاد و قانرا وقت بین در حین دلتنگی ست خوش
پارسائی با مرائے نیست کیش بندگی   ذوق طاعت زاهدا با عهد یکرنگی ست خوش
نیک و بد یکسان چو گردد عارف آنکه بشنوی   سینۂ آئینہ بین با رومی و زنگی ست خوش

شورِ عشق من کہ با دیوانگان همخانہ بود
این زمان در صحبت ارکان فرهنگی ست خوش

عشق آمد و برد از دلم طاقت و هوش   تا کرد مرا بدهر سجاده فروش
از بسکہ بگفتگوے وصل آمده گرم   یک لحظہ نشد ز قول اسرار خموش
در مرد ملک دیده ندیده است دگر   نگرفتہ بجز نوکرا حد نکتہ بگوش
این زهد مرائے اثر مدهوشی ست   در عقل بُدی نکردی این خرقہ بدوش
این خرقۂ تن لباس تقوی نبود   تقوی چہ بود ز نقشها دیده بپوش
هشیار نخواهم شد از این سکر عدم   مست از لم تا ابدم من بخروش
سیلاب فنا برد بجود هستی دهر   دیگر اثرے نمانده دیدیم بهوش

از شورش عشق عین وظل اثرم
در هستی صرف و بحر اسرار بجوش

بیا اے رهرو کاشانہ بر دل   بگویم از مقامت نکتہ کن گوش
چہ سرگردان در آفاقے چو پرکار   میان هر نفس با فکر کن هوش

بگرد خویش چون گرداب میگرد
ز جام خود بکام خویش می نوش

لباس تن ز جان روح پرکش
قبای وصف ذات الله در پوش

نوای لی مع الله چیست بشنو
ندای خلق یکسر کن فراموش

خیال خویش و غیر از دل بدر کن
ز مدهوشی ز مدهوشی ز مدهوش

ز فکر حق و باطل دل نگه دار
که اطمینان قلب این ست میکوش

دو کون آئینه نقش تست صورت
کشا چشمت بحسن خویش و مپوش

ز شور عشق رمزی بر تو خواندم
بلب خامش نشین در دل بزن جوش

ای از خمار عشق تو دیوانه بارکش
همچون شتر که بی خبرست از مهارکش

چشمم به بست شعشعهٔ پرتو جمال
ای ساربان تو محمل من از قطار کش

هر جا که می بری ز کفم بردهٔ عنان
زنهار جان که جان مرا سوی یار کش

طبعم ملول کرده رفیقان ده جواس
یک لحظه ام ز محفل این گیر و دار کش

نیکست رهبری که برد دوست را بدوست
ای رهنما تو جان ز تنم بی مدار کش

آئینه مقابل وجه الله است موت
هان دیده را مپوش گهی انتظار کش

شاهین عشق صید کمند جان صادقان
صیاد جان تو صید بر شهریار کش

از شور عشق جلوهٔ حسن است بانمک
خواهی تو ذوق جان تن ازین شوره زار کش

یک نفس در بزم مستان همدم پیمانه باش
بی سر و سامان انیس محرم جانانه باش

گوی دولت را بمیدان خیال افگنده اند
بر برای عشق چوگان میزن و رندانه باش

سالها در گردش دوران چو پرکار آمدی
همچو نقطه پای بند و دام دل را دانه باش

سر سبز دار فنا جز غم ندارد حاصلی
تخم بستان هوا را قطع کن شادانه باش

از پی جمعیت خاطر پریشان تا بکی
در شکست مجمع کثرت بسان شانه باش

روح می افزایدت از فکرت اوج عدم
گر بلندی بایدت با نیستی همخانه باش

کار مادر را تواند کرد طفل اندر نفس
رمز این را گر تو دانستی برو مردانه باش

شاهدان قدس هر دم جلوهٔ نو نو کنند
چشم معنی برکشا بر خواب بها افسانه باش

بر تجلی هویت این هزاران شاهدند
دعوی توحید را برهان توئی فرزانه باش

شورش عشقم که پا در فرش و سر در عرش کرد
جسم آزا گر تو خواهی ساکن میخانه باش

سینهٔ یخ بسته غافل نمی آید بجوش
ورنه از هر نکته ام ملک دل دارد خروش

مغزم از بسیار گفتن از حقایق خشک گشت
حیف و صد حیف آنکه نگرفتی یکی حرفم بگوش

سرد مهری واگذار و شعلهٔ شوقش بجوی
تا غریق بحر حق گردی ز پا تا فوق دوش

کی شوی چون من بگرداب محیط وحده
قطره ات دریا شود از موج کی مانی خموش

هر قدر عقل ست کامل آنقدر سرکش قوی ست
هر قوی با قوی زور آزماید دار هوش

عقل کل دارم که ساقی دمبدم جامم دهد
تا که سازد بیخودم هر لحظه گوید نوش نوش

بیخودم سازد بگوید راز خویش از کام من
بیخودی را پرده سازد زانکه هست او پرده پوش

این سخنها نیست از من هر که دارد دانشی
آخر او داند که هست این نکته‌ها ی میفروش

قالبم از قلب پر شد قلبم از روح آنچنان
روحم از نفس حقیقت زان حقایق کرده جوش

شور عشق ست اینکه عقلم را بدریا غوطه ها
میدهد هر لحظه و از کشمکش دارد سروش

می نهان هیچ نخوردیم از لبان زد جوش
گفتش بارض بفتاد و ز آسمان زد جوش

سخن که راهنمای نتیجهٔ معنی ست
بگوش گیر که اظهارش از زبان زد جوش

فریب عقل مخور زانکه در بساط جنون
قلندران محبت سبوکشان زد جوش

بهوش پنجه دهندت ز صاف و درد قدح
صفای حال خود آخر ز صوفیان زد جوش

ببین که در تو چه شور ست ای منازع شیخ
بحلقهٔ تو مگر اهل قدسیان زد جوش

انیس راز نه با هیا ز رومی ساز
که سر دوستی از بزم دوستان زد جوش

بمحرمان مودت نهان عیان گردند
شرایطی ست گزارکان عاشقان زد جوش

ز شور عشق که پیدا نهان نهان پیداست
رموز آن ز درون های عارفان زد جوش

ای شمس قدس چهره خود از نقاب کش — هستی ذره ها ز قطار حساب کش
کم کن فروغ کوکب خورشید کن فلکان — از نامیات جلوهٔ اسما قباب کش
ریحان فکر در طبق پنج حس منه — از نار حیرتم تبدکر گلاب کش
آباد سے وجود ندارد ملا حتے — یک دم عنان بہ گنج روان خراب کش
صد بحر غرق قطرهٔ عمان نیستی ست — خواہے اگر زلال بجام حیات کش
خواہی که گنج شاه بقا آیدت بکف — هان نقد عمر زود ز ملک نصاب کش
آرام بایدت سوی کهف عدم شتاب — رخت از رباط مهلکهٔ اضطراب کش
ظلمت زدوست کوکب نور محمدی صلی اللہ علیہ — تحت الشعاع قلب خود از انقلاب کش
دوران بجبر تحرک اجرام کے خبر — از حکم وی تو رشتهٔ جرم و ثواب کش

از شور عشق بدر حواس ست در زوال
گر روح بایدت پزروانم شراب کش

صحن دل پاک از خودی کن مست عشق یار باش — ذره ذره دیده ور شو محو آن دیدار باش
پای تا سر گوش گرد و راز آن دلبر شنو — سر بسر موصد زبان شو غائب از گفتار باش
رب ارنی را مده اندر خیال شوق راه — لی مع اللہ پرده ساز و محرم اسرار باش
جلوهٔ آنست و نارا غرق آب دیده کن — از بروق نحن اقرب مطلع انوار باش
در مقام جمع جمع الجمع را تنها گزین — در گروه سابقان بین مفرد اخیار باش
اتحاد بنس بنود ممکنی را با وجوب — تا نیفتی در غلطها ایراه رو هشیار باش
منزل سلمی ضمیر مونسان حیرت ست — ای موحد در تحیر درک ما انکار باش
شش جهت با چار ارکانست مر آن هست را — از زمان توان واستدلالها بیزار باش
ذکر از مذکور دارد جنبش غیبی نهان — ذاکر از این غافلی در فکر استغفار باش
شربت مینای وحی خود بکام نیستی ست — لایق مشرب نهٔ در مذهب شطار باش

صورت و اشکال و اشیا مظهر معنی بود	پرده از معنی بگیر و مظهر اظهار باش
جلوه‌هاے رنگ رنگ آثار بیرنگی اوست	بر اثر یکسر مپیچ و اصل را در کار باش
بگذر از صورت بمعنی معنی صورت ببین	در تحیر همچو صورت تکیه بر دیوار باش

شور عشق من که از اسرار حسن عشق گفت
یا ز خود بیرون کن و برگرد خود پرکار باش

حریف بادهٔ شوقم مرا مدان مدهوش	انیس چهرهٔ وحیم مرا مخوان خاموش
درون دیده بدیدم چو مردم دیده	بپای دیده دوانم چو عاشقان بخروش
بیا بمذهب من مشرب عنایت جوی	چراغ جلوه دین را باین و آن مفروش
روان روح که پر نور گشت عقل ازوی	حلال نیست گرش حلیه می نهی بر دوش
سوار مرکب فکرم ز طرفه وا گذشت	چو برق جلوه ز اقطار و مهر شعله بپوش
هوای وصل ندارم نه هجر دلشادم	چو بیخبرم ز خودی شد فگنده پردهٔ روش
مها دران غم هجران نه سے خورند هرگز	بنقش هجر و وصال ست سوی هجر بکوش
چو مرگ هجرت کلی ست وصل را پایه	بحیله که توانے ز موت جرعه بنوش
کلام من همه هادیست ای وصال طلب	بصورت ار نتوانے بمعنوی میکوش

ز شور عشق که در دهر غلغل افتاده است
بطون ظاهر اشیا همه بجوش و خروش

رموز عشق دارد در دلم جوش	جز او را کرده ام یکسر فراموش
ندارد صورتم جز دوست معنی	بلے صورت بمعنی گشته روپوش
ز صورت هم عیان و هم نهان ست	بعکس معنی و صورت بکن هوش
جهان حرف ست و جان در وی چو معنی	ز زید و عمرو و بکر اسرار کن گوش
غرض از خلق شد اظهار خلاق	غرض از حرف معنی دانست میکوش
سبق خوانے نه لب جنبانی آمد	بود تعلیم علمت را قدح نوش
خموش از جام صورت فیض معنی	برآید ره ازین عقل و ازین هوش

نقوش خلق بر خالق نقاب ست　　بجز تو نیست بر آن حسن روپوش

ز شور عشق در سر شور دارم
ز جوشش عشق دارم در درون جوش

بر راز درونم نه گرفته ست لفظے گوش　　هرچند که گفتم ز برون ره زده‌ات هوش
از خامه کشیدم سر اوراق دو حرفے　　خواندن نتوانے بزبان جز لب خاموش
مقصود ز اینجا و جهان چیست محبت　　نے داغ مودت نبود چهره مے نوش
سجاده که از جبهه زاهد شده رنگین　　محبوب با زین رنگ بوی آمده روپوش
از دل شدگان پرس که حیرت چه مقام ست　　رو گم شدگان جوی که بحر از چه زند جوشش
تا قطره درین بحر نیفتاد نزد موج　　تا محو نشد قطره نه کرد ابر فراموش
از چهره ساقی ست مے صاف منور　　از پرتو جام ست لب لعل شکر نوش

از شورش عشق آمده است حسن بصد ناز
وز عشوه برون کرده رخ از پرده آغوش

از سینه اگر سوز درونم فکند رش　　از دود دلم کون و مکان پر شود آتش
تا طنطنه عشق فسر و کوفت بجانم　　عقل از پے آوازه او گشته مشوش
نقاش که بر صفحه جان چهره نشان کرد　　حک می نشود از نظرم صورت دلکش
سررشته امید بجود بسته نفس بین　　زان روی فرو رفته بگرداب کشاکش
از آمد و رفت دو نفس هوش فرو بند　　بیرون تر از این چهره حال ست منقش
انجام و آغاز مدار ست بیکسان　　حین دهر بود دهر شود مشابد سرکش
پابند مداریم درین مرکز هیات　　برجسته چو ابریم ازین ابر معطش

تا شورش عشقم بجز دید خودی را
زد جلوه به پیشش سو که منم شاه حشش

دیدم باز بحر وصالش قطره برجان خویش　　موجها دارم کنون زین لجه عمان خموشش
گوهرے دارم که در ملک دلم کس نشناخت　　صد بدخشان در مین کم دیده ام اندر کان خویش

مهرهٔ دل گر ز مار نفس گیری شه شوی — باز نگشا می دکان جز حضرت سلطان خویش

بامدادان ازل سر باز بر کردم ز خواب — تازه تر دیدم چو شبنم رشتهٔ پیمان خویش

صورت و معنی چو بحر و موج باهم بسته است — هر که این داند سلامت او برد ایمان خویش

اسم چون موج و مسما همچو بحر آمد عیان — نام جو یابی نشان از حضرت جویان خویش

حق ترا جویان ز عین علم اعیان آمدی — کم مدان خود را که هستی شاهد و برهان خویش

صورت لاتاصنیم را بجو و همرنگ ساخته — همچو پرگارم بطوق نقطه سرگردان خویش

آشنا ناگشته منزل جو می سلطانند خلق — خودکشی ای دانا تو در این ماجرا دیوان خویش

سکهٔ توحید اندر نفس هر شی ثابت است — کیست کو مفلس شده است از مخزن یزدان خویش

شورش عشقم که از فغانش قیامت شمه ایست
گر امان خواهی ز هستی باز چین دامان خویش

از آتش تجلی در سینه باشدم جوش — باشد گواه حالم اکنون زبان خاموش

دل از خویش گویان لب مانده است حیران — در درس باده نوشان قال و مقال مفروش

سقای عشق تا داد یک جرعه نهانم — پیداست رمز توحید در سمع مغز هر گوش

آن کیست کو ندارد در خود فروغ جانان — خورشید اوج وحدت در ذره هاست روپوش

همپایهٔ مسیحاست انفاس باده نوشان — در آسمان معنی زان رو فتاده مدهوش

این خرقهٔ مرائی یک ساعتی ز بر کش — صد کشف و صد کرامت بر جام باده بفروش

هر لحظه زند پردازی فریب دیگر — این نیست کار صدیق این نکته گیر در گوش

از شور عشق گیرید تعلیم علم تفرید
جز دوست هر چه دل را یکسر کنش فراموش

دل کرد گفتگو ها کنون شد زبان خموش — در درس عشق آمده بس راز دان خموش

بس ذو فنون عنصری هیولای حیرتند — از یک نگاه جان شده بس نکته دان خموش

تحریریم از تلاطم معنی مسلسل است — یکدم نه گشته این جرس از کاروان خموش

موج بطون ز بحر تغزل به کف نثار — کافی ترست این کف بحر گران خموش

وحی درون سینهٔ عارف نه فکر نیست — القای حضرت ست ز روح روان خموش
آنجا که رطل عشق کشیده است جام نوش — حیرت نشسته بود ز آن و زمان خموش
جان از صفات رفت و صفت ماند محو ذات — زین پس نشد خبر ز نشان و بیان خموش
توحید رشته است که این سر بآن سرست — دیگر مگو که چیست ز موی و میان خموش

از شور عشق غیر یقین نیست حاصلم
عارف شد آنکه گشت ز وهم و گمان خمش

امکان چه بود پرتو پیرایهٔ حسنش — تفسیر وجوب ست همو پایهٔ قدسش
تکوین علم افراشت به تمکین ز مکونا — کن چیست یکی لمحه ز سرمایهٔ حکمش
از علم بمعلوم ز معدوم بموجود — یک آن تمیز نیست ز همخانهٔ انسش
ز آغاز ازل تا به ابد مظهر آن ست — آنست که اینها ست هم آنسایهٔ امرش
بیننده و بینائی و ادراک و بصیرت — دهریست ز دو موی همسایهٔ قربش
ما را سر ما نیست برین دایرهٔ تقسیم — قوسین ز پرکار نشان نقطهٔ صنعش

این شورش عشق ست کزین راز خبر دار
سرشار شد از شربت خمخانهٔ انسش

مستی دیدار دارد این شراب خام جوش — پخته مغز ست آنکه یکدم کرد ازین جام نوش
چهرهٔ مینای وحدت مهر لب وا کردن ست — وحی دل دارد کس از آغاز کرد انجام گوش
داروی بیهوشی ما نیست در دهر ای طبیب — نیست سودا چرب و شیرینیت نگردد دام هوش
روح پرور راح گستر نیست جز صهبای عشق — این مفرح وا رهاند از رنج صبح و شام دوش
پرده از روی خودی بردار تا خود کیستی — برقع بر چهرهٔ زیباست ننگ و نام پوش
آفت هر دو سرا خاریست در دامان عقل — بگذر از دانش که نادانیست این ایام هوش
آستین نامراد پهاست از امید پر — ای مرید ابر مرادت وا رسد در کام گوش

صورت و معنی ندارد فرق چون بحر و حباب
شورش عشق ست محو حسن در هنگام جوش

ردیف الصاد مهمله

در آن حلقهٔ سبوحیان و خندان رقص بزم غمکدهٔ صوفیان و گریان رقص
بکوب پای و قدم از سرِ دو کون افشان چو گردباد بصحرای ملک ایقان رقص
مدار نقطهٔ اطلاق مرکزِ دل تست بطوفِ دل به ثباتِ قدم خرامان رقص
از آنچه عرش ندارد به ملکِ دل داری امیر کشور دل باش و شاه شاهان رقص
نهنگ بحر هویت سمندرِ دل تست محیط قلزم عشقی روان و پیچان رقص
نظر ز نیک و بد و هست و نیست یکسر پوش کمیت فکر بحیرت به بند و مستان رقص
نشستهٔ ز چه بر برگ سبزه ها لرزان چو شبنم از پی خورشید زین گلستان رقص
چو غالبست حق اندر امور تقدیرش تو چلیپی پرکاهی بباد هجران رقص
ز زیست دعوی هستی عجب محال آید چو مرده در کفِ غسال محو حیران رقص

ز شور عشق غنائم ربود جذبهٔ حق
بگردِ من برس و فوق عرش رحمن رقص

اگر رسی نفسی در دیار خاص الخاص سزد که جان بدهی در کنار خاص الخاص
بکور دل همه کحل الجواهرست ایمان بچشم خویش بکش از غبار خاص الخاص
رفیق راه الهی ست در شب دیجور بجوی شعله ز شمع مزار خاص الخاص
به لت دیو خودی رهزن دیانت و دین بیا گریز تو اندر حصار خاص الخاص
به دوستداری صاحبدلان اگر رسی یقین که حشر شوی در شمار خاص الخاص
ازین زیاده عمل نیست ابن آدم را بجان و دل چو شود دوستدار خاص الخاص
فلک که روز و شبان رقص میزند ز چه روست کند طواف بقطب مدار خاص الخاص
وجود من شده آئینهٔ خدانما بمن فگنده نظر یار غار خاص الخاص

ز شورِ عشق غریوی ست در وجود و عدم
مگر بداد رسد شهریار خاص الخاص

سری بعرش برآورده زین میان اخلاص
زبسکه جای گرفته بمغز جان اخلاص

زدوده زنگ ریا و نفاق زآهن دل
بساخت آئینه دلهای عارفان اخلاص

درون حجلهٔ ایقان ازوست روشندل
چراغ دیده سرهای عاشقان اخلاص

دو ضد نگر که چسان هر دو محو هم گردند
صد اختلاف کند دور از میان اخلاص

نرفته تیر دعای کسی بطبق مراد
بطاعت که نسازد درون نشان اخلاص

نگشته جای یقین سینه های اهل نفاق
مگر که روزنه سازد بسوی آن اخلاص

براق راه روان چیست در طریق سلوک
برفرق آمده همگام و همعنان اخلاص

نظر بصومعهٔ ساکنان قدس افگن
غریق علم ادب گرد رازدان اخلاص

ز شور عشق بگیرید دانه معنی
درون سینه بکارید صوفیان اخلاص

بعشق دوست بکن سینه را چنان خالص
که غیر یار نه گنجد در آن میان خالص

زمغز جان غم وسواس را برون افگن
ز پا و سر شوی از انس رازدان خالص

وجود من که محیط مکونات شده است
بدورهای هویت مراست جان خالص

زکارزار تعلق هر آنکه دامن چید
شود بهر دم آزادگان روان خالص

سپار در کف تقدیر اختیار زمام
چو مخلصان کشدت سوی خود عنان خالص

طریق خاص ارادت ز مردگان آموز
بلطف غسل نمایند غاسلان خالص

رباب سینهٔ من تار عنکبوتی هست
نیافت خبر به نقاب مهاجران خالص

انیس توبه نکردی مگر بپای کسی سر
بشوی سینه ز اسرار انس و جان خالص

مجردان ره شور عشق بی قدمند
به آه راه بریدند کاروان خالص

نشوی تا ز سرا خانهٔ تعمیر خلاص
کی فراغت شوی از پیچ بتقدیر خلاص

خرقهٔ زهد لفافه در میخانه نبود
بدران تا که شوی از غم تشهیر خلاص

بادهٔ روح تذکر بود از شیشهٔ فکر
نوش و از شرع شو از ضربت تقدیر خلاص

سر رشته فاش مکن تا که شوی محرم راز	نان مخور تا نکند دایه ات از شیر خلاص
بی ادب زلف قدم ز دلبر مصحف روی	پای گیسو نشد از حلقهٔ زنجیر خلاص
پاس انفاس مکن صید شهود ار خواهی	نشد این دام که از شکر نخچیر خلاص
آرزوی جگر تشنه دم آب بود	دل عقیقی نشد از شربت تاثیر خلاص

شورش عشق که از وحی قدیمش یاد است
تا ابد می نشد از قصهٔ تفسیر خلاص

وحی دلِ ولاست المص	معنیِ سرِ دعاست المص
کو جبرئیل سدره کزین سر خبر شود	از پردهٔ لقاست المص
تلمیذ کبریاست محمد صلی الله علیه وسلم بدرس قرآن	بی حرف و بی صداست المص
وحی درون مشاهدهٔ هستی حق ست	مرآت حق نماست المص
از بسکه راهِ قافیه تنگ ست در شهود	تفسیر از آن نخواست المص
طٰه طهارت ست نمازِ شهود را	معراج مصطفی صلی الله علیه وسلم است المص
موجست بحر و بحر نمودار شد ز موج	زان بحر موجهاست المص
حرف ارچه ظاهرست ز معنی ست جلوه گر	با معنی آشناست المص
معنی بشکل حرف و معنی دلیل گشت	بین جسم جان نماست المص
تفریق جسم و جان نشود در شهود عین	ذات صفت ز دوست المص

از شورِ **عشق** حامد و محمود و حمد خواند
نعت حبیب ماست المص

سزد که جای کند در حریمِ جان مخلص	که راه برده بکیوان قدسیان مخلص
خلاص یافته مخلص ز غیر حضرتِ دوست	خواص خاص شد از جمع دوستان مخلص
طریقِ منزل اخلاص چیست رو زن سر	بغیر نقش قدم رفته اندران مخلص
نسیم عطر الستی مشام مخلص یافت	که تا ابد شده سرمست ازین میان مخلص
لوای حضرتِ حلاج فوق اطباق ست	بخون نشسته سراپای آنچنان مخلص

شهید تیغ محبت ز خون بها دارد / بجز جمال جلّ شانه خدا نیست صلح آن مخلص
سلاسل ست بارواح حبّت غیر الله / ز قید ریب ببین رفته یک گران مخلص

ز شور عشق قلندر شده است صوفی صاف
که لیف پوش شد از جمع صادقان مخلص

ردیف الضاد معجمه

ببین که حسن بآئینه کرده صورت عرض / بلے قبول کند شه پس از کدورت عرض
چو تنگ حوصله گردید شخص بحر مراد / حیا گذارد و سازد هم از ضرورت عرض
امانتے که خدا عرضه بر سما و زمین / نموده بود تو کردی قبول خدمت عرض
قبول عرض خدا کرده خلیفه توئی / تو حفظ مرتبه کن دار بر عدالت عرض
چو در زمین و سماے نه گنجد از عظمت / دل تو وسعت آن یافت از کرامت عرض
ازین زیاده نگویم که داستان گردد / ادا به نکته نماید اهل قربت عرض

ز شور عشق رموزات عارفان دریافت
که کرد بر در شاهنشه ارادت عرض

برون جسته از ابر آثار فیض / مگر خوانده حرفی ز طومار فیض
و یا کرده بر چشم عاشق نگاه / که مے بارد از دیده چو بار فیض
و یا کز دل عارفان خورده آب / که گشته است زان چشمه سار فیض
و یا زخمه خورده ز انگشت عشق / زبانے ست گویا ز گفتار فیض
و یا غوطهٔ خورده در بحر صدق / که در قطرهٔ دارد اظهار فیض
بکام صدف ریخته قطرهٔ / گران سنگ گوهر شد از بار فیض
و یا از شب قدر قدرے بیافت / که مے خواند از زعد اسرار فیض
در آئینهٔ مکن افگن نظر / که روشن شد از عکس و دیدار فیض

هم از شور عشق ست افغان خلق

که دارند بهم راز اظهار فیض

جان بده تا جان جان بدهد عوض — از مکان تا لامکان بدهد عوض

قاتلان را خونبها واجب بود — آن که کشتت هم همان بدهد عوض

کشتگان خنجر توحید را — جان باقی بی گمان بدهد عوض

حاصل از کون و مکان پیدا اوست — عاشقان را رایگان بدهد عوض

نقش هستی از دل ادراک شوی — تا حقیقت صاحبدلان بدهد عوض

راه رو را راه بین پیغمبر است — یک قدم را دو جهان بدهد عوض

گر نه گشتی تیغ میر کاروان — از پی سود و زیان بدهد عوض

مرگ معنی زندگانی کامل است — در کمال ناقصان بدهد عوض

رویت اطلاق در مطلق بدید — کز نشانهای بی نشان بدهد عوض

شورش عشقم که محمود الحق است — احمد صلی الله علیه آخر زمان بدهد عوض

ردیف الطاء المهمله

فراز کرده نعیم بقا چنان باسط — که ذره ذره چشیده است ذوق آن باسط

دمیده از سر و پا کائنات را نفسی — که در سکون و تحرک حیات جان باسط

ظهور پرتو نور بسیط لم یزلی — محیط گشته برارکان کن فکان باسط

درون دیده هر ذره راست این باشد — غلط مبین که هویداست بی گمان باسط

من و تو ار چه درین قبضهٔ قضا بندیم — کشاده قبض تحیر ازین میان باسط

رسید مژدهٔ غیبی ز باطن عارف — که ظاهر است چو خورشید آسمان باسط

ز شور عشق رگ جان زندگی بجهد — اگر کشیده بجذبش بخود عنان باسط

هر کتب کز خبر عشق نشد ماند غلط — هر که نخواند غلط هر که بخود خواند غلط

عشق را سبحه و سجاده نه گشته است کمال / زاهد خشک عبث سلسله جنباند غلط

سلسله دام بود از بر نادانی چند / صید زیرک نکند دامش اگر نشاند غلط

گام آهسته ده ای سه در پی عشاق زبان / حرف بی عشق مشنو که هر فرس راند غلط

هادی نیست بجز عشق و دلیلی نبود / مستدل بند نظیر انچه قدم ماند غلط

پر تو عقل که او مشعل سوفسطائیست / هرچه فهمید غلط و انچه که فهماند غلط

دهر یک جلوه معنی ست ز صورت بیرون / مثل و هم نهالی ست که بنشاند غلط

شورش عشق بیکبار ز صد عرش گذشت / بهر پرواز اگر عقل پر افشاند غلط

ردیف الظاء مهمله

از یک الف بخواندیم اسرار لوح محفوظ / مضمر درون جانم زین راز گشته محفوظ

پرگشته کون ممکن از امر نکته کن / گر عاقلی نظر کن از نقطه رمز ملفوظ

ارواح پاکبازان در حالت تجرد / مدهوش راز گشته در حین دید و ملحوظ

بنشست نقش حیرت در جان اهل قربت / از درد داغ حسرت کردیم بسکه ملفوظ

کس سرسری ندیده است جز سعی روی مقصد / جوئی اگر مرادی در دل دوام الملفوظ

کردیم بس حکایت در گوش اهل تصدیق / بهتر بود ز لؤلؤ این وعظ تر موعوظ

ارواح پر کشتی با بادبان انفس اند / خواهی اگر سلامت افکار دار الفظ

از شور عشق راندیم بس نکته حقایق / آن کس که فهم این کرد هرگز نگشت اغلوط

شکست پایه منبر ز نخوت واعظ / دریده جامه شهرت ز عزت وعظ

درون سینه عشاق شد خراشیده / ز صوت نغمه دوستان عبرت وعظ

هوای عشق بوعظ از سرم بدر نرود / چرا که واقفم از حال خلوت واعظ

سریر خاک نشینان ز پایه مستغنی است / نگه نکرده تمنای رفعت وعظ

طریق بندش دستار و جبه آموزد ‌‌ ‌‌ کسیکه جای نشین شد بقربت واعظ
مرا داهل جنون چیست در کشاکش درد ‌‌ ‌‌ بکوه و دشت دویدن ز نفرت واعظ
ز دردمندی عشاق اگر خبر بودی ‌‌ ‌‌ زبان بسته نشستی بفکرت واعظ

ز شورِ عشق مگر گوش واعظان کر گشت
که راز حسن نه گفته است حضرت واعظ

ردیف العین مهمله

از دلم تا گهر شمس هدا کرده طلوع ‌‌ ‌‌ در دل روزن هر ذره ضیا کرده طلوع
جگر بیخبران سوخته از حسرتِ این ‌‌ ‌‌ نور توحید درین پرده چرا کرده طلوع
تو که خفاش صفت بودی به نهانخانهٔ جان ‌‌ ‌‌ پس صد پردهٔ غیبی همه جا کرده طلوع
کوکب دائره نه فلک از پرتو مهر ‌‌ ‌‌ چشم بگشاده که در دیدهٔ ما کرده طلوع
پرده گوید که بمن کیست نهان تیز ببین ‌‌ ‌‌ دامنم جلوه کشان نور لقا کرده طلوع
غفلت آن محرم قربت انیس ست بدوست ‌‌ ‌‌ کس ندیده است که آن هو بهوا کرده طلوع
فهم رازم نه کند آنکه بخود زنده بود ‌‌ ‌‌ مرگ بر حیست کزو نور خدا کرده طلوع

شورشِ عشق که از جلوهٔ وحدت برقیست
نور بخشی ست که بی شام و صبا کرده طلوع

ردیف الغین معجمه

در عشق یار گشتیم از غیرِ یار فارغ ‌‌ ‌‌ تا روز حشر گشتیم از روزگار فارغ
جز دوست هرچه بینی اسمی ست بی مسمّا ‌‌ ‌‌ آنکس که گنج دریافت از هول یار فارغ
اندر خزان فکرت بوی گلی شمیدم ‌‌ ‌‌ بی جام و باده مستم کرد از بهار فارغ
چیزیکه نقش و رنگ ست با آن دلم بجنگ ست ‌‌ ‌‌ بی رنگیست صلحم از گیر و دار فارغ
مرگ دلست حاصل آزا که گشت غافل ‌‌ ‌‌ بس زیرکانِ عاقل از مهرِ یار فارغ

در قطرهٔ هیولا غرقند اهل حکمت
از موج بحر قدرت اندر کنار فارغ

مشاطهٔ طریقت با نو عروس عزلت
خوشدل بعیش و عشرت هست از کنار فارغ

از شور عشق شوریست در کام بادهٔ نوشان
سالک مگر نشسته است ز اهل خمار فارغ

چون لاله بکارد بدرون باد سحر داغ
گر از تو بیاید بچمن وقت گذر داغ

هر کس که بر امید بدروازهٔ دل ماند
بر خنجر تسلیم جگر کرده سپر داغ

عشاق چو پروانه بشمعت نگرانند
بر داغ گذارند مگر بار دگر داغ

ز انوار خلیل ست باتشکده بستان
دارد بدل خویش از آن نور شرر داغ

از چاه تظلم شده بر جاه تکرم
طفلی که نهاده بسویدای پدر داغ

این سوختهٔ برق تجلی ست که سیناست
با مردم نادیده کشیده است نظر داغ

مانند که از کتب محبوب سبق بود
چون نقطه بزد دایره نسل بشر داغ

حقا الف از راست روی شمع حروفست
باقی ز کجی یافته در زیر و زبر داغ

از نیست نگویید خبر جز خبری نیست
معدوم ندارد بجز از اسم اثر داغ

مه گفت که بدرم به درم مبخرم نور
دارد بدل خویش از آن قرص قمر داغ

در شورش عشق است نهان مغز حقایق
معنی ست که بنهاده بجز نقش صور داغ

ردیف الفای موحده

معنی ست جلوه گر شده در صورت حروف
اندر نقاب در شده در کسوت حروف

این رنگ آب از اثر رنگ ظرفهاست
یک جرعه رو بنوش تو از شربت حروف

تا حرف نیست معنی سربسته مخفی ست
اظهار معنی ست درین شهرت حروف

اسم ست مقتدای مسما و دال او
مدلول دال کرده بجود قامت حروف

زین پرده آشکار و جز این پرده مختفی ست
صانع بصنع جلوه گر از صنعت حروف

خلق همچو حرف آمد و خلاق معنیش — پیداست نزد من سر سر قربت حروف
از حرف رست هر که ز معنی نصیب یافت — منصور سر بریده شد از غیرت حروف
ترکیب لفظ شاهد معنای مفرد ست — یک حرف هاست کآمده در کثرت حروف
معنی حرف من نفس جاودانی ست — هر زنده یافت از نفسم راحت حروف

از شور عشق تفرقه و جمع شد ز کار
از آن زمان که هو لشد از وحدت حروف

از جسم عارف جان گشته معروف — از آن واحد شان گشته معروف
شان شیونی ظل صفات ست — از نور مطلق کان گشته معروف
در پرده پیدا بی پرده پنهان — اسرار ذاتی هان گشته معروف
نور تجلی اسرار اشیا — رو دیده بکشا جان گشته معروف
یک هوست پیدا از نفس منها — هر دم تمنا زان گشته معروف
هم خوش مرادیست در نقش کثرت — وحدت انیسی ست کان گشته معروف

از شورش عشق پرده است صورت
بردار این را آن گشته معروف

از سینه برون می کشم اسرار تعرف — در دیده کنون می نهم انوار تعرف
کلکم که علوم ازلی در نقط آورد — معلوم کنش کآمده طومار تعرف
رو مژده انوار ده آن برق یقین را — تاریک دلست آنکه شد انکار تعرف
مدهوشی عشاق نه از شربت ثابت — بیخود شده از جرعهٔ سرشار تعرف
جان بیع و شرا می شود امروز نظر کن — ای بیخبر از گرمی بازار تعرف
صورتکدهٔ دهر تحیر زدگان ست — آئینه خرد دیدهٔ بیدار تعرف
سنگ حرم کعبه شود موم بدستش — آن بت که بود بستهٔ زنار تعرف
صد قطب مدار از فلک دائره سائی — بس طوف نمایند با خیار تعرف
نورِ دلِ من مشعلهٔ مظهر ذات ست — روشن شده زو کوچهٔ بازار تعرف

از شورش عشق ست فغان در بن هر گوش
شاید شنود نکتهٔ گفتار تعرف

هر لحظه دید در خویشش دیدار یار عارف — نگرفته مثل دریا یک جا قرار عارف
فکرش ز رنگ بیرون هوشش بذکر مقرون — در عاقلی ست مجنون بی عیب و عار عارف
شش سوش نوردار و در خود حضور دارد — صد کوه طور دارد در کنج غار عارف
نقش درونش بنگر اثبات وحدت آمد — نفی دوئی نموده از روزگار عارف
در نیستی فرو شد پس محو گفتگو شد — واقف ز سر هو شد این راز دار عارف
له کل لسان و طال این هر دو نعتش آمد — گوینده خموش ست لیل النهار عارف
از چار سوی ساحل گم شد بحر معنی — گشته محیط مطلق دور از کنار عارف
عارف صفات حق یافت گم کرده ظل هستی — پیداست نور وجهش شد جلوه زار عارف

له من عرف الله کل لسانه من عرف الله طال لسانه

از شور عشق بشنو اسرار عاشقان را
کآمد بملک دل پس شهریار عارف

عمرت اندر باد کردی مرد نادان حیف حیف — دل بعصیان شاد کردی ای مسلمان حیف حیف
روی بر دنیا کشادی پشت بر عقبی زدی — ذکر حق را نا یاد کردی غافل از جان حیف حیف
کار مردان این نباشد هیچ عاقل این نکرد — هم ستم هم داد کردی با لئیمان حیف حیف
نشتر غم در رگت بنهاده از دست قضا — از قدر فریاد کردی نزد سلطان حیف حیف
مال و زر بسیار کردی سعی نمودی بسی — رفتی و در باد کردی نقد ایمان حیف حیف
علم و تعلیم ملایک را کشیدستی زیاد — بهر خود استاد کردی نفس و شیطان حیف حیف
ذرهٔ رنج ار رسد از صبر و شکرش الستی — از چه رو از یاد کردی لطف و احسان حیف حیف
درد خواهی از سر درمان گذر گر عاشقی — بر غلط بنیاد کردی فکر درمان حیف حیف

لب ز شور عشق بستی در حضور اهل دل
داستانها یاد کردی نقل شاهان حیف حیف

بیهوده رفت عمر نه کردیم کار حیف — شد صرف عمر ما بغم روزگار حیف

در وقت مرگ جمله عزیزان بفکر مال — این دوستی و مهر بخویش و تبار حیف
شد زیر خاک جسم شهنشاه کامران — این تاج و تخت و طره و این گیر و دار حیف
بس نو عروس چهرهٔ گلنار مشکبوی — کنج لحد گرفته و نقش و نگار حیف
بازار مرگ گرم بود بزم عیش سرد — بس ناز و بس کرشمه و بوس و کنار حیف
لبها ز گفتگوی و غزلها خمش شوند — این نو بهار و فصل و می خوشگوار حیف
کاوس و کی کجا و سکندر کجا و جم — وان هند و روم و چین و حبش زنگبار حیف
فرصت شمار وقت مده رایگان ز کف — جز ذکر دوست مصلحت کار و بار حیف

جز شور عشق آنچه بود در دلت عبث
امید و بیم داشتن از سوز و نار حیف

ای رفته کران از صف مردان تصوف — لب خشک شدی از می جوشان تصوف
در مطبخ دونان دنی رفته مگس وار — یک دم ننشستی بسر خوان تصوف
ذکر لب و دندان نه همین لقمه خوری گشت — رو ذکر بخوان از لب و دندان تصوف
صد قفل بدروازهٔ این شهر وجود است — مفتاح وی انگشت جوانان تصوف
نور از دل دیوانه میخانه طلب کن — کو مست شد از جرعهٔ رندان تصوف
صد کوس قلندر بزند شاه حقایق — در بام و سراپردهٔ ایوان تصوف
منصور که سر حلقهٔ رندان فنا بود — سر داده چو گو در خم چوگان تصوف
جبرئیل امین قافله سالار ملایک — در خدمت شاهنشه سلطان تصوف
ابر کرم و مزرعهٔ لطف نهانی — سیراب شد از قطرهٔ باران تصوف

بین شورش عشق آئینه ذات و صفات است
زد جلوه احد در دل انسان تصوف

سلطان و شه کشور گر خود نکند الطاف — نامش نرود هرگز در دایره این قاف
شه نقطهٔ پرگار است در دایره عالم — دل شاه و رعیت تن گر پیشه کند الطاف
عشق از خرد آموز و جز دوست همه سوزد — عارف نکند منزل در خانهٔ تو اعراف

طشت دل مشتاقان از خون رقیبان تر
پاکست همه را دامان از لوث معاصی صاف

شرح سبق وحدت طفلان ز که آموزند
عالم شده تن فربه از سیم و زر اوقاف

با پایهٔ عدل افتاد زین منبر نه طارم
تشریف قضا جویند آنانکه بوند اخلاف

عز و شرف مردان صدق ست و صفا گفتم
بی این دو صفت هرگز ظاهر نشود اشراف

از شورش عشق اینک جان بذل علم کردم
این کار کریمان ست در این نبود اسراف

افراشت خوان نعمت جان در بدن لطیف
پوشیده از صفات قدم پیرهن لطیف

انوار مهر و ماه که چشم از جهان گرفت
زان رو ندیده چهرهٔ آن مرد و زن لطیف

اندر درون خلوت دل بیقرار گشت
باز آمده است بر سر این انجمن لطیف

بازار پارسائی زهاد بشکند
روزی که سر برد ز تن اهرمن لطیف

الهام و وحی توام بطن هدایت اند
ناطق کند چو طوطی شکرشکن لطیف

پروازِ دزّ هاست سوی شاخسار خور
از من شنو حکایت حب الوطن لطیف

قال علیه السلام حب الوطن من الایمان ۱۲

از شور عشق قافله روح شد روان
در کشور بهم سفر آن ذو المنن لطیف

قدم شوق گذشتاند عنان از زرف
بر سر کوی نشان برده بیان از زرف

شش جهت همچو حباب از سر دریا بشکست
بحر بیهوده قطے کرده مکان از زرف

نفس گرم من از جلوهٔ ذاتی سوزد
پر پروانه کند شمع دکان از زرف

امر سلطان بر عایا طلب تاج آمد
رنگ زر وند چو بستان بخزان از زرف

چیست ز زرف بتو گویم کشش حالت دل
پرده در آمده هم جامه در آن از زرف

بکند گردش سیماب بفکرم حرکت
امر یزدان بکشد روح روان از زرف

شورش عشق که کحال دل کوران ست
نور بخشی ست که ره دیده نهان از زرف

بر سر ما بار عشق جان جهان شد تلف
در نفس آخرین سود و زیان شد تلف

حق بحق آمد دلیل کیست که داند سبیل
در جگر رود نیل راه روان شد تلف

هر که بخود ره گرفت رو بسوی چه گرفت
گرچه که از که گرفت عمر جوان شد تلف

مشرب و مذهب یکیست کثرت و وحدت یکیست
وانکه دو انگاشته دینش ازان شد تلف

در پی مردان بدو هرچه بگوید بکن
در نکنی امرشان هر دو جهان شد تلف

داروی دیوانگی چیست جمال نگار
زود بیار ای طبیب عقل و گمان شد تلف

آئینهٔ معنویست صورت دهر از ازل
چشم گشا کن نظر نام و نشان شد تلف

حاصل فقر و فنا نیست بجز نیستی
مفلس تجرید را گنج روان شد تلف

در فلک از شور عشق غلغله تو فتاد
شمس شرار افگند کاهکشان شد تلف

م
فی البیت الثانی
کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

ردیف القاف

در دل من بهترین خلق یزدانست عشق
جانشین تخت دل از سوی رحمن ست عشق

گر نبودی عشق کی اظهار گشتی ذات حق
دعوی احببت برا این که برهانست عشق

کنز مخفی بود احببت از و سر بر زده
عشق ازو ظاهر شد اول کاصل ارکانست عشق

آفتاب آسمان ایزدی را نور ازو
در درون خانهٔ توحید رخشان ست عشق

چهرهٔ معشوق صورت جلوهٔ معنی بود
همچو معنی در ضمیر لفظ پنهان ست عشق

خلق لفظ و حق چو معنی جلوهٔ ظاهر نمود
باطن باطن نگر ظاهر زاعیانست عشق

هر که حق بین گشت خلق از دیده اش مستور ماند
در دل ذرات حسن شمس حق تابانست عشق

هرچه آمد از طفیل عشق آمد در حساب
زاهل ممکن خاصهٔ انواع انسان ست عشق

شمس بزم اهل وحدت پرتو ظل حق است
در شب تاریک غفلت نور ایمان ست عشق

زهر طاق نیلگون گر بایدت کسب کمال
بی گمانی پیشهٔ اهل خدا دانست عشق

شورش عشق ست کاندر شیخ سعد الدین فتاد
ای برادر فاش گفتم سر مردانست عشق

له

عشق ست که گوید سر بازار اناالحق — منصور نه گفته به سر دار اناالحق
باطل نه کند دعوی حق بسکه زهوست — حقیت حق ست در اظهار اناالحق
از غیر خدا سر نزند حرف خدائی — جز حق نه کند صادق اقرار اناالحق
دعوی خدائی ز خدامی سزد ای دل — کافر شوی ار می‌کنی اقرار اناالحق
موسی شرر طور تجلّی حق انگاشت — نورست که ز شعلهٔ در نار اناالحق
چون شرکت باری بجهان ممتنع آمد — از غیر مدان نکتهٔ اسرار اناالحق
در دیدهٔ یک بین بنود آدم و شیطان — جز شان شیونیت آثار اناالحق
عقل ست که گوید من و تو در گه و بیگاه — بیخود نشد از جرعهٔ سرشار اناالحق

از شورش عشق ست شر و شور درین دهر
کافسانه شده بر سر بازار اناالحق

ورق ورق کتب دهر کرده‌ام تحقیق — که نیست غیر احد معنیش دگر تحقیق
حروف و سطر و نقطه شکل ظاهر معنی است — درین علوم چو کردیم مختصر تحقیق
جمال نطفه ببین حله جسد پوشید — کمال روح نمودیم از اثر تحقیق
بصنع دیده کشا صانعست از و ظاهر — چو روی آئینه دیدم بیک نظر تحقیق
همو ست آئینه ساز و همو ست آئینه بین — جمال خویش همو دیده از بشر تحقیق
جهان چو آئینه و حق در و نموده جمال — بنفس ذرهٔ اشیاست جلوه گر تحقیق
محیط هستی اشیا چو علم قدرت اوست — دگر کجاست که گیرد ترا ابر تحقیق
برون ز نفس حقیقت شدی نه میدانی — درون جاسفی و زان نیستی خبر تحقیق

ز شور عشق که دریای وحدتست بموج
ز قعر بحر هویت تو سی گهر تحقیق

در حالت بیهوشی بسیار زدم حق حق — و ز غفلت و مخموری هشیار شدم حق حق
دیدم دو جهان پر زوست وین خلق نقاب اوست — این پرده چو بدریدم دیدار شدم حق حق
سر قافلهٔ ایجاد ما لا ر شریعت بود — از پیس ردی سلطان ربدار شدم حق حق

قوله تعالی قل جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا

قوله تعالی ان الله قد احاط بکل شیء علما

رہ بینم ورہ دانم رہ یابم ورہ بازم — اندر حرم وحدت صد بار شدم حق حق

ہر آمد ورفت من صد راز برون آرد — از بہر خریداران بازار شدم حق حق

جبریل حقیقت من پیغمبر سر جویم — در گوش دلش گویم کاسرار شدم حق حق

اندر مرضنم حیرت افزود طبیبا زا — از درد وغم عشقش بیمار شدم حق حق

گویند کہ فکر از دل بیرون کن ازین سودا — سر در سر این کردم سرشار شدم حق حق

ہر نکتۂ ناموزون کز شورش عشق آید
معذور کز اخفای اظہار شدم حق حق

از قید گشتہ بیرون نور شیون مطلق — ظاہر شد از مقید رمز لطون مطلق

تفسیر من اطلاق شرح مقطعات ست — از کاف ونون برون شد راز درون مطلق

دریای بحر وحدت باشند نفوس کثرت — اسرار روح جسمت خواندم متون مطلق

در درس معنی ما اطفال شد ملایک — جز لفظ می نفہمند اسرار نون مطلق

ما روغنیم در مغز کی پوست راخبر شد — سودای خام دارد در خویش خون مطلق

اجزا ز شربت خون سیراب وتازہ تن شد — تا نطفہ شد میسر از جملہ چون مطلق

تقریر نور علم ست کامد برون ز سینہ — در ہر بیان نوشتم کنہ کنون مطلق

از شور عشق آراست حسن جمال وحدت
کائینہ ایست روشن عین عیون مطلق

تاراج شد از دست غمت خانۂ عاشق — پر شد ز می شوق تو پیمانۂ عاشق

تا تہمت ہستی شدہ ز آثار تو معدوم — از نور تو روشن شدہ کاشانۂ عاشق

ایجاد وعدم جلوۂ توحید نبود — ماند بمیان این سخن افسانۂ عاشق

کشتیٔ دل از بحر ازل آب نشین شد — دارد بدرون گوہر یکدانۂ عاشق

از بسکہ بیاراستہ حسن از خط وز خال — معشوق نگر کامدہ دیوانۂ عاشق

ہر نام کہ بر دوست نہد دوست نشد عیب — نقصان نبود گر شود ہمخانۂ عاشق

گاہے برود گاہ بیاید بسر دوست — این ہر دو بود دولت شاہانۂ عاشق

قولہ تعالی ن والقلم وما یسطرون

آن جذب و سلوک اهل طریقش که نجویند
دلنی چه بود نعرهٔ مستانهٔ عاشق

منصور که بگشاد در قلعهٔ توحید
دار و رسن آورده سلامانهٔ عاشق

از شورش عشق است عجب بحیرها
کس نی خبر از مخزن ویرانهٔ عاشق

حرف وجود نیست درون کتاب عشق
عشر و خراج نیست بمالک نصاب عشق

از هست تا به نیست بیکبار از کفش
رفته است و نیست غیر یکی اند حساب عشق

آئینه پیش دیده میار ای حریف جم
جز عکس یار نیست بجام شراب عشق

خوش حال آن مغنی شوریده دل که دوش
صوت کلام دوست شنید از رباب عشق

دیوانهٔ که مغز سرش عقل میشگافت
بوی نگار یافت ز عطر گلاب عشق

سیماب وار طپش و ناقراریست
خون در درون سینه ام از اضطراب عشق

آن شاهد حقیقی مطلوب جزو کل
حقا که رخ نمود ز زیر نقاب عشق

دریا دلست دیدهٔ خونبار عاشقان
از روی بحر حسن بر آمد حباب عشق

اجلال بارگاه فتوت مدار بین
خرگاه عرش بسته بتار طناب عشق

هر ذره یافت پرتو شوق تو در جگر
کو آن دلی که نیست بعالم کباب عشق

مدح کمال عشق نه در حد گفتگوست
برتر بود ز فکر دو عالم جناب عشق

دیوان شعر عقل فروشستم از خیال
باقی نماند جز غزل انتخاب عشق

از شور عشق مخزن توحید شد عیان
این کلک من بدهر بود فتح باب عشق

مردند صد هزار تن از درد اشتیاق
از زخم تیغ ناز تو ای در جمال طاق

هرگز کسی بخود نرسیده بوصل تو
جز آنکه گشت سوخته در آتش فراق

موسیٰ (علیٰ نبینا و علیهم الصلوٰة والسلام) ز رب ارنی خود لن ترانی شنید
زان روی بد که دور شد از حالت افاق

مدهوش و مست ماند نشد مدرکش بصیر
خود بین خدای بین نشد هرگز باتفاق

بیگانه شو ز خویش چه خواهی جمال رب
حق را بحق نظر کن و یکسو شو از نفاق

تا دید انچه دید برون تر ز وصف و کیف … بشنید انچه گفت در آن خلوت وثاق
حقیقتی که داشت نبی حق بآن بدید … با جوهر حقیقی مطلق با طلاق
تا اینچنین محبر دو فانی نه گشته … این شربتم بکام تو کی می دهد مذاق

از شور عشق حال عروج و نزول رفت
تا ساخته ست کنج دلنے بهر وی رواق

شد موج حباب آخر و آن بحر بود مطلق … شد حرف جدا از لب جان دید صفات حق
از اسم برون تا بد انوار مسمایش … در دیده کجا آید با کیفیت مشتق
مخلوق چو حرف آمد معنی بود آن خالق … این قربت و دین و دوری یابے خویش الحق
این جسم بود نطفه چون نیک ببیندیشی … هست این شجر آن حبه گر فهم کند الحق
وحدت نگر از کثرت در جلوه گری آمد … هر ذره ابدانت غرق آمد و مستغرق
در خویش گرفتارم فکرت زده یارم … در پرده اسرارم کوشند پی قد استبرق
هر خلوت من جنت بفروخته باز اهد … کا غیار در و نبود از سابقه تا مسبق

از شورش عشق او کافور شده مغزم
سر سام مرا هرگز نشناخت کسی جز حق

عدم باطل ست و وجود ست حق … ببین هر دم از هر دو عالم سبق
بیا دیده از دیده ممکن بپوش … ازین درس کثرت بگردان ورق
ببین وحدت صرف را بی حجاب … ز چشم تو کردم حجابات شق
از انوار عشقم حجابات سوخت … هویداست در دیده ام من عشق
کسے را که مشتاق مے بودمش … ز من بوده مشتاق تر از فلق
به آئینه مشتاق صاحب جمال … که عین و اثر بنگر دیک نسق
شده واله خویش از دیده خویش … ازان روست الله جل شانه اسمش بحق
چو معشوق بر حسن خود عشق یافت … نگر در ز آئینه وجه را در فرق
کند حب آئینه از حب خویش … نه از راه غیریت ست این عشق

بود میم احمد صلی الله علیه وسلم بحق آئینه   احد با احد واحد مطلق
منم میم در اسم احمد فنا   بقا ام بحمدست از حمد حق
شعاعم نه شعرست نه از شاعری   منم حامد حمد رب الفلق
نه پیچم لب از مدح توحید او   که تا هست در جان من یک رمق

به بین پرتو مظهر شور عشق
که بر گل فکان داده رنگ شفق

ردیف الکاف

روشن شده درون من از نور هو معک   شد زنده مردهٔ دلم از صور هو معک
مشاطهٔ ظهور محمد صلی الله علیه وسلم نگر که کرد   بیرون ز پرده چهره مستور هو معک
ایمانم از معیت او فارغ از زوال   گشتم ز صدق خود همه مغرور هو معک
تا خیر امة شده للناس نعت ما   موسی علیه السلام شدیم ما همه در طور هو معک
سکر شراب صاف حقیقت نگر که گفت   بالای دار قصهٔ منصور هو معک
وحی و دل رسول بهم توام آمدند   چون عکس و آئینه رخ منظور هو معک
کشف سرادقات جلال و جمال قدس   آدم ز هر جلوهٔ مشهور هو معک

صوفی شور عشق صفا کرده دل ز غیر
شد نقش ما سوی همه مقهور هو معک

گذشت نعرهٔ عشاق از در افلاک   رسید در حرم قدس شاه ایزد پاک
سر از دریچهٔ دل آه سینه افگاران   چنان کشد که کند پرده های حس شباک
عشیقهای علایق رکم برگ بپیچید   کمند جذبه بادمیکشد ز مرکز خاک
به نیم جو نخرند عقل اهل میخانه   که نیست مستی ایشان ز دُرد جوشش تاک
عنان هوش نه دستم ربود توسن شوق   به نیم گام گذشتم ز خطهٔ ادراک
صحیفهٔ دل صاحبدلان ندیده سوا   از آن نگه آمده از حرف غیر معنی پاک

قال الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس

معانیست که صورت نمای آئینه هاست   بغیر دیده در آئینه صورتست اهلاک
زبحر در بکف آورد لنست آسمان کار   گران بود گهر آورد نی زتیره مغاک

زشور عشق گذشتم زماسوی بدمی
مگر کشود ن چشم حجب بدو خاشاک

زبیرنگی بخود دار د جهان رنگ   چنانچه جسم بگرفته زجان رنگ
سفیدی و سیاهی سرخ و آبی   کبود و زرد و سبز و ارغوان رنگ
همه هیئت بود رنگ ست دیگر   ازینها شد خفی تر در نهان رنگ
بدرک کم کسی آن رنگ آید   گرفت از آن تجلی کن فکان رنگ
سخن در دل بود بیرنگ چون آب   بگیرد رنگ ظرف اندرنت ان رنگ
چو اندر کام و سطر و صفحه آید   شود رنگین و گیرد داستان رنگ
بلفظ صورت قرآن ست مخلوق   بمعنی دارد او دور از گمان رنگ
جهان در علم و قدرت بود از بینان   ظهور آمد بخود آورد از آن رنگ
شرف بنمود تکوین از مکون   بکاین کان شده از حیث کان رنگ
هوالآن کما کان آن بآن ست   ازل تا برآید از آن بآن رنگ

زشور عشق حرف از ظرف الفاظ
برون رفت و برد از این و آن رنگ

شدست عقل جهان بین بکوی جانان لنگ   هزار پای تفکر درین بیابان لنگ
بهوش ره نبرد کس بجلوت اسرار   بسنگلاخ حقیقت عقول مردان لنگ
فروغ ذات که در چهرهٔ صفات نمود   بدرک هستی آن دیده های حیران لنگ
من آن کسم که رفیقم شدست علم ازل   کسیکه همسفرم گشت شد بمیدان لنگ
خرد که ساخت شراب حیات خویش بفکر   نگشت زنده که بد مرکبش نه خیزان لنگ
بشاهراه حقیقت ز خار و سنگ مترس   شده است اهل جهان از فریب شیطان لنگ
در آنحلقهٔ رندان پاکباز بصدق   نگشته هیچ گهی پای شوق مستان لنگ

ز شور عشق قدم بر هواست عارف را
هوای نفس کند بی گمان هزاران لنگ

از سر صدق گو بیت یک سخن و میار شک — هر که بخویش بسته شد تا ابد شد او ملک
قافلهای حضرتش شد بجبال لها روان — وقت غنیمت ست هان کام گذار هو محک
هر نفس او بتو بود پاس نفس اگر کنی — دم نزنی بغیر او دم نبود جز او برک
هر که بدین روش رود بگذرد از مقامها — یکدم او گذر کند از سر بام نه فلک
همچو جمال و آئینه پس حجب از میان شود — خود بخود او نظر کند حسن کمال یکبیک
کلفت وجود جسم و جان رست چو وهم از میان — کم شده کیف این و آن رفته صفات مشترک
ماند موثر و اثر جلوه زنان بیکدگر — هم بسرایر و بصر اوست بملک خود ملک
قدرت و سمع و هم بصر ملک ولیست سر بسر — شاه ز ملک خود خبر هست بعلم بی شبک

شورش عشق راز خود کرده بخود بعلم خود
وا ز سد بفهم کس گفته برون تر از درک

نرفته قدمی در ره فنا سالک — که نیستی خبر از کوی کل شئی هالک
به نیستی و فنا عجز و بندگی حاصل — شود تو از چه سبب از خودی شدی شارک
خودی سزد به خداوند کبریای عزیز — ز بنده راست نیاید خودی بجز تا سک
وجود عاریتی را تو بی زوال مدان — بملک عاریتی هیچکس نشد مالک
هزار مرحله رفتی سفر نه شد کوتاه — بخویش یافته رشتهٔ هوس حایک
تمام منزل و راحت ز نیم گام کم ست — اگر ببریده پیدار خود شوی هالک

ز شور عشق عجب ماتمی ست در گردون
از آن زمان که شنیدند کل شیء هالک

تو تا قدم نه گشتی از بساط مرکز خاک — کجا دهند رهت سوی طارم افلاک
رهست منزل و منزل رهست ای سالک — بهوش پای بخود نه قدم مزن چالاک
نشسته طی منازل کنند اهل کمال — نزول شان ز منزل عروج بر افلاک

هم سماک هم سمک

قوله تعالی کل شیء هالک الا وجهه

شد ست اگر بحقیقت نظر کند عاقل — هر آنچه خواست همان یافته بسینه پاک
غذای روح بود دانه محبت و شوق — اگر نخورد ازین دانه هش که گشت هلاک
سرادقات حقیقت دریده عشق چنان — کمال حسن نیاید بدیده ادراک
جنون نشانه ادراک عقل اهل الست — زبان جمش شو واز حیرتش ز نقل سواک

رفیق شورش عشق ست عاقبت محمود
درین سفر که برون رفته از دیار مغاک

ای شرف انس و جان قلت سلام علیک — وی تن جمله جان قلت سلام علیک
نام تو شد طه و ها نعت تو شد والضحی — کوی تو دار الامان قلت سلام علیک
شمع دل بزم من قافیه نظم من — میدهد از تو نشان قلت سلام علیک
خامه مشکین من عطر مشام زمن — نسخه نوشت این زمان قلت سلام علیک
شاهد مولی توی نور تجلی توئی — روی تو دیدم عیان قلت سلام علیک
هر چه که هست از ازل وصف ترا شد مثل — ای گهر کن فکان قلت سلام علیک
صورت حق الیقین در بشرت شد مبین — مے نگرم هر زمان قلت سلام علیک
واسطه خلقتی مدار دل خلقتی — محرم سر نهان قلت سلام علیک
حق بتو شد آشکار چرخ ز تو نا قرار — هستی هر دو جهان قلت سلام علیک
مظهر ذاتی توئی نور صفاتی توئے — در نظر عارفان قلت سلام علیک
پرده اگر بر درم عین حقیقت بشمرم — لیک نه گنجم زین بیان قلت سلام علیک
کی سخنم از هواست بلکه بامر خداست — مدح تو کردم از آن قلت سلام علیک
حق بتو گوید سلام کیست نگوید مدام — ذکر تو در زبان قلت سلام علیک
از تو سوالم همین آمده ای صدر نشین — در صف قدوسیان قلت سلام علیک
گو بسلامم علیک ان فوادی لدیک — تا که شوم در امان قلت سلام علیک
حق عظیم ترا قلب سلیم ترا — مے نه کنم امتحان قلت سلام علیک
گوی علیک السلام تا که مرادم تمام — وا شود از دو جهان قلت سلام علیک

از وه بجیا ستم بر تو هویدا ستم　　از همه اهل زبان قلت سلام علیک

شورش عشقت نگر گشته مرا در سر
می‌برود جز به جان قلت سلام علیک

از کوی حدت آمده عقلم پریشان یکبیک　　در کوی نادان آمدم سرمست و حیران یکبیک
در پرده پندار من خوش داشتم جا می وطن　　تا که ز شاه ذوالمنن آمد رسولان یکبیک
آمد بمن جذبی جنون گفتند کز خود شو بران　　بگذر ز ملک کاف و نون وز شهر امکان یکبیک
بستند حس و فکرتم کش کش کشانم با ستم　　بردند اندر قربتم از هوش پران یکبیک
دیدم در آندم کل شی معدوم غیر از نفس حی　　در کوی حرمان گشته طی جان مانده حیران یکبیک
آنجا زمان و هم مکان ننمود غیر از آن آن　　حق خود بخود آمد عیان با غیب اعیان یکبیک
اعیان ثابت غیب شد حاضر همان لاریب شد　　بی کیف نقص و عیب شد ذاتش نمایان یکبیک
هم جلوه کرد و هم نظر میکرد بر خود بی بصر　　آگاه هم داد این قدر در کشف یزدان یکبیک
او خود بخود در جلوه‌ها جان شد تماشا بین ورا　　من شاهدم مشهود را بالله از ینسان یکبیک
در ترکیه این شاهدی دارم وجود احمدی صلی الله علیه وسلم　　توحید را یک واحدی پیش از هزاران یکبیک
خصم از دو تن شاهد و تن بخصم باشد ذوالمنن　　یک شاهد بی عیب و ظن بر نفس سبحان یکبیک

من شور عشقم هان و هان گم گشته ام از جسم و جان
ظاهر شدم از بطن آن با علم و برهان یکبیک

ردیف اللام

حق جلوه زده بر من زاهق نگرم باطل　　در آئینه حسنش بینا شده چشم دل
غیرت ز دلم رفته تا سوخته شد غیر گل　　آتشکده شد جسم حل گشته مرا مشکل
دوزخ که شرر دارد با ما نه ضرر دارد　　از رحم اثر دارد او نیست مگر عادل
از بوی شناسد او هم دوست هم اعدا را　　ناقص نبود گفتم عالم بود او کامل
زنبور عسل داند بوی گل و ریحان را　　ننشسته بمرداری از بسکه بود عاقل

فکرت زده می بینم دهقان بدایت را ‌ ‌ یکدانه هزار آورد تخمش نگر و حاصل

بحر و کف و موج دور بنگر که بود آبی ‌ ‌ گر تشنهٔ بی آبی کشتی کشش از ساحل

تجار بیا بانت سودای عدم دارد ‌ ‌ تا در نرسد منزل نگشاده کهی محمل

این شورش عشق من بس قصهٔ دلسوزست
در تعزیت غافل شد گریهٔ اهل دل

در موعظه گوید

شد خزان فصل بهاران زین گلستان الرحیل ‌ ‌ بزم مستان کنج غم شد مرغ خوشخوان الرحیل

کوس پیری در فغان شد ای جوانان الرحیل ‌ ‌ وقت شد گر خار و خس چینید دامان الرحیل

کار کس هرگز نشد زین دهر سامان الرحیل ‌ ‌ کاروان جان روان گشته ست یاران الرحیل

الفراق ای دوستداران ای عزیزان الرحیل

کاروان کوچید عزازیل میر کاروان ‌ ‌ چوب بر کف جان خلقان را براند چون شبان

از زمین بیرون برد بر مرغزار آسمان ‌ ‌ هادی وقت ست جانها را بسوی جان جان

پر فشاند مرغ جانم سوی اوج لامکان ‌ ‌ غم مخور ای دل که دارد جان بجانان الرحیل

الفراق ای دوستداران ای عزیزان الرحیل

روضهٔ رضوان مزین کرده اند ای مؤمنان ‌ ‌ پا برون کن زود گفتم زین دیار خاکدان

گر یقین داری بحق بگذر از این وهم و گمان ‌ ‌ دل بکن از مهر فرزندان و ملک و خانمان

مثل برقی جلوه ها دارد حیات این جهان ‌ ‌ گریه کن چون ابر بر مرگ رفیقان الرحیل

الفراق ای دوستداران ایعزیزان الرحیل

پردهٔ نی پاره شد بر حال خود افغان کشید ‌ ‌ داشت پنداری که شکر میشود از من پدید

این خیال خام پختن دید بر خود آنچه دید ‌ ‌ هر کسی اندر دم آخر بحال خود رسید

مرد دهقان کشتهٔ خود را باخر بدروید ‌ ‌ بار بر پشت از عمل کردیم یاران الرحیل

الفراق ای دوستداران ایعزیزان الرحیل

سستی آمد بر جوانی شد جوان این نخل پیر   از جوانی تا به پیری گشته در غفلت اسیر
شد کمان نخل مرادت پیش ازین آمد چو تیر   گشته است کافور مویت چندگاهی بود قیر
خاک بر سر میکند از دست غم شاه و وزیر   نقد سیم و گنج در مانده بمیدان الرحیل

الفراق اید وستداران ایعزیزان الرحیل

شمع بزم هر که روشن گشت آخر گل شود   دعوی ما و منی از جملگی باطل شود
طعمهٔ موران وجود جمع جزو و کل شود   پس غبار آلوده جعد زلف وز کاکل شود
بس پریرویان که پنهان زیر خاک و گل شود   ده که زیر پای شد رخسار خوبان الرحیل

الفراق اید وستداران ایعزیزان الرحیل

ما کنون رفتیم و پس مانده است بستان و سرای   وارثان دلشاد گشت از رفتن ما جا بجای
مانده زن بی شوهر و در فکر کار کدخدای   گفته فرزندان ما را که ازین در گه برای
این کرا در مهر آمد هوش کن ای تیز رای   بس که واکردم نشد این درد درمان الرحیل

الفراق اید وستداران ایعزیزان الرحیل

پند من بشنو بکن مرگ وجود خویشتن   هر چه غیر از حق بود از مهر آن کن الامن
گر تو بوی برده از معنی حب الوطن   شیخ سعدالدین انصاری رفت از ملک تن
شاد و خندان میرود نزدیک شاه ذوالمنن   کم کنید از دیده نم پیر و جوانان الرحیل

الفراق اید وستداران ایعزیزان الرحیل

کوششی کن طالب جان مکسل   تا شوی بنده خیل صاحب دل
قدمت تیز کن درین وادی   ساربان تند میکشد محمل
ترک آسایش از مسافر پرس   که شب و روز میبرد منزل
خواب آسوده نیست طالب را   این گواهی ست نزد ما عادل
مدعی در طریق دوست مباش   مدعی مدعا نه کرد حاصل
از فروغ دل خدا طلبان   نور در دیده ظلمت باطل
کرده ظل هر حقیقت اشیا   نیست این غیر مظهر کامل

نکشاید کسی این گره ز دلم ‌‌ ‌ حل این نکته آمده مشکل
سر توحید می نه گشت بیان ‌ ‌ ‌ کی برون آید از لب عاقل

شور عشق است کار دیوانه
کی کند شغل این هنر عاقل

یک لمحه شهود تو بیش از هزار سال ‌ ‌ ‌ زیرا که هست نعت صفات تو لایزال
هر کس که از حضور تو یک لمحه بهره یافت ‌ ‌ ‌ تا براید کمال ورا کی بود زوال
تا قطرهٔ ز شربت شوق تو چشیده ام ‌ ‌ ‌ هرگز نه میرود ز سرم ذوق آن زلال
غالب صفات تست تو مغلوب کی شوی ‌ ‌ ‌ از سطوت جلال تو مغلوب هر جمال
فانی شده وجود دو کون از نظر مرا ‌ ‌ ‌ باقیست هستی تو بمن در جمیع حال
باقی توی و من ببقای تو باقیم ‌ ‌ ‌ من نیستم که من کیستم از ما و من مقال
هستی تو چو شمس و خلایق چو ذرها ‌ ‌ ‌ پیدا ز هستی تو و هم از تو در زوال
شد کور دیدهٔ دلم از دید غیر تو ‌ ‌ ‌ ای لایزال تا تو نمودی بمن جمال
از کور باطنی ست که منکر ز رویت اند ‌ ‌ ‌ در رویت تو کی سخنی کرده ام محال
ز عشق بر سرم که شد عقلم ز سر نگون ‌ ‌ ‌ دیوانگی ست شاهد من اندرین خیال
دیدم خیال خام در آخر که پخته بود ‌ ‌ ‌ مثلت نیافتیم درین عالم مثال
آن کو مثال گفت خیال و لیست خام ‌ ‌ ‌ بیچون و بیچگونه و بی کیفی اتصال
از قلب و روح و سر و خفی در گذشته ام ‌ ‌ ‌ وز مطلق و مقید و اطلاق اهل حال
پس حال حالتی ست چه فهمی ز قال من ‌ ‌ ‌ از سکر و صحو و محو نشد حل این سوال
ظاهر ترست بر تو ز تو سر باطنی ‌ ‌ ‌ کشف مقام چیست کنم نعت ذوالجلال

از شور عشق کشف الهی در انکشاف
از کشف کون پرده کند چهرهٔ جمال

حال وقتیم وقت حالم بی زوال ‌ ‌ ‌ از ازل تا برابد زان لایزال
انچه اندر درک دید و دانسته است ‌ ‌ ‌ قبل قبل و بعد بعد اندر خیال

اوست مقصود یکه مقصد قصد اوست	مقصدش قصد ست ز اصل اتصال
اصل مقصد چیست احوال ضمیر	پاک از تغییر و امکان زوال
لایزالی چیست نور معرفت	عارفم وز معرفت گفتم مثال
نی مثل کی معرفت حاصل شود	وان مثل قول ست اندرین مقال
پیش از امکان بوده ام حق حق‌شناس	هم بواجب بودم نبود محال
ممکن از تغییر نبود نی خلل	نیستم ممکن که گردد حول حال
از جلال و عز غالب آمدم	استوی اندر مقام ذی الجلال
رفعتم تفویق دارد بر حدوث	عرش ازین صورت نرست از پائمال
آنچه در دهر ست در خور مالک ست	دهر گردد من نگردم زین کمال
پرده های نادریده بر درم	تا کشم در دیده ها نور جمال
مقصد از ایجاد کشف رویت ست	کیف مدّ الظلّ عروس بی مثال
حیرتم را پردهٔ مانع نه ماند	دید حیرت شد خموش از کیف حال

شورش عشق ست کو این راز گفت
شیخ سعدالدین ز حیرت گنگ و لال

بردار قدم در پی پیران مکمل	شاید نگری ملک امیران مکمل
از دست هوا و هوس و حرص پنه جوی	در سایهٔ امداد دلیران مکمل
جان صرف نما در ره شان از سر تصدیق	اقرار کن از حال فقیران مکمل
بین ظلمت و تاریکی جان و دل خود را	روشن بکن از بدر منیران مکمل
احوال درون تو بتو گرچه نهانست	دل وا نگه نزد خبیران مکمل
گر ملک دل از دست تو شد در کف شیطان	شاهی طلب از نزد وزیران مکمل
بر نیکی خود غره مشو عجب رها کن	در گوش کن این وعظ نذیران مکمل
زنهار که نومید مشو عاصی جافی	امید قوی کن به بشیران مکمل

تقلید به تحقیق کشد شورش عشقم

یا بی تو کمالی ز نظیران کمل

دیدار در آئینه نکردست حلول
دیدست جمال خویش مرسل ز رسول

مرسل اثرست و مرسل آن خود عین ست
گفتار اصل ست و فروع شد سمع قبول

ذات و صفت و فعل سر آمد بمزاج
واحد بحقیقت ست آن اصل اصول

قیوم بنفس خویش ثابت ز ازل
از هستی خود ذات نکردست نزول

خود ناظر و منظور بود عین بعین
آن شمس ازل گهی نکرده است افول

اظهار حقیقت کنم از نوک قلم
در صفحهٔ کائنات بر قدر عقول

زین پیش اگر کشف اسرار کنم
گردند ز گفتگوی من خلق ملول

این کسب کمال معرفت از من نیست
از شورش عشق آمده ام حال حصول

رویت نمایان میکند آئینه داران در بغل
در خویش حیران میکند مشاطه بازان در بغل

صورت گر چینی دلت آئینه میسازد گلت
از نقشبند بیاگذر زین ساده لوبان در بغل

نقش دوئت نام او مغفرت پر از پیغام او
فکر تو آمد دام او ای مرغکی جان در بغل

شوید هوس با آب می آنکس که دارد عشق وی
رفت از دیار روم وری با داغ جانان در بغل

از عین وحدت آمدم اکنون ز کثرت می دوم
در ظلمت کتم عدم با نور ایمان در بغل

ای رهرو ملک بقا رو توشه گیر از کنج ما
از پرتو نور هدی لعل بدخشان در بغل

واقف شو از گنجینه ات وز مخزن دیرینه ات
دل چیست اندر سینه ات تفسیر قرآن در بغل

جنت چه باشد باغکی یک باغکی سر آغکی
از عشق در دل داغکی آمد گلستان در بغل

ای خضر فرخ پی بیا یکساعتی بنشین کا
سرگشته میگردی چرا با آب حیوان در بغل

از غم ز چه آزرده ای رنج طبیبان برده ای
آخر چرا خو کرده ای با درد درمان در بغل

در این دیار خاک کل از فقر منشین تو خجل
گنجی ست اندر کنج دل توحید یزدان در بغل

من شور عشقم کز غمم آمد گدایان بحشم
کز نزد سلطان آمدم با گنج عرفان در بغل

بردہ ام راہ درمیانۂ دل — غیر حق نیست کس بخانۂ دل
زیر و بالا و پیش و پس چه دوی — تکیه میکن بر استوانۂ دل
گنبد دل ز طاق عرش وراست — بر نه رفتی بر آشیانۂ دل
از کمان گاه صدق تیر دعا — نه زدی هیچ بر نشانۂ دل
همه عمر تو رفته در خوابی — نشنیدی مگر فسانۂ دل
قدسیان مست بخور و خوابند — گوش کردند مگر ترانۂ دل
آفتاب شهود لم یزلی — پرتو افگند بر کرانۂ دل
پای از سیر شش جهت بربند — کن اقامت بر آستانۂ دل
طلب دل کن ای خدای طلب — تا نبینی بیش از بهانۂ دل
دوزخ هرچند غیر سوز آمد — سوزد او تیز از زبانۂ دل

شورش عشق نکته راند که
از سخنهای غائبانۂ دل

ردیف المیم

آئینۂ وجه کرم ای جلوه گاه بیش و کم — ماند بدیوان قضا مثل تو شاه جام و جم
ای مظهر آثار حق دیباچۂ اول ورق — در مطبخت این نه طبق پر گشته از نوش و نعم
تو نقطۂ بسم اللهی سر دفتر از کلک شهی — این مهر و ماه خرگهی در چرخ از تو زد علم
زین جوهر و جسم و عرض تو بودہ اول غرض — احسانت آمد بی عوض بر اهل ممکن و مبدعم
ممکن که موجود آمده مرآت معبود آمده — بود تو مقصود آمده ای آفرینش را رقم
اهل سموات و سمک چه جن و انس و چه ملک — چیزیکه باشد یک بیک ملک ترا آمد حشم
ممکن که سر زند از حرم در حسب وجوبیت زد قدم — در ظلمت کتم عدم نورت بر آمد صبحدم
در علم حق اعیان توئی چون مرکز امکان توئی — هم جان و هم جانان توئی جانم فدایت بی سقم
حق در لباست جلوه گر زان رو شدی خیر البشر — از مدح مازاغ البصر چشم تو با دیدار صنم

ای رحمة للعالمین ای آفتاب ملک دین / ای مشرق حق الیقین ای تو نور قدم
ای نقش موجودات ما ای علم معلومات ما / ای قبلهٔ حاجات ما ما مفلس و محتشم
باشد مرا دادت روا هستی مراد کبریا / بر در گهت باشم گدا ای سرو هر سر قدم
عرش عظیمت پایگه شاهان عالم را تو شه / در دهر از بار گنه هرگز نگردم پشت خم
چون تو شفیع المذنبین پیدا نشد در مرسلین / در اولین و آخرین ما را نباشد هیچ غم
از نعت سبحان الذی اسری مکرم آمدی / تو مهتری از هر نبی ما بهتریم از هر امم
از ماه والنجم بهتری نیکوتر از حور و پری / از هر چه گویم برتری ای خسرو لا و نعم
چیزی که بود از بیش و کم در لوح ثابت در رقم / در مدح تو میزد قدم زان روی شد جف القلم
دارم هزاران مدعا بر در گهت ای مجتبی / از من رجا وز تو عطا ای خواجهٔ جود و کرم
ای عالم امی لقب وی قدسی انسی نسب / شاه عجم میر عرب بل از وجودی تا عدم
چه آدم صاف صفی چه شیث و چه نوح نبی / شد با خلیلت ملتجی ای صاحب حل و حرم
جمع رسل لشکر ترا ملک خدا کشور ترا / ارکان خشک و تر ترا تو بادشاه محتشم
هستی بمعنی جان جان جاهی تو عین لامکان / دادم گواهی آن زمان من نطفه بودم در رحم
در قاب قوسین محرمی در لی مع الله همدمی / مر عقل کل را قاسمی حق خورده بر ذاتت قسم
ای کیمیایت خاک در بر شیخ سعد الدین نظر / کن تا که گردد جمله زر گرد رهت تاج سرم
باشند مداح شهان از مهر دنیا شاعران / مدحت کنم از مغز جان نه از بهر دینار و درم
خواهم که نزد کبریا باشی شفاعت خواه ما / درد مرا سازی دوا کز رنج عصیان ناخوشم
ای زمرهٔ اهل هدی صلوا علی خیر الوری / یعنی محمد مصطفی کو هست مصباح الظلم
بر آل و بر اصحاب او بر جملهٔ احباب او / بر بیت و بر ابواب او برگو سلام دمبدم

[illegible]

[illegible]

ای بده

صلی الله علیه و آله — این مدح سعد الدین کند ملک آمین کند / هر اهل دل تحسین کند بر صدق قول این درم — واصحابه وسلم

یا رسول الله قربانت شوم / کشتهٔ تیغ تمنایت شوم
یا رسول الله حجاب از رخ بگیر / دیدهٔ بسمل دار حیرانت شوم

صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

یا رسول الله فقیر و سایلم ... کی غنی از جود و احسانت شوم

یا رسول الله دخواهم ز تو ... عامل احکام فرقانت شوم

یا رسول الله ز مینای حضور ... جرعه ده تا ز اهل مستانت شوم

یا رسول الله در طور دلم ... آتش افگن تا که بریانت شوم

یا رسول الله موسی آرزو ... کرده کز جمع مطیعانت شوم

یا رسول الله خضر زنده پر ... گفت خاک آب حیوانت شوم

یا رسول الله خواهیم از خدا ... بنده اندر بند فرمانت شوم

یا رسول الله بچشم منکران ... زخم زهر آلوده پیکانت شوم

یا رسول الله ز ظلم نفس شوم ... در پناه ظل سبحانت شوم

یا رسول الله نیندیشم ز خار ... بلبل مدح گلستانت شوم

یا رسول الله ازین دستان سرود ... عندلیب باغ رضوانت شوم

یا رسول الله چو شانه صد زبان ... همسخن با جعد پیچانت شوم

یا رسول الله به پردار عشق ... سر ز دم تا گوی چوگانت شوم

یا رسول الله چند گردم خراب ... تا سزای گنج عرفانت شوم

یا رسول الله شدم مجنون وقت ... تا غدای سنگ چوگانت شوم

یا رسول الله بر این درد مند ... بارها گفتی که درمانت شوم

یا رسول الله نیندیشم ز مرگ ... زنده باز از نفحهٔ جانت شوم

یا رسول الله بروز رستخیز ... حشر اگر در زیر دامانت شوم

یا رسول الله در گور سیاه ... روشن از انوار ایمانت شوم

یا رسول الله در کهف حرم ... همچو آن قطمیر دربانت شوم

یا رسول الله خار از من مکش ... چون مگس گر بر سر خوانت شوم

یا رسول الله بصدیق و عمر رض ... خاک راه خواجه عثمان رض شوم

یا رسول الله دارم التجا ... نعل کفش شاه مردانت شوم

یا رسول الله ﷺ سرم پر زین خیال — تا فدای دوستداران شوم

یا رسول الله ﷺ سعدالدین چه گفت
یا رسول الله ﷺ قربانت شوم

گوش دل بگشا دم از الله اکبر میزنم — سیف الا الله بفرق اهل شرک میزنم
ما سوی الله را به تیغ کبریا سر میزنم — هر دم از ادراک عالم خیمه برتر میزنم
گم بوحدت گشتم از توحید سر بر میزنم — غرق حیرت آمدم خود دانش از سر میزنم

مرغ قدسم در هوای لامکان پر میزنم
در حریم قرب بیچون دم سبدم پر میزنم

تا کشیدم پا ز بستان وجود خیر و شر — جز گل دیدار بیرنگم نیامد در نظر
گشته ظاهر از بطون انسان که معنی از صور — خود ز خود اندر حجاب و هم خود آمد پرده در
از بلا یک پرده گردد جلوه زن شد در بشر — جزو و کل آئینه شد رخسار ظاهر در نگر

تشنه شوقم ولیکن دم ز کوثر میزنم
مستم از خمخانه توحید ساغر میزنم

مشرق جانم طلوع شمس وحدت یافته — پشت بر ظل وجود ملک کثرت تافته
منبع ز اصل قدرت آمد هم بوی لبشکافته — نقل سوی اصل خود هرجا بود دره یافته
ذره ذره روزن اندر عین خور بشگافته — حرف و معنی را یکی چون جامه برهم یافته

لوح جان را باطناب عشق مسطر میزنم
بعد از آن رمز حقیقت را بدفتر میزنم

کیست تا از من کند گوش سخنهای غریب — آنکه او را باشد از خمخانه وحدت نصیب
هوش فانی در سرش نبود بجز درک عجیب — نکته من فهم کن بهتر شد از قول لبیب
هست معجون مفرح کش نداند هر طبیب — ریزد از کلکم کلامی انه رب مجیب

راه قربت نحن اقرب را برابر میزنم
نفس هرگامیست کاندر ملک مظهر میزنم

ن
هوش باقی

سالها شد نکته دان جویم بزیر آسمان
تا بوی یک شمه گویم ازین راز نهان
بارها زین زهر خوردم باز ماندم زنده جان

ماندم اندر نظر فردی ز اهل انس و جان
در حق من زهر گشته صحبت اهل جهان
بعد زین صحبت کنم با ذکر خیر رفتگان

صلی الله علیه وسلم

تا رمق در جان بود کوس پیمبر ص میزنم
در مشام جزء و کل بس مشک عنبر میزنم

رضی الله عنهم

آن محمد ص کو اساس علم و قدرت آمده
همچو وجه و آئینه یکتا و کثرت آمده
مطلع انوار را برج سعادت آمده

نقطهٔ تقدیر را پرکار فطرت آمده
مخزن مخفی ست لیکن نقد شهرت آمده
جلوهٔ دیدار را مرآت حیرت آمده

رضی الله تعالی عنهم

مرکز آفاق را دور مدور میزنم
تا طواف کوی او با تارک سر میزنم

عن جمیع الصحابة

مدح یاران نبی از صدق دل چون میکنم
بارها خون میخورم تا نکته موزون میکنم
دل بدیدار عمر رض چون طاس خون میکنم

گوهر لب بی بها از قعر بیرون میکنم
جان لعشق حضرت صدیق رض مجنون میکنم
دیده بر دیدار عثمان رض رو جیحون میکنم

سر بپابوس رکاب میر قنبر رض میزنم
پا بطوف کوچهٔ سلطان خیبر میزنم

من شدستم دوستداران نبی را دوستدار
خاصه چاکر آمدم مخدوم دارم من چهار
بعد زو پشتی اسلام ست شاه در کار

اهل هجرت خیل نصرت راه برگشتم غبار
دیده ام گشته مغاکی ز انتظار یار غار
خانهٔ بنیاد دین زو محکم ست و استوار

نوبت سلطانی بوبکر رض و عمر رض میزنم
رافضی را گو بیا در دیده نشتر میزنم

مهر یاران نبی هر کس درون خود نکشت
نیست سور عالم ازین بدتر دگر افعال زشت
تن درون مسجد جانش نشسته در کنشت

شک نیارم در مشامش کی رسد بوی بهشت
بغض شان دل گرفت و مهر شان جان بهشت
یا الهی الامان خواهم ازینان سرنوشت

تا دم از مدح عثمانؓ و حیدرؓ میزنم
خارجے را در جگر هر لحظه خنجر میزنم

تا ابد گر گویم از احسان سلطان عربؐ
مے نیاید در بیان اوصاف آن عالی نسبؐ

نعت آن لولاک آمد از جناب قدس رب
اندکے سازم بیان از نسل پاک خوش لقب

نعت من بر قدر ایشان ناید از راهِ ادب
آل پیغمبرؐ اگر بخشد مرا نبود عجب

آه پر سوز از غم شبیرؓ و شبرؓ مے زنم
مبتدع را آتشے از پاش تا سر مے زنم

ذکر آن خیر النساءؓ دارو ست بیمار مرا
لطف و احسان حسنؓ احسن ست دیدار مرا

مدحت سلطان حسینؓ گرمیست بازار مرا
مهر زین العابدینؓ زیب ست اشعار مرا

باقرؓ و جعفرؓ بهم مشک اند عطار مرا
کاظمؓ و سید رضاؓ شرفند انوار مرا

نام ایشان را نه من در سیم و در زر میزنم
در دل و جان سکهٔ آل مطهر مے زنم

آن تقیؓ کو متقے آمد ز جمع مردمان
خود نقیؓ پاکیزه‌تر باشد ز پاکان جهان

عسکریؓ و مهدیؓ آمد رهنمای گمرهان
حب اولادِ محمدؐ را تو از ایمان بدان

شیخ سعد الدین انصاری چنین فرمودان
بر مسلمانان کلام من عزیز ست همچو جان

طعنها در هر زمان در کیش کافر مے زنم
کوس پیغمبرؐ به معنی گوش هر کر مے زنم

گفتم که یکے از جمع طلبگار تو باشم
گفتا که من از پیش خریدار تو باشم

گفتم که دلم خسته شد از دردِ فراقت
گفتا که دوای دل بیمار تو باشم

گفتم که مرا نیست خبر جز تو نگارا
گفتا که یقین عالم اسرار تو باشم

گفتم که غم نیستی و بے کسیم سوخت
گفتا که بزی شاد که غمخوار تو باشم

گفتم دل و دین در غم سودای تو گم شد
گفتا که بیا پیش که چو دلدار تو باشم

گفتم هراس از غم تنهائے گورم
گفتا که مکن ترس در آن یار تو باشم

گفتم که بود وعدهٔ دیدار به جنت
گفتا که در آن عهد وفادار تو باشم

گفتم که بدوزخ همه رنج ست و عذابست
گفتا که نه من در پی آزار تو باشم

گفتم که ز کتم عدمم از چه کشیدی
گفتا که به شهرت سر بازار تو باشم

گفتم که شده روز من همچون شب تاریک
گفتا که هم انوار شب تار تو باشم

گفتم دلم آئینه شد از صیقل ذکرت
گفتا که در آن آئینه دیدار تو باشم

گفتم که نگهدار مرا از ره عصیان
گفتا که بحق ایزد غفار تو باشم

گفتم که لبم تلخ شد از شورش عشقت
گفتا شکرین نسخهٔ گفتار تو باشم

بیمار شدم از غم غمخوار نمی یابم
دیوانه شدم در عشق هشیار نمی یابم

کارم نشده از دست کو اهل دلی آخر
تا راز دلش گویم دلدار نمی یابم

از ظلم نمدپوشان تاریک شده گردون
در دیدهٔ مظلومان انوار نمی یابم

در کنج خرابیها چون جغد بسی گشتم
از گنج نشان نبود جز مار نمی یابم

آداب تصوف کم از خانقه و مسجد
شد نصف جهان صوفی اسرار نمی یابم

در پشت خر و اشتر صد بار کتب دیدم
در مدرسه تدریس یکبار نمی یابم

علم و هنر و تکمیل جویند ز پی دنیا
تقوی و عمل کم شد بسیار نمی یابم

اصحاب قناعت کو ارباب بلاغت کو
جز شغل در سلطان در کار نمی یابم

عالم شده تدبیری صوفی شده تزویری
یک ساده دل صافی زین دار نمی یابم

این در صفت خاص ست از عام چه گویم من
تشبیه به کفار ند ز نار نمی یابم

سلطان بزنان مایل مانند زنان بیدل
ترسنده چو زن از شوکرار نمی یابم

مست می انگوری هر کوچه هزار آمد
در میکدهٔ توحید سرشار نمی یابم

شو با زن و زن با شو از عذر فریب آمد
با عهد و وفا امروز یکبار نمی یابم

پیر و پدر و استاد غیر از غرضی نبود
شاگرد و مریدان را اقرار نمی یابم

جز پیشکش و رشوت کاری نشود از کس
از بهر رضای حق یک کار نمی یابم

فریاد زند مظلوم نزد ہمہ از ظالم … یک دادرسی آخر در دار نمے یابم
چون کلہ در آتشدان لبہا نکرم خندان … یکدیدہ بشوق او خونبار نمی یابم

از شورش عشق او بیتاب شدہ فکرم
دلہائے محبان را اسرار نمے یابم

ہر نفس من دم ز بسم اللہ رحمن میزنم … تیغ نفسش سرپی گمان بر فرق شیطان میزنم
ز اہل عرفانم دم از توحید سبحان میزنم … قالب فرسودہ را بر چشمۂ حیوان میزنم
قطرہ ام اما ولیکن موج عمان میزنم … چند حرف از احمدؐ و اصحاب و یاران میزنم

ہر دو چشم رافضی ہر لحظہ پیکان میزنم

نقش بوبکرؓ و عمرؓ بر سکہ جان میزنم … طبل عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم

ہر دو عالم از طفیل مصطفےؐ آمد پدید … قفل موجودات را چشمک کہ او باشد کلید
رحمت للعالمین از حضرت اعلی شنید … وعدہ دم روح الامینش بہر خدمت در رسید
چشم نامحرم جمال جانفزایش را ندید … مرشد جمع مسالک اوست اصحابش مرید

نکتہ دارم نکو بر گوش جان باید شنید

صدق بوبکرؓ و عمرؓ بر صفحہ جان میزنم … عشق عثمانؓ و علیؓ بر دین و ایمان میزنم

چار فصل زندگانی را بنا زین چار شد … خاک و باد و آب و آتش را نوا زین چار شد
علم و عقل و جان و دل را جلوہ ہا زین چار شد … چار ارکان افق را استوی زین چار شد
چار برج شہر دین مجتبیٰ زین چار شد … گوہر کان رسالت را بہا زین چار شد

لنگ و کور اہل گردون در ہدی زین چار شد

نقش بوبکرؓ و عمرؓ بر سکہ جان میزنم … طبل عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم

بیخ و برگ و شاخ و گل در یک شجر ایشان بوند … مشتری و زہرہ و شمس و قمر ایشان بوند
در حقیقت ہر یکی محو دگر ایشان بوند … قاتل جمہور اعدا و کفر ایشان بوند
چار تن گوئی ز نسل یک پدر ایشان بوند … بندگانرا سوی مولی راہبر ایشان بوند

در امور کارزار بحر و بر ایشان بوند

صدق بوبکرؓ و عمرؓ بر صفحه جان میزنم	عشق عثمانؓ علیؓ بر دین و ایمان میزنم
آن یکی صدیق یار غار آن سلطان بود	یار دیگر حمیة الدین از رہ ایقان بود
بشنو از سوم که صاحب دفتر قرآن بود	چارمین شیر خدا نامش شه مردان بود
مهر هر چارش مرا تقویت ایمان بود	هر که منکر از یکے در زمرهٔ گبران بود

رافضی و خارجے از قهر حق سوزان بود

نقش بوبکرؓ و عمرؓ بر سکهٔ جان میزنم	طبل عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم
بادشاہان خلافت از پس پیغمبرؐ اند	هر یکش اصحاب را در وقت خود تاج سر اند
هم نجوم افتد نیم آسمان او ور اند	قاضی ملت پناه و حاکم دین پرور اند
ظل سبحان اند و از شمس الٰهی مظهر اند	در جسد اصغر ولے در عالم جان اکبر اند

هر چه گویم هر چه دانم از معارف برتر اند

صدق بوبکرؓ و عمرؓ بر صفحهٔ جان میزنم	عشق عثمانؓ علیؓ بر چار ارکان میزنم
شیخ سعد الدین ز مدح دوستان مصطفےٰ	چند حرفے راند از اخلاص و ز صدق و صفا
تا ابد دارد ز روح پاک ایشان ادعا	الهدایت و الشفاعت یا محبان خدا
هفت دوزخ بست با این هفت بندش مرحبا	یا الٰهی مشکل جمیع محبان را کشا

از طفیل روح پاک انبیا و اولیا

نقش بوبکرؓ و عمرؓ بر سکهٔ جان میزنم	طبل عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم

وله ایضاً

از کثرت هشیاری دیوانه نشان باشم	در دیدهٔ اهل دل نور دل و جان باشم
خاموش لبم اما در قافله تجرید	همچون جرس محمل دایم بفغان باشم
صبح نفس هستی شمس ابدش شام ست	من روز قیامت را عمر گذران باشم
آئینه اسما را تاریک دل از حرف است	در چهرهٔ خاموشی صاف از همه کان باشم
گویند که در معنی صورت نبرد راهے	از معنی این صورت حسن دو جهان باشم

اطلاق نشد مطلق مطلق نه مقید دان ‏ ‏ ‏ در مائیت ہستی بے کیف عیان باشم
از نور بسیط آن فرد بے کیف محیط آمد ‏ ‏ ‏ در بے جہتی ثابت نا نفی مکان باشم
عارف نه عیان یابد عاشق نه نشان یابد ‏ ‏ ‏ از کثرت مشہودی مستور نہان باشم

از شورش عشق آخر در دہر شر و شوری
سودا زده زا فلاسم نے سود و زیان باشم

مطرب و نی جام و باده دوش چندان دیده‌ام ‏ ‏ ‏ کام جان و لعل دل پیوسته خندان دیده ام
کوکب بختم چو آمد در طلوع از اوج عشق ‏ ‏ ‏ در شب تاریک نور شمس رخشان دیده ام
رشتهٔ حبل الورید از قید زنارم کشید ‏ ‏ ‏ کافر دیر تحیر را مسلمان دیده ام
راز داران جنون را عقل آمد پرده در ‏ ‏ ‏ این سخن مزیت کاندر درس فرقان دیده ام
جامهٔ زرتار شاه خرقهٔ صوف گدائی ‏ ‏ ‏ راست اندر قامت تلبیس شیطان دیده ام
آنچه اندر ہیچ دان دیدیم آن بود از خدای ‏ ‏ ‏ راستی در کجروی پای مستان دیده ام
اہل تکلیفند مست از جرعهٔ جام غرور ‏ ‏ ‏ ہوش را در مغز سر خواب پریشان دیده ام
ہر که برخود پا نهاده سر بسجده میرود ‏ ‏ ‏ ہمچو فرزین در بساط شاه حیران دیده ام
عقل خود بین از خدا بینی ندارد بهره ‏ ‏ ‏ فیلسوف و ذوفنون زین علم نادان دیده ام
آصف اقبال اسم اعظم مشکل کشاست ‏ ‏ ‏ دیو را پیوسته در بند سلیمان دیده ام
ہان مشو نومید اگر کفران نعمت کرده ‏ ‏ ‏ بحر رحمت بهر چرک جسم عصیان دیده ام
زاهد خشک جمع کرد بیان ذوقے نداشت ‏ ‏ ‏ آب عنفران در میان خاک انسان دیده ام
مرد میدان از ہجوم تفرقه یا در گریز ‏ ‏ ‏ ہم ولی در اتحاد جمع طفلان دیده ام

تا ز شور عشق در رگهای جان آوازه ایست
سینه بربط نواز دہر سوزان دیده ام

دیده کور دہر را جوہر توتیا کشم ‏ ‏ ‏ آئینهٔ وجود را صورت دلربا کشم
روز منور خودی ظلمت ہستی آمده ‏ ‏ ‏ در شب تار نیستی مشعلهٔ ضیا کشم
مسند جمع فرق را عشق فگند زیر پا ‏ ‏ ‏ طرهٔ شاه حسن را از در نه سما کشم

نور تجلی دلم سوخت ماسوای جان — دود دود آن درین قلم چهرهٔ حرفها کشم
پای سرت و پیرجو پا دست نگیر داین عصا — بند به بند جسم را فاتح عقدها کشم
سبحهٔ شیخ پارسا دانهٔ اشک زاهدان — رشتهٔ آه شوق را در دل قطره ها کشم
مکتب من بجز نقط درس نمی دهد فقط — یاد کنش نشد غلط علم تو بر خدا کشم
ششدرهٔ شهود را بین که گشاده ست من — شمس وجود قدس را از رهٔ ذره ها کشم
سرفگنم مرید را در تک پای اهل دل — خنجر تیز مرتضی با کف لافتا کشم
صورت نقش کلک من هر نفسی سخن کند — با لب اگرچه خامشم نعرهٔ هل اتی کشم

پرده شور عشق من بسکه دریده در طرب
بر سر ستر خویشتن حلهٔ مصطفی کشم
صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

ذاتم که بی صفت بصفت جلوه گر شدم — آنم که بی جهت بجهت ذی اثر شدم
حسب المرام آمدم از امر لم یزل — آگه ز خویشتم وز دگر بیخبر شدم
مستوریم در پردهٔ نقاب یگانگی — خود خود بحسن خویش بخود پرده در شدم
حسنم ولیکن عاشق آیینه آمدم — با عکس خویش واله صاحب نظر شدم
عشق منست با من و از من بمن رهیست — دوری نه در میانه ولی دور تر شدم
عکس و وجود جسم جدا نیستند ز هم — خود آن یکم کزین دو صفت بیشتر شدم
ظل منست با من و ظاهر شده ز من — اصلم مقیم وز پی ظل در سفر شدم
از نقش من پدید اثرهای رنگ رنگ — بی رنگم آنچنان ز اثر در بصر شدم

زانوار شور عشق مجمل گشته دیدها
عین بصیرتم که باعیان صور شدم

زجام بادهٔ شوق تو مست سرشارم — ازان سبب بهیاهوی شور گفتارم
بدیر و کعبه فتاده طلوع شمس دلم — گهی بسبحه و گه در کمند زنارم
هزار صومعه تنگا فتم بشب ز دری — بدیده خواب ندارم چو روز بیدارم
بصومعهٔ دلم ار معتکف شود زاهد — حضور دوست بیابی بشو طلبگارم

بوار دات حوادث مده خیال برون | که در درون دل از غیر دوست بیزارم
صفات پردهٔ ذاتند تیز بینان را | ندیدهٔ مگرت این حجاب بردارم
عجب رمیده دلانند از دو کون بدیر | مگر یکیم من از ایشان محو دیدارم
ز قلب و روح و خفی و خفی جدا گشتم | من آن کسم که بقید فنا گرفتارم
فناستم سخنم حالتی لقا دارد | نفهمی از سخنم تا چه مدعا دارم

شراب وصل که در کام شور عشق بریخت
حیات شوق احد گشته است بیمارم

تا حشر از می عشق در سر خمار دارم | در مغز سینه دایم سودای یار دارم
آئینه دار ذاتم مشاطهٔ صفاتم | در کلک خط نگارین حسن نگار دارم
آرایش چمن را وین نافهٔ ختن را | نسرین و یاسمن را باد بهار دارم
پیراهن دریده در گوشهٔ و اخریده | از جزو کل بریده بر خویش کار دارم
محو جمال خویشم از غیر سینه ریشم | نظاره گشته کیشم وین استوار دارم
سرهای ماسوارا در هر نفس بریدم | اندر میان چو حیدر همین ذوالفقار دارم
آئینه گشته ممکن اسرار گشته معلن | ظاهر نموده مبطن دل بی غبار دارم
در عینیت مغایر هرگز نه گشته ظاهر | اول هموست و آخر خالی کنار دارم
درویش کیست در دهر آن کز خدا غنی شد | من مفلس از سوی الله از گنج عار دارم
تفویض حق وجودم از اوست هست و بودم | با وی زیان و سودم سرمایه بار دارم

بار کرامت الله در پشت شور عشق است
از شهر گشته یکسو در سوی غار دارم

بهوای دوست مستم سر این و آن ندارم | از خدا خبر شدم من خبر از جهان ندارم
دو جهان بمن یکی شد نبود دوئی بچشم | شده غیر عین خویشم بیقین گمان ندارم
سخن جنون عاشق نخرد هیچ عاقل | دوئی از دو بین بخیزد گله از کسان ندارم
نه عروج نی تنزل طلبم ز بسکه محوم | بزمین فتاده تخمم سر آسمان ندارم

تحیرست چشم ز پس فنای هستی | چو بقاست قسمت من ز روان نشان ندارم
بکجاست دل که سوزد سر دود چراغم | شرر درخت موسی شدم امتحان ندارم
چو متاع این دل و جان ز کفم ربوده جانان | سر منزل ارادت عشقم کاروان ندارم
نه منم که تخم اشکم درود هزار خرمن | که ز جرم ماه و پروین ره کهکشان ندارم
منم آن مفسر اینک که ز کاف و نون سرایم | بمتون شرح لیکن دم نکته دان ندارم
نرسد بطوف خاکم سر عرش پای کرسی | بمقام کبریائی نه غرور شان ندارم

ز طلوع نور عشقم شده ظلمت از جهان کم
همه جسم یافت نورم که ز نار جان ندارم

نیست کس غیر خدا در نظرم | هر نفس من بخدا می نگرم
خلق آثار الوهیت اوست | زین اثر بینم و صاحب نظرم
جلوهٔ اوست بهر شیئی پدید | پرده اشیا شد و من پرده درم
بین حباب آمده از آب برون | بشکنند موج زند بحر کرم
عالم آمد ز علامات علیم | علم شاه درخشان بسرم
هست این خلق شیونات صفات | نیستم کور که جز حق نگرم
علم و معلوم و علیم این سه نشان | یک ظهورست دوئی می شمرم
سایه و شخص نه هم نیست جدا | ظل بر آن نور شده راهبرم
مظهر و مظهر و اظهار ز هم | نیست جز شهرت احداث قدم
حادث از آن قدم آمد بمنون | نقش حادث شده در نقش سرم
غیر مشمار اگر غیر نه | بحر پوشیده حباب گهرم
پسران مرید را ز اپیر اند | این زمان مریدان را پدرم
ای پسر کسب کمال از طلبی | اینکه گفتم بتو آمد هنرم
مومنم دیدن حق ایمانم | گر بجز وی نگرم از کفرم

شورش عشق که حق با حق دید

نیست باطل بجز خدا در نظرم

سر و سر باطن و ظاهر همه سبحان دانم / دل و جان اول و آخر همه جانان دانم

آرزوی دل و دین جلوهٔ توحید بود / ممتنع کفر بود من همه ایمان دانم

لا شریک ست خود را زچه سازند شریک / نفی ما دون احد را همه احسان دانم

پرده بردار چه و زچه هویدا شده / نفس نشناس من این علم خدادان دانم

در حقیقت بجز از حق نبود موجودی / الله الله همه این علم در انسان دانم

هر که از اسم نهانی بمسمّا ره برد / آن احد را بیقین عالم قرآن دانم

وانکه این راه ندیده ست بود گمراهی / کوده علم ار بودش من که دهقان دانم

جهل آن علم شمارم که خدا نشناسد / جهل بوجهل همه فتنهٔ شیطان دانم

رانده شیطان شده و آدم خاکی خوانده / خوانده و رانده کنون حکمت یزدان دانم

شورش عشق سر عقل بگردش دارد
این نسیمی ست که از نفحهٔ رحمن دارم

جبهٔ صوف برکشم دلق قلندری زنم / عقل ز مغز سر کشم تا سخن از پری زنم

بانگ ترنم دلم تا در عرش غلغله / پر کند ای مغنیان کوس پیمبری زنم

احمد مجتبای من مظهر کبریای من / جلوه کند خدای من تاج تجبّری زنم

من که زمین گریختم باده عقل بیختم / خاک وجود بیختم بین دف خاوری زنم

عشق شراره میزند عقل کناره میکند / عمر دوباره میکند جرعهٔ کوثری زنم

این سخن از خودی آن مدح محمدی بخوان / بر سر فرق منکران درّه عمری زنم

غلغله سبوکشان رفته بهفتم آسمان / من بمیان خاکدان نعرهٔ حیدری زنم

دیده بدیده سبکرم نور گرفته ششدرم / آئینه مصورم تخت سکندری زنم

آفت عقل و دین منم حاصل عالمین منم / اول و آخرین منم فر غضنفری زنم

شعله نور وحدتم آتش طور حضرتم / جام طهور رفته بم قصه زمیخوری زنم

عرش مقرنس آمدم نقش مسدس آمدم / روح مقدس آمدم جلوهٔ عنصری زنم

سر حقیقت جمع شورش عشق مطلعم
قول رسول صادقم طبل سخنوری زنم

من کیستم من کیستم من سر ربانیستم — من کیستم من کیستم من ذات انسانیستم
من کیستم من کیستم از خود پریده این قفس — من کیستم من کیستم من مرغ روحانیستم
من کیستم من کیستم من صفحهٔ علم ازل — من کیستم من کیستم من وحی قرآنیستم
من کیستم من کیستم من آفتاب برج اول — من کیستم من کیستم من طبل سبحانیستم
من کیستم من کیستم از شکلها گشته بدر — من کیستم من کیستم من ماه کنعانیستم
من کیستم من کیستم من سر اسم اعظم — من کیستم من کیستم نقش سلیمانیستم
من کیستم من کیستم من عاشقان را عاشقم — من کیستم من کیستم من جذب وجدانیستم
من کیستم من کیستم از مرکز امکان برون — من کیستم من کیستم من عرش رحمانیستم
من کیستم من کیستم افسانه اندر کامها — من کیستم من کیستم من لعل ربانیستم
من کیستم من کیستم در هر اثر صاحب اثر — من کیستم من کیستم من مخزن جانیستم
من کیستم من کیستم من رازدان کبریا — من کیستم من کیستم من نور آنیستم

من کیستم من کیستم من شور عشقم ای بشر
من کیستم من کیستم من محو یزدانیستم

خوش بجولان میروم من مست و غلطان چو گو — پیش و پس نادیده بیخود سوی جانان میروم
شاهباز لامکانم بهر صید کن فکان — آمدستم پرفشان پس نزد سلطان میروم
رشتهٔ حبل الوریدم مانده در قبض احد — کشکشان از جذب و شوقش بیدل و جانی میروم
عکس خورشیدم ز قدرت کرده پرتو در وجود — ذره وش پران سوی خورشید تابان میروم
کی جدا گشتم از او من از ازل در وصلتم — زانبساط طبل قربت آمدم زان میروم
مرده ام از فکر غیر و زنده ام از ذکر او — من حیات اهل امکانم بحیوان میروم
صحبت اهل زمان غم میفزاید هر کجاست — همدمان در گریه و من شاد و خندان میروم
کاردانان جهان زین معرفت در فکرتند — من ز فکرت در گذشتم بسکه حیران میروم

ظلمت پندار هستی تیره کرده دیده ها
هستم از اهل یقین با نور ایمان میروم

اصل مخلوق از صفات خالق آمد در وجود
اصل راجع شد باصل از فرعیت آن میروم

شیخ سعدالدین انصاری شور عشق گفت

سر حال خود بظاهر باز پنهان میروم

سر از دریچهٔ معنی بدر کشیدم و رفتم
حباب وار قبای بدن دریدم و رفتم

خودی چو موج شد از بحر نیستی ظاهر
درون قلزم وحدت گهر کشیدم و رفتم

هوای گلشن قدسم عجب فتاده بسر
چو بلبل از قفس تن بدر پریدم و رفتم

نسیم رایحهٔ انتها وزید بدلم
چو شعله از دل اخگر برون دویدم و رفتم

زبسکه ذوق طلب کرده تند کام مرا
چو باد در دل روزن ز در دویدم و رفتم

عجب مدار که از پرتو سرور نقاش
چو اشک از سر مژگان بدر چکیدم و رفتم

ز بسکه سنگدلیها نموده هجر من
بسان برق ز آهن شرر کشیدم و رفتم

مقام و منزلم اتمام یک نفس نبود
چو لحظه در سر کوی بصر رسیدم و رفتم

ز شور عشق بحبل الورید نزدیکیست
چو ذره جلوهٔ خود هر سحر بدیدم و رفتم

من که گم کردهٔ خود را بنشان بشناسم
تو بمن گوی حقیقت که چسان بشناسم

بسکه بیرنگ و نمو نیست ندارد شکلی
حاصل آنست که دور و جهان بشناسم

کار امروز بفردا نه گذارم ای دل
باش تا سیر تن از صورت جان بشناسم

غیر کاتب قلم و لوح ندانند معنی
کاف و نون را اگر از کون و مکان بشناسم

سر حرف ست خموشی ز بیان عارف را
من نه آنم که خموشی ز بیان بشناسم

آنچه گفتم همه نقل ست ولی اصل درست
اصل باشد بیقین نقل گمان بشناسم

هاتف عشق بمن گفت که ای بستهٔ عقل
باش تا هستی محبوب بآن بشناسم

او باو عارف و معروف من و تو شاهد
این نظیریست که بی پرده عیان بشناسم

شاهد آن لحظه تو ئی گشت که چون شمس بدید
شاهدی میدهم اینک که چسان بشناسم

محرم راز کماهی شدم از شورش عشق
غیر نبود همه را مظهر آن بشناسم

دهقان تخم وحدتم در مزرع جان کاشتم
آتش زخون دل بدم خرمن زوی برداشتم

زین کشتم هرکس خوشهٔ چیند بگیر د گوشهٔ
تا حشرش آمد توشهٔ غم در دلش نگذاشتم

بهر غذای عارفان وز بهر قوت صادقان
از خامه در دفتر چسان انبارها انباشتم

درهای معنی سر بسر از بحر دل کردم بدر
در دیدهٔ صاحب نظر زیبا دکان افراشتم

نخل حقایق یک بیک اندر سما هم سمک
شاندم بباغ هو معک وقف سبیلش داشتم

بر مردم صاحب کرم نخل ست عاری محترم
گنجینهٔ جود و کرم بر خود کنون نگذاشتم

از بسکه جزو احد دگر نامد مرا اندر نظر
گفتم ز خود بر نفس خود راز یکه بر خود داشتم

سقای من می نوش شد از جام خود مدهوش شد
از شور عشقش جوش شد سر پوش از آن برداشتم

از گرمی بازار تو نقصان شده سودم
سودا شده بالفت جمال تو وجودم

این هستی من در نظرم داشت نمودی
چون نیک بدیدم بحقیقت که نبودم

هرکس که بگوید که منم آن منی از تست
این ما و منی ها بیقین از تو شنودم

فرعون چه بود کو بزند لاف خدائی
بس عقدهٔ مشکل که ازین پرده کشودم

این غیر نمائی بجز از مصلحتی نیست
از حسن کمال تو کنون پرده ربودم

بیدار دلی نیست که دیدار نه بیند
گر شش جهتش جلوهٔ دیدار نمودم

آزایش و هر از اثر رحمت عام ست
سر تا بقدم غرقهٔ دریای شهودم

آثار و موثر نگر از هم نه جدا اند
از قوت روحی بقیام و بقعودم

جوهر ز عرض نیست جدا در همه احوال
با مدرکهٔ عقل و حواس ست غنودم

از شورش عشق ست که صد گونه تماثیل
می آرم و نادان شده از جهل حسودم

شاعر نیم که در طمع از شعر بر گشتم
زاهد نیم که چادر عجبی بسر گشتم

ملا نیم که نان بربایم ز کودکان
واعظ نیم که زمزمه را تیز کرده‌ام

مفتی نیم که کرده قلم را چو نیزه تیز
قاضی نیم که شاهد زور ی ز بر کشم

من محتسب نیم که کفن از قحبه‌ها برم
سلطان نیم که تیغ مظلوم بر کشم

صوفی نیم که سبحه کنم دام جاهلان
لوطی نیم که کاسه از بنج در کشم

شحنه نیم که شانه کنم ریش شب روان
مطرب نیم که چنگ و جرس از کمر کشم

مداح مصطفایم و از دوستان او
صد رافضی و خارجی از پوست بر کشم

غواص بحر وحدت عشقم که از قلم
هر غوطه در دوات زنم بس گهر کشم

آئینه دار طلعت اسرار حضرتم
کان را بنزد مردم صاحب نظر کشم

[illegible]

از شور عشق نکته سرایم بهر کجا
غمگین مشو گر از جگر این مختصر کشم

از سوز عشق تو خون گشته درونم
حیرت زدهٔ بادیه دشت جنونم

از بسکه پری خانهٔ وحدت شده جسمم
عیسی و سلیمان نفر بیند بفسونم

اندر سر بازار عدم خیره متاعم
بر هیچ نیرزم بتجرد بسکه زبونم

در انجمن فکر بجز ذکر تو کس نیست
خلوتکدهٔ اهل ظواهر به بطونم

آن نقطه پیدای دل چشمه هایم
یک سو شده از دائرهٔ حلقه نونم

هستم که مقابل نبود نیستم هرگز
ظاهر شده از معنوی کنه کنونم

بی رنگی من رنگ فرو شد بدو عالم
لی کیف و کم از ماهیت و ظرف برونم

سرچشمهٔ توحید بود شورش عشقم
آن بحر یقینم که چلد عین عیونم

بیدار دلی باید کافسانه برش گویم
دیدار طلب خواهم کز دی خبرش گویم

هر کس که بکنج دل ننشست مقیم امروز
تا غلغلهٔ محشر اهل سفرش گویم

آب جگرم خون شده از بسکه طپش کردم
کو اهل دلی آخر حال جگرش گویم

پروانهٔ بی پروا آگه نشد از شمعم
تا کی بهوا گردد بی بال و پرش گویم

از حلقهٔ چشمهٔ خور بینا شده آئینه   ذره ز چه سرگردان من دیده وَرش گویم
خم گشته قد پیران جویند جوانی را   در مظلمه و کوری حرف از پیرش گویم
چشم و رخ اکسیری شد زرد و سفید اینک   از دوده اگر خیزد ار سیم و زرش گویم
من مطلب هر طالب در جیب و بغل دارم   نقصان بطلب باشد مقصدش گویم
اعجاز نبی قدریست از قدرت تقدیری   از حکم قضای او صاحب قدرش گویم
شرح کتب عشاق هرگز بقلم ناید   در صفحهٔ دل علمی ست کز چشم ترش گویم
میخانه چو بتخانه پر میر مدارس شد   خط شوی بآب می و غلط انقدرش گویم

افسانهٔ شور عشق کوته نه شود هرگز
تا حشر اگر گویم از خاک درش گویم

تا سوخته شد مغز درونم بسترنم   دودش رود از نوک زبانم به تکلم
پیرایه خرگاه دل سوختگان چیست   کافشانده گهر بر سر زر معدن انجم
سیلاب حقیقت بُن دیوار دلم برد   از بسکه غلو کرده شده راهگذر گم
در مرتبهٔ عشق بود نفس و نفس غیر   یک پیر ندیدم که کند مهر سپر گم
آرایش دهر از نفس عیسی عقل ست   پر باد بود هر که کند تکیه بعت قم
این شیشه بادی چو حباب سر بست   آخر شکند گنبدش از موج طلاطم
سلطان که سر ریش شد از لولو و یاقوت   گنج و گهرش اشک دو چشم و غم مردم
خون جگر سوختگان رنگ حقیقیست   در کلک شهنشاه نگین شد بتظلم
سرمایهٔ انصاف مکش از کف دوران   حق همه بشناس شد این اصل ترحم

از شورش عشقم نفس باد سحر سوخت
از بسکه دو دیده بهوای در این چشم

منکه از قلزم وحدت گهر افشا شده ام   بیخود از موج حقیقت ته و بالا شده ام
چشمهٔ نور هویت که هوا داشت فروغ   پرتوش را همه من مشعل ولها شده ام
مردهٔ گور عدم راسنم آن حشر وجود   آن حیاتم که بدمهای مسیحا شده ام

بخت مطلق که ز توصیف و بیان هیچ نداشت — بی نشان از صفتش مخبر اسما شده ام
نی ز اطلاق اثر بد نه ز مطلق خبری — ذات بی لغتی او را صفت آرا شده ام
مے کنم انچه نکرد ست محمد ظاہر — ہم به تبلیغ وی این منطقه گویا شده ام

[illegible]

خیمه از غیب نهان بر در اینجا زده ام — سر بازار جهان بسکه بسودا شده ام
نامم از نقش نشان مید هد هر سو خبری — ز در دیده نظر صورت عنقا شده ام
دو جهان پر شده از غلغلهٔ شهرت من — غایت از هستی کیفیت اشیا شده ام

شورش عشق عیان آمده از پرتو حسن
عکس عینم که در آیینه هویدا شده ام

سفر ناکرده در منزل رسیدم — بصر ناکرده دادار دیدم
نه جنبا ندم لب اندر گفتن راز — به بے سمعی کلام از دل شنیدم
علایق رشته در بند تن داشت — به تیغ تیز جان یکسر بریدم
ز شش سوی و ز چار ارکان امکان — نبود دستم پر و بے پر پریدم
نسیم نکهت تسبیح و تقدیس — ز بستان ریاض جان شمیدم
نه مے دانم چه مے گویم ز هستی — شراب از ساقی قدرت چشیدم
خیال خویشم از خویشم بدر کرد — در آیینه ز عکس خود رمیدم
مرا خود سلسلهٔ وحدت منسلک — مرادم در حقیقت نے مریدم

مرا از شور عشق آوازه برخاست
که اندر حرف معنی آفریدم

خدا بینم خدا را با خدائی خدا بینم — که نقش خلقت خود را ز خالق کی سوا بینم
د الست بر لبم قول بلی گفته ام ز اوّل — در آخر من بلاهای الٰهی را عطا بینم
منم در بحر وحدت کشتی طوفان حیرانی — نجات خویش را کی من ز سعی نا خدا بینم
ز یکتائی او خون در رگم توحید میخواهد — کجا از نشتر فصاد خون را بی صدا بینم
شده بینائی من کور از دید سوای او — بجز هستی او هستی ما و من را چرا بینم

من از ذکر خفی وجهر فکر دل چنان بستم
زبان و کام غفلت را به تسبیح و ثنا بینم

روانم همچو قاصد سیر در پیغام و می آرد
که من جبریل را کی محرم این وحی ها بینم

زمین و آسمان و عرش و فرش از دیدم گم شد
ز قول کل شیء هالک اشیا فنا بینم

امید و حاجتم اظهار وحدت بود سر کردم
جزا نیم حاجتی دیگر نشد این مدعا بینم

منم آن میم احمد با احد راز خفی دارم
که جمیع انبیا را ظل نور مصطفی بینم

[illegible]

ز شور عشق آن موجیم که غرقه کردم امکان را
که ممکن را چو لقمه بر نهنگ بحر لا بینم

نوبت نواز سلطنت شاه وحدتم
قتال با عنیان صف آرای کثرتم

یکتا زنم بلشکر یاد و ان کبریا
با تیغ لا مبارز میدان قدرتم

با نیزه قلم بکشم چشم غیر بین
بینائی بصیرت اعیان صفوتم

معراج من نزول شده با فلک مغز سر
در زاویه دنی فتدلی است خلوتم

جبرئیل راز وحی دلم نیست آگهی
سبوحیان قدس طلبگار صحبتم

خلوت گزیده ام نکنم سیر انجمن
چون مرده ام به کنج لحد نیست شهرتم

امداد و حاجتم نبود بر سوائی او
آتش نشین گلشن فردوس خلوتم

در خوان عشق ما حضر رویت است و بس
در جنت حضور کنون محو طلعتم

فی وقت حال و ماضی و مستقبلم بود
دهر است بی ازل و ابد حین و صلتم

تقدیر و سر نوشت معلم شده مرا
تعلیم میدهند ز اسرار شریعتم

آزادم از سلاسل و زندان حبس تن
در بند امر و حکم قضا و مشیتم

توحید خود حقیقت خود خود بخود کند
در پرتو تجلی نور نبوتم

از نیستی و هستی و ایجاد و هم علم
باشد ورا تجلی حسن حقیقتم

از شور عشق راز نهان کردم آشکار
گفت بگو که من تو نفس معینتم

آن نیستم که هست ز هستی او شدم
هستم نبوده است ز شش سوی و شدم

آئینه ساخت شش جهتم بهر جهت آن
در عکس و عین فرق نباشد چو در نظر
از بسکه مبتلای جمال خودست او
هرگز جدا نساخت ز آئینه حسن خویش
خود طالب خود آمد و مطلوب خود خودست
گفتن از و و سمع شنیدن بود از و

دید از خویش دیدهٔ نرویش بر و شدم
خود حسن خویش دید بخود کی دو تو شدم
رویش نتافت ز آئینه معشوق او شدم
این عشق از و بادست نه در جستجو شدم
خود گفت این یکوی که در گفتگو شدم
در شمع شوق سوخته چون تار مو شدم

ز شور عشق بخود دو مدهوش سر کنم
حرفی که زو بدم ز ازل هم از و شدم

عجب دیوانهٔ بی اختیارم
چو از اول خود بخود پیدا نگشتم
از ان باشد بمن چیزی که باشد
ز هست و نیست بیخود آنچنانم
بطف هر نام اشیا بر لب آرم
وجود بود من در قبضهٔ اوست
کشاکش می کشند سوی که خواهد
ز اول تا باخر بود دم هوش
چو او برا مرخود خود غالب آمد
همو گوید ز من این راز هارا
از و بودم از و باشم از و یم

بغیر از حق بخود هوشی ندارم
از آن با خود نباشد هیچ کارم
بخود جز بیخودی چیزی ندارم
خبر از خوردن و خفتن ندارم
بباطن خود لب گفتن ندارم
چو آن اشتر که بند اندر مهارم
گذارد گاه و گاه آرد ببارم
بمدهوشی سر آمد روزگارم
بجز مغلوب کی اندر شمارم
من از دریای او چون چوب یارم
جز او کی دیدهٔ چشم انتظارم

ز شور عشق خود دادم شرابی
بعین جوش مستی هوشیارم

اشکال حروفم زکست بها شده ام گم
کی حرف کند قید معانی حقیقت

چون حرف مقطع که ز معنی شده ام گم
الفاظ کلامم ز زبانها شده ام گم

از بحر سری کرده برون همچو حبابم
بشکستم و اندر دل دریا شده ام گم

اشیا بجز از نام ندارند وجودی
در اسم نه گنجم به مسمی شده ام گم

آن کو طلبد جوهر جسم ز عناصر
از تحت ثری تا بثریا شده ام گم

روزم همه شب گشت و شبم را نبود روز
زانست که اندر شب اسری شده ام گم

صوفی که ز الا خواسته ثابت کند الا
چون لاست بجو نفی ورا لا شده ام گم

از رب ارنی لن ترانی داد جوابے
آن برق جمالم که ز سینا شده ام گم

جن و ملک و انس مرا باز نیابند
کاندر حجب حسن تعالے شده ام گم

در هستی تنزیه نشد راه صفت را
آن روح مقیمم ز جسدها شده ام گم

چون روح مقدس بدمیدست به آدم
آن نفس حیاتم که برگها شده ام گم

ساقے مے توحید بکام دل من ریخت
آن شربت شوقم که ز مینا شده ام گم

چون دیده و دیدن شدم از هستی او هست
در لمحهٔ از دیدهٔ بینا شده ام گم

در فکرتم هر لحظه نزولست و عروج است
چون روح روانم بنفسها شده ام گم

آن راز که واحد باحد گفت ز وحدت
فردم که بیکتائی یکتا شده ام گم

نقد دو جهان در نظرم چون پر کاهیست
بازار احد گرم ز سودا شده ام گم

در ظلمت تن صبح ازل رو بمن آورد
در پرتو نور تجلی شده ام گم

من شورش عشقم که سر از حسن کشیدم
هم عشقم و حسنم ز صفتها شده ام گم

از هستی خود خبر ندارم
هست ازچه نموده کردگارم

یا هست ز هستی خودم کرد
زان کرد امام روزگارم

در دهر نبود شهریاری
بر تخت وجود شهریارم

بر رفرف جذبه برنشاندم
در عالم امر شهسوارم

بگرفت عنان فکرتم را
هر سو که گذشته قدم گذارم

چون بنده به بنده خواجه بندست
مختار رها و دست اختیارم

حال امانتم صفت کرد — هان اشتر مست سر قطارم

این ناصیه را مهار من ساخت — کشکش کشد او بهر کنارم

در دشت حقیقتم بچوگان — نی سنگ نموده و نه خارم

جزوی چو نبود ز اول حال — خود اوست بعین اختیارم

در بحر هویتش شدم گم — چون موج گهی سری برآرم

از شورش عشق جسم آمد

مرآت دو کون جلوه زارم

از جوشش هستی خود سرشار آمدستم — بی خم و جام و باده خمار آمدستم

از نور وحدت خود آن شمس پرشعاعم — کز ذره های کثرت بسیار آمدستم

یکتائیم نه گنجد در نیستی و هستی — از صدق وحدت خویش اقرار آمدستم

از کنز مخفی خود لفت صنعات پیرون — کردم بشهر امکان بازار آمدستم

از حسن بی مثالی در جلوهٔ جمالی — در پردهٔ جلالی اظهار آمدستم

معنی بی حروفم آیات بی وقوفم — در عین بی زبانی گفتار آمدستم

حالم نه حال باشد قولم نه قال باشد — از بسکه آشکارم ستار آمدستم

از بسکه بی نیازم با خود بعز و نازم — از ضد و ند و شرکت بیزار آمدستم

از معنیم ندارد لوح و قلم بیانی — در درس وحدت خود تکرار آمدستم

ثابت بنفس خویشم نبود مرا تنزل — در آئینهٔ ارادت دیدار آمدستم

نورم بسیط باشد علمم محیط باشد — در دائرهٔ هویت پرکار آمدستم

از امینی امینم در کیشها یقینم — اندر جمیع ادیان دیدار آمدستم

در کعبه و کلیسا در خانقاه اقصی — بی جسم و بی سر و پا زنار آمدستم

نی آمدن نه رفتن نی خوردن و نه خفتن — در دیده های حیران بیدار آمدستم

از شور عشق حسنم بی پرده جلوه گر شد

از غیرتی که دارم اغیار آمدستم

منم عشق و نشانم شد جنونم ‌ ‌ ز فکر و عقل و دانشها برونم

ملک با جن و با انسان و حیوان ‌ ‌ بعنصر و جبلّتی زشت و زبونم

چو صید وحشی از من در گریزند ‌ ‌ که صیت هول خیزد از درونم

طبیبان جاهل از طبع و مزاجم ‌ ‌ نیم صفرا نیم بلغم نه خونم

منم سودا که در بازار هستی ‌ ‌ بهر قیمت که نامندم فزونم

نشد دنیا و عقبی قیمت من ‌ ‌ ز بهر آنکه بی چند و نه چونم

بهر نقشی که افتد پرتو من ‌ ‌ بمعنی مغز معنی‌اش اندرونم

بلطف هر در نظرها می نیایم ‌ ‌ خفی در باطن بطن بطونم

چو نارم در درون سنگ پنهان ‌ ‌ ز آهن سر بدر آرد شیونم

اگر توریت و ز انجیل خوانند ‌ ‌ بحرفش نایم و مندار صد فنونم

بمن تکلیف امر و حکم نبود ‌ ‌ چو مرده بیخبر از خود کنونم

نه بینم غیر یک هستی مطلق ‌ ‌ به پیش برتر از عین العیونم

منم آئینهٔ حسن حقیقت ‌ ‌ بجز من کی نظر دارد بدونم

منم آن نقطه کز فرط تفرید ‌ ‌ نه اندر حاشیه در شرح و متونم

منم آن موجهٔ بحر هویت ‌ ‌ بقول صوفی دریا رهنمونم

قلم عاجز شد از وصف بیانم ‌ ‌ که من خود پیشتر از کاف و نونم

ز شور عشق خود آن عندلیبم
که جانها را بجانان رهنمونم

نصیحتی چند بجهت فرزندان و دوستان خویش فرماید علیه الرحمه

دلا نشین که جدا مصلحت ز عام کنیم ‌ ‌ ز طالبان جهان گوشهٔ مقام کنیم

درین دو روزه حیات که عاریت بر ماست ‌ ‌ بذکر و فکر الهی نفس تمام کنیم

ز بهر قوت روانی که لازم است بسر ‌ ‌ بقدر حاجت خود سعی و اهتمام کنیم

بپاسے آبلہ کسب حلال و کد یمین ... بدین غریبی خود ترک ننگ و نام کنیم
دو جفت گاو بدست آوریم و مزرعهٔ ... یکی امیر و دگر را وزیر نام کنیم
بنان خشک جوینی که زان شود حاصل ... بسنده از شکرین لقمه حرام کنیم
بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ... نه آنکه از در ابنای جنس وام کنیم
ندمے سزد که بنزد ستمگر و ظالم ... دو دست بسته و تعظیم صبح و شام کنیم
بنا بخاطر او هر آنچه امر فرماید ... ز خیر و شر همه بر حکم او قیام کنیم
ازین بتر چه بود کاصل پاک طینت خویش ... ز بهر لقمهٔ نان رفته و غلام کنیم
و یا بخانه دونان دون مستکبر ... با لتجا و طمع رفته و سلام کنیم
بهمتی که خدا داده است ز استغنا ... ز کسب خویش نصیبی بخاص و عام کنیم
شکوه و حشمت ما از سکندر و جمشید ... فزون شود چو می عافیت بجام کنیم

شنو نصیحت و پند فقیر سعد الدین
که ترک هستی مادی مدام کنیم

نادیده تو ترا آمده مشتاق دو عالم ... زان دوست که سرگشته و شوریده تمام
نادیده کسی طالب و مطلوب نگردد ... شاید که زدی جلوه درچشم خیالم
در آینهٔ هستی ما صورت معنی ست ... معنی ست که ظاهر شود از حال بقالم
دریای حقیقت چو زند موج تلاطم ... اندر دل هر موجه بود آب زلالم
آن شمس ازل تا بابد شعله فروزست ... حقا که جدا نیست از آن بدر هلالم
پیدایش تن صورت پیدایش روح ست ... ناقص منگر جثه چو روح ست کمالم

از شورش عشق ست که پیدا و نهانم
هم باطن و ظاهر ز جلالی و جمالم

من بیشتر از آنکه نمانم نمانده ام ... اعمال نامه که نوشتند خوانده ام
در نامه ام بجز نقطه بای بسم نیست ... وان نقطه را بدرس منتهی رسانده ام
نخلی که از ثری بثریا رسانده شاخ ... من بار ماست کز ثمرش برفشانده ام

آن عرصه که کون و مکان ره بدان نداشت
من توسن خیال در آنجا دوانده ام

در صحن باغ روضهٔ رضوان و جوی خلد
چندان نهال نارون دل نشانده ام

شهراه عشق خوف و خطر در میان نداشت
تنها هزار قافلهٔ منزل رسانده ام

من پای فکر بسته ام از سیر شش جهة
آن مرکزم که سر بسر پای مانده ام

از شور عشق تیر دعاء که داشتم
در ساق عرش با پریکان خلانده ام

من از صفات خویش خدا را شناختم
در حبت وجوش از همه گان پیش تاختم

با چشم سر کسی بجز از خالقیت ندید
خلاق را بخلوت بی خلق یافتم

خلوت چه خلوتی که فراخیش صد جهان
مانند موی روزنه در دی تنگ یافتم

زد پرتوی بمردمک دیدهٔ سرم
مانند کور در پی پوزشش شتافتم

آن نور شد عصاکش و جانم دوان دوان
تا جان بتاب جلوهٔ ذاتش گداختم

اینم تمام گفت و شنودن شود بذات
اوصاف را به خلعت ذاتی نواختم

از شور عشق گنگ شده نکته دان بدهر
معنی ست کان بصورت حرفش نباختم

تا ذرهٔ محبت را در جان و جگر دیدم
از پرتو دیدارت از خویش اثر دیدم

چون جوهر روحم را خود آینه فرمودی
بر طلعت رخسارت وز دیده نظر دیدم

گفتی که بجز انسان من چهره ننمایم
حقا که توئی صادق حسنت به بشر دیدم

هر کس ز وصال تو شیرینی دل جوید
زهر غم عشقت را من شهد و شکر دیدم

بر دشمنیم شیطان بسته کمر کین را
با خنجر لاحولش از کشته تبر دیدم

از تیرگی غفلت گم گشته ره قربت
از شمس ظهور تو این شام و سحر دیدم

عشاق تو جان بازند با رغبت دل هر دم
از دست ید حسنت خنجر بر حلق پسر دیدم

از شورش عشق تو محو تو شده هوشم
کافر تو حسابم کن غیر از تو اگر دیدم ؛

من از راز قدیم او منیدانم که میدانم	ازین دانا و نادانی بدرک خویش حیرانم
عجب دیوانگی دارم بجان همخانگی دارم	که هم سرمست هشیارم خودی از خدا دانم
شهید تیغ عشقم من بهردم جان نو دارم	بهردم می ستاند جان همانندم میدهد جانم
ز مرگم میکند فانی ز جانم میشود باقی	ازین موت و حیات خود پریشانم پریشانم
سر شوریدهٔ دارم ز سودا مغز من جوشد	که از سود و زیان یکسر پشیمانم پشیمانم
ندیدم همزبان خود یکی طوطی درین گلشن	شکر شد زهر در کامم سخن گفتن نمیدانم
بصحرای عدم رفتم بیکدم بیقدم رفتم	که از آیینهٔ صورت گریزانم گریزانم
بمعنی دفتر دل را باستاد ازل خواندم	از آن از علم باطن را بظاهر درس خوانانم
چو ممکن ظل واجب شد بروح این جسم قالب شد	چه شد در صورت انسانم بمعنی روح و جانم
غنای بی نیازیم بهر مفلس کند جودی	که از نوک قلم هردم هزاران گوهر افشانم
بهر آن کس در جهان باشد هم از احوال خود دانم	طبیبم نبض نشناسد چنان من نبض خود دانم
بدیدار احد بینا شده چشم درین بینا	از آن روزیکه حق تنها نظر افگنده بر جانم
من آن عنقای ناپایم مبین اندر خور و خوابم	اگر چه سایه دارم ولیکن نور ایمانم

به گفتن حل این مشکل نشاید هیچ که جاهل
ز شور عشق در درد دل کنون گشته است ورانم

در تگ بحر حقیقت غوطه پنهانی زنم	گوهر اسرار را در گوشش حیرانی زنم
عقل اندر بند خود چون حلقهٔ در بسته شد	بس کلید گفتگو در قفل نادانی زنم
در صف کروبیان حرفی نرفت از اکل و شرب	بعد ازین جام و قدح در لعل انسانی زنم
قوت تائید یزدانی بمغزم زد نفس	خنجر لاحول را بر فرق شیطانی زنم
از حدود آفرینش پاکشیده فکرتم	پس چگونه من قدم در ملک جسمانی زنم
انچه من دیدم اگر دیدی و عالم سوختی	آتش اندر نفس آب بحر ظلمانی زنم
کشت خود درویم که هر دهقان نداند تخم من	در زمین سینها تخم او مسلمانی زنم
در بساط اطلس بی رنگ مهمیز ار کشم	ابرش تجرید را من نعل کیوانی زنم

ناز پرورد خیالم برقع فانوس است   در طبق مرجان شمع از لعل رمانی زنم
در ضمیرم هر سخن صد قاف را از وزن کند   ناوکی باشد ز پیکانش جهانبانی زنم
بس سخن پیچیده رفت و مطلبم سربسته ماند   بعد ازین مشکل سخن بشنو با آسانی زنم

شور زن عشقم قدم بر فقر فخری چون نهاد
این زمان در کنج وحدت کوس سلطانی زنم

گهی که سیر گلستان باغ غیب کنم   هزار گلبن بی رنگ و بو بجیب کنم
سزد که دل بکشم گر بغیر شش اندیشد   کجا نگاه بر خسار نقص و عیب کنم
همه جهان گرفته ست فکر و هوش و دلم   بدیده پرده ندارم که شک و ریب کنم
منم محمدی صلی الله علیه وسلم و خیر امت صفتم   نه موسیم که بجان خدمت شعیب کنم
منم که خیمه برون دارم از هوا و هوس   نه خاک روبی درگاه شاب و شیب کنم
قلندران خرابات را بجود خوانم   ز دوری دل و جان با احد قریب کنم

[illegible]

ز شور عشق بگوشش ملکوتات خبر
نمی رسد مگر آوازه صهیب کنم

افسانه جمال ترا چون بیان کنم   اول طلب بدهر یکی نکته دان کنم
جانم کشد چو بال و پر از شوق وصل تو   پرواز شوق چنبر هفت آسمان کنم
بی شش جهت شوم چو تو نور افگنی بمن   خورشید دهر گردم و سیر جهان کنم
پرکار روش قدم بر کاب طلب نهم   یک پا بمکن و دگر از لامکان کنم
در ذره ذره پرتو شمس تو بنگرم   این جسم را ز عکس تو آئینه دان کنم
در صفحه نفوس کشم نقش هو معک   طفل خیال را بدمی درس خوان کنم
مال و متاع هستی آرم به شحنه تن   شهراه عشق را گذر کاروان کنم
ارواح را ز جسم بر آرم بشوق تو   با عزرئیل قصه موتش بیان کنم
خون دلم بصورت حرف آمد آشکار   تا بی نشانه را ز نشان بی نشان کنم

از شور عشق جام ازل تا چشیده ام

کیخسروم که دیده بجام جهان کنم

بوصال دوست شادم نه غم فراق دارم — چو ز شربت حقیقی بدرون مذاق دارم
نرسد بپای فکرم نفسی کمیت رفرف — که بحال سیر طیران گذر از براق دارم
بکمند قاب قوسین سر عهد خویش بستم — که ز راه قرب معنی بدنی وثاق دارم
منم آنکه دین و دنیا نه کنم بعشق سودا — بخدا که این دو تا را سر سه طلاق دارم
نه مرا هوای شاهی نه خیال کجکلاهی — که ز ماه تا بماهی همه طمطراق دارم
می شربت حقیقی بدرون من بجوشد — بکئوس صدق نوشم بخود اشتیاق دارم
شرفم سریر کیوان نگه پا کند بکیوان — که فلو ارتفاعی نه چو نیله طاق دارم
کلمات جانفزایم ز ورای عرش باشد — نه ز لوح نقل کردم ز قلم نطاق دارم
منم آنکه دهر گردد ز خوی و من نکردم — که عدلی خدا را بخود اتفاق دارم

بکمال شور عشقم ز زوال رسته دایم
چو ز اتفاق وحدت نه گهی نفاق دارم

بردار ز من کف که گرفتار بخویشم — بگذار جفا را که وفادار بخویشم
برخیز طبیب از سر بالین و خدا کن — دارو نه کند کار که بیمار بخویشم
در غیب و شهادت قدم فکر ز رانم — در مرکز جان گردش پرکار بخویشم
طور دل من وادی سینا شده از شوق — بی رب ارنی موسی گفتار بخویشم
از پردهٔ صد توی برون آمده محبوب — بی ریب و گمان گشته نمودار بخویشم
صبح ازل شام ابد راند به شب — تاریک نیم مطلع انوار بخویشم
ممکن بعدم تاخت بیک پرتو واجب — باقی شده در جلوهٔ انوار بخویشم
سر مرحلهٔ قافلهٔ ملک صفاتم — هم رهبر و هم رهرو و رهدار بخویشم
دیوانگیم عقل ز میخانهٔ توحید — در مغز سر آورده و هشیار بخویشم

بیخود شده شورش عشق سے مئے صافم
این بیخبری نیست خبردار بخویشم

از خود رسیده ایم و در آئینه بنگریم ‌ ‌ ‌ وین عکس را چو عین حقیقت نه بشمریم
چون نقش ظل نه ایم گرفتار نور خویش ‌ ‌ ‌ ما عین عین عین عیان عین بنگریم
خود ز اصل اصل شد بفروعات جلوه گر ‌ ‌ ‌ ما میوهٔ اصول نه زین مزرعه بریم
بی مادر و پدر چو بخود ظاهر آمد او ‌ ‌ ‌ زان دوست کز خلایق ممکن نسب بریم
تا روح آفتاب تتق زد ببرج دل ‌ ‌ ‌ در ملک کائنات کنون سایه گستریم
شهراه عشق جز بمعیت نه گشته طی ‌ ‌ ‌ این راه را به بینم نفس هر نفس بریم
نام از نی ست و صوت و نواها ز نای نیست ‌ ‌ ‌ او می دهد بما ز نوالش نوا گریم
ما را بما نمانده و از ما کند کلام ‌ ‌ ‌ این ما و ما وراست حقیقت ز مظهریم

از شور عشق خویش بعالم فگنده شور
از چهرهٔ حقیقت او پرده میدریم

پیش من عقل مخوان قصه که دیوانه منم ‌ ‌ ‌ لب فرو بسته که در بند پریخانه منم
زاهد از زهد مبارک بتو بادا همه عمر ‌ ‌ ‌ کز ازل تا بابد ساکن میخانه منم
پاس فکرم برود که بجیب و گاه برهست ‌ ‌ ‌ دار معذور که میخورده و مستانه منم
شیخ و صوفی شده در خانقه صحو سلوک ‌ ‌ ‌ آشنا گشت بمن گفت که بیگانه منم
هر چه موجود شد از روز ازل تا بابد ‌ ‌ ‌ گشته چون زلف پریشان همه را شانه منم
سخنانم نه خیالیست حقیقت دارد ‌ ‌ ‌ نه فسون ست نه خوابست و نه افسانه منم
دو جهان محو حبابیست بگرداب فنا ‌ ‌ ‌ در تنک بحر فنا گوهر یکدانه منم
خون دل میخورم و آبحیات انگارم ‌ ‌ ‌ خضر در کوچه همیگردد و در خانه منم
ساقیا شربت دیرینه ز خم بیرون کش ‌ ‌ ‌ ریزش اندر دل من ساغر و پیمانه منم
راه وحدت بجز از عشق نه میگردد طی ‌ ‌ ‌ لنگ شد عقل بخود گفت که فرزانه منم
این خود بینها صنمی آمده بر خود بینان ‌ ‌ ‌ آن خلیلم که برون گشته ز بتخانه منم

شورش عشق بمغز سر من شور افگند
بجز از لب من گفت که جانانه منم

از دائره عقل برونست خیالم — در قال نیاید سخن حالت حالم
از بسکه پیاپی بکشم جرعهٔ توحید — تا روز ابد نیست درین سکر زوالم
پیغمبر من راز من گفت درین دهر — زان روست که در دهر کسی نیست مثالم
شاهان و گدایان همه را راه نگویم — از راه نفس جمله گرفتار سؤالم
از باطن باطن زده سر اصل اصولم — زینست که صد شاخ برآورده نهالم
دریای حقیقت که زند موج ز خویشم — عشاق چشیدند ازین قطره زلالم
آنم که نه دم بود و نه آدم به میانه — بودست روانم نه یقین به نه شمالم
آن نقطهٔ فردم که مرا دایره نیست — نورم دو جهان سوخت چو بد دست جلالم
عشقم نه ازل تا به ابد شعلهٔ شوقم — هرکس که سخن گفت ز من سوخت ز قالم

آن شورش عشقم که ز توحید سرایم
از نای قلم در بن هر گوشت بنالم

در مرتبهٔ وحدت مستور و نهان باشم — در آئینهٔ کثرت مشهور و عیان باشم
ختم آمده پیغمبر جبریل نه وحی آورد — از کلک درین دفتر شیرین سخنان باشم
پیغمبر رازم من دایم به نیازم من — در سوز و گدازم من من سوخته جان باشم
من زنده جزا باتم بیرون ز صفاتم — هم شیخ مناجاتم هم فاتحه خوان باشم
گویند که چونی تو در بند چنونی تو — از عقل برونی تو نی این و نه آن باشم
من آئینهٔ قابل شخصم نشو و حایل — از دیدهٔ اهل دل بر خود نگران باشم
جز هستی او دیگر نه بود به چشم من — در نزد خدا بینان از دیده وران باشم
گنج مع کلامم را خود بین نکند باور — تنهاست بحق کارم از خلق نهان باشم
من بایزید شاهم از عالم ارواحم — نی من ملک و دیوم نی انس و نه جان باشم
مخمور می عشقم منصور رسته صدقم — از نام کنون رسته در بند نشان باشم

از شورش عشق آخر حسن آمده مشتاقم
من آئینه آدم در جنبش از آن باشم

نهال باغ خود دیدم ازین بستان من باشم
گل بیرنگ و بی بویم نه من اندر چمن باشم

ز قدرت آدم پیدا ظهورم مظهر اسما
چو عیسی فلک پیمانه من از مرد و زن باشم

من آن معنی پر حکمم نه در جسم نه در جنگم
من از بر قید آزادم ولی بند سخن باشم

منم آن نی که نالانم ز نای اندر افغانم
ز یکسو در بن گوشم دگر سو در دهن باشم

کلامم راز بانی نی نشانم را بیان نی نی
سوال رب ارنی را جواب لن ترن باشم

ز وحدت اتحادم من مرید از مرادم من
بخلوتخانه خاصم ولی در انجمن باشم

ز مدهوشی سخن رانم بدرک عقل نادانم
بحیرت گشته مستغرق چو محو ذو المنن باشم

خراباتی بدستم الستی ام ز خود رستم
از و بودم باو هستم جدا از جان و تن باشم

پیمبر ذو فنون باشد قلندر در جنون باشد
خود عاشق غرق حیرانم باید درین مرتبه من باشم

ز نیران شد برون حرفم نه در بحرم نه در ظرفم
چو شد تلخ از غم عشقم ولی شکر دهن باشم

نه آبست اینکه مینوشم شرابست اینکه میپوشم
نقابست اینکه میپوشم کجا در پیرهن باشم

ز شور عشق اندر خود نهان من راز ها دارم
نه پیچیم من لب از گفتن مگر سر در کفن باشم

مست ازلم تا ابد هوش ندارم
حرفم همه از هوش ولی هوش ندارم

جز آنکه خدا راند سخنها ز زبانم
حرف دگرم گر بزنی گوش ندارم

سر تا قدمم جلوه توحید گرفتست
جز عشق دگر دست در آغوش ندارم

از بسکه شده ذاکر روحم تبذکر
یک لمحه درین ذکر فراموش ندارم

گفتار من از نکته توحید خبر داد
از قصه وحدت لب خاموش ندارم

دانم که ندانم بجز از هستی مطلق
اطلاق مرا پخته بخود جوش ندارم

دیوانگیم پرده معشوق دریده
عشقم که بخود پرده روپوش ندارم

نسیان خودی ذکر الهی ست بفکرم
غفلت همه یاد ست فراموش ندارم

سقای الستم که می شوق بدستم
لبریز بود مجلس می نوش ندارم

البس گرسنه شد سیر ازین شورش عشقم

من دیگ پر اسرارم و سرپوشش نه دارم

ز فیض شش جهت من شش جهت پر نور می بینم — جهان را سربسر من آن درخت طور می بینم

نیم موسی که در سینا بگویم رب ارنی من — من از میل تجلی چشم جان مسرور می بینم

چو من رفتم درون خلوت میخانهٔ وحدت — بکام جان عالم جرعهٔ منصور می بینم

همان آئینهٔ زنگی که رومی صیقلش دارد — شب تاریکش اندر کاسهٔ فغفور می بینم

حجاب نور و ظلمت گرچه از تعداد بیرون بود — بیک آهش دریدم جان جان خود عور می بینم

از آن حسنی که در مرآت جان انداخته پرتو — نه رضوان و نه غلمان نی جنان حور می بینم

ز سر هود ملک دایم ز من با من سخن راند — ز جان نزدیکتر آمد کیش من دور می بینم

همو با اوست کین گوید نه شیخ سعد دین گوید — ز تصدیق و یقین گوید که حق مشهور می بینم

ز شور عشق ظاهر شد بحسن خویش ناظر شد
ز غیب الغیب حاضر شد کی مستور می بینم

به بحر نیستی یک غوطه خوردم سرنگون رفتم — حباب هیچ پن شکستم بی نمون در بیچگون رفتم

شهید کربلای عشقم و کربم بلا دارد — غبار تن بخون شستم تو دانی غرق خون رفتم

بپای لنگ عقل هرگز نشد طی منزل اودم — سوار تکیفس برمرکب جذب و جنون رفتم

ز جان و دل سفر کردم سوی اقلیم لاریبی — ز ادراک جهان یکسر برون رفتم برون رفتم

ندارد طاقت بارم وجود کشتی گردون — چو لنگر ریختم زورق شکستم اندرون رفتم

هزاران ساله راه از قرب یزدان دور بنموده — بیک لمحه رسیدم من ندانستم که چون رفتم

خدا آید بمن رهبر بریدم از جهان یکسر — بهمراهی پیغمبر ز ملک کاف و نون رفتم

جدا چون قطره گشتم ز ابر فیض ایجادی — بنفس قلزم صافی فتادم ظاهر در بطون رفتم

منم دردانهٔ معنی که از باطن شدم ظاهر — بکثرت جلوه بنمودم بسی بی نمون رفتم

از آن انسان کامل پیدا بدانسان گشته‌ام پنهان — درخشیدم چو برق از مرکز دیدن برون رفتم

نظر کن قطره‌ام گر شد جهان از فیض من گم چند — بچشم سرنمایم من بجان از جان افزون رفتم

سقانی ربی کاسا کفانی حسبنی وحدا — شفانی سقمنی وجدا الیه راجعون رفتم

ز درس شور عشق ایجان بدان این علّم القرآن — که اندر صفحهٔ دوران بصد شرح و متون رفتم

ز شور عشق در هر دل هوای دیگر افگندم
نوشتم چون قلم در لوح و باز از کاف و نون رفتم

گهی که آتش سوزنده در دهان گیرم — سخن ز عشق کنم عقل را زبان گیرم
هزار برقعهٔ تو بتو کشم از حسن — نگاه آینه از چشم محرمان گیرم
قلندرم چو قلم پاکم از فساد و صلاح — بهر کسیکه نشینم کمال آن گیرم
سریر عشق بلندست کی رسی بخیال — به پیچ و تاب نفس راه نکته‌دان گیرم
هزار مرحله در خویش رفته‌ام بدمی — که تا خبر ز دل و مغز و استخوان گیرم
ز زهد و صومعه و شیخ و خلوت ست مرا — من آنکسم که ز حق فیض رایگان گیرم
چو دایه ریخت بکامم ز شربت می عشق — ز فیض تربیتش صد هزار جان گیرم
ز خرق عادت و کشف و کرامت ست مرا — دم مشاهده من خلق امتحان گیرم
همای اوج شهودم بحالت پرواز — بزیر سایهٔ پر ملک کن فکان گیرم
فقیر و خاک‌نشینم یکی بروی زمین — خراج و باج ز املاک آسمان گیرم
ولایتم چو به تبعیت نبی ص آمد — نصیب خویش ز قرب پیمبران گیرم

ز شور عشق خودی گم شد و خدائی ماند
بنیم که دم زنم از نالے و فغان گیرم

ای دل بیا که فکر بکار دگر کنیم — جز مهر یار خیر و شر از خود بدر کنیم
آئینه که زنگ گرفته است از گناه — پس صیقل از ندامت و آه سحر کنیم
بس نامها سیاه که کردیم روز و شب — هان شستشوی شان مگر از چشم تر کنیم
دیگ درون ز غفلت و پندار سرد ماند — گرمش بدود سینه و سوز جگر کنیم
چون نی ز نای هر نفس اندر فغان شویم — از شور خویش بیخبران را خبر کنیم
آینده واگذار که پیش آید انچه هست — از حالت گذشته یکی قصه سر کنیم
از عمر رفته حیف نه گشتیم باخبر — این دم که حاضرست بذکرش گذر کنیم

یکجرعه ز شربت میخانه در کشیم
بیخود شویم و این خودی از سر بدر کنیم

در صور عشق نفخهٔ از عشق در دمیم
ادراک و دانشش همه زیر و زبر کنیم

در تنگنای ششجهت وجودیم پای بند
برخیز تا بملک عدم ما سفر کنیم

با بال شوق یک نفس از کن فکان پریم
مرغان چرخ را همه بی بال و پر کنیم

آئینهٔ مقابل وجه خدا شویم
بی پرده و حجاب بجانان نظر کنیم

تفسیر عشق را نبود درس انتها
او آمده مطول و ما مختصر کنیم

عمریست کوس وحدت هو در جهان زدیم
از شور عشق باز دگر هم شور و شر کنیم

با شیخ سعد دین بدر دل مقیم باش
خاک تو کحل دیدهٔ شمس و قمر کنیم

منم که از تو بدیدم من استوای تو جویم
چو اصل من ز تو باشد چرا سوای تو جویم

بگرد کوی تو گردم مگر که روی تو بینم
بخاک راه نشینم یکی آشنای تو جویم

بسر هوای تو دارم بلب ثنای تو خوانم
بدل مرید تو باشم بجان وفای تو جویم

خمش برای تو باشم سخن برای تو گویم
سفر برای تو دارم وطن برای تو جویم

ز قدرت تو بدیدم بجز تو غیر ندیدم
بوحدت تو وحیدم من اعتزای تو جویم

کفاک ربک خوانم صفات وحدک دانم
بلا شریک نهانم عیان هوای تو جویم

معاد و مبدأ عالم به لست زنده خیالم
شهود لست کمالم چو انجلای تو جویم

گرم بلطف بخوانی و گر بقهر برانی
تو مالکی و تو دانی من ادعای تو جویم

گرم بهشت به بخشی و گر بنار فرستی
بخود مراد ندارم همه رضای تو جویم

امور بر تو سپردم در انتظار تو مردم
بگور داغ تو بردم بحشر عطای تو جویم

کفن دریده بخیزم ز فرق خاک به بیزم
ز دیده اشک بریزم ز تو لقای تو جویم

پرست از تو ضمیرم بمهر گشته خمیرم
شراب شوق تو شیرم ازان غذای تو جویم

بجز تو نیست قرارم شنو ز ناله زارم
طبیب نیست بکارم همین شفای تو جویم

بداغ عشق تو فردم درین چمن گل زردم
همه شگوفه دردم کنون دوای تو جویم

زنار عشق بجو بستم ز شور عشق سرخوشم
بلب مدام خموشم بدل عنانی تو جویم

من مقلد نیستم در بند تقلیدان نیم
هر کسم عشق ست وا پس مانده میدان نیم

شهسوارم من که زورق کی رسد در گام من
همچو نقطه پای بند و فتر امکان نیستم

دایره قطبی و غوثی گرد من دارد طواف
من معنبر آمدم در فکر این و آن نیم

موج توحیدست در مغز سرم شیب و فراز
نوح بحر وحدتم سرگشته طوفان نیم

فیض من روح القدس را مژده عیسی دهد
پرده عصمت فرو پوشم لی بهتان نیم

رفعتم برتر ز فوق الفوق دارد مستقر
در شمار نردبان رفعت کیوان نیم

ذاکر ذکر قل الروح هم با مرم زنده دل
آگهم من اینقدر کز جنس انس و جان نیم

در عبادت خانه ادراک ارباب حضور
من بطاق حیرتم اندر صف ایشان نیم

طالعم را هفت کوکب می نیایند در حساب
زانکه در تحت الشعاعم در کف میزان نیم

ای طبیبا رنجم از اخلاطها مخلوط نیست
خو بدرد دل گرفتم در غم درمان نیم

مرغ قدسم از برای دانه دل در وجود
آشیانه کرده ام در فکرت طیران نیم

آنچه میجستند خلق اولین و آخرین
من بخویشتنش یافتم در جستجو حیران نیم

نفی شد هستی ممکن از شهود دیدن من
من شدم ایمان کامل ناقص الایمان نیم

داستان عشق من از هفت گردون در گذشت
همچو بلبل در فغان بر گرد این بستان نیم

شورش عشقم که از توحید واحد سر زدم
آشکارا از دو کونم من گهی پنهان نیم

در حین زندگانی پس چند بار مردم
در هر نفس نفس را با جانستان سپردم

هر دم که دم برآید از مغز جان سر آید
موت و حیات دیدم چندانکه واشمردم

مردم حیات و موتست در فکر و دانش من
هان شربت نفس را از درد تن فشردم

در درک و دانش من موت و حیات یکیست
من حرف موت اینک از لوح دل استردم

جان گفت این معما از اسم وز مسما
وز نام اگرچه مردم اندر نشان نه مردم

در صحن ملک اشباح راندیم رخش ارواح — وز جمع شهسواران گوی از میان ببردم
از شرب شریعت در خلوت حقیقت — بی جام و ساقی و می بسیار جرعه خوردم
خود بی نفس حیاتم قایم بنفس ذاتم — ماتم نه در ماتم از عمر بهره بردم

من ساقی حقیقت از شور عشق وحدت
مست الست گشته هرکو چشید دُردم

ما نبودیم که ما هست بخود خود باشیم — ما نباشیم که در تنگی و در بند باشیم
مرده کی حرف و سخن گفته و کس زو شنود — ما سخندان و سخنگوی ز سرمد باشیم
عرش بنگر که بزیر قدم ماست چو فرش — ما بدین مرتبه از قدر محمد صلی الله علیه و آله و سلم باشیم
مرگ ما را ز حیات ازلی دور نساخت — تا ابد زنده هم از روح مجرد باشیم
روح کی تابع اجساد بود در همه حال — ما نه قطبیم و نه غوثیم مفرد باشیم
صفت فردیت از کون و مکان بیرونست — ما نه در دائره عقل مقید باشیم
ناله از نی نبود وز دم نالنده نی نالد — تا کی فرد وصفت دارد و واحد باشیم
نی هزار ست صدا در همه از یک نایی ست — ما ازین نکته سرائیست که بی حد باشیم

شورش عشق ز معشوق بگیرید تعلیم
ما ازین علم کنون عالم ابجد باشیم

اندر طلبت خسته شدم یار ترحم — بر گرد در و کوچه و دیوار ترحم
این خانه که تو کعبه مقصود انگفتیش — در خانه شدم از سر بازار ترحم
یکپا سر دل دارم و یکپای در آفاق — سرگشته شدم زین خط پرکار ترحم
در کعبه و در دیر و کلیسات بجوئید — ای همنفس سبحه و زنار ترحم
افگن نظری بر دل ریشم ز سر لطف — ای داروی جان بر من بیمار ترحم
بر عاقل سلیم خلعت دیوانگی آمد — ای هوش ربای دل هشیار ترحم
سرمایه ندارم که ببازار تو آیم — ای یوسف معنی بخریدار ترحم
بنمای رخت تا که شوم واله و شیدا — سرمست شوم زان می سرشار ترحم

این شورش عشق است که در کعبه و دیر است
ای جلوه نمایندهٔ دیدار ترحم

آسمان عشق شود فیض ببارد بسرم — زچه از محض عنایت زچه از فضل و کرم
منم آن عاجز حیران که ندارم هنری — شرمسار از گنه و عفو امیدست بسرم
از ظلوماً و جهولاً همه بر خویش ستم — گرد بیچاره و حیران و پریشان بپرم
بپرم طائر قدسی و جهان شد وطنم — حاسد از بغض و حسد کرده ز جنت بدرم
تن قفس وار پر و بال مرا آه ببست — ورنه در هر نفس از شوق رسد عرش پرم
خرم آن لحظه کزین بند کشم پای برون — قید زندان بدرانم بدر آیم بحرم
سر من گنبد اسرار و دلم مخزن اوست — سر چو بیرون رود از من پس از آنست سرم
دانهٔ خال رخ دوست گرفتم بدهان — پس ازین ملک دو عالم بیکی جو نخرم
مرغ قدسم که مرا دانهٔ اسرار خداست — بال بگشایم و از جنت و دوزخ گذرم
بر هوائیکه هویت شمر دشش و جهان — های و هوی کشم و از من و ما غم نخورم
ما و من پردهٔ پندار بود عالم را — من ز من گم شد و ماند خدا در نظرم
غیر از و غیر ندیدم چه بخویش و چه بغیر — شاخ عریانم ازین باغ نگر بار و برم
منکه سرمست جنونم نشناسم سر و پای — سر میدان طلب باشد و پاگشت سرم
نفسی گر نفسم جانب جانان نشود — اندر آن دم ز نسیم نفسم بر نخورم
زنده گشتم ز نسیمی که قل الروح بخواند — عیسی و روح الامین هر دو بخوبی نگرم
مرگ شد زنده ز من من نه از و مرده شوم — مرگ من زندگی و تا باید زنده ترم

قوله تعالی
وحملها الانسان انه
کان ظلوما جهولا ۱۲

شور عشقم نفسم زنده کند مرده دلان
خاک زر سازم و زر خاک کند یک نظرم

ماند از خود در بیت نام و نشان گم کرده‌ایم — خود بجان ما نمودی ماکه جان گم کرده‌ایم
کاش ما را مادر قدرت نزائیدی بدهر — در بلاغت ذوق و شوق آب و نان گم کرده‌ایم
ما که اندر کعبهٔ مقصود رکن طلعتیم — در میان خانه ایم و خان و مان گم کرده‌ایم

حیرت اندر حیرتم از جلوهٔ اطلاق تو
صورت و دیوار گشته و استان گم کرده‌ایم

همنشین آرزوها گشته دل از غافلی
تا مراد خویش را زاین و آن گم کرده‌ایم

تخت و تاج و ملک و گنج خسرو و رحمت عقل
کو وزیر فلک صاحب قران گم کرده‌ایم

عشق سلطان غیور و جذبه حاجب درش
تخت زو بر ملک دل راحت ازان گم کرده‌ایم

هستی را میفروشند بر سر بازار خلق
ما بعشق هستی سود و زیان گم کرده‌ایم

تا جز شهر عدم گشتیم سرمایه وجود
در سفر تنها شدیم و کاروان گم کرده‌ایم

شورش عشق است زیور نو عروس حسن را
آفتاب عقل را در آسمان گم کرده‌ایم

ای دریغ از آنکه دنیا با عهد و ما نگهبان بریم
صد دریغ از آنکه در دل حسرت عقبی بریم

کاروان مرگ دایم روز و شب کوچ است کوچ
بار ما نابسته مرکب لنگ ما پس لشکریم

عهدهٔ بار امانت عهد میثاق است و بس
مهر چون بر لب نهد مال امانت بسپریم

عمر صرف آب و نان کردیم و باقی ماند جوع
حیف صد حیف آنکه مایان تشنه لب زین کوثریم

خار غفلت دیده‌های عالمی را دوخته
در میان چشم ما او بیند و ما ننگریم

حق چو جا خمر آمده ایمان بغیب آرم چرا
ما حضور یار خود از اصل ایمان بشمریم

یار ما بر صورت ما کرده رویت آشکار
خوب خوبانم اگر با حسن خود در ننگریم

ذات ما در عالم اسرار اظهار خدا است
ما ز اسرار ربانی او سر دفتریم

وعظ ما در مجلس کون و مکان یک نکته است
ما همه بالای منبر حمد الله اکبریم

شور عشق من ببازار جهان شور افگند
وصف ما مشهور و ذات ما از دو عالم برتریم

بر در میخانه باز جامه دران در آمدم
بیخود و مست و خراب و دل نگران آمدم

پر حقیقت مرا طفل صفت در بغل
شیر حقایق بداد تا که جوان آمدم

حق شده عاشق بمن برده بجذبم چنان
غایبم از خلق کرد جا منز از آن آمدم

سر مرا در نهان محرم اسرار کرد
باز نگفتم بگوی در سخنان آمدم

عشق مرا پیر شد صاحب تدبیر شد | هادی دل گشته ام مرشد جان آمدم
میل تجلی گرفت سرمه بچشم کشید | زان بجمال احد دیده وران آمدم
نیست بچشمم دگر غیر معانی صور | مردهٔ ایجاد را فاتحه خوان آمدم
حرف نه حرفست این سر شگرفست این | مکتب ارواح را علم و بیان آمدم
کون و مکان بر درید پرده هستی خویش | زاهل یقین گشته ام کی به گمان آمدم
کوکبهٔ مهر و ماه نور بیابد ز من | اختر نور حقم شمس جهان آمدم
آنچه که بینی منم آنچه که دانی منم | صورت و رنگم ببین بهتر از آن آمدم
ظل الهی ست خلق فقر نمایان بدلق | بسکه ندارد نشان بهر نشان آمدم
در صور خویش بین معنی او حق بود | عارف مطلق منم شاه زمان آمدم

گوش جهان کی شنید یک سخن از شور عشق
نعره زنان هر زمان بهر کران آمدم

اوست حاضر همه جا دیده ندارم چکنم | نقد گنج است ولی کیسه ندارم چکنم
در و دیوار همه مطلع انوار گرفت | پیش چشم و نظر آئینه ندارم چکنم
عهد بستی باز ل دل بجز از حق ندهم | یاد از وعدهٔ دیرینه ندارم چکنم
همدم و همنفس و هم سفر و هم راهیم | راز میگفتمت و سینه ندارم چکنم
صید آهوی رضا بایدت از شیر مترس | در بیابان فنا بیشه ندارم چکنم
نه مدادیست که وی میچکد از نای قلم | عطر شوق است ولی شیشه ندارم چکنم
سالها شد که دم از همت فرهاد زنی | سینه ات سنگ شد و تیشه ندارم چکنم

شور عشق که بی واسطهٔ جبریل است
وحی یوم الاحد آدینه ندارم چکنم

سر هفتاد و سه ملت به تیغ لا جدا کردم | من لا مذهب اکنون مذهب و ملت جلا کردم
مرا بر هستی عالم توقع کی شود دیگر | که من از نیستی هر دم توکل با خدا کردم
برندی تازه دم در بحر معنی غوطه بودر | چه غرق لجه گشتم رشته هستی رها کردم

زدم در طارم اسری بعبده کام زند آن / لجام توسن فرف در آن لیلا سوا کردم
بقرب لی مع الله نحن اقرب را چو پیوستم / چو ناوک در هدف بنشستم و قوسین دو تا کردم
کمر تا بسته ام از رشته چون نامی قلم بشنو / کلام لوح را در سطر این دفتر بجا کردم
شریف سقف محفوظ السما در برج دل بنمود / حقایق را ستون خانهٔ ارض و سما کردم
بمیدان هدایت اسپ تحقیقات راندم / یقین از این ولایت محرمی با انبیا کردم
باوج لامکان از بال روحانی زدم طیران / ز حق شهپر گرفتم سدره را در زیر پا کردم
بنار عشق چندان سوختم در بوتهٔ وحدت / که این قلب سراسر زر چو مس از کیمیا کردم
زمرو از ضلالت دامن کثرت نمودم جمع / بوحدت اتحاد پاک در شرع هدا کردم
بجذب شوق خوش خوش همچو مقنا طیس جانم را / بجود بر بود حق وین کاه تن را کهربا کردم
با بروی شهود ثم وجه الله ندیدم چنین / ترش روی قبض و قهر خود چون غنچه وا کردم
شکستم چنبر هستی به یمن همت عشقش / ببین کین سیف غیرت در کمر چون لا فتا کردم
بناکامی گریبان معیت را چو بدریدم / ز سر تا پا حقیقت برهنه چون مدعا کردم
چو صور معنوی بنواخت اسرافیل روح من / ثری را تا ثریا پس فنا اندر فنا کردم
ز چشم هو معک رخسارهٔ تحقیق را دیدم / ز خاک نیستی زاغ البصر را توتیا کردم
برآت درون دیدار جا ن را هر نفس بینم / غبار تن بباد نیستی اندر هوا کردم
شهنشاهی بملک دل کنم از بخت عشق خود / چو عزم تخت کردم نردبان از او لیا کردم
خدا را با محمد جل جلاله صلعم دیده ام یک در حریم دل / ازین پس در دو عالم قطع کار مدعا کردم
عزیز من گریبان همچو گندم چاک تا دامن / زدم تا هستی خود را فدای آسیا کردم
شدم بیگانه از خود تا شدم با دوست همخانه / کنون بیگانگی را آشنائی آشنا کردم
نه بینم بیزبان خود یکی طوطی درین بستان / دمادم زهر میسوشتم شکر خواهی ها کردم
هلال ثم وجه الله را در آسمان دل / بدیدم عید نو دارم از آن پس عزه وا کردم
بدیدم الیعز زان کعبهٔ مقصود اندر دل / از آن پس ترک محراب و نماز باریا کردم
نماز حاضری اندر حضور دوست میخوانم / درین شک نیست کی من سجدهٔ قربت قضا کردم

[illegible]

کلام شیخ قدوسی که یکسر مغز توحید است | انا ربّ هر دم از سینا بموسی تا من نداکردم

ز شور عشق گفتم هرچه بشنودی ازین دفتر
بیان وحدت و اسرار حق جل و علا کردم

هله ای دل گذری جانب بازار کنیم | غافلان را خبر از جلوهٔ دیدار کنیم
آن که مفلس بود از سیم و زر نقد وجود | در برویش بگشاییم و خریدار کنیم
بانگ یا هو بکشیم صیت هو الله زنیم | دو جهان را بیکی طالب آن یار کنیم
نمک عشق زنیم در جگر دل شدگان | آتش فکر فروزان بشب تار کنیم
دیر چون معتکف کعبهٔ تسلیم شود | دانهٔ سبحه گره در دل زنار کنیم
جذبهٔ زلزلهٔ عشق بصحرا فگنیم | در و دیوار خودی را همه مسمار کنیم
مرغ ارواح بکاشانهٔ تقدیس رسید | سکلی نقش سوی تخمهٔ نمکسار کنیم
سر وحدت ز نهانخانهٔ دل فاش کنیم | خویش و بیگانه یکی محرم اسرار کنیم
آفتاب ید بیضا کشیم از جیب و بغل | طور هستی جهان مشرق انوار کنیم
قامت سرو شریعت بثریا ببریم | هر که گوید ز حقیقت سر آن دار زنیم
قاضی محکمهٔ صورت اگر حکم براند | فتوی مفتی معنی همه طومار کنیم

شورش عشق اگر رشتهٔ زنار دهد
ترک این جبهٔ و سجادهٔ و دستار کنیم

دل افگار دارم با که گویم | تن بیمار دارم با که گویم
ندارم محرم راز اندرین دهر | غم بسیار دارم با که گویم
نیاید در دمن هرگز بدرمان | دوا دیدار دلرم با که گویم
بدفترها نه گنجد راز جانم | بسا اسرار دارم با که گویم
چنانم نیستی گشته ست شیرین | ز هستی عار دارم با که گویم
کسی دیگر نمی بینم بجز وی | بوی من کار دارم با که گویم
نشد دلاله پیدا غیر دلبر | عجب دلدار دارم با که گویم

کسی نی تا غمم با دوست گوید — نه من غمخوار دارم با که گویم
اگر خود گویمش آید حجابم — بخود تکرار دارم با که گویم
مگر او خود کند رحمی بحالم — امید از یار دارم با که گویم

نه شد سودای شور عشقم از سر
عجب بازار دارم با که گویم

شراب شوق را خمخانه دارم — بهر چشم سر به پیمانه دارم
اگر عاقل در آید در رباطم — من از یک جرعه اش دیوانه دارم
ز احوال وجود فانی دهر — بیا بشنو عجب افسانه دارم
بگرد شمع هستی حقیقت — شریعت را کنون پروانه دارم
ز نور چشمهٔ خورشید وحدت — بفرق ما و من شمیانه دارم
بمعنی ذرها انوار تابان — به جسم و جان عجب مهخانه دارم
بطون و ظاهر هستی اعیان — محیط علم آن فرزانه دارم
اگر حرف فم رد و کج دار معذور — که در خود حالت مستانه دارم
جدائی درمیان خلق و خالق — ز من ناید سر دیوانه دارم
بهر شئ سنگرم نورش محیط است — ز علم و قدرتش کاشانه دارم
جهان نام آمده اما نشان اوست — هزاران خرمن از یکدانه دارم

ز شور عشق خود را خود ندانم
که نی خویش و نه من بیگانه دارم

من ازل را با ابد در نفس یک آن یافتم — درک این دشوار بود است من آسان یافتم
اتفاق و اختلاف اصل و نقل و جزو کل — فاعل و مفعول فعل این جمله یکسان یافتم
هفت و چار و پنج و سه باد و شش چون نقطه — ثبت اندر دفتر هستی انسان یافتم
از تحرک تا سکون هم از هیولا تا صور — بیخبر در مادهٔ خویشند و حیران یافتم
اهل عصیان را سراپا غرقه دیدم در رجا — اهل قرب و عصمت اندر خوف لرزان یافتم

کاف نون را درمیان نسخه رجف القلم | درس علم و مدرسه تعلیم سبحان یافتم
خضر وش کردند عالم بهر آب زندگی | در درون کوزهٔ فخار حیوان یافتم
عمر را از مرگ طوبی باشد اندر فکر من | عشق را نزد خرد حال سخندان یافتم
بس که هادی شد حقیقت نفس را باصل او | درمیان لشکر کفار ایمان یافتم

از کمالاتی که تحصیل ست نزد شور عشق
فیلسوف دهر را چون طفل نادان یافتم

بهر پرواز گردم از جهان گم | چنان گم گز مکان و لامکان گم
اگر جوئی مرا هرگز نیابی | که هستم از صفات انس و جان گم
بستوری و مشهوری شدم فاش | جهان در من گم و من در جهان گم
اگر خواهی که ره یابی به عینم | بیا چون من شو از نام و نشان گم
درین نام و نشان ادراک علم ست | چنین معلومم از علم و بیان گم
نیسم گم بلکه موجودم بمعنی | بصورت گشته ام از عارفان گم
نه بینند و نه بینند عین هستی | ازین برتر شدند از عقل و گمان گم
بوحدت بس کنند از هستی من | ز اطلاقم کنند چون و چنان گم
چو جان همخانه هر جسم و جرمم | درون خانه کردند خاندان گم
صف قدوسیان در جست و جویم | پی مطلب شد ابلیس از میان گم
کند طوف درون سینها او | از آن که کرده او جان و جهان گم
خبر جوید وی از دلهای انسان | که کرده راز حق را رایگان گم
قلم رانم باسم و رسم مخلوق | که کردم نسخه را این داستان گم
بجمع اولیا ام در میان بند | صلی الله علیه وسلم | شدم در سنه آخر زمان گم

ز شور عشق گفتم حالت خویش
به بیرنگی شدم از این و آن گم

جوش بهار قربتم گلشن جان عیان کنم | حسن نگار وحدتم شکل جهان نهان کنم

امر وجوب پر کنم در کتبات ممکنی — صورت نام حک کنم معنی آن نشان کنم
برقعه چند وچون درم چهره بیچگون کشم — مشعله حضور را رهبر سالکان کنم
شمس و قمر دو جرم شد مطلع نورشان یکی — ثور واسد بیک یمان هم سفر از قران کنم
نفی ز لام الف نشد زانکه خود ست نفی خود — پس ز تکرر الف نفی ثبات ازان کنم
علم محیط جزء و کل بدرقه شد بهر سبل — رد بغلط نه می برد سرکش کاروان کنم
برعدد نفوس ها راه بود سوی خدا — ترک کنید ما جرا اصلح کلت بیان کنم
نفی وثبات جنگ وجاه آمده جمله خلق را — گفت اصل مدعاهش نکنی چسان کنم
نفی ذکر آله کن خوی خودی تباه کن — ترک گدا و شاه کن وعظ بد استان کنم
راه خدا ز شش جهت بر تو نمودم ای فلان — هر جهت که رو کنی اوست رخت بآن کنم
هوش ز خود کن بدر با دل وجان و رانگر — این سخنی ست مختصر شرح به پیش ازآن کنم

شورش عشق اینچنین یافت وجودش از یقین
گر تو بهست پیش ازین ره بنما چسان کنم

در دائره دلها من مرکز جان باشم — یک پا بنقط دارم دیگر بجهان باشم
من صورت پرکارم لام الفم میخوان — من ترجمه لایم کز خویش کران باشم
این هستی مطلق هستیش بود از حق — شک نیست که در علمش معلوم چنان باشم
این علم بیان راست کز نوک قلم ریزد — الهام درونی را ناطق بلسان باشم
فخر عجم دهرم دز درس عرب فهمی — من فر مقطع زین مدرسه خوان باشم
ای مولوی عرفان بر من سبقی برخوان — کز زلزلهٔ ایمان دایم باامان باشم
بالم یزلی کارم افتاده چنان دایم — قیومی آن حی را پیوسته عیان باشم
با معرفت باقی فانی بنمایم من — از هستی آن مطلق ز اطلاق نشان باشم
از معرفت حقی حق معرفت گشتم — زین پرده هویدایم بی پرده نهان باشم
حق خود بظهور آمد تا حق بشناسد شش — بی خلق نشد ظاهر معروف زمان باشم

از شورش عشق آواز او سخن دارم

خود اوست ستاینده من گم زمیان باشم

مدان از من سخنها گم منم گم
زمن ها گم شدم گمها گمم گم

اگر گویم که هستم هستی اوست
اگر گویم نیم تنها گمم گم

به او او باشد این گم گم از اوست
به او شد زندهٔ اشیا گمم گم

اگر جوئے مرا هرگز نیابی
اگر یابے بود مولے گمم گم

بدریا قطره را جستن محال است
نباشد جز که دریا گمم گم

چو باشد جوهر اصلی زقدرت
نشد اصلم هیولا لا گمم گم

از و بودم باو موصوف گشتم
صفات او بود پیدا گمم گم

سوالات و جوابات من و تو
از او و از است او یکتا گمم گم

زخود آمد بخود او خود بخود گفت
چنین راز هویدا وا گمم گم

طلسم بود جبریل و محمد
بعبده خوانده ما اوحی گمم گم

تمامے ستر ما اوحات گفتم
نه فهمیدی چرا زینها گمم گم

ز شور عشق حسن از پرده بیرون
بر آمد زان تماشا ها گمم گم

زاعلای علیین جان اوج دل باز آمدم
من صید عقل کل بدم در بیدشه باز آمدم

ای عندلیب خوش سخن یک نکته باگوش کن
شه طعمه دارم آمده با عز و با ناز آمدم

صوفی و شیخ خانقه ملا و درس مدرسه
باگام می ساینده من مرغ پرواز آمدم

از عرش تا فرش زمین یک پر فشاندن میبرم
جائیکه در جنگ آرمش با او همراز آمدم

از آشیان خود بر آ تا صید خود سازم ترا
با شاه بسپارم ہلا نزدت با عزاز آمدم

من شهسوار جد بدام صید انبیا را کردم
هم برده هم آورده ام ترکم که دمساز آمدم

شاهم کشید از لامکان در قدرتم دا آشیان
با من سخن گوید نهان از خلوت راز آمدم

جانا قدیمی آشنا بوده بحق دور از نهوا
اندر حریم کبریا بے یار و انباز آمدم

من صاد قانا صادقم من عاشقانا عاشقم

من شورش عشق حقم با جمله در ساز آمدم

له

آن صیحه ام که کون و مکان را فنا کنم — آن جذبه ام که جان و جهان را جدا کنم

آن نقطه ام که دایره کن بما محمد — بارم که پشت همت گردون دوتا کنم

صاحب توکلم نکنم کسب غیر عشق — زاهل یقینم عرش کجا متکا کنم

آن ره روم که زاد سفر کرده ام وجود — در کعبه جای سازم و ترک دعا کنم

تسلیم سرنوشت قضای مشیتم — جان را نشان ناوک تیر بلا کنم

از بسکه خو گرفته بتفرید او خیال — بیگانگی ز رابطهٔ آشنا کنم

زاهد کشم ز خلوت و آرم بپای او — زنار و سبحه رشتهٔ حلق ریا کنم

از ظل عین عکس به هستی ذات گنم — در آیینه ضمیر هویدا لقا کنم

فقرم که ظل بوم بمن خسروی کند — جا کی بزیر سایهٔ بال هما کنم

صرف حقیقتم نگر از ابتدای حرف — هر جنبش قلم سخن انتها کنم

کو نکته سنج معنوی الله ربساط دهر — تا لوح سینه اش بتکلم صفا کنم

از شورِ عشق غایت تحقیق خوانده ام
در هر سخن حقیقتِ وحدت ادا کنم

از سر کوی عدم واله و شیدا گذرم — بوجود ار برسم هستی یکتا نگرم

نبود صورت شیئ بلکه بود معنی وی — یک مسما ست من این کسوتش اسما شمرم

ذره ذره چو نقابند برخسار صفات — ز تجلای شهودش شده بینا نظرم

برقعه هستی او نفس تو باشد سالک — چون تو رفتی ز میان راست شد آنجا خبرم

هر چه در ماست همه اوست چه ما ئی و منی — این خیالی ست که پخته شده در مغز سرم

هستی و نیستی اضداد بنام آمده اند — نیستی نیست بجز هستی واحد نگرم

نیست مادون یکی هستی مطلق احدست — بحقیقت نگرم کشف الهی هنرم

مشرکی چیست اضافت با حد هست دگر — چیست توحید که جز یک نبود جلوه گرم

رائی و مرئی موجود بر آیت وجود

اودست بین ده ازین شورش عشقش بدرم

ای صوفی از خلوت برآ از ت نمایان میکنیم — عمریست کاندر کشف این اسرار من جان میکنیم

گوئی که قطب آدمم یعنی مدار عالمم — بنگر که من این دهر را نزد تو ویران میکنیم

قطبی و غوثیت کجا بین خلق شد تکبیر فنا — گفتم گزین دعوی برآ حق با تو برهان میکنیم

من نفی می بینم سوا اثبات میگوئی چرا — کوری تو از دید خدا توحید اعیان میکنیم

از مرتبهٔ قطبی برآ در ظل فردیت درآ — کین ظل نور کبریا بر تو درخشان میکنیم

همچون مفرد فرد شو از جمع مردان مرد شو — دارو مباش و درد شو در دین و درمان میکنیم

دردش بکو درمان بود ذوقش جمال جان بود — رهبر سوی جانان بود جانرا بجانان میکنیم

ای غریق بحر و کل مهدی توئی بر آن سبل — تفصیل شد در بحر کل توضیح عرفان میکنیم

از شور عشقم ماجرا بگذشت از هفتم سرا
من بلبل باغ بلا زان مدح یزدان میکنم

نه گویم از خودی حرفی چه گویم از خدا گویم — چو می بینم وجود او از و در جمله جا گویم

نه بینم صورت دیگر کز و آرم سخنها سر — بجز هستی آن اکبر سخن دیگر چرا گویم

جهان آثار او بینم نه نقش ما و تو بینم — یکی بینم نه دو بینم یکی را عین لا گویم

جهان اسم و مسمی او جهان حرفست و معنی او — ز نفس خویش پیدا او جز او هست از کجا گویم

بود یک هستی مطلق مقید مظهرش الحق — شده بر جزو و کل رونق نمیدانم چها گویم

جهان هستی ز می دارد چو آن نور [illegible] — بجز حق جز من کی دارد از آن نور ضیا گویم

خودی گشت از خدا پیدا بنفس جملهٔ اشیا — خودی ان گشته خود گویا خودی یا از خدا گویم

بذات خویش پیدا او محیط نفس اشیا او — چو خود با دوست تنها او و با او رازها گویم

حقیقت بین بتحقیقم بقول شیخ صدیقم — غریق بحر توفیقم کلام حق نما گویم

ز شور عشق سرشارم بحال خود گرفتارم
ز غیر دوست بیزارم بخویشش این قصها گویم

درد تو آب زندگی بهر دوا کجا روم — حق چو محیط آمده گو ز خدا کجا رم

ذره بذره علم او شد ز وجود من خبر — هست ز نفس قدرتم نیست نما کجا روم
قدرت او چو روح و دم پرورشم همی‌کند — عین حیات من شد او بهر فنا کجا روم
اول و آخر همو باطن و ظاهر همو — در سر و در سرم همو جلوه نما کجا روم
حالت خویش سر کنم کون و مکان خبر کنم — از دل و جان سفر کنم گوی مرا کجا روم
آمد و رفت هر نفس گشته پدید از دو بس — شهرت ناقه از جرس پر ز صدا کجا روم
دائرهٔ وجود را رقص بشش جهت زدم — رو بحریم او مرا قبله نما کجا روم
آرزوی جمال او نقش ضمیر من شده — از پی کعبهٔ طلب بهر دعا کجا روم
عقد دلم نگشته حل گرچه بصد زبان کنم — قصهٔ حال قهر بتش گفته بلا کجا روم
هر طرفیکه یا نهم هر جهتی که سر کشم — هستی اوست هر همه جمیع و جدا کجا روم

مملکت وجود من شورش عشق زان خود — کرده خراج جسم از وطن جسد جدا کجا روم

درین دفتر باسرار دارم — بدین آئینه حسن یار دارم
بچشم اهل دل گر خار نبود — بمغز دیده‌اش گلزار دارم
دل دیوانه را افسون گرم من — سر شوریده را طومار دارم
خرابیهای هستی جهان را — ز گنج معرفت معمار دارم
بنای گنبد نیلو فری را — ستون بارگه از دار دارم
من از سرچشمهٔ آب سیاهی — روان در گشت خط انهار دارم
بساط دهر و گردون جهان را — به نقش نقطهٔ پرکار دارم
جمال چهرهٔ اعیان ثبت را — ز هر دیدهٔ بیدار دارم
درون ظلمت دیجور غفلت — شعاع مطلع انوار دارم
بمرآت وجود کل اشیا — فروغ طلعت دیدار دارم
منم کان قلزم دریای وحدت — درون چشمهٔ گفتار دارم
ازل از لایزالی بی ابد شد — سر این رشته بر آن تار دارم

منم پیغمبر راز حقیقت — که شرع مصطفیٰ اظهار دارم
مرا غیر از محمدؐ نیست هستی — چو دین احمدؐ مختار دارم

ز شور عشق مغز و استخوان سوخت
حجاب نور حسن از نار دارم

ایضاً

ر بازار نگر نگان متاع جلوه می بینم — جمال حسن معنی را فروغ دیده می بینم

تتمه

سر گوهر محیط او شدم کشتی نوح جان — تنور آب طوفان را درون سینه می بینم

تتمه

به دریای عدم رفتم نهان از پیش و کم رفتم — با نوار قدم رفتم قدم لغزیده می بینم

تتمه

قدم آنجا نه ره دارد قلم خود روسیه دارد — نفس عمری ته دارد لبان پیچیده می بینم

تتمه

ضیای نور دل آری دلیل عقل حس باشد — کمال ذو فنونان را ز خود دزدیده می بینم

تتمه

منم پرکار نقش آرا که اندر نقطه پابندم — بگرد خود دو عالم را بپا گردیده می بینم

تتمه

بمعنی روح رحمانم بصورت نفس انسانم — نمیدانم که نادانم بلی نادیده می بینم

تتمه

چو می بینم که می بینم نه با آنم نه با اینم — سخن دانان درازا زین پیچیده می بینم
مسیحا گر فسون آرد مرا کی از جنون آرد — طبیبان را درین سودا آب دیده می بینم
رگ سنگم چه هو گوید هوا ندیگر چه میجوید — خودی از من خدا پوید سخن سنجیده می بینم

هم از راز درون خود دو سه حرفی که سر کردم — مگر اهل دل خود را چو خود فهمیده می بینم

ز شور عشق هول دل مرا در دهر شد حاصل
که خلق اهل عالم را بخود خندیده می بینم

[illegible]

خداوندا بلطف خانهٔ تقدیر تو کردم — بهر چیزیکه تقدیرم تو کردی من همان کردم

ز تقدیرت نیاید بیش و کم یکذره هست این — چو من معدوم بودم از کجا حالات پرور دم

تو بخشیدی مجود اول گرفتی اختیار آخر — بهر جانب که میخواهی کنی میل دلم هر دم

درون جان کردی فروغ جلوهٔ وحدت — از آن پس بیرون این نکتهٔ توحید سر کردم

منور جسم و جانم از طلوع نور پیغمبر — غبار خاک پائی مصطفیٰ را تاج سر کردم

بشوق جلوهٔ دیدار در افلاک شد جانم — چو من پیران شدم جوق ملک بی بال و پر کردم

نمیدانم چه میگویم بحیرت بسکه حیرانم — خودی را از خداوندی تو زیر و زبر کردم

ز شور عشق دارم در سر خود بانگ غوغائی
که از سودای این معنی ز ملک تن سفر کردم

در جگر سبوکشان راح روان فزاستم — در دل تنگ عاشقان آه شراره پاستم

بسکه ز خود برون شدم مظهر کاف و نون شدم — معتکف بطون شدم هست عدم نماستم

مشعلهٔ ضیا منم حاصل ذره ها منم — وز دو جهان جدا منم با همه آشناستم

کاش که دیده ور بدی بصرت بصر بدی — تا بنت نظر بدی کاینهٔ خداستم

راز درون عارفان شمس صفت میان عیان — در حرم موحدان کعبهٔ مدعاستم

گم شده ام من از خرد نیست نشان من بجد — هستی اگر کنم سزد مظهر کبریاستم

جمع شوند صوفیان طوف کنند قدسیان — بر سر جمع صادقان حامل آن لواستم

صادقم و مصدقم عاشقم و معشقم — خود چو حکیم حاذقم داروی دردهاستم

حالت وجد عاشقان شرح ندارد و بیان — بر سر فراق منکران خنجر لافتاستم

عزلت کنج دل مرا شهرت جزو و کل مرا — معرفت سبل مرا مهدی مقتداستم

رقص و ترانهای من گریه و هایهائی من — شاهد رنجهای من صوفی با صفاستم

جذب جنون مطلقم شمس بطون مشرقم — در حق حق محققم واقف راز ہاستم

شهپر شوق بال من محو خدا خیال من — عقل نیافت حال من در حد ما وراستم

مست می الستیم دشمن خود پرستیم — مفلس گنج هستیم معدن کیمیاستم

از دل و جان سوا شدم تا بحق آشنا شدم — هم ز فنا فنا شدم تا ببقا بقاستم

از ازل و ابد برون تاختم از ره جنون — تا ز ظواهر و بطون فارسی هل اتی ستم

نقطهٔ تحت با منم مرکز نفس ها منم — واقف سر لا منم حلقه چشم هاستم

مظهر روح قدسیم گوهر پاک انسیم — نفضلیم و اولیم شاهد قل کفاستم

حلهٔ عشق در برم تاج قناعت افسرم — جذب حق ست رهبرم پیروی مصطفاستم

شورش عشق عاشقان سر منیست در نهان
از سر کوی لامکان در دبیه یحیا ستم

خضر وقتم در تلاش آب حیوان نیستم — عکس جانانم ولیکن زنده از جان نیستم

سیر تم را صورت حق بهر خود آئینه ساخت — چشمهٔ نورم ولی خورشید تابان نیستم

ذره ذره ممکن از من بهره ور شد از وجود — نفس اشیا هست من در قید امکان نیستم

آن فرید الفردم از اطلاق فردیت ورا — ز اتصال متصل پیدا و پنهان نیستم

کفر مطلق را منم ایمان هادی احد — ز اشتراک جوهر و اعراض ایقان نیستم

معنیم از درک ذی ادراک باشد درورا — صورتم آمد بشر در سیرت انسان نیستم

حق و باطل را سواکن از وجود عین ذات — بعد از آنم بین که اندر قید عرفان نیستم

از خبرها و اشارات و کنایت هوش بند — غرق حیرت شو من آن بحرم که پایان نیستم

شورش عشقم که شور عشقم از خود در خودست
مطلقم در نفس خود وابستهٔ شان نیستم

معجزهٔ قصهٔ بی بی صدیقه رضی الله عنها

شربت صاف تر از کوثر و حیوان دارم — گلشن تازه تر از روضهٔ رضوان دارم

طوطی قدسم حرف از شکرستان دارم
سخن از معجزهٔ شاه رسولان دارم

تا بکی روی خود از آئینه پنهان دارم
نظم سیراب تر از لؤلؤ و مرجان دارم

سوی بازار جهان بر سر دکان دارم
بی بها شد گهرم لیکنش ارزان دارم

ای خریدار نگر مشعلهٔ گوهر من
غیر نور نبوی نیست درین چنبر من
شاهد آمد بقضا گاه دو چشم تر من

کامد از عرش برین سطح زمین اختر من
خاک پاش آمده از عهد ازل افسر من
بسته شد نقطه صفت دایره گرد سر من

دیده بگشای نظر کن بسوی منظر من
کاندرین صحن درون من چه گلستان دارم

کرده راوی خبر از اول این قصه چنان
من گرسنه شده ام داری اگر لقمهٔ نان
هان بخوری شب آنجا که بگردی گذران

که نبی ع عایشه رض را گفت ایا محرم جان
حیله کرد عایشه رض از زد که بود کار زنان
نان ز من خواهی و عیش تو بود با دگران

تا سحر بوده دو چشم سر راهت نگران
کو طعامی که بخوان پیش تو مهمان دارم

زین سخن طبع وی از حضرت صدیقه گرفت
شد روان از حرم و ره بسوی کوچه گرفت
مگذارم روی از من بدلم غصه گرفت

این عجب کار که چشم از رخ معشوقه گرفت
دامنش از سر رغبت مه مرغوبه گرفت
اشک بارید ز مژگان و در گریه گرفت

کرد زاری و تضرع بزبان توبه گرفت
آش و نان چیست فدای تو دل و جان دارم

دامن از خشم سوا کرد ز دستش سرور (کشید)
عایشه (رض) ماند با اندوه و غم خود مضطر
کرد از جرأت گستاخی خود خاک بسر
گشت بتعجیل روان جانب مسجد از در
کس نبوده که کند درد ورا چاره مگر
گشت نومید رخ آورد به حق اکبر

گفت یا رب ز سر لطف بسویم بنگر
کاندرین لحظه عجب حال پریشان دارم

چادر از سر بکشید و بسر خاک فتاد
از غم و غصه عجب چابک و چالاک افتاد
گوئیا مه بزمین از سر افلاک افتاد
روی در سجده بخاک و گل نمناک افتاد
بتضرع بدر آن صمد پاک افتاد
قطره‌هاش از مژه چون انجم افلاک افتاد

رفت هوشش ز سر و پرده ادراک افتاد
نوحه بر خویشتن از کرده عصیان دارم

آه پر دردش ازین غم بسموات رسید
ذکر نفسش همه از نفی باثبات رسید
استجابت ز سوی قاضی حاجات رسید
غلغله در ملک از مژده آیات رسید
قفل سربسته بمفتاح عنایات رسید
نه یکی مرتبه‌اش بلکه بکرات رسید

جبرئیل از سوی رب بهر مهمات رسید
کای محمد (صلی الله علیه و آله) خبر از جانب رحمان دارم

یکقدم داخل مسجد شده دیگر به برون
گفت نگذارمت ای شه که دگر پای درون
ترک فرمان خداوند بود کار زبون
دامنش سخت گرفت آمده جبریل حرون
واگذاری که چنین امر نمود آن بیچون
خود مفسر شده این مسئله و شرح متون

حیرت افتاد بسرور که چه حال ست اکنون
گفت حضرت که پنهان ز رفیقان دارم

حق بفرمود که از عایشه دلگیر چرا آمدی عایشه شده اگر از دست شما
زده در یاب کنیز سر درگاه مرا بکنش خشم و مشو از غضب و قهر جدا
کرده لبهاء تضرع بسوی حضرت ما رو بخاک ست در افتاده و بردار رو را

خوش دلش ساز ورخش پاک کن از گرد و غبار
که من احسان و کرم بهر غریبان دارم

باز پس گشت نبی شد بسوی خانه روان عایشه از اثر پاش خبر گشت نهان
کامده بر سر او سایهٔ نور دو جهان سر بر آورد ز خاک و بنشست او بمکان
سرور آمد بسر تخت و خموش از سخنان هر دو را از اثر تفرقه دل گشته پران [?]

ترس و لرزان شده صدیقه و چشمش نگران
چون کنم هم این ریش که بر جان دارم

جبرئیل آمد و ناگاه مثل خواند ز بر زن که از نوح و هم از کفر زنش داد خبر
هم ز لوط و عمل زوجهٔ او بار دگر قصهٔ زوجهٔ فرعون و گمانش یکسر
در دل عایشه افتاد ازین قصه اثر سر برهنه شد و چادر بدر آورد ز سر

جست صدیقه و در پای وی افتاد دگر
یا رسول عربی من بتو ایمان دارم

تو چنان دان که من این لحظه مسلمان شده ام از سر صدق و یقین از دل و جان شده ام
آخر از کردهٔ خود باز پشیمان شده ام حال من بین که عجب خسته و حیران شده ام
زیر پای قدمت خاک پریشان شده ام چاره کن رنج مرا [?] بی سر و سامان شده ام

ستر من پوش که بی پرده و عریان شده ام
خلق نیکوی ترا پیش تو برهان دارم

زین سخن سیّد عالم تبرحم دیدش
بترازوی عدالت ز وفا سنجیدش
یا حمیرا لقبش داد و بآن نامیدش
از سر لطف و کرم جرم و گنه بخشیدش
کی دگر بار بخواری و حقیری دیدش
معذرت بین که نبی ص از همگان بگزیدش
حق تعالی همه از فضل خود آمرزیدش
تائبان را ز خدا وعدهٔ غفران دارم

ناگهان بار دگر آمده جبرئیل امین
یا نبی ص بهر تو فرمود الله تو چنین
این طعام از پی صلح ست میان دو قرین
طشت حلوای بهشتی بنهادا و بزمین
آشتی دادم و برکندم تان از دل کین
زین قبیل ست ضیافات بخلقان زمین
صلح از جانب ما بود و ضیافت هم این
شاد باشید که من شادی چندان دارم

زان طبق هر دو بهم لقمه خورها کردند
هر زمان شکر الهی بزبان آوردند
بود صدیق ز خوردن کف خود پس بردند
هر یکی لقمه بکام دگری میکردند
تا که آواز قدم از پس در گوش کردند
مانده دو لقمه وانرا بپدر بسپردند
قصهٔ صلح و غضب یک بیکش بشمردند
این طعام آمده از حق بتو مهمان دارم

ساخت آنرا دو عدد لقمه و صدیق رض نخورد
وان دگر را بلب حضرت صدیقه رض ببرد
هر که زندیق بود از غم این قصه بمرد
آن یکی را بدهان شه ابرار سپرد
گفت کین عیش شما عیش بهشت اندر خورد
جان خود را بنگهبان جهنم بسپرد
وانکه دل شاد شده زین سخنم ایمان برد
ز اهل عرفانم و این نکته ز عرفان دارم

نظم کردم خبر معجزهٔ پیغمبر	وا چکیده ز نی کلک من این لحظه شکر
نقل حلوای بهشت ست درین قصه مگر	ذوق شیرین دهنان از ده بحیات مگر
گشته در موسم سرما چمنم تازه و تر	آتش عشق بجان و دلم افگنده شرر

جای آن دارد اگر خوش بنویسند بزر
شورش عشقم ازین قصه هزاران دارم

ای عاشقان ای عاشقان اینک بگفتار آمدم	یک لحظه گوش دل کشا کز نزد جبار آمدم
در مقعد صدق قیم نگر عند ملیک مقتدر	کز پرتو تصدیق دل با قول اقرار آمدم
هر چند پوشیدم نشد احوال راز سینه ام	جام ازل نوشیده ام سرمست سرشار آمدم
از وحدتم محو احد یک هو بود بیحد و عد	توحید الله الصمد گفته ببازار آمدم
عکس بچشمم آئینه ظاهر ترست از مهر و مه	حاضر جالسش از همه تن محو دیدار آمدم
هستی ذرات جهان پیدا بود از شمس جان	از غیب غیب آمد عیان از بهر اظهار آمدم
باشد محیط کل شیئی با علم و قدرت ذات حی	مدرک نگردی جز بوی هین سر اسرار آمدم
هو هو زنم از امر هو هرگز ندانم ما و تو	یا هو از و من هو از و مخمور و خمار آمدم
بازار شهر کن فکان گرم آمد از سودای جان	هم میفروشم بی زبان هم خود خریدار آمدم
ملک خودی برهم زدم تا از خدا من دم زدم	دیوانه در عالم شدم از بسکه هشیار آمدم
کی قطب گوید قال من کی غوث داند حال من	از پردهٔ اجلال من من نور انوار آمدم
من عشق عشاق آمدم من جام از واق آمدم	از عهد میثاق آمدم و ز حق خبردار آمدم

من شور عشقم عاقلان کز من خروشند عاشقان
از شوق وصل ای صادقان سر بر سر دار آمدم

از فضای لامکان در ملک امکان آمدم	فیض جانان بودم و در نفخهٔ جان آمدم
صیرفی عشق نقدم را بدل بالنسیه کرد	گنج بی پایانم و در خاک انسان آمدم
گوهرم را از کجا سنجید در میزان عقل	عشق میداند سراپا حاصل کان آمدم

از حجاب کفر یکرنگی و ایمانِ خودی
پارسائی چیست از غیر خدا یکسو شدن
گرچه دفترخانۂ وحدت چنان اوراق ماند
من که با دستِ تہی رفتم بہ ملکِ نیستی
بسکہ در نگاہ قدرت راہ بر فکرت زدم
از ہوا تخت ہوائی را فرو واند اشتم

دل خبردار و کہ بیشک من مسلمان آمدم
کی شکستم عہد میثاق و بہ پیمان آمدم
من کی از شیرازۂ وحدت پریشان آمدم
گنج فقرم دستگیری کرد و سلطان آمدم
حیرتم بر سر زد و وز عقل نادان آمدم
مور کی بودم کنون شکر سلیمان آمدم

شورشِ عشقم کہ از ارواح برار قام جسم
ہمچو ذرہ بر ہوا کے شمسِ رقصان آمدم

غزل توبہ نامہ کلی کہ از اول حال بلوغ الے آخر مدت حیات فقیر شیخ سعد الدین احمد انصاری علیہ الرحمۃ الباری گفتہ و کردہ قولاً و فعلاً و اعتقاداً و سکراً و صحواً خالقاً و خلقاً بجناب ذات اقدس واحد مطلق باز گشت نمودہ اندرین غزل مندرج کردہ تا نادانان حقیقت را در کتب و رسایل ایشان انگشت ایراد نبود کہ اندر حال سکر و مستی معذور بودہ است و از نامرضیات الٰہی جل شانہ و نامشروعات مصطفوی علیہ الصلوۃ والسلام باز گشت نمودہ کہ از شرائط حضرت محققین ست رحمۃ اللہ علیہ و علیہم اجمعین۔ رباعے

توبۂ اہل حق از غیر حق است گرچہ قیدست و ولیکن مطلق است
موت و حشر اہل حق با حق بود زندگی شان از حق ست و با حق ست

وآن غزل بے بدل این ست

زبسکہ دادہ شرابم زیادہ قی کردم یعنی از بسکہ حضرت اقدس الٰہی بر باطن من جرعۂ می وحدت و محبت افزون چشانید و فیوض فراوان از طاقت در برداشت بر جانم از شربت الستی ریخت از باطنم بظاہر آمد بصفت کلمات شطحیات و اکثر علت قی کردن از پر خوردن و شطحیہ را نسبت بقی کردہ است

غریو و ولوله و هایی و هویی و هی کردم یعنی مرا طاقت صبر نماند و بر من غلبه
نمود پس نعره و فریاد کردم چنانچه مولوی رومی فرماید ع سر من از ناله من
دور نیست ۞ مصرع هوای مستی و دیوانگی ز خویشتنم برد پس آن جوشش مرا بی
اختیار ساخته مدهوش گردانید **بفکر و عقل و خرد گفتگویی کی کردم**
وانچه گفتم از بی هوشی و هم و تخیل و تعقل بوده باشند مریضی که در حال
غلبه درد کلمات گوید که اهل صحت در آن متحیر و متعجب آیند **خطا بحرفی
اگر رفته است معذورم** پس اگر سخنان من در نزد عقلای از منه و مسلک
و ادراک ظواهر کم عیار آید معذور و مغلوبم والله غالب علی امره **بعذر معترفم
از عناد کی گردم** مرا عذر من بمن ظاهر است و معترفم باعتذار و مصر و معاند
اهل اسلام نیستم بلکه مسلم حقیقی ام **هر انچه شرع رسول صلعم خدایش پسند**
پس آن نکتهایی که در نزد ظاهر شرع مقبول نبوده و رسول صلعم خدای صلی الله علیه و
آله وسلم را رضی نبوده است **مرا مراد نشد توبه من زوی کردم**
مقصد و مدعای من نارضامندی پیغمبر علیه السلام نبوده و نباشد از آن توبه و باز
گشت نمودم چه خود در واقع بالحقیقت بودستم شاکر و چونکه کلمات شطحیات من حقیقت
پسند بود و عند الله مقبول بر آن شاکرم بمنتهای الهی و بمنتهای نعمت
باطنی لئن شکرتم لازیدنکم **که کفر نعمت حق کی ز جام می کردم**
و کفران نعمت الهی که آن کاس محبت ست بدان ناسپاسی نکنم **شراب
شوق طهور ست رب چو شد سقا** باید دانست که جرعهٔ محبت یزدانی
پاک و حلال ست چونکه معطی و ساقی آن حضرت ایزد بود قوله تعالی وسقاهم
ربهم شرابا طهورا **روان مرده بکام شراب حی کردم** بعد از نوشیدن
آن جرعه روان مردهٔ غفلت را بحضور و شهود زنده ساختم **نبات و قند شکر را
رواج چندان نیست** یعنی حلاوت و شیرینی اینها در مذاق اهل ذوق
و معارف کمتر از حنظل و لذت نمی بخشند **بشهد این سخنان کش ز کلک**

نے کردم آن چنان کہ شہد این کلمات کہ شفائی صدور آدمیان ست لذت
مے بخشد کہ مرشہد را فیہ شفاءٌ للناس فرمودہ و شربت باطنی طراوت از نائے
قلم دارد وذی حلاوت ست منم کہ عرصہ املاک خلق وامر تمام
من آن کسم کہ از روی کشف حقیقی و سر تحقیقی ظاہر و بطون خلق و امر را ملاحظہ
نمودم بیک نفس بزدم گام و جملہ طی کردم در یک نفسی کہ از خودی
بیرون شدم بی پا و قدم در طرفۃ العین طی زمان و مکان نمودم و حقیقت
جملہ را دریافتم کہ بجز از ہستی حق وجود حقیقی نداشتند بلکہ از ہستی او تعالے
در تشیین بودند اگر بہشت بود قصر و حور و نعمت و تخت عزمن
اگر لذات جنان بدون مشاہدہ و رویت حق ہمین اشیاست کہ تمامی
آنہا را مآل شہوات و لذات و تفاخر نفس ست و سوای ذوق مشاہدہ
است در نزد من ترکش اولے ست گواہ باش برادر کہ ترک وی
کردم ای برادر فردائے قیامت در نزد حق مشاہدہ بدی کہ از اللہ تعالے
جز رضای ولقائہ میخواہم و اگر باختیار جزوی مکلفم بسرمہ کہ مرا
دادہ عشق بینائی یعنی کحال معنوی کہ از بقیہ سرمہ مازاغ البصر و ما طغیٰ
در دیدہ جانم کشیدہ و غبار ظلمت تہنیت ماسوی را دور ساختہ نظر بریدہ
ز اشیا بلا کشتے کردم چشم از مشاہدہ خلق کور و نابینا آمدہ و بجمال
حقیقی کہ مانند شئی نیست بینا و روشن گشتہ کما قولہ تعالے ولقہم نضرۃً
و سرورا نظر بغیر احد کی کنند اہل شہود یعنی عارف با لتمام آن
زمان عارف گردد کہ بدون ہستی و شہود مطلق در دیدہ سرش جلوہ گر
نبود و جوشش مرآت شہود گردد و بود تا بود ابدا دایما ز نور او ست
کہ خورشید و ماہ نفی کردم از کمال پرتو نور جمال او ست کہ نور
ماہ و خورشید خلقیت را چون سایہ بی نور و معدوم دیدم کہ مرا اینہا را
از قول بود و نبود ہستی حق را قول نیست إِنَّ اللّٰہَ لَا یُحِبُّ الآفلین

نکردم این سخنان خفیه در ده یحیا یعنی اظهار توبه از مخالفت شریعت و حقیقت
پنهان نکردم و در وطن ظاهر که آن ده یحیاست بلکه علانیه کردم چنانچه اظهار حقیقت
را آشکارا نمود بسمع زمرهٔ آفاق و روم و ری گردم تا بگوش ملک و جن و
انس و ذوی العقول رسد که حقیقت معرفت عرفا چنین ست تا دریابند رشک
عشق مرا علم حق بمغز پرست یعنی مادهٔ معارف من و لوله و شورش و جوشش
محبت حقیقی ست که ایزد تعالے تفضل نموده و بغیر کسب عطا فرموده که الایمان
عطار من الله و من نور الله و آن فیض نور ملکے جل شانه تمام ذرات هستی وجود
مرا فرو گرفته که سر موی ظلمت باقی نمانده و علم او بدریافت نفس او در تعلیم است
و کسب معلومیت از عین ذات میسنماید هر آنچه کردم و گفتم بعلم وهی
کردم پس آنچه گفتم از قول و کردم از فعل کتابت از خودی نه کردم بلکه بتعلیم علم
الهی کردم که معلم من علم و تعلیم اوست و از دانائی او از جهالت خودبینی
جدا گشتم و باین معارف ممتاز آمدم منه

ردیف النون

از برونم خانمانها وز درون بی خانمان — این چنین کس دیده باشد جان گسسته از جهان
در میان ظاهر و باطن حجاب اکبرست — ظاهرم شد کن فکان و باطنم شد لامکان
ظاهر من بند آب و نان چو مرغ دانه چین — باطن من طیر قدسی فوق عرشم آشیان
در حقیقت از ملایک بهتر و هم محترم — ظاهرا یک کهتری باشم میان مردمان
نقش آب و گل بصورت مینمایم در نظر — زنگ جان و دل یعنی دارم از عالم نهان
صد چو افلاطون و لقمان گر بجویندم بعقل — در هزاران سال کی یابند جز نام و نشان
خلق پندارند کین فردیست از ابنای جنس — حق همیداند که بیرونم ز درک انس و جان
شش جهت با چار ارکان از وجودم سوخته — بهرق انوار تجلی موسی دهرم بخوان
اندرونم جلوه زار هستی قدس آمده — آئینه شش دستم ببینند از من رفان

گنبد گردون گردان رقص دارد گرد من ... کی خبر دارد که من بیرونم از دوران آن
جذب دیدار الهی کرده از خویشم برون ... خانهٔ خالیستم چون کعبه در این خاکدان
جز عنایات و تفضل علت دیگر نبود ... زان سبب اول نهادم پا بفرق فرقدان
صورت من هیأت آفاق را معنی شده ... در مراتب این دل من آمده ارواح شان
نردبان معراج من از درک ممکن شد ورا ... بر مثال چشمه خورشید و چشم ناظران
از صفات خویشتن گشتم در صفات الله گم ... وز کمی کم کم شدم پس یافتم ذاتش عیان
آنچنانکه خود بخود خود بود بیچون و چگون ... شاهد و مشهود بی آیینه رو میدید آن
عکس ظل و مظهر و آثار از وی محو بود ... سلب و ثابت را جز او کی بود حرفی در میان
دل شد از اسرار مست و جان شد از دیدار مست ... ستر و اخفا را نمیدانم چه حالت رفت شان
حسن ظاهر حسن باطن غایت از ادراک گشت ... کیست تا مدرک شود از رمزهای نکته دان
از لبان مست جوشش می بگفتار آمده ... لب نمیداند که چون جنبید زین شرح و بیان
مصطفی صلعم را بود آگاهی ز وحی جبرئیل ... ستر با او حق بعبده را نه از جبرئیل دان
واسطهٔ دیگر نبوده در میان او و او ... او واو واو واو واو واو او راز دان
هستی من همچو نی در اختیار نائی است ... هر چه او گوید بباطن ظاهر از من آید آن
چون قلم در دست کاتب ناقل حال ویم ... چون بجنباند بجنبم بیخود از سر دو دوان
عالم از اسرار غیبیم غایبم از خود کنون ... از ازل تا بر ابد یک لمحه و آن است آن
آن یواحد شان واحد راز واحد بنگرد ... وحده هو هو بگوید هو من و منهو همان
رسم و اسم و جان و جسم غرقهٔ توحید گشت ... من مفرد گشته ام فردم میان مفردان
فیض من از نسبت پیغمبر مرسل بود ... کآمده افضل میان مجمع پیغمبران
قافله سالار عشقم سالکان را رهبرم ... همرهانان ره نبرند غیر میر کاروان
عاشقان از جنت و از نفت و دوزخ رسته اند ... طالبان باغ رضوان اکثر آمد ابلهان

لی مع الله [illegible]

شیخ سعدالدین انصاری شور عشق گفت

گیستم من ذوق و شوقم در وجود عاشقان

چنبر چرخ بشکند زمزمهٔ درون من
کنگرهٔ عرش افگند زمزمهٔ درون من

بانگ ترنم دلم عقده کشای مشکلم
پردهٔ عقل میدرد زمزمهٔ درون من

ذوق ترانه های من مستی و هوی های من
جام الست می چشد زمزمهٔ درون من

راح روان فرا سنم مظهر کبریا سنم
بیچو دوست سر زند زمزمهٔ درون من

کیست که رازدان شود محرم سر جان شود
قصهٔ خود بخود کند زمزمهٔ درون من

جذب یقین عاشقان آفت دین عاقلان
باده پرست میکند زمزمهٔ درون من

ذکر خدا همی کنم حرف خودی نمیزنم
گوش گر تو نشنود زمزمهٔ درون من

دل بدلم اگر نهی از دل من خبر شوی
خبر بخدا نه میرسد زمزمهٔ درون من

خواهی اگر پیام رب عقل همه پیمبری طلب
نعرهٔ حیدری کشد زمزمهٔ درون من

نعره کشند چه عاشقان جامه درند مهوشان
پردهٔ عنصری درد زمزمهٔ درون من

هو چه کشد ضمیر من دهر شکار تیر من
دل ز سوای حق برد زمزمهٔ درون من

شورش عشق پرده در زند ملا کیا و شبر
طبل عیان همی زند زمزمهٔ درون من

عقل میگوید که سیر کوچه و بازار کن
عشق میگوید طواف کوی آن دلدار کن

عقل میگوید که رو با دوستان خوشدل نشین
عشق میگوید جدائی روز خویش و یار کن

عقل میگوید که رو در بستر خارا بخسپ
عشق میگوید فراش خویشتن از خار کن

عقل میگوید که در گلهای نگار رنگ بین
عشق میگوید که اندر دیدهٔ خویش خار کن

عقل میگوید که میر انجمن شو در میان
عشق میگوید که جای خود بکنج غار کن

عقل میگوید که شیخ سبحه و سجاده باش
عشق میگوید که در گردن برو زنار کن

عقل میگوید که اندر مدرسه تدریس رو
عشق میگوید که عزم خانهٔ خمار کن

عقل میگوید که نقش عالم و آدم ببین
عشق میگوید که از غیر خدا انکار کن

عقل میگوید که دم درکش ز حرف عاشقی
عشق میگوید بعالم کشف این اسرار کن

عقل میگوید که ایمان بغیب ایمان بود
عشق میگوید که این کفرست استغفار کن

عقل میگوید که ممکن نیست رویت در جهان | عشق میگوید دو عالم مظهر دیدار کن
عقل میگوید رباط و خانقاه و دیر ساز | عشق میگوید که برکن خشت آن مسمار کن
عقل میگوید که کامل شو عنقا گشته گم | عشق میگوید دو چشمت صافی از زنگار کن
عقل میگوید که اندر لا و الا سیر کن | عشق میگوید که هو گو نفی این تکرار کن
عقل میگوید که ملک و مال و دنیا راحت است | عشق میگوید که هر هر ترک این مردار کن
عقل میگوید که حفظ جان شیرین واجب است | عشق میگوید سر و جان زیر پای دار کن
عقل میگوید که حور و جنت و رضوان بجوی | عشق میگوید که جز دیدارش اندر نار کن
عقل میگوید عشق را مجنون سودائیست این | ای طبیبا رو علاج حال این بیمار کن
عشق میگوید که من همسایه ام از روز ازل | یارب از آن خواب غفلت عقل را بیدار کن
عقل میگوید چنان و عشق میگوید چنین | این دو قطره در درونم یکدگر هموار کن
من نمیدانم کدامین نکته را باور کنم | این دو ضد را در درونم عکس یکدیگر کن

شیخ سعدالدین انصاری بحیرت زین مقال
شورش عشقش ده از توحید خود سرشار کن

یا الهی این دعا از من اجابت زان تست | عقل را مقهور گردان عشق را قهار کن

ای درونم تنور روشن تو چراغ دل من | وی درونم تو گلشن تو دماغ دل من
کاروانهای خیالت گذران در همه عمر | پیش بین راکب توسن بسراغ دل من
باد صحرای هویت چمن دل جوید | یافت بویش مگر از کوی دماغ دل من
شرر شعلهٔ شوقت جگر ماه بسوخت | آفتابست مگر تکمهٔ داغ دل منا
هنر راه روان پس نگرانی نبود | آب سرگشته کنون بهر ایاغ دل من
پیر میخانه که جوشش سر خم دانه اوست | دام وا کرده ببین از پی زاغ دل من

شورش عشق که جانرا طرب انگیز کند
محفل آراسته از بهر فراغ دل من

در دیده اشکم گشته خون انا الیه راجعون | دل کندم از دنیای دون انا الیه راجعون

تا علم فقر آموختم دلق فنائی دوختم گشتم ز رخت تن بری انا الیه راجعون
زد طبل هو بر من صدا ماندم عصا را با ردا از صوت او گشتم جنون انا الیه راجعون
شهباز دست شه بدم چندی ز زاغان کم زدم گفت ارجعی ام در درون انا الیه راجعون
سلطان هشتار کان مرا بنهاده نام جان مرا اسمم مسمی شد کنون انا الیه راجعون
از عالم قدس آمدم در خلوت انس آمدم دیدم که من بودم همون انا الیه راجعون
نقد تحیر یافته ام تخت تفکر یافته ام تاج از سرم شد سرنگون انا الیه راجعون
شه نزد من باشد گدا کز فقر آمد بی نوا این شرح کردم بر متون انا الیه راجعون
ای عزرئیل از من بر جان کرده ام ناحق گرو کم خوان تو من این فسون انا الیه راجعون
جان جلوه گر در سینه شد عالم مرا آئینه شد ظاهر مرا آمد بطون انا الیه راجعون
با نور او دیدم با واعیان العینیم رو برو بی شبهه و هم بی شئون انا الیه راجعون

من شور عشق مطلقم از حق بحق سر الحقم
شد فاشم این راز درون انا الیه راجعون

کی ز دوئی کنم سخن من بخدا خدا امن خلوت من شد انجمن من بخدا خدا امن
جان نه تن ست تن نه جان حایلیست در میان سر نهان شود عیان من بخدا خدا امن
نیست سر جدائیم تا شده آشنائیم بی سخن هوائیم من بخدا خدا امن
دل شده آلتی بجان آلت دل بود زبان کین سخنان شود عیان من بخدا خدا امن
حق صفتم صفت حقم مظهر نور مطلقم حق حقیقت حقم من بخدا خدا امن
وحی درون من بن شده مظهر کاف و نون شده ظاهرم از بطون شده من بخدا خدا امن
من نه منم نه من منم گر من و ما سخن کنم بی به تنم نه تن تنم من بخدا خدا امن
شوق ز شوق سر زده روح بروح پر زده عشق ترانه در زده من بخدا خدا امن
جان که ز جان روایتی می بکند حکایتی نیست درین شکایتی من بخدا خدا امن
رشته سر حال من بسته سر خیال من قاعده قال حال من من بخدا خدا امن
عشق بهر کجا فتد شعله بخشک و تر زند نخل مروئی زبن کند من بخدا خدا امن

دوست سخن زمن کند بی لب و بی دهن کند — بر سر انجمن کند من بخدا خدا امن

ذاکر و ذکر و مدان ذات و صفت جدا مخوان — عاشق و عشق آنچنان من بخدا خدا امن

هم متکلم چو خوانده دور ز وی نه مانده — خوانده توئی نه رانده من بخدا خدا امن

حجت قاطع آورم از بر سامع آورم — نکته جامع آورم من بخدا خدا امن

عین و اثر چو آئینه دو نشود چو مهر و مه — زان یکی ست زمزمه من بخدا خدا امن

آمده و رفتنی روان واسطه گشته درمیان — روح کشیده این فغان من بخدا خدا امن

شورش عشق معنوی کرده خبر ز هو معی
نیست علامت دوئی من بخدا خدا امن

ای خداوند بفضل از غفلتم بیدار کن — خواب شیرین ز چشمانم چو نیش مار کن

مست و بیخود گشته ام از سکر و غفلت هر کجا — جرعهٔ از جام وحدت ده مرا هشیار کن

عقلم اندر حق و باطل میدواند مو کشان — سرگرانم ساز چون منصور اندر دار کن

پای تا سر غرق در لوث معاصی گشته ام — شست و شوی جرم من با آب استغفار کن

گفتهٔ لا تقنطوا من رحمة الله در کلام — لطف اندر بارهٔ من از کرم ایثار کن

سالها در تندرستی خو گرفت جان من — یک دو سه روزی دلم از عشق خود بیمار کن

تاج فقر اندر سرم نه مهر فقر اندر دلم — عزت دنیای دون را در دو چشمم خار کن

هر تعلق خار دامانست بر مردان راه — آشنای خود کنم وز غیر خود بیزار کن

برده طوفان خیالاتم بگرداب هوا — فکرت و اندیشه ام را غرقهٔ اذکار کن

مفلسم از نقد هستی ساز چون نی زین نوا — کنج ویران دلم گنجینهٔ اسرار کن

خاک کثرت نور بینائی ز ابصارم ربود — چشم کورم را کحلی لایق دیدار کن

دانهٔ امید ز ایمان ساز نخل هستیم — برگ و شاخش پر شرر از شعلهٔ انوار کن

چون کشی زین تنگنای جسم مرغ جان من — مسکنش جنات تجری تحتها الانهار کن

شیخ سعدالدین انصاری مهاجر شد ز خویش
بازش اندر ملک دل جان اولوالابصار کن

نافهٔ مشکین دل باز کنم این زمان
تا برسد بوی جان در تن کروبیان

نام الٰهی بماست قوت روح روان
حمد هو الله مراست مایهٔ امن و امان

اول و آخر خود اوست مظهر او کن فکان
ظاهر و باطن هموست نور زمین و زمان

جام محبت چشم از کف ساقی جان
کحل مسیحا کشم در بصر انس و جان

صلی الله علیه

کوس محمدﷺ زنم بر در هفت آسمان
سکهٔ احمدﷺ زنم در زر کون و مکان

آله و صحبه و سلم

بحر ازل موجزن از نم های قلم
لؤلوی اسرار جان بر سر بازار دم

مطلع نور نبیؐ ست در دم هر صبحدم
بر صفت آفتاب باز کشاده علم

هستی عالم تمام بود کتم عدم
آدم خاکی نداشت مشعلهٔ روح دم

بود محمدﷺ امین سرور هر سر قدم
ذات الٰهی نمود جلوه در و از قدم

آئینهٔ حق نماست احمدﷺ آخر زمان
در تن خلق جهان اوست بمانند جان

پردهٔ افلاک را بر درم از این سخن
باز بر این لوح دل ثبت کنم حرف کن

تا فیکون در رسید نکتهٔ من فهم کن
مرد سخندان گذار عقل جدید و کهن

قفل تقدس بیار درک کلامم بکن
نخل هوس را تمام بشکن از بیخ و بن

میم ز احمدﷺ برآر ماند احد در نشین
بهتر ازین نعت او نیست بشرح و متن

بندهٔ مولی صفت او بود اندر جهان
هستی او هست از و هم نهان هم عیان

در شب معراج او دیده خدا را یقین
گر دره دامنش کحل همه حور عین

خیل ملک بر درش کم بود از خوشه چین
مدحت آنکه سزد بر رخ آن مه جبین

سورهٔ یٰسین بخوان تا لمن المرسلین
بین که خداوند گفت مدح محمدﷺ این

زیور نعلین او زینت عرش برین
خاتم پیغمبرانؐ ملکت حق را نگین

راست رو و راست بین سرور پیغمبرانؐ

اول اہل ہدا آخر دین پروران

آدم و نوح و خلیل فخر باحمد کنند
موسی و ہم رود نیل فخر باحمد کنند
مریم و عیسی دلیل فخر باحمد کنند
صور دم اسرفیل فخر باحمد کنند

یوسف و ہم اسمعیل فخر باحمد کنند
ذوالکفل و اشموئیل فخر باحمد کنند
سدره و ہم جبرئیل فخر باحمد کنند
میکائیل عزرئیل فخر باحمد کنند

خطبه احمد بخواند مجمع کروبیان
دین محمد گرفت زمرهٔ سبوحیان

امت عاصی مدار دست ز دامان او
کون و مکان یافته زندگی از جان او
سورهٔ صاد آمده قصهٔ چشمان او
سورهٔ شمس و ضحی نور درخشان او

شکل تو چندین ہزار عشر قهٔ احسان او
سورهٔ رحمن رسید در صفت شان او
سورهٔ نون والقلم نعت قلمدان او
آیت واللیل چیست گیسوی پیچان او

یافته جان مردلم زندگی جاودان
زان دم روح القدس نفخهٔ رب المنان

سایه نبودش بجسم نور خدا اوند بود
در کمرش کی گرفت حلقه این تار و پود
فرش زمین زیر پاش بهر قیام و قعود
حاسد او در سقر غرقهٔ نار ست و دود

کی کسی در نشست یک نفسی در وجود
چرخ فلک در سرش خیمهٔ نیل کبود
خلد برین مجمرش شجرهٔ طوبی ست عود
ہست امیدم ہمین ای رب حی و دود

حشر بسازی مرا زمرهٔ این خاندان
رنگ من از زعفران کن صفت ارغوان

تاج لعمرک سزاست در سر علیای او
سوره سبحان بخوان عزت اسرای او
قاب ز قوسین بیافت قرب تدلای او
شمس و قمر در فلک زینت گلهای او

خلعت لولاک راست بر قد بالای او
سورهٔ والنجم چیست قربت او جای او
آیهٔ قاف ست و صاد قصهٔ طغرای او
چشم کواکب فراز بهر تماشای او

کام لبم پر شکر آمده زین داستان
لذت این به مراست ز نعمات جنان

از سر عرش برین تا بر فرش کهین
ملک عراق و حجاز بر یمن تا بچین
بلکه ز روز ازل تا بدم یوم دین
شمس و قمر ابر و باد و خاک و جبال متین

آمده مالک رقاب ذات محمد امین
از حد این شرق و غرب بحر و بر و سرزمین
جن و وحوش و ملک انس و طیور امین
بر همه فرمان رواست جمله ورا در نگین

او شه فرخنده بخت عرش ورا نزد بان
چتر هویت فگند در سر او سائبان

از پس آن آمده صاحب این عز و ناز
تخت خلافت خداش داده بعمر دراز
حین حیات نبی بوده امام نماز
مال و سر و جان خویش کرده بسر در نیاز

کرده به بام فلک مسند عزت فراز
شیخ و صغیر و کبیر شاه عراق و حجاز
مار گزیدش بغار زانکه بد او جانگداز
سورهٔ واللیل چیست بهر نثارش طراز

منکر بوبکر رض کیست دشمن پیغمبران
گبر و جهود است سگ هم خر و هم قلتبان

قرمطیان از نفاق فکر دگر ساختند
زیور اسلام و دین طور کفر ساختند
کینه سلطان عمر در جگر انداختند
قالب خود مثل سگ در بدر انداختند

از حسد و بخل بعد عمر باختند
خویشتن از دشمنیش ز اهل سقر ساختند
بین صحابه کبار شور و شر انداختند
بغض عمر در درون غدر بر انداختند

محتسب دین عمر رض آمده ای مومنان
در پس اسلام او جهر بگفتند اذان

بعد شه دره دار نوبت عثمان رض رسید
مژدهٔ عیش و طرب بر همه خلقان رسید
لقمهٔ جود و سخاش بر سر هر خوان رسید

در تن هر مرده دل از سر نو جان رسید
در فلک و در ملک حلم و حیا زان رسید
در کف هر بی‌نوا زر و دُر و مرجان رسید

یوسف مصری دگر بار کنعان رسید — کلک گهربار او زینت قرآن رسید

در فلک مهتر است کوکب ابن عفان
زیر نگینش دو ماه او شه اهل زمان

[illegible]

ختم شد این گیر و دار بر شه دلدل سوار — در صف مردان دین صف شکن و نامدار
نشو و نما یافته از کمرش ذوالفقار — لا و نعم لافتی نیست چو او در دیار
قطب حقیقت علی جمله جهان را مدار — بعد ولی کس ندید مسند احمد قرار
در صفتش هل اتی آمده از کردگار — جود و سخا و وفا علم شجاعتش شعار

حیدر کرار گیرد دست تو در معشر جان
لحمک لحمی نبی داده خبر زین میان

رافضی و خارجی هر دو سگ ملحدند — بلکه ز سگ کمترند خوک در دوزخند
بسکه خسیسند و خوار رانده ازین مطبخند — چون مگس و چون جعل جیفه خور و بد رخند
جمله ز بغض و حسد جسم و تن برزخند — سرد ز مهر نبی گشته مثل یخند
کی بهدایت رسند بسکه به شک راسخند — از سر راه یقین دور دو صد فرسخند

صلی الله علیه و آله

دشمن یاران او ره نبرد در جنان
نیست بدل مومن او هست سر مفسدان

و اصحابه و بارک و سلم

ای سر و جانم فدا باد بآل نبی — بر همه اهل بیت جمله عیال نبی
حضرت خیر النساء نور سلال نبی — هم حسن و هم حسین جام زلال نبی
باقر و زین العباد صادق قال نبی — موسی و سید رضا مفتی حال نبی
شاه تقی با نقی نقل وصال نبی — عسکر و مهدیست نقش مثال نبی

آب خور دین من چشمه این خاندان
زندگی جان من از دم این عیسیان

سعدی دینم بدان از ده یحیاستم — نسل معاذ جبل بنده مولاستم
در ره دین نبی سر و بی پاستم — نسبت من لشتی ست فضل تعالاستم

لا شدم از جان و دل محو درالاستم — چشم حقیقت کشا غرق تجلاستم
موسی طور دلم هم ید بیضاستم — در پس قاف قدم بیضهٔ عنقاستم

شهپر دین نبی است بر سر من سائبان
پر کشم و بر پرم از سر کون و مکان

چهرهٔ شاهد مقصود در آئینهٔ من — گوهر معدن اسرار بگنجینهٔ من
شاد و خندان بسر مجلس اخوان گذرم — هیچ محرم نشد آگه زغم سینهٔ من
چشم من کور شد از دیدن امکان وجود — پرده هرگز نکند دلبر دیرینهٔ من
کینه در سینهٔ عارف چو بود هستی خلق — هستی اوست صفائی دل بی کینهٔ من
این خیالات مخالف نشود نقش قدم — جامع کثرت من ساعت آدینهٔ من
ظاهرم گرچه ز وحدت بتکثر پیوست — فکرتم دانگرد حالت پیشینهٔ من
زو بیم هم بویم باو بیم آرام بود — صبح من شام شود چون شب دوشینهٔ من
سر آغاز روان جانب پایی انجام — فطرتم باز نشیند بسر دیدهٔ من

شورش عشق که در شهر دلم شور افگند
دل بگوید بزبان فهم کند سینهٔ من

ندانم از کجا یابم نسیم بوی درویشان — دماغ جان کنم تازه زخاک کوی درویشان
سر خود را قدم کردم بهفتاد و سه در گشتم — پسر بودم پدر گشتم بجست وجوی درویشان
هر آنکس باید ایشان را شناسد عین جانان را — فرو شد دین و ایمان را بتار موی درویشان
ایا درویش درویشان اگر داری سر ایشان — گذر از خویش و در خویشان برو در سوی درویشان
اگر از اهل ایشانی یقین از اهل ایمانی — خدا بینی خدا دانی بروی خوی درویشان
گذشتند از من و از تو دمادم میرسند یاهو — زغیر حق شدند یکسو نشین پهلوی درویشان
چو بر گفت احمد مرسل شفیع آخر و اول — مفصل گفت فی مجمل صنم دلجوی درویشان
مکان شان لامکان باشد نه بین انس و جان باشد — نشان شان بی نشان باشد شنو یاهوی درویشان
اگر در پیش سکینی زمن کن یاد این آئین — گذر از خوی و خوبی دین بشو هندوی درویشان

الا ای شیخ قدوسی نداری رنگ محسوسی
بجان میرو بپابوسی به کلب کوے درویشان

از خودی بسکه گریزانم من	با خدا دست و گریبانم من
نفسے نیست کہ بے او باشم	زنده از نفخهٔ رحمانم من
خواب و بیداری من یکسان ست	خود نه در این و نه در آنم من
قرب دانش ست بوحدت دایم	از ازل تا به ابد رانم من
دل و دین بسکه فراموشم گشت	یادم آمد که زجبا نانم من
چشم آئینه ز دیدار پُرست	حسنش اندر من و جویانم من
لمحه بر دیده حجاب ست حجاب	چشم وا مانده و حیرانم من
جز احد نیست چو در وحدت شی	نیست راهست بوی دانم من
علم حق دایره بر جزُ و کل ست	نقطهٔ مرکز امکانم من
نفس اشیا بجز او هست نه گشت	سبق از دفتر او خوانم من
قطرهٔ در بحر حقیقت شده گم	موج دریا شده طوفانم من
روح از نفخ هویت شده حے	چون که ز و بوده از و دانم من
من من حرف من از او دارد	او ست من گوی همو دانم من
نقطهٔ فرد بود علم ازل	تا ابد او ست از و خوانم من

شورش عشق ز راز حسن علم
عشق با حسن نه دو دانم من

از زلزله خدم شد شهر حسد ویران	ناگاه هویدا شد آن گنج که بد پنهان
آن گنج چه گنجی بود کامد میان ظاهر	آن مخزن وحدت بود کز غیب بشد عیان
در عرش و نه در افلاک این گنج نهان بوده	پوشیده بد این مخزن در خاک و گل انسان
کس گنج نهان سازد جائیکه گمان نبود	کی اہل ملک بوده آگه ز دل انسان
لا علم لنا گفتند افواج ملک یکسر	در سجده در افتادند چون امر شد از سبحان

چون مخزن ایمان را بر خویش نگهبان است — بر وزد ای این مخزن شیطان شده سرگردان
با خنجر لاحولش وز ضربت الا الله — چندان زدمش بر سر تا جسم شدش بیجان
ایمان صفت حق است کس چون صفتش دزدد — قایم صفتش با ذات ذاتش بصفت یکسان
این خوردن و نوشیدن این شهوت و حرص آز — بر گنج طلسمی بست تا کس نبرد آسان
هر ذرهٔ اشخاص است حرفی است پر از معنی — در مکتب ما می آی شو عالم این قرآن
اسرار همه آفاق در الفس ما باشد — گنجینهٔ رحمانست این گنج دل مایان

از شورش عشق او بس ناله سر آییدم
شاید که رسد روزی که در گوش کس این افغان

از نام میدوند جهان در پی نشان — آن بی نشان نگر که ز نامش نشد نشان
نامش بجز نشانهٔ هستی نشان نداد — از بسکه شد بپردهٔ اجلال خود نهان
جان زنده در بدن شد و تن زنده شد بوی — تن بیخبر ز جان که چه بود است اصل جان
زین قربت و فراق دو عالم بحیرتند — سر زد ازین ترانهٔ دلسوز عاشقان
جام شراب و ساقی ازین سکر بیخبر — خرجان باده نوش که گشته است سرگران
تا بر ابد ز پا و سر هرگز خبر نگشت — آن کو چشید در ازل او جرعه بی گمان
یکبار هر که دید تجلای حسن دوست — هرگز نگشته در نظرش رنگ این و آن
جان و دلش تمام همه نور حسن یافت — او در جمال گم شد و مستغرق ست هان
نور بسیط شش جهتش را چنان گرفت — او مثل ذره گشته ز خورشید زنده جان
باقیست با بقای خداوند بی زوال — چون قطرهٔ که گم شده در بحر بیکران

از شور عشق جوهر اصلی بحق رسید
چون نور کو بشمس بود وابسته جرم آن

از عشق خود خود گشته ام از هستی خود خود برون — مانند آن دیوانه کو سر زد بصحرا از جنون
از غیب حاضر آمدم بر خویش ناظر آمدم — با لبس مظاهر آمدم در ظاهر از بطن بطون
از نفس خود دیگر شدم بر حسن خود مجنون شدم — ز بیچگونی چون شدم در رمز حرف کاف و نون

کن شد پدید از کان من از مخزن احسان من
از من هویدا شان من یکسان من چندین شئون

برحسن خود دیوانه‌ام بجود بجود همخانه‌ام
هم جان هم جانانه‌ام هم زنده هم بی جانم کنون

از کنه مکنوم آمدم از علم معلوم آمدم
از فهم مفهوم آمدم هم شرح باشم هم متون

جز من بمن ظاهر نشد جز من بمن حاضر نشد
جز من بمن ناظر نشد در رویت عین العیون

بینم بخود از دید خود از حالت تقدیر خود
تمجیدم از توحید خود بر حمد خود خوانم فسون

بی دیده بر خود دیده‌ام بی صوت سر فهمیده‌ام
بی سمع هم بشنیده‌ام افغان بیرون و درون

جز من بمن در بود نی جز من بمن مقصود نی
جز من بمن موجود نی من خود همان و هم همون

آئینه بر خود ساختم پرده ز رخ انداختم
رخش حقیقت تاختم با فعلهای واژگون

من محو دید حسن خود من مست شور عشق خود
من درک درس علم خود فالم بجا لم هستمن

ایضاً منه

از دست غمت گوشهٔ ویران طلسم من
بیگانگی از خویش و عزیزان طلسم من

از بحر گریزم بسوی چشمهٔ اندوه
در از صدف دیدهٔ گریان طلسم من

از بسکه بود حسن تو بی پرده هویدا
عکس رخت از چهرهٔ خوبان طلسم من

آتشکدهٔ طور بود خلوت عشاق
پس بوی تو از سینهٔ بریان طلسم من

تا قرب دنی مژده نمودی تو بقوسین
از پشت خم قامت پیران طلسم من

یکقوس رکوعش بود و سجده دگر قوس
وان قرب دنی زآیت قرآن طلسم من

هر لحظه خضوع تو دسنے آمده مشهدا
معراج نماز آمده و فرمان طلسم من

تحریمه جدائی بود از خلق بکلی
راز است قرائت که ز جانان طلسم من

رو کن سوی پستی که ازین ره به بلندیست
از نیستی آن هستی یزدان طلسم من

در شورش عشق است اگر هستم عبادت
این بندگی از قوت سبحان طلسم من

چه خیال ست درین کله ز سودای جنونش / که گهی می نرود از سر مغزش به بیرون
هر چه گوید همه از بیهوشی و بیخبریست / گه کند شرح ز خالق گهی از خلق متون
تا فتد در سر و مغزش همه انوار ازل / بزوال آمده آن نور ز آثار و شیون
حق گرفته است حیاتش تصرف دایم / کیست کو واکشد از قبضهٔ حق چون بیرون
حق بحق قصهٔ توحید کند بی کم و کیف / نیست باطل که رود حرف و کلامش بزبون
تا فت تبدیل درونش همه چون سرکه ز می / شربت شوق پرستار سر و پا چون گه خون
موی آن موست که اندیشه رسته سیاه / بسفیدی چو رسد نیز همان موست همون
صفت مشک بکافور بدل گشته نگر / پس خضاب عارضی آمد همه ریوست و فسون
این صفات بشری رنگ خضاب ست مرا / اصل آن موی سفیدست که برجست کنون
هر که او نیست بدل از صفت هستی خویش / نیست آن عارف مطلق بود آن زشت و زبون

شورش عشق که چون بحر ازل در موج است
گوهر نفتر بر آورده نظامر ز بطون

از ننگ و ناموس جهان تا پای گردستم برون / پس بی سر و پا گشته ام در خلوت حق اندرون
ز انسان که من ره کرده ام در عین الله کرد گم / بی رهبر و ره کرده ام از اهتدای بی نمون
جذب الوهی همین شد هو معنی بقدر من / وحدت بود تاثیر من بر هر من موثر همچنون
آنجا که من ره برده ام مخلوق را نبود اثر / غیر از شهود مطلقش ظاهر در آن باطن بطون
شد نور ذاتی مرشدم با جلوهٔ حسن قدم / چون زو بُدم با او شدم انا الیه راجعون
ظاهر ز تقدیر ویم در ضبط تدبیر ویم / سر عشق تحریر ویم در نفس لوح کاف و نون
من موج دریای ویم من دُر یکتای ویم / من حسن پیدای ویم بی پردهٔ غیبم کنون
گی صورت دیوارها باکس تکلم می کند / من زندهٔ روح ویم با کالبد خوانم فسون
ای مرده دل گوشت کجا نزد تو میخوانم نوا / یعنی خدا را با خدا خود دیده ام بی مثل و چون
غایب نشد هرگز ز من غیبت نشد اوصاف او / هر کس که غایب داندش در کفر رفته سرنگون
آمد سرشتم حضرتش هرگز ندانم هیبتش / شد ظاهر اندر صنعتش هم از تحرک در سکون

افعال و احوال جهان و اندر آن و احداثشان
کثرت جسد وحدت چو جان اجسام پیچان شد بون

افسانهای عشق او وحی ست بی تکذیب و شک
در هر رگ رمز و معنیش عقل شد بر در جنون

این شور عشق از علم حق بر خوان ظاهر این سبق
بر شوی نقش غیر حق از لوح دل ای ذوفنون

ای هم دو عالم بسته اندر رشتهٔ یک کاف و نون
بیخ و شاخ و برگ و میوه کردی از خسته برون

بیمثالی را بصد تمثال بنمودی عیان
دست و پا و چشم و گوش و سر ز نطفه در نمون

هر قدر در جوش پوشیدی حجاب تو بتو
از ره عشق و محبت کردمت آخر برون

دیده می گویم نه من نادیده گویم رازها
غیب گفتن کفر باشد نزد شرع ذوفنون

گر ملک را کرده از عقل کلی بهره مند
لیک بر من داده ادراک از راه جنون

جمله بر نحن نسبح گشته قایل از غرور
بار تعلیمی نمودی علم ما لا تعلمون

هین را بر عکس و ظل انداختی در افتراق
اب و ام و ابن نسبت کرده اعلا و دون

اصل آن اصلست کاندر فرع صورت جو شده
معنی آن معنی ست کاندر حرف رفته اندرون

رحم را بنگر که ظاهر آمد از لفظ سلام
قهر را می بین که در دشنام باشد سرنگون

فعل خیر و شر نشان دوزخ و جنت بود
هر کرا بر هرچه دیدی دان که از آنست اون

گوهرها سفته سفتم نکتهٔ ناگفته گفت
گر خریدار خردمندی بگوشت کن کنون

بسکه بالا رفته ام پایان ندارد فکرتم
هر نفس در تند گامی سابقیم از سابقون

حکمت اندر آفرینش نیست جز اظهار حق
گردمت ظاهر که واقف باش از حال درون

ظاهر و باطن چه در غیب و شهادت خود و بست
قلت قول الحق تعالی الله عما یشرکون

هر چه بینی جمله را آثار حق دان ای پسر
جاهلا از گفته حق لا یسمعون لا یبصرون

جامهٔ تقوی بپوش و اندکی رو در کنار
تا نیائی در حساب اهل قوم مسرفون

صبر کن از هر که آید بر تو از ظلم و ستم
تا بجرت قدسیان گویند انتم صابرون

ظلم ستم کن بر ضعیفان ای که بر دست قوی
تا نگویند ظالمون گویند هم لا تظلمون

بر زبان و دل تو ذاکر باش چه پست و بلند
تا بظلمت در نمانی مثل قوم غافلون

از خضوع و ز خشوع دل بخوانند تسبیح | تائبون العابدون الراکعون الساجدون
از فرشته بگذری بر شرع اگر ثابت روی | بر ملایک حجت آری قول نحن مصلحون
در سحرگاهان بگو تواب دهمیکن توبها | چون بپویند قدسیان گویند هم یستغفرون
گر دلالت میکند شیطان بطلانت گهی | گوی گر حقیم ما انا الیه راجعون

شیخ سعد الدین انصاری هزاران شکر گوی
بهر این نعمت که حق گفته است انتم مؤمنون

یار من نازک تر آمد از گل نازک بدن | عاشق او گشته است هر جا که باشد مرد و زن
بوی خوشبوتر از زابیل و چنبیلی ست | لاله و نسرین نه بیشاید که سازد پیرهن
سنبل و ریحان بزیر پای او شت گیاه | شعلهٔ رخسار او برسوخت شاخ یاسمن
سوسن و صد برگ و سوری سر آورده خاک | بهر تعظیمش ز پا برخاست سرو اندر چمن
شد گلاب و ارغوان خونین کفن از حسن او | زعفران زرد و خراب از درد او اندر زمن
نرگس شهلا و لاله سرنگون در کوه و دشت | از حیای چشم او سر خم شد نهای جا من
سوزن مژگان او دوزد لباس آفتاب | گر برآرد برقع از رخسار خود در انجمن
مشک و عنبر پیش زلف او ندارد نگهتی | آهوی ملک ختا جدش هویدا از ختن
ابروی او آبروی جمع خوبان جهان | جبههٔ او سجده گاه عابدان ذو المنن
توی پیشانی او سرچشمهٔ آب حیات | خنده اش گوهر نثار آمد بهنگام سخن
لعل و یاقوت و در و مرجان بهم در حقهٔ اش | شهد و شکر را نمی خواهم چو بوسم آن دهن
خالها بر طرف رخسارش صف اندر صف زده | گوئیا پریافته یک جا بهم زاغ و زغن
روی او روشن تر از خورشید و انجم هست | در زمین و آسمان عکسش نگنجد از حسن
هر که شد مغرور حسن خود سوای حسن او | از گناه خود فرو افتد در آن چاه ذقن
شام و روم و سند و هند و ملک توران و عراق | چین و تاتار و سبا جویند بویش تا یمن
مشرق و مغرب شمال و جنب و بطحا و حجاز | بر سلامش باد را قاصد فرستند از وطن
وحش و طیر و جن و انس جمله املاک فلک | گر نعلینش بخود سازند دامی جان و تن

شیخ سعد الدین انصاری لباس تن نجست
بر امید آنکه از دستش نگر پوشد کفن

عین در عکس پدیدست منو آر بین — اندر آئینهٔ جان جلوهٔ دیدار ببین
نیست جزوی بحقیقت بوجود و بشهود — خویشتن را تو بخود محرم اسرار ببین
جانم از اخگر دل تازه شرر باراند — در و دیوار بدن شعلهٔ انوار ببین
سر خود گیرم و از کون و مکان بگریزم — دو جهان طی بقدم کردم و رفتار ببین
شعر رنگین نکشم معنی بیرنگ درست — نقش صورت چه کنی معنی گفتار ببین
گر ترا هوش بود هر سخنم هوش رباست — عقل زایل کند این جرعه سرشار ببین
شاعران شعر و غزل گفته درین دهر لیبه — ای سخن سنج بیا لذت اشعار ببین
رگ جان از طپش عشق تحرک دارد — ای طبیبا برس و حالت بیمار ببین
چشم دل کور شد از غفلت و در خواب بماند — حسن جان ظاهر و از دیدهٔ بیدار ببین
خلوت و صومعه و خانقه و مدرسه را — همه اندر گرو جبه و دستار ببین
گوهر کز صدف عقل نهان پروردش — این زمان در کف مشتش سر بازار ببین
عشق بی درد نباشد سر و پا درد شدم — جانم اندر غم دلدار گرفتار ببین
گره بسته دل جز بنفس نه کشاید — بند این کار تو در سبحهٔ زنار ببین
چند در کعبه شوی معتکف و سجده زنی — یک زمانی گذر و خانهٔ خمار ببین
پای دیوانه بزنجیر حیا الس گرفت — میر مجلس ز پیش عاقل و هشیار ببین
کاروان نفسم بار محبت دارد — گر هشی باز کن و دیده خونبار ببین
دهر مصرست و در و جلوه زده پرتو حسن — یوسف ارزان شده و نیست خریدار ببین

غلغلهٔ شورش عشق ست درین دهر بسیط
هر که ز و یافت خبر سر بسر دار ببین

من مست می عشقم هشیار گریز از من — دین میرود از دستت زنهار گریز از من
آن فتنه که در مغزم جا کرده نشد پیدا — در خواب چه خسپیدی بیدار گریز از من

من شیفتهٔ یارم بیمارم و بیمارم
من رنج دگر دارم غمخوار گریزا من

در زاویهٔ پستی غائب شدم از هستی
با کام مسیا زدم طبّیار گریزا من

از خویشش تبرا کن و ید ارمنا کن
نی دعوی موسی کن گفتار گریزا من

آندم که رهید از جان پس بار دگر باید
محروم ز تخیلها اشعار گریز از من

چون کشته شود خناس ل ساده شد از وسواس
هنگام حضورست این اذکار گریزا من

از بسکه شدم ویران از زلزلهٔ وجدش
آباد نه می کردم معمار گریزا من

من عالم روحانی بی جنبش پا رفتم
هان نقطهٔ تقریدم پرکار گریزا من

وقتی ست که آتش نیست پیوند ز ماتش نیست
ساقی شده شور عشق خمار گریزا من

کافر ار داند ازین باطن من
طوف آرد بطواف دل من

بین شهنشاه تکبر نشناخت
قیمت جوهر آب و گل من

زورق فکر بگرداب فنا
رفته از موجهٔ دریا دل من

در زمین دل من دانهٔ شوق
گشته توحید نگر حاصل من

صورتم معنی تفصیل دل ست
دارد آئینهٔ جان قابل من

ذات اگر موی صفت بشگافد
حل شود از نظرش مشکل من

خبر حسن پری زاده چو یافت
مجنون شد سفر عاقل من

غوطه تا در دل قلزم زده ام
بین محیط ست یک از ساحل من

شورش عشق که حق با حق دید
حق نماینده بود باطل من

صوفی خلوت ولم خورده شراب ارغوان
گشته بیرون ز زاویه آمده کو بکو دوان

عقل فروخت با جنون شو و زیان شدش ز کف
تا ز خیال سکر او رفته ز فکر جسم و جان

از در شام تا سحر خاک کند بفرق سر
از سر جمع عاقلان رفته میان کودکان

او ز رباط و خانقه رفته به کنج میکده
در بدل شراب او بیع نموده طیلسان

کیست رو مجتب حال چنین خبر دهد | کاوردش بمدرسه وعظ بگویدش عیان
باد خیال بوالعجب جا شده در دماغ او | کی زنبقشه میرود خشکی مغز عاشقان
از سخنان سر هوا لب نگرفته ساعتی | عقل نگشته محرمش بسکه بگرد دم آسمان
شیخ اگر بخلوتش محرم معرفت کند | گویدش او که کاملم خود تو ئی پیر ناقصان

شورش عشقم این خبر گفته بگوش اهل دل
حال چو بی زوال شد یافت کمال سالکان

در دل آئینه صورت بیا معنی به بین | در درون ذرها خورشید نور افزا به بین
چشم خودبین از خدابینی ندارد بهره | دیده پوش از دیدن خود بعد از ان بکشا به بین
نقد هستی ناورد سودی بکف عشاق را | در سر بازار پستی برگذر سودا به بین
ای شده خفاش و از خورشید رو برتافته | در درون مردم چشمت یکی بیضا به بین
مظهر آثار واجب آمده ممکن شنو | وحدت بیحد و عد از کثرت اشیا به بین
چهرهٔ معشوق غیبی همچو خور ظاهر شده | گر نداری دیده بینا ز چشم ما به بین
قطرهٔ آب ست گوهر قعر دریا مسکنش | این حباب و موج و کف کم در دل دریا به بین

شور عشقم در تجلای حقیقی غرق تو
کوه تن طور ست و جان موسی و دل سینا به بین

پادشاهان را سزاست جود و کرم داشتن | از غم بیچارگان درد و الم داشتن
شاه شبان است و بس اهل رعیت رمه | رمه ز دندان گرگ جمع بهم داشتن
از ستم حادثات و ز غضب ظالمان | عاجز و بیچاره را شاد ز غم داشتن
شه چو بود آفتاب مظهر عالی جناب | هر دل افسرده را گرم کرم داشتن
جود و کرم خسروی ست ورنه گدائی بود | بهر ده ویرانه ده طبل و علم داشتن
شاه ز بخشش شود مالک گنج قلوب | از بر شه ناسزاست دفن درم داشتن
تخت عدالت نشین کشور گیتی تراست | گنج ز روی چشم باز پیش قدم داشتن
هر که بغیر از شهان کرده طمع از خسان | بر لب بحر محیط چشم به نم داشتن

شاه با مساک گنج ملک نخواهد گرفت / می نشود جز بمال ملک و حشم داشتن
زر برسان بر سپاه تا که سپه سر دهد / جمله بزور زرست گرسنه کم داشتن
لشکر اگر صد هزار هست و بود خوار و زار / پای نهد در فرار جان ز ستم داشتن
پند پدر کردمت شاه ز بخت جوان / جبهه گشائی به است زابروی خم داشتن
باج سپردم بتو گنج گهر از سخن / نسخهٔ حرف صواب به ز قلم داشتن

شورش عشقم عنان میکشد هر سو دوان
گرد سر عارفان طوف حرم داشتن

پرده برانداختم از رخ کون و مکان / حسن احد بنگرم از همه هستی عیان
شش جهتم جلوه زار آمده حسن نگار / قطره و شبنم از کنار غرقهٔ بحر گران
پرتو وحدت ضیا داده برین ذره ها / خیر و شر آمد فنا از اثر جاودان
فاعل مطلق یکیست او ز قضا و قدر / آلت فعلست خلق در عمل این و آن
چون همه مخلوق اوست فاعل و مفعول فعل / کیست بجز او دگر در همه اشیا نهان
مشرک اگر نیستی این سخنم در نگیر / مشرک و شرک و شریک این شده وهم و گمان
چشم حقیقت کشای حسن حقیقت ببین / من بیقین دیده ام بهر تو کردم بیان
هستی تو پرده ایست بر رخ هستی هو / هستی توحید اوست مفرد بود و جهان
پاره شده هستیم هستی حق آشکار / آمده سر میکند از لب من داستان
نی چه بیان آلتیست نغمه نمائیست / کز بحقیقت نظر نیست نی اندر فغان
جنبش لبهای حلق از حرکات دلست / نغمه بدل او کند از دم خود بی دهان
وای تو گر وعظ من سر نگرفتی بگوش / گنج گهر ریختم نزد تو من رایگان
بنده عاصی نگر کاید و غفار تو / گشته خریدار تو از تو ترا همزبان

از نظر شور عشق گشته ستم کیمیا
مخزن وحدت منم مملکت شور جهان

همه از فراق نالند منم از وصال نالان / که بصد زبان بنالم برابن شکسته حالان

که جمال حسن داو رنگ کشیده برقع از سر ‌ بمظاهرات بنگر گذر از دگر خیالان
بتخیل دماغی بودت عجب چراغی ‌ که بنور او نماید بجز از احد محالان
چو وجود تست در تو نشوی خبر از دو تو ‌ که بمجرمات هرگز نشود یکی حلالان
سخنم چو آب حیوان همه عمر می فزاید ‌ چه کنم همی نخوردی دم آب این زلالان
سر سخن هزاران بدرم حجاب پشت ‌ چو ز اصل کور چشمی تو ورد بد محالان
نه من از محال گفتم همه ز اصل حال گفتم ‌ خبر از کمال گفتم همه اندرین مقالان

چو ز شور **عشق** در کس اثری نگشت ظاهر
بود اصل کور باطن بمیان جمع ضالان

آنچه من دانسته ام گر عرش دانستی چنان ‌ می شدی گه در زمین گه شدی در آسمان
عرش اندر احتراز از هیبت توحید من ‌ همچو مو در لرزش و جنبان اند هفت آسمان
دل که میلرزد بخود چون برگ میدانی چیست ‌ در تحرک آمده از نفخهٔ مخفی جان
قرص حدت آمدم ذرات من کثرت بود ‌ روزن اشیا پرست از پرتوم سر و کان
غیرت اندر ضمن صورت معنی اندر ضمن حرف ‌ نائیم در ضمن ابدان راز گویم بی زبان
مرکز امکان بود در بینش من نقطه ‌ مردم چشمیست آن نقطه که بیند حق عیان
خود بخود بی آیینه بیند جمال خویشتن ‌ خود نمائیها و خود بینی ز وی آمد نشان
عقل کل علمست و نفس کل همانا کاتبست ‌ هر قلم اسرار کاتب را برآرد در میان
کفر و ایمان نیست اندر مذهب اهل شهود ‌ جز شهادت نیست ادراکی که داند این و آن
سال و ماه و هفته و روز و شب آمد خلق را ‌ از ازل تا برابد شد آن واحد بی زبان
من که آن بی زبانم حال مطلق یافتم ‌ حال این حالت بود کز قالها گشته کران
حال گفتن حالتی باشد مقید در حروف ‌ حرف را با این ضمائم حرفها از اطلاق دان
اندر اطلاق ست نادانی و حیرت نزد من ‌ من که از همن ما ورایم محو اطلاقم از آن
آخر محوست علم و آخر سکرست صحو ‌ اول و آخر نباشد عشق را شرح و بیان
از ازل تا برابد جز آن واحد بیش نیست ‌ قرنها از آن برون آمد همان آنست آن

آن مطلق نفس اطلاق ست در معنی خود — مطلق الاطلاق عین خود بود بی قیدگان
کان بود قیدی که اندر حرف شد بند زمان — اسم شد قید مسمی ذات بی قیدست آن
معنی اندر معنی اندر معنی ست — نیست حرف وصورتی این معنی معنی بدان

شورش عشق ست کاندر مغزها جا گرفت
از درون جان نواکش قصهٔ تفرید خوان

در دیدهٔ اهل دل دیدار بهٔ پیشم من — هم بینم و بنمایم از بسکه قرینیم من
از هر غم و هر شادی بیرون شده فکر من — در بادیهٔ حیرت پیوسته حزینیم من
تا حسن نگار خود در گلشن دل دیدم — از باغ جهان هرگز گلدستهٔ نچینیم من
در حلقهٔ این گردون فرمان قضا دارم — انگشت سلیمان را آن نقش نگینیم من
تا سرمهٔ ما زاغش در چشم دلم آمد — در آیینهٔ گیتی جز دوست نه بینیم من
طوف حرم وحدت احرام شد از کثرت — پروانهٔ ایمان زا شمع دل و دینیم من
عیسی کلمات آمد در مرتبهٔ ممکن — بین صفحهٔ و ورا نزا آیات مبینیم من
جز عشق نه پیغمبر جز عشق نه کس سرور — جز عشق نه این شد شد زان حصن حصینیم من
تا غلغلهٔ عشقش در ملکت کن افگند — از کثرت این غوغا بس حجله نشینیم من
در جوشش بحر و زتم چون موجهٔ تنگ قلزم — چون آب همی خندم هم چین بجبینیم من

از شعلهٔ شور عشق پرچون شجر طورم
والله که چنان گفتم بالله که چنینیم من

ای بنده مرو از من بر تو نگرانم من — صد مرحله بگریزی از پی تو دوانم من
بر عشق تو این اشیا کردم ز ازل پیدا — ای بندهٔ بی پروا خلاق جهانم من
ظاهر شدی از قدرت وز مرتبهٔ وحدت — در آیینهٔ صورت بنگر که عیانم من
از فطرت تقدیری گر مسلم و تکفیری — در طفلی و در پیری بر جان تو جانم من
گر مؤمنی و کافر بر حال توام ناظر — گر منکری و شاکر رزقت برسانم من
در صحت و بیماری در مستی و هشیاری — دارم بتو غمخواری پیوسته چنانم من

هر چند کنی عصیان از پیروی شیطان
من آمده‌ام رحمن از تو گذرانم من

عفو از تو نه بگذارم حلم از تو نبردارم
غفارم و ستارم عیب تو بدانم من

در حشمت اگر سوزم بر تو ادب آموزم
صد چاک ترا دوزم پرده‌ات ندرانم من

از صد پدر و مادر شد شفقتم افزونتر
زنهار مرو زین در نقمت نرسانم من

هر چیز که میخواهی درخواه که من بخشم
نی مفلسم عاجز بین شاه شهانم من

در عیش و نشاط تو در موت و حیات تو
کارم به نجات تو نعمت برسانم من

با تو نه غرض دارم از تو نه عوض خواهم
فعلم همه بی علت سازندت ازانم من

گاهت بغم اندازم گه شادیت افرازم
بی شرکم و انبازم این حکم برانم من

تو جنگ کنی ز عصیان من آشتی از غفران
با تو بتو در احسان بی سود و زیانم من

خود راز تو میجویم در تست نهان رویم
از تو بتو میگویم بی کام و زبانم من

هر زنده که شد ظاهر آخر رسدش مرگست
من زنده جاویدم بی روح روانم من

گر چه از ده یکتائی خود مظهر اسمائی
از مائی و ز مائی خود غیر ندانم من

از شورش عشق خود در تو طلب افگندم
در دهر ز من غوغاست مطلوب جهانم من

ای عاشقان ای عاشقان گویم یکی راز نهان
با گوش جان بشنوید از قول من این داستان

عقل ار چه افلاطون بود در عاشقی مجنون شود
از ملک خود بیرون رود افتد بشهر دیگران

در شهر مردم آشنا هرگز نباشد با وفا
چون گل ز گلشن شد جدا ماند بدست گلچینان

احوال کل زینسان بود داند کسی کو انسان بود
پس جان و دل حیران بود تا آن جهان فر بی جسم جان

هر یک بسوی خود کشد با رشته حبل متین
شاید که بر دارش رسد سلطان تخت لامکان

یعنی بکند جذبه‌اش سازد رها زان کشمکش
از یک تجلی ذره‌اش چون خود کند در خود نهان

کاری که جام می کند صد ساله زاهد کی کند
در یک نفس خود طی کند راه دراز کن فکان

ای عقل بازیها مکن شیب و فرازیها مکن
این عشوه سازیها مکن رهبر مشو بیدلان

ای صوفی تسبیح خوان تیر کرامت را کمان
در نزد جمع عاشقان کشف تو شد یکسر گمان

کشف الهی خاص شد کشف دگر وسواس شد — کان پیشهٔ خناس شد بر قول جمع صادقان
گر بحر و بر دفتر شود کی راز من آخر شود — آنکه ترا باور شود نوشی چو جام ارغوان
سر پا شد و پا سر شده تا سطر این دفتر شده — از عقل قدسی پر شده مغز سر دیوانگان

از عشق شوری در دلم در دهر این شد حاصلم
من پیشوای کاملم از بهر جمع ناقصان

میکنم مدحت صاحب نظران — در بن گوشش همه بیخبران
پیشهٔ بهر خدا دانی نیست — کسب معنی نکند بی‌هنران
همه در تیههٔ خودبینی گم — بیخود از جرعهٔ بادی گذران
صحبت مرد خدا اکسیری ست — منشین بهر خدا با دگران
آن که از خود نه کشد هستی تو — زود بگریز از و جامه دران
هر که بیچد بتو از رشتهٔ خلق — بند آهن شود دست همچو خران
زود بگسل سر پیوند ز غیر — پای بربند از این همسفران
هر چه هست از اثر هستی اوست — کی اثر یافت کس از بی اثران
همه گو بیند خدا غیب از ماست — حاضرش دیدهٔ یقین دیده وران

شورش عشق صدا کرده بلند
لیک نشنید کهی گوش کران

افسوس که راحت نیست در خلوت میخواران — ماندی ز خدا مهجور از صحبت هشیاران
خواب و خور خودبینی پس پردهٔ تو بر تو — گشته ست ولی پیدا در دیدهٔ بیداران
آب جگرم شبنم خشک از اثر شمس ست — نم کم شده از چشمم از آتش غمخواران
واعظ بسر منبر خوش خواند غزل از بر — بی بهره چو گوش خر از فوج ستمگاران
نادیده جمال هرگز شیدا نشود عاشق — اول نگر و آنگه انگشتش همه خونباران
برگوی طبیب آخر تا کی بدوا تازی — یکره بگذر باری در کوچهٔ بیماران
پرسش چو به بیمار است صحت نه مرا کار است — خوش آمدن یار است با اهل دل افگاران

در روش نه دوا خوشتر مر عاشق صادق را   آن کو نبود صادق رفتا ز ره دینداران

از شورش عشق او صد گونه سخن دارم
گه سالم و گه ابتر در موعظهٔ یاران

پیداست در آئینهٔ دل صورت جانان   در آئینهٔ دل دو جهان بین شده حیران
جان بین نه جهان بین بود اینک بگو گفتم   سری که نگفته است نبی جز آیت قرآن
قرآن همه پر از صفت هستی خلق ست   خلاق شد از پردهٔ مخلوق نمایان
پیش از ازل این خلق نهان بود بخالق   این لحظه خداوند بخلق آمده پنهان
زین تفرقه جمع هزاران علم افزود   از علم بمعلوم علیم ست بمیدان
ابداع صنایع همه از علم پدیدست   بی علم نه مبدع کند ابداع پریشان
چون هستی مصنوع شد از علم ز صانع   تنها نشدند از اثر علم بهر آن
ظروف بوجود اثر هستی خود کن   معلوم کنی علم علیم ست و زیشان
نه ظرف نه مظروف بود هستی شانش   در نکتهٔ من جلوه زند دفتر فرقان
در مدرسه ام از سر خود هوش بدر کن   پس مسئله علم حقیقت کنم اعیان

از شورش عشق ست کلامم دم قدسی
بین نفخه کنم هر نفس اندر تن عرفان

نمیداند بغیر از حق کس از حالات درویشان   ز فضل الله روگشته بمناجات درویشان
جدا گردی ز خود بینی بشان از صدق اگر بینی   جمال کبریا بینی هم از مرآت درویشان
ندارند وصف ظلمانی شدند از بسکه نورانی   بود خورشید یزدانی بهر ذرات درویشان
ازین درس خدادانی گهی سطری اگر خوانی   بود تفسیر قرآنی هم از آیات درویشان
شکسته غیر را رونق ببین کز پرتو مطلق   بنفی آمد سوای حق نگر اثبات درویشان
شهانرا سرنگون افسر شده دوران بچشم بر   علم زد از فلک برتر کنون رایات درویشان
ظهور مظهر اسما بدیشان مثل خور پیدا   گذشت از فلک او ادنی دمی فکرات درویشان
نداری دیدهٔ معنی از انی بر سر دعوی   گهی لا گه نعم گویا شدی در ذات درویشان

زمین و آسمان یکسر پریشان آمده چاکر — با مرا یزد اکبر بکن طاعات درویشان

ز شور عشق سر کردم ولیکن مختصر کردم
با دراک بشر کردم ز اکرامات درویشان

بسیار سبق گفتیم در مدرسهٔ عرفان — باشد که یکی فهمد از مصطلحهٔ ایشان
ارواح و ملک لشکر جمعند درین دفتر — با دیدهٔ دل بنگر افواج علمداران
هر مصرع این دیوان شد سلسلهٔ مردان — بسته هست درین عرفان نگشاده کسش آسان
مردان طریقت را تیر و تفنگ و تیغ است — در حالت کارزار با معرکهٔ شیطان
درگاه هدایت را چون چشمهٔ خور روشن — کردم بیقین ظاهر در دیدهٔ شب کوران
از سلسلهٔ ما جوید سالک ره قربت را — دوری ز خودی باشد قربت بسوی سبحان
صد ساله عبادت را گر کس نه خود اندیشد — یک لحظه دهد بر باد در مذهب سرمستان
با نقد فنا بفروشش املاک عبادت را — گر عجب بکف ناید گنج گهر یزدان
اول قدم این راه خودبینی و فقر است — آخر قدم آن را هر گز نبود میدان
با پیر طریقت گوی این نکتهٔ من رنبی — بی عشق بیابی راه در خلوت افلاطان
در طرف حجاز امروز آن نسبت تحقیق — تقلید شود تحقیق گر نگسلد این پیمان
پیوسته درین گرداب غرق آمده فکرتها — در دائرهٔ توحیدش هر کس نبرد آسان
شعر و غزلش مشمار کین معقول وحیست — بر لفظ عجم آمد و آمد عربی قرآن
منکر تو بغیر حق در قلقل این دفتر — الکن شده ام حق حالت شده قفل گویان
چون غرقهٔ توحیدم حرفم همه وحدت شد — کثرت نگرم فانی مانده نظرم حیران
اشعار و غزل هیچ دانند شعرا در دهر — از دهر برون معنی دارد غزلم برخوان

از شورش عشق آخر از عقل برون رفتم
دیوانگیم علمیست در سینهٔ مقبولان

حمد رب العالمین — با السموات مبین
گوییم همین تا یوم دین — از حق هزاران آفرین

برجانت ای سلطان دین | برخدمتت روح الامین
از آسمان شد بر زمین

یا رحمة للعالمین ؐ | خیر الخلایق اجمعین ؐ

ای سید آخر زمان ؐ | شاهنشہ پیغمبران ؐ
خود سروری بر سروران | هم مهتری بر مهتران
ز اہل زمین و آسمان | نعتت کنم از مغز جان
نے آنکہ گویم سر زبان

یا رحمة للعالمین ؐ | خیر الخلایق اجمعین ؐ

ظاهر ز نور حالقے | بر آفرینش سابقے
از قول یزدان صادقے | قرب خدا را لایقے
بر امتان بس مشفقے | معشوقی و هم عاشقے
از هرچه گویم فایقے

یا رحمة للعالمین ؐ | خیر الخلایق اجمعین ؐ

عنقائے اوج وحدتے | سر فوج موج کثرتے
ذات و صفت را شهرتے | بدر منیر قدرتے
بال همای فکرتے | در کام جانها شربتے
در چشم دلها رویتے

یا رحمة للعالمین ؐ | خیر الخلایق اجمعین ؐ

ای ناظر ذات احد | منظور الله الصمد

معروف قل ربی وجد
مقبول تو کی گشته رد

لولاک نعمت می سزد
خلق از تو مے خواہد مدد

از سایہ ات شیطان رمد

یا رحمۃ للعالمین ؐ
خیر الخلایق اجمعین ؐ

بے تو خدا اعیان نشد
خوانندهٔ قرآن نشد
مرحوم الرحمٰن نشد

بے تو کسی حق دان نشد
یا بندهٔ ایمان نشد
درکالبد ہا جان نشد

بے عشقت انس و جان نشد

یا رحمۃ للعالمین ؐ
خیر الخلایق اجمعین ؐ

ہر کس نہ تو سر تافتہ
از مہر حق رو تافتہ
جا در سقر انداختہ

نفرین بے حد یافتہ
سوے جہنم تاختہ
خود را مستقر ساختہ

ایمان خود در باختہ

یا رحمۃ للعالمین ؐ
خیر الخلایق اجمعین ؐ

مشفق تر از مادر پدر
تا بر پرم بے بال وپر
ارواح را ہستی پدر

بر جانم افگن یک نظر
زین کائنات ہست در
زان روستی خیر البشر ؐ

بر تو گریزم از سقر

یا رحمۃ للعالمین ؐ
خیر الخلایق اجمعین ؐ

صلی الله علیه و آله

بیچاره سعد الدین ترا | نگرفته بر خود دین ترا
از حین حین حسین ترا | سلطان یوم الدین ترا
در دو سرا مسکین ترا | از جان کند تحسین ترا

از وی دعا آمین ترا

واصحابه اجمعین

یا رحمة للعالمین ص | خیر الخلائق اجمعین ص

حمد آن گویم که پیش از آن نه آن بود و نه این | در یکی آن کرده پیدا ز اولین تا آخرین
نقشبند هر چه آمد از عدم تا بر وجود | فیض بخش آنچه باشد از کهین تا از مهین
فیض عامش نام و رنگ هیئت هر ذره را | در ظهور جاده آورده است آن نور آفرین
بیضه ها در چرخ پرورده ز مرغ آفتاب | کرگس شب را برانده از سما سوی زمین
از حقیقت جلوه کرده بر مجاز از اصل اصل | هم ز وحدت ره نخست کثرت ز دریای شئین
بل ز اسما و صفات آثار ذاتی را نمود | تا با مکان آمده ممکن با آثار تعین
واجب از ممکن بذات خویش پوشیده نقاب | عکس در آتش پرتو افگنده بعین ناظرین
شمس نتوان دید غیر از پردهٔ ابر رقیق | زین نقش خلاق بین از پردهٔ خلق ای امین
از ارادت میل فطرت کرد در ایجاد خلق | تا که سازد آئینه ذاتی ز نقش ما و طین
عقل را از علم بیرون کرده چون نور از بصر | از حیاتش روح را پرورده چون باغ از زمین
نفس کل را صورت جزوی باغراض حواس | داده همچون نقطه و اجساد زان ماء مهین
نور شهوت در دماغ نر و ماده زان نهاد | تا بدان روشن شود نسل و خیل بهر یقین
یا ورآرد نور مخفی را بدین اظهارها | چیست شهوت نقطه از با بسمش جنین
بعد حمدش شمه گویم ز نعت مصطفی ص | کلک ابدا افتخار خاتم است و هم نگین
آنچه اندر درک فهم است آنچه بیرون است از آن | جمله را آمد اساس اسرار خیر المرسلین ص
از طفیلش عرش و فرش و شش جهت بنیاد کرد | خود واحد در میم احمد ص جلوه گر از عین عین
میم احمد ص مرکز پرکار صفر اعظم است | علم جزو و کل درین نکته است گر نوشتن بین

صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین

رازها دارد احد با احمدؐ از حین ازل ‌‌ ‌ واقف از راز نهانش چار یار نازنین
شد محمدؐ چار حرف و هم خلیفه گشته چار ‌ ‌ ‌ هر یکی مر حرف نامش را شده نقش نگین
میم اول حضرت صدیق و حا آمد عمر ‌ ‌ ‌ میم ثانی گشته عثمان دال او حیدر به بین
رکن آفاقند هر یک یا که یکیک عنصراند ‌ ‌ ‌ چار برج قلعهٔ دین‌اند هم حصن حصین
رکنهای بیت دین‌اند هم امام چار رکن ‌ ‌ ‌ کس پس رو این چهار آمد امیر المؤمنین
بعد حمد و نعت القاب محبان رسولؐ ‌ ‌ ‌ چند حرفی دارم از اعجاز ختم المرسلینؐ
گویمت این معجزه از خواجهٔ کون و مکانؐ ‌ ‌ ‌ گوش دل بگشاف و در روی در کن این در ثمین
در سخن سنجان اگرچه فهم نیرزد نیم جو ‌ ‌ ‌ کان زر باشد که دارد وصف آل طیبین
با تو گویم نقل وصل مرتضیؓ و فاطمهؓ ‌ ‌ ‌ کان چنان پیوند شد از امر رب العالمین
قرة العین خدیجهؓ بضعهٔ خیر الرسلؐ ‌ ‌ ‌ کان عفت معدن عصمت جمیلهٔ نازنین
چون بهنگام رشادت در رسید آن پاک زاد ‌ ‌ ‌ مادرش بد مرده و بودش پدرؐ اندوهگین
بهر اسباب نکاحش مصطفیؐ دلتنگ بود ‌ ‌ ‌ جبرئیلؑ از آسمان آمد فرود اندر زمین
گفت حق گوید سلامت یا رسول مجتبیؐ ‌ ‌ ‌ بهر کار فاطمهؓ هرگز مکن دل را حزین
زانکه از تو دوست تر دارم من آن مستوره را ‌ ‌ ‌ امر تزویجش بمن بگذار ختم المرسلینؐ
هست ما را بنده محبوب و مقبول از ازل ‌ ‌ ‌ دوست را با دوست وصل سازم و دایم قرین
سجدهٔ شکرانه آورد آن رسولؐ از این خبر ‌ ‌ ‌ سر برهنه با زمین افتاد با خد و جبین
چون شنید جبرئیلؑ نزد کردگار خویشتن ‌ ‌ ‌ روز جمعه بار دیگر آمد آن روح الامینؑ
همرهش بودند سه یار دگر از نزد رب ‌ ‌ ‌ اسرافیل و میکائیلؑ و عزرائیلؑ پاکدین
هر یکی با یک طبق سرپوشش پیچیده هم ‌ ‌ ‌ همره شان چار صد الف دگر خادم یقین
وانهادند آن طبقها پیش مصطفیؐ ‌ ‌ ‌ گفت سرورؐ کین طبقها چیست سربسته چنین
جمله گفتند جامهای جنت و اثمار اوست ‌ ‌ ‌ حق بگفتا فاطمهؓ را با علیؓ دادم به بین
جامه در پوشانش و میوه بسرایش بریز ‌ ‌ ‌ این کرامت کرد حق با فاطمهؓ تا یوم دین
گفت حضرتؐ کین هدایا زینت عقبی کاست ‌ ‌ ‌ اندر این دنیا نخواهد نیز فرزندم حسین

معجزه در نکاح حضرت فاطمة الزهرا رضی الله تعالی عنها ۱۲

ما درین دنیای دون کردیم ذلت اختیار
گفت حضرت صلعم یا اخی اسرار این تزویج گو ی
گفت حق فرمود ابواب جنان را وا کنند
عرش و کرسی را مزین ساخت خلاق دو کون
قصرهای جنت و فردوس اعلی مشکبار
تخت یاقوت و زبرجد زرنگار و لعل پار
غرفه ها پر از تجلی به ز نور مهر و ماه
مجمع کروبی و روحانیان یک جا بهم
تهنیت گو قدسیان در عالم بالا بهم
جملگی جبریل و ملک آزاد از شغل عمل
امر شد باد مسیره را وزیدن در جنان
زیور جوهر نثار حوریان از هر درخت
را قصات باغ رضوان مست و بیخود از نوا
گفت حق ای ساکنان عالم بالای من
سید اولاد آدم فاطمه رض با شد بنام
من خلیفه مصطفی صلعم جبریل از امر تعظی را
صورت عقدش چنین در آسمانها بسته شد
کرد پیغمبر خبر با فاطمه رض هم با علی رض
جمع کرد اصحاب را در مسجد آن شاه رسل صلعم
حق تعالی جل شانه خطبهٔ این عقد اندر آسمان
خواند حضرت حمد یزدان خطبهٔ غرا بلیغ
گفت دادم فاطمه رض را با علی رض از امر رب
از خدا و فرستادش من رضا و شاکرم

عزت عقبی از و خواهیم در روز پسین
که چنان کرده خدا و ندم نکاح آن دل نگین
بسته گردانند در بای سقر را بس متین
شجرهٔ طوبی و سدره سبز و خرم دلنشین
حور و غلمان شادمان در خیمهای عنبرین
لولوی مکنون فراوان همچو سنگ اندر زمین
از دمیده عرش مملو خمر و شیر و انگبین
زیر طوبی جمع گشتند در بساط اقدسین
بهر شادی بتول رض مصطفی صلعم بی کبر و کین
در تغنی بس طیور و رقص بس حورعین
تا عبیر آمیز سازد باغ رضوان را ستین
از الحی ریخته بر را قصات نازنین
برگها با شاخها هم کف زنان چون راقصین
این عروسی کنیز ماست هشدار ید همین
با علی دادم مرا و را با شهود صالحین
حق بداد و من قبولش کردم از حق الیقین
آنچنانکه تو بخواهی ساز عقدش بر زمین
از دواج هر دوتان کرده خداوند چنین
آمدش جبریل ع گفت ای رحمة للعالمین
خوانده هست در آسمان تو خطبه خوان اندر زمین
باز اندر آخر آن خطبه فرمود اینچنین
مرتضی گفتش که من کردم قبول ای شاه دین
شاد گشتم شاد مانم در میان مسلمین

چون خدا میخواست من هم از خدا میخواستم … اینچنین امری که کس را نیست چون من بعدین
چار صد درهم صداق فاطمه گفتا علی … مصطفی گفتا رضا با جمع خلق حاضرین
چون خبر شد فاطمه از عقدِ مهرِ خویشتن … عرض دارم گفت ای بابا بحال من ببین
چون توئی خیر الخلایق خود ترا من خواستم … فرق تو و من چه شد با خلق عالم ای امین
مهر هر زن سیم و زر بس مهر من هم آنچنان … این روا نبود بخواه از رب من بهتر ازین
چون خدا داده مرا با مرتضی در آسمان … عاصیان را بدهد اندر مهر من روز پسین
عاصیان امت را بدهد اندر مهر من … تا شفیع شان شوم در نزد خیر الغافرین
همدرین بودند کامد جبرئیل از کردگار … با حریر پارهٔ مکتوب در وی اینچنین
کرده است ایزد بمهر فاطمه زهرا رقم … عاصیانرا شافعه باشد بهنگام غمین
هر کرا خواهم ببخشم در صداق فاطمه … گر بخواهد بخشش از اولین تا آخرین
جرم دو عالم گر دهم در مهر او باشد روا … کو جگر گوشهٔ حبیب ماست آن نقش نگین
چون خبر شد فاطمه زا سرار آن قطعه حریر … شاد شد چندانکه نتوان گفتنش با اهل کین
کرده تعویذ آن رقم را در گلوی خویش بست … تا بوقت رفتن دنیا بدش یار و قرین
وقت رحلت چون رسیدش این وصیت کرد و رفت … خط مهرم در کفن دارید با من در زمین
سر بر آرم روز محشر این حریرم حجت است … وعده حق را ز حق خواهم نجات مجرمین
گر نه کافر تو مهر فاطمه در جان بکار … کین چگونه مشفق ست بر عاصیان غافلین
جان من بادا فدای خاندان مصطفی … گر سگانش را سگی باشم من فخرست این
باز گردم باقی این قصه را سازم تمام … فاطمه را با علی چون کرد آن سید قرین
گفت صدیق و عمر را هم سلمان این سه تن … شد رفیق این هر سه تن یعنی اسامه زین
تا جهاز فاطمه را درسازند این چهار … بسپرند با مرتضی مال معاشش سالمین
بود یک طاحونه پوشش و را یک پاره پوست … بالشش از لیف خرما پنبه بودشش بالیقین
سبحه بودش ز خرما چوب کوزه از تراب … کاسه بودش از خشب سنگ جهازش اینچنین
بهر او دنیا و عقبی مال الله و سنگ ست چوب … این عروسی کس ندارد غیر بنت مرسلین

چون بدید این حال را صدیق اکبر گریه کرد
گفت این باشد جهاز فاطمه ای مؤمنین

فاطمه آمد برون یک شمله صوفش بسر
ده دو پیوند کرده در وی اخت الحسنین

ده و دو پیوند ذاتی بود و فرزندان او
آن امامان که مشهورند ز آل طیبین

بس غریو افتاد در اهل زمین و آسمان
فقر فخر مصطفی شد شهره در دنیا و دین

گفت حضرت بس بود مر رهگذر را اینجهان
زاد ما تقوی بود در راه حق عین الیقین

در لبش قرآن و در دل مهر یزدان نقش بود
عادتش این بود تا بودش اجل اندر کمین

آس کردی چو بدست و مهجبا ندی بپا
گریه کردی با دو چشم از شوق حق آن مه جبین

لب بجنب این زمان از حب دنیا در درون
رقص در پا غمزه در چشمان و دف در دست بین

پیرو نیکان کجا یند تابع قرآن کیند
مرد و زن را برده از ره دیو شیطان لعین

یا الهی از طفیل نور پاک مصطفی
ختم کن کارم بایمان حشرم اندر صالحین

هم صلوة و هم سلام بیکران از من رسان
با نبی و آل و اصحابش با بیت اجمعین

معجزه با لفظ تازی بود در مکتوب ها
شیخ سعد الدین انصاری بنظم آورد این

هر که خواند خاص بشنود از طفیل مصطفی
فاتحه ایمان بخواند در حق این کمترین

یا الهی هر که خواند یا که این را بشنود
شافعش کن مصطفی و فاطمه آل یقین

ردیف الواو

ای سر و تاج خسروان گرد غبار راه تو
جو که مگر بفرق شان و اگذرد سیاه تو

حشمت آفتاب را می نخرد بجا کری
بسکه علم بلند زد شعشعهٔ کلاه تو

پایتو ساق عرش را داده بنعل خود شرف
طاق فلک بخاک زد عزو جلال جاه تو

سایهٔ آستین تو گر بسر افتد
جبر خود آشیان کند سایهٔ دین پناه تو

جایتو تخت لامکان ملک تو شهر کن فکان
کامروا شد از ازل بنده و اخواه تو

لنگر خویش گر نهی بهر شفاعت گنه
کوه نکرده همسری هیچ به پر کاه تو

ز ورق دلشکستگان بسته بلنگری تو شد — باد هوا و می وزد از دم صبحگاه تو

امت عاصی ترا گر بسقر در افگنند — برد و سلام می شوند از تف دود آه تو

ترک فلک غلام شد هندو گیسوی ترا — خال جمال حوریان زنگی تن سیاه تو

گر زبان و سینه ام تخم کنند جز و کل — سینه گشاده خاک من جز ورق گیاه تو

شورش عشق از دو سرم می زود گهی که شد
نز دو قضای لم یزل جان و دلم گواه تو

شک بجدا نیاوری لیک سخنان بود ازو — اصل ظهور ابر بطون وان همگان بود ازو

جهل تو و علوم تو شمس تو و نجوم تو — تفرقه هجوم تو در دو جهان بود ازو

عقل تو و جنون تو هم ره و رهنمون تو — هم حرکت سکون تو با تن و جان بود ازو

هم سر و تخت و تاج تو هم مرض و علاج تو — مملکت و خراج تو نام و نشان بود ازو

کیست جز او و ملک او زود بیا بمن بگو — من بتو گفته ام ازو کون و مکان بود ازو

قدرت و علم او ببین در همه شئ بود قرین — چه لب ما چه در زمین علم و بیان بود ازو

تو چه در غرورتی بسته رنگ و صورتی — کوزه چه در کده رتی نقش جهان بود ازو

هستی تو ز قدرتش شد بظهور فطرتش — پرتو نور حضرتش جلوه کنان بود ازو

هم تو ازو و من ازو نکته ما و من ازو — هستی جان و تن ازو کام و زبان بود ازو

هر چه که هست از ازل تا با بد از عقد و حل — اصل حصول و ما حصل سود و زیان بود ازو

داده مراد ارادتش آنچه که خواست قدرتش — واسطه شد مشیتش بین کن فکان بود ازو

زود برا از خودی ره نبود دوئی زهی — کافر و مشرک آمدی وحدت آن بود ازو

تو چه کسی که تو شوی تا تو شریک وی شوی — چون تو اوئی ازو شوی او و توئی بود ازو

هستی تست هست وی هیچ شراب سکر وی — عود و رباب و چنگ و نی شور و فغان بود ازو

ساغر شور عشق من به یکا واحدیش زد
گر بیقین نظر کنی عقل و گمان بود ازو

ایدل ببازار میر ولی سودا سوی او — گرم آمده شهر عدم از کثرت غوغای او

نقد وجود جزو کل آمد تجلی را بها — لیلی حسن ار باید جان بخش از سیمای او

از خود گذر کن کین خودی ز و شد تو عاشق — از جنس عشقت بکف آمد ترا لعنای او

از خاک کثرت پر فشان ای عندلیب باغ جان — در قاف وحدت آشیان دارد بلی عنقای او

لا لا ست ... دل لام و الف شهپر از — در زیر بالش جزو کل پران سوی الای او

جام دل ار صافی شود جم جیده اسکندر کند — مرآت صورت پر بود از جلوه معنای او

تا شربت حق الیقین پر شد بجام مرسلین — اندر فلک روح الامین مست از می مینای او

اسرار علم من لدن در سینه ام جا ز امر کن — آدم طفل نوسخن از علم الاسمای او

محراب وحدت سجده گاه ارم ز عرش استوی — اندر حریم کبریا تنها منم یکتای او

جان و دلم گو مدح قلم افشا کند راز حرم
از شور عشق این دفترم حرفیست از طغرای او

من نگویم اوست گو یا از لبان جانم او — من بدروشش خوگر شتم آمده درمانم او

گرچه درمان میکند من درد درمان ساختم — هیچ درمانم نسازد آمده حیرانم او

حرف و معنی کی جدا باشد زهم ای عالمان — من چو حرف و معنیم حق آنچنان میدانم او

باطل از حق پر بود لیکن بچشم حق شناس — پر بود از کثرت وحدت دیده درخشانم او

از ظهور حق ز هوق رسم بطلان دیده ام — رسم و عادت سایه آمد شمس هفت ارکانم او

ذره ذره پر شد از عکس نور آفتاب — قطره غرق آمد به بحر و چشمه طوفانم او

جوهر اصلی خلق آمد ز وصف خالق است — کثرت است اسما مسما را یکی میدانم او

ظل ذاتی آمده اظهار اسما و صفات — کیف مد الظل بر وی نور شد برهانم او

ظاهر و باطن شیونات تجلی ز و باد است — نیست غیری در حقیقت هستی این شانم او

غیر از این رهی ندارم مومن حقیقتم — صورتم مغز حقیقت معنی ایمانم او

هیچ هستی نیست غیر از هستی وی نشان — عاشقش باشد علامت آدم و بقانم او

شورش عشقیم که در ذرات شمسی دیده ام
بی زوال شمس یافتم هستی بی پایان او

ای دل درود شاه پیمبر بجان بگو — زین راز سر نهفته باهل جهان بگو

یعنی که اوست سلسله جنبان هست و نیست — سر حلقهٔ وجود و شهودش ازان بگو

اظهار ذو الجلالی حق از جمال اوست — صاحب جمال مجلس کون و مکان بگو

پیرایهٔ جمال محمد محبت ست — محبوب حق بدانش و محبوب جان بگو

جان زنده از وی است و بدن زنده شد بجان — سرمایهٔ حیات جهانش روان بگو

خلاق صورتی به ازو از ازل نساخت — صورت نمای حسن علیمش نشان بگو

قل انما انا بشر مثلکم بخوان — جسمش مکان و جوهرش از لامکان بگو

آن نقطه که مرکز آفاق و انفس ست — جمال محمد ست بحسن بیان بگو

لوح و قلم بنعت محمد زبان گشود — بر کاف و نون تو نکته برین کن فکان بگو

نور احد بکسوت احمد مجلی ست — بر کوه طور و موسی عمران عیان بگو

نور محیط ذرهٔ اشیاء ممکن ست — بر جمال سید آخر زمان بگو

ما بهترین امت و او بدر انبیاست — این قصه بر محافل کروبیان بگو

عرش مجید فخر بنعلین او کند — این عز و این وقار بهفت آسمان بگو

دنیا و دین و اول و آخر طفیل اوست — سر مشق قدرت قلم را بیان بگو

آدم دمی نداشت نبی بود مصطفی — نوح ع و خلیل ع را تو ازین داستان بگو

بی او کسی بدوستی حق نمیرسد — او را دلیل و واسطهٔ انس و جان بگو

در پیشگاه قربت قوسین جز او که رفت — با جسم و جان مقرب قدسش فلان بگو

وصفش ز گفتگوی بپایان نمیرسد — یک چند نکته در صفت دوستان بگو

سر و قرام شده از صدق یار غار — بوبکر را امام همه امتان بگو

قرن جدید قامت عمر ستون دین — آنرا بزرگ پیشرو عادلان بگو

ذی النور انور ست به تبیین نیرین — حلم و حیاش را فلک و اختران بگو

سید علی که قدوهٔ آل ست و هم عیال — ختم همه چو خاتم پیغمبران بگو

بیخود نشین عشق جمال محمدی — تسبیح اهل بیت چو سبحیان بگو

[illegible]

[illegible]

فخر النساست سیده مجمع امم / شبیر و شبرش دو گهر از جهان بگو

زین العباد و باقر و جعفر عماد الدین / دارای افسر ند بیا مدح شان بگو

موسی و کاظم ست هم از کاظمین غیظ / سید رضا رضا بقضا ز آسمان بگو

مهر تقی و حب نقی در درون بکار / این تخم را بمزرع هر دو جهان بگو

سر فوج اهل مغفرت آن شاه عسکری ست / زان حق نمای مهدی آخر زمان بگو

مدح محمد ام برگ جان گرفته جای / با جان بهر شود تو مرا جان جان بگو

بیچاره سعد قریش بدرت دارد التجا
یکبارسش ای رسول حق از آستان بگو

آئینه گشتم سراپا عکس حسن یار کو / ذره ذره دیده گشتم جلوهٔ دیدار کو

من نه گنجیدم غیر چون گنجد در آن خلوتسرای / جز نشان دوست نام از هستی اغیار کو

از عقاقیر محبت بارها سر بسته ماند / ای طبیب مهربان داروی این بیمار کو

بسکه در مغزم جنون جا کرده از حین ازل / تا ابد ناید برون افسونگری هشیار کو

از انانیت جهان دعوی فرعون می کنند / عالمی منصور گشته صحن پای دار کو

شربت صافی رخان این تشنگی از من نبرد / لب پر از تبخاله دارم خانهٔ خمار کو

آن شب قدری که عالم انتظارش میبرند / هر نفس قدریست اما دیدهٔ بیدار کو

پادشاهان تاج بر سر از غرور ملک و جاه / مرغ سان پر و بر سر ند آن سر سردار کو

پای خود از مسکن گناس کرد ستم برون / بوی آن جانان شمیدم خانهٔ عطار کو

شورش عشقم که پا و سر ندانم در طلب
گرد راه صاد و قافم مژده را اسرار کو

این راز نهانی که بیان میکنم از تو / شک نیست که پیوسته عیان میکنم از تو

نایم که لبم با لب دل آمده دمساز / هر لحظه و صد شور و فغان میکنم از تو

آن دود دمشتیم چو قلم در کف تقدیر / کاندر حرکت کار شهان میکنم از تو

صحرای هیولا نرود پای مرادم / صد فلسفه را جامه دران میکنم از تو

قوس قزح و ابر بهار ست ز اشکم / درجان صدف تیر و کمان میکنم از تو
ابروی خیال ست پس از جبههٔ سودا / وان دیدهٔ دل سرمه فشان میکنم از تو
سربسته معما نه کند حل بجز از عشق / انگشت فلک بند میان میکنم از تو
من حرف بصرفه کنم از کشمکش لب / آن وحی کزونم که زبان میکنم از تو
پیغمبر عشق ست که جنبش همه یاهوست / بی لطف سوالش سخنان میکنم از تو

از شورش عشق ست که یا گرد جهانم
هر سو طلب گم شدگان میکنم از تو

بر آید از دلم اسرار یاهو / که می گوید لبم گفتار یاهو
وجودش جهت مرآت معنی ست / تجلا جوید از دیدار یاهو
سرای کاف و نون آراسته کاخ / اساس خشتش از معمار یاهو
سر و سر شد درخشان همچو خورشید / ز عکس پرتو انوار یاهو
مرید پیر توحید ست ز جسم / که دارد در نفس اذکار یاهو
وجودم را خیالش گشته هستی / ندارد نقش جز افکار یاهو
سلیمان از ضمیرم دیو بربست / باسم اعظم طومار یاهو

ز شور عشق تصدیقم حقیقی ست
مجازی زان کنم اقرار یاهو

بگر بخته هوای دلم از صدای هو / پوشیده هر نفس نفس من قبای هو
در هر نفس معیت هو همنفس بماست / نیم نفس جدا نشدم از صدای هو
قایم بهوست روح روانهای زندگان / این زندگی بیاست ز درد تنهای هو
بیگانه شو زخود که بهو آشنا شوی / بیگانه گشته از دو جهان آشنای هو
باج و خراج نیست دراملاک سینه‌ام / زانرو که تخت زد بدلم بادشای هو
مستغنیم ز دولت کونین تا ابد که / از آن زمان که آمده ام در گدای هو
هوگشته زندگی روان من از الست / یا هو شود تمام دم از نهای های هو

از شور عشق مرده دلان زنده میشوند
روح دمیده شد بجد از دعای هو

بله هو غیر احد پیدا کو — دو جهان محو جز او شیدا کو
غرق دریا شده غواص کنون — در تنگ بحر لب گویا کو
پر جبریل بن سایه فگند — خبر از بام دو رعنقا کو
خضر موسے شده در پرتو طور — جلوهٔ نور ید بیضا کو
جام دل آئینه از عکس رخش — شربت شوق و امینا کو
لا شده کیف و نون در نظم — صورت دیده وری الا کو
خود نمائیش از قید برون — رشتهٔ و سلسلهٔ اسما کو
ره نوردان سوی معراج دوند — منزل قرب ورا بالا کو
پست و بالا همه درماندهٔ اوست — کو محیطی خدا را جا کو
دل هر ذرهٔ هستی بشگاف — غیر خورشید صبحی اعلا کو

شورش عشق که مجنون وی ست
جوی در مغز سرش سودا کو

شربت ارواح را پیمانه زد — کاسه اشباح را خمخانه زد
مردهٔ گور عدم را زو خبر — زندهٔ ایجاد ورا هم خانه زد
اعتکاف کنج حیرت گشته فکر — پیر راه عقل شد دیوانه زد
هر که صحبت بخضر عشق گشت — آشنایان گشته اند بیگانه زد
جبرئیل مکتب وحی قدیم — با حدوث افتاد شاگردانه زد
در عزازیل آتش غیرت چه کرد — سوخته با دود مردودانه زد
کار فرمان دار کاف و نون علم — خود سرشته هیئت کاشانه زد
نقل ایجاد و عدم نشنیده — در بن گوش جهان افسانه زد

شورش عشق ست کنج دل

شد رباط کهن مکان و پروانه زو

در هست و نیست ظاهر و پیدا بود همو
بر حسن خویشتن واله و شیدا بود همو
جز او نبود در عدم و در وجود شیء
نور وجود جلوهٔ اشیا بود همو
زانست نار عشق جهان پر شراره گشت
تنها نه طور جلوهٔ سینا بود همو
هم پیشتر ز پیشی و هم بعدتر ز بعد
دایم بذات خویشتن هویدا بود همو
این خلق بر جمال حقیقی ست چون نقاب
مستور این حجاب سراپا بود همو
جز پرده نیست محرم دیگر بوجه ذات
عکس صفات و جلوهٔ تنها بود همو
خود او باوست عین اثر زوست جلوه‌گر
در پرده حواس بدرک رد بود همو
شد پاره پاره کلک قلم را ول زبان
آری به نی زبانه گویا بود همو
توحید بین بغیر یکی دیگری ندید
گفتم بصدق صورت و معنی بود همو
چیزی که هست هست شد از فعل فعل او
پیوسته در مظاهر اشیا بود همو
نام و نشان خلق از او گشته در حساب
تنها وجود مظهر اسما بود همو
عنوش روان و روح و وجود عدم یکیست
قطب مدار قنبر علیا بود همو

از شور عشق نفس مسیحا ست زنده جان
اعجاز ید قدرت بیضا بود همو

ای آمده وجود و عدم زنده جان ز تو
دیگر کجا ست آن که نگشته عیان ز تو
از نفس غیب و شهادت بیک قرار
هستی و نیستی نشد هرگز نهان ز تو
هم از تو در نشانم و هم از تو بی نشان
در بی نشانی ست هویدا نشان ز تو
گم گشته در تو خلق و تو از خلق آشکار
این نور و ظلمت ست مثل در میان تو
از دایره احاطت ظلمت کجا رود
آنکه گریخت از تو به بندست هان ز تو
از تست انچه هست بنام جهانیان
از خود نگشته هستی جان جهان ز تو
از حفظ تست خانهٔ دین بی خلل کنون
جنت که گشته قبهٔ دار الامان ز تو

از شور عشق کشور توحید پر شور

بگرفته دهر ساحت سود و زیان تو

نگر بچشم حقیقت که او بود با او هر آن بغیر وی هرگز علامت من و تو
دوئی نداشته اصل بوحدت واحد شریک ممتنع آمد بهستی آن هو
همو ست جلوه گر از نفس خود بنفعالی که باز چهره گشوده پیردهای من و تو
دوئی بکیست از آن روکه از یکیست پدید زعین عکس هویداست جلوه گر هر سو
هر آنکه دیده گشاید باصل هستی خویش بغیر خویش نه بیند قریب حضرت او
از آن بود که بهر کس منی ست پیوسته انانیت همه از اوست نی هر این من و تو
گشای گوش زمانی بگفته نغزم شنو که با تو چه گفتم هم از حقیقت تو

ز شور عشق صفیری مراست پنهانی
که کام و لب نشد آگه ز حرف و قصه او

بسکه دلم خراب شد نیست مجال گفتگو غایت حال شد ز کف رفت خیال گفتگو
در سر کوی بیخودی بسکه شگافت فکرتم هیچ نیافت لحظه راه مثال گفتگو
حسن حقیقت نشر آئینه را شگافت دل زانکه ندید در صور عکس جمال گفتگو
خانه خلوت فنا داشته ره سوی بقا لیک نداشت با کسی قرب و وصال گفتگو
عارف اگر نفس کشد هو بودش حیات و بس مانده ز خاک تشنه لب ز آب زلال گفتگو
اهل حرم بسته لب از سخنان محرمی دور چرا همی کنند قال و مقال گفتگو
تا نشدم گفتنم راز برون نیفگنم چونکه بگفت هان بگو رفت سوال گفتگو
نی نه کشد ز خود فغان تا دم نائیش نزد پرده سینه چاک شد در غم حال گفتگو

شورش عشق عاقبت از دل و جان خبر گرفت
بسکه بدیده ام از حسن کمال گفتگو

دست و گریبان شده عشق بمستان او بسته بجان و دلش رشته پیمان او
کوه بدن پابگل گشته توکل گزین سینه خارا گرفت گوهر رخشان او
از اثر نور او کون و مکان آشکار ذره بهر پنهان شده صورت اعیان او

شعشعهٔ نور ذات آمده نفس صفات / فعل ز فاعل بیافت دمدمه شان او
هرچه که بینی از وست جلوه گر اندر دو کون / کرده ز باطن ظهور هستی احسان او
پرده وهم پرده دار جلوه زمان آشکار / آمده در روزگار شاهد ایقان او
چند بپوشی نظر از رخ چون آفتاب / ذره ندارد حجاب از مه تابان او
نیست با و جلوه گر نیست وجود دگر / صورت و معنی نگر آمده جویان او

من که هم از شور عشق نعره زنم کو بکو
گوش دلم پر شده قصهٔ برهان او

در زیر و بالا راست چپ بسیار گشتم کو بکو / چیزی ندیدم غیر او چند آنکه کردم جستجو
در خویش غیر جزو کل چه در وجود و چه در عدم / چیزی که بود از این و آن زو داشت یکسر رنگ و بو
در هر رگ دل دانه تصدیق وحدت سر زده / گم گشته از چشمم دگر هستی ندانم غیر او
توحید یک بینی بود در مذهب عشاق او / ایمان ندارد تا ابد آن کس که بیند غیر او
نفس احد ظاهر شده در نفس کثرت سر بسر / کو دیده نابینه در از آئینه های ما و تو
عالم ملا مات خدا باشد هویدا جا بجا / او گشته نور دیدها در دیده دیدارست او
بر اهل جان غیبی بی و این کلام بی ریب نی / در پیش چشم غافلان خود کرده پرده تو بتو
در هر اثر پیداست او در دیده ام بی کیف و کم / دنیا و عقبی گم شده در خود هویدا گشته او
ای کور دل تکث نظر توحید گشته جلوه گر / بر وعدهٔ فردا چرا وا ماندهٔ خود در آرزو

از شور عشقش من شدم بینا بو جهش از عدم
از هستیش هست آمدم پیوسته باشم هست از و

دور از خود چه میروی دست حیات جان تو / های و هوی میکشد در نفس روان تو
از چه دوی بپیش و پس هوش گرای بر نفس / شور و فغان کشد جرس همره کاروان تو
قافله نفس روان میگذرد چو کاروان / رفته بسوی لامکان در طلب نشان تو
هو هو حکم دهد خبر به دل و جانت ای پسر / از رگ جان قریب تر حضرت مستعان تو
مرده ام و سخن کنم نی که ز ما و من کنم / بر سر انجمن کنم قصهٔ داستان تو

نی نه کشد ز خود نوا جز دم نائی هر کجا — هش که سخن کند خدا از دهن و زبان تو
وحی درون برون شود عقل پی جنون شود — عالم کاف و نون شود وای به نکته دان تو
هر دو جهان چو مرده‌ان هستی اوست زنده جان — خود بخود آمده عیان نیست جز او عیان تو
تو ز ازل نبوده‌ای از چه خودی افزوده‌ای — بهره نیافت ای فتی یک ریزه زنان خوان تو
بحر محیط رحمتش موج زنان ز کثرتش — محو شده ز حیرتش جسم و صحیفه خوان تو
آئینه تو واوست رو خود بخود است و برو — دیده جمال خود همه از دل و نفس جان تو

شورش عشق از ادب مانده ز جستن طلب
باز نشسته بسته لب در جگرش فغان تو

بر لب و کام و زبان حمد و ثنا ها از تو — این منی ها و توئی ها شده انشا از تو
قول کن از تو و سمع فیکون از تو شنید — خلق ظاهر بر او تو تمنا از تو
خواهشت آنچه که میخواست کنون آن خواهشت همه است — در قضا و قدر این حکم قضا ها از تو
آنچه از نوک قلم بر دل لوح است رقم — ظاهر حرف ز تو باطن معنا از تو
هیچ شی نیست که از خود بکند دعوی هستی — همه و آمده این هستی اشیا از تو
گر نبد خواهش تو اینی و آنی بندی — از تو شد آن و زمان این و همانها از تو
سر بازار جهان گرمی بازار ز لست — حسن یوسف ز تو و عشق زلیخا از تو
صحت و رنج ز تو موت و حیات از تو بود — زهر و تریاق و شفا های دوا ها از تو
از ثری تا بثریا ملکوت و جبروت — آدم از لست جوا علّم الاسما از تو
نیست استاد ترا تا بتو علم آموزد — علم خلقت ز تو و علم عملها از تو
سحر فرعونی و مکر حیل و تزویرش — طور موسی ز تو هم ید بیضا از تو
خالق کل چو توئی جز ز کل نیست سوا — ذره شمس تو قطره دریا از تو
بی پدر طفل سخنگوی تو ظاهر سازی — نفخ روح القدس مریم و عیسی از تو
نغمه چنگ و ربابه و دف و قانون و دهل — مطرب و صوت و نوا شعر و غزلها از تو
شهوت و آز و امل جمله به تخلیق تو شد — بر عبث خلق نکردی شده پیدا از تو

هر چه در حیطهٔ تخلیق تو آید ز تو شد | مالک ملک تویی ملک تو تنها از تو

لاشریکی تو بتخلیق و عمل خلقت تست | از تو شد نفس عمل روح عملها از تو

پس مصافات عمل با دگری چون بشود | خود دگر نیست بجز هستی یکتا از تو

که تواند که کند فرق میان تو و خلق | خلق اسم آمده و نفس مسمّا از تو

عین غیرت ز تو کو غیر که غیرت تو کنی | دشمن و دوست ز تو صلح و جدلها از تو

چه قیام و چه قرائت چه رکوع و چه قعود | سجده از تست بتو ربی الاعلی از تو

انبیا کی خبری داشته از وحدت ذات | خود خبر دادی شان نفس خبرها از تو

کن فکانها خبری نیست ز موجود شدن | همه بیخود ز خودی این خود خود با از تو

سر هفتاد و سه ملت همه پر شور از تست | کعبه و دیر ز تو مؤمن و ترسا از تو

خیر و شر از تو و نفع و ضرر و نقص و کمال | آنچه ظاهر شده در دنیا و عقبی از تو

غنی و مفلسی از تست درین دهر عیان | تخت شاهی ز تو و دلق گداها از تو

لمن الملک بگفتی تو بفرقان حمید | لاشریک آمده و ملکت دلها از تو

روح کل نفس کل عقل کل از آن تو بود | در بشر آمده موجود مهیا از تو

نیست کس جز تو که این سر تو گرداند فاش | بصر و سمع ز تو درک سخنها از تو

خود بخود باشی و خود گویی و هم خود شنوی | کو دگر تا که کند درک بیانها از تو

همه تو و همه از تو بتو انجام گرفت | جسد و قلب خفی روح و هم اخفا از تو

پرده از غیب و شهادت تو بخود پوشیدی | باز از هستی خود پرده دریها از تو

عالم غیب و شهادت بتو هستند مصاف | از ازل تا بابد واله و شیدا از تو

خود بخود جلوه کنی هم تو بخود وا نگری | دو جهان آینه در جلوه تجلی از تو

آنچه در مخزن دل آمده در سطر رقم | قلم و لوح ز تو علم و بیانها از تو

نیست غیری که ز تو فاش کند راز بدهر | راز دان خود تویی و راز تو افشا از تو

شورش عشق ز تو جلوهٔ حسن است ز تو
خود بخود دیدن و این ذوق و تماشا از تو

ایضاً اتفاق بر آن افتاد که این غزل را شرح باید نمود تا اہل ظاہر بر حقیقت

معانی جمع اشعار این کتاب اندکے اطلاع یابند و گمان آن نبرند که این غزلها و اشعار را معنی لطیف و عبارت شریف نیست و ندارد و اطلاقش بلفظ عاری المعنی نکنند و بقصور فہم خویش معترف آیند **دو عالم است پر از ہستی خدائی تو ٭ چگونه ناز کنم از غم جدائی تو** یعنی عالم علامت ست بر ہستی خداوندی او جل شانه و خلق مرآت خلاقی او بوند و اندر آئینه لابد که جمال پرتو اندوز بود از انکه پرداختن و ساختن آئینه محض بجہت انعکاس جمال و صورت بود لیکن ہرچند که ظاہر صورت اندر آئینه جلوه کند و نمودار گردد اندر ظاہر از حسن و خط و خال و خوبی اما حقیقت باطن شخص در آئینه نمودار نه گردد که آن حقیقت ذات واجب ست و این صورت حقیقت صفات بود که دلالت بر ذات میکند یعنی پرتو ذات ست که در صفات ظهور نموده و ظل صفات ست که در آئینه وجود خلق بصفت آثار در نمود و ہستی آمده یعنی ہر که خواہد که نور صفات را مشاہده نماید و ہستی ممکن نظر تعمق کشاید و تجلی صفاتی را در نفس اشیا بیند کما قال بعد المتصوفین رحمہم اللہ ما رأیت شیئاً الا و قد رأیت اللہ فیه اشاره باین تجلی صفاتی ست و ہر که خواہد که به تجلی ذاتی ممتاز شود آید در آئینه ہستی صفات مشاہده نور ذات ست نماید چنانچه صورت حروف دلیل بر معنی ست ہمچنین خلق دلیل اند بر صفات و صفات دلیل ست بر ذات که بر حقیقت الحقایق ست و اندر آخر این کتاب در ترجیع ازان اشاره رفته است و آن این ست بیت

ز پیر و ز راست چپ و پیش و پس	نیست بجز ہستی او ہست کس
پرتو ذاتست صفت و السلام	ظل صفات آمده عالم تمام
	اینچه داتی که ذات اندر عالم حلول نموده یا

وجود عالم گشته و یا متحد بعالم آمده تعالی الله عن ذلک فرموده شده دو عالم رست پر از هستی خدائی تو ۵ یعنی مملوست عالم از صفت ربوبیت و خلاقیت تو که بدون این وجودی ندارند و موجود نیامدند کما قال الله تعالی وهو الذی فی السماء اِلٰہ وفی الارض اِلٰہ وھو الحکیم العلیم چگونه ناله کنم از غم جدائی تو یعنی چون مشاهده این انوار و علوم این اسرار بر من مکشوف آمد الم فراق از من برفت و تحقق قربت هستی ذات و معیت صفاتی کما قوله تعالی وھو معکم اینما کنتم و نحن اقرب الیه من حبل الورید در وجود من سریان و جریان نموده حتی که اندر هستی من ابداً صفت تفریقی نماند و لذت این دریافت و عدمیت وجود همچون اغذیه در پرورش روحانی من حد معادن آمد۔

نمود من بن وجوم شدست بیگانه	از آن نفس که خبر شد آشنائی تو

یعنی چون بحقیقت این قربت و معیت و دید و دریافت رسیدم ظل هستی صفاتی که در وجود داشتم از نظرم گم شد چنانچه آفتاب طلوع نماید و ظلمت شب ناپدید گردد یعنی ظلمت وجود ندیدم بجز نور شهود و بیگانگی و فرقت ابدی روی نمود از آنکه نور شهود اطلاقی او را افول نبود و این پیدا شدن وجود از سبب صفت لم یزلی و لایزالی حقانیت او بود و این آگاهی اوصاف مطلق ذاتی را بمنزله آشنائی ذکر کرده آمد۔

هر آنچه صورت هستی گرفته است زازل	بچشم آئینه آمد بخود نمائی تو

یعنی پس از دریافت آشنائی و نور آگاهی اطلاق تو اطفال صفاتی و آثار آن در ادراک معنوی من آئینه آمدند حتی که اگر بلحظه نظر در هستی آنها فقد وجود احدیت متجلی گردد و لاعداد کثرت آئینه یگانگی و خدانمائی و خود همه واحد باشند یعنی کثرت وحدت بود و چون آئینه واحدیت در آن واحدیت

هرچند که آینه دیگرست وصورت شخص دیگر لیکن در حال نگریستن آینه
صورت نمایان گردد ز آینه اتحاد آئینه محض بجهت دیدن جمال بود نه بجهت
دیدن مشاهده ونفس آینه واین آینه که اظلال صفاتی آن راز کر نقطه
داغ کدورت وروی نبود بجز صفت مرآتی که اسم مرآت بوی اطلاق یافت

ندید دیده من جز تو خویش غیر بدهر	از آنکه آمده بینا روشنائی تو

یعنی در هیچ حال بجز نور شهود وهستی یگانگی وجود در دهر که مراد از ازل الی
ابد است که بلا بدایت وبلا نهایت باشد در هستی من نموده که فرموده هو الاول
والآخر والظاهر والباطن یعنی در هرچه دیدم جز تو ندیدم و هرچه گفتم بتو گفتم
و بتو دانستم از آنکه این ادراک و دانائی و گویائی و بینائی ومحسی که ذکر
کرده شد با دراک اوصاف تو بود کما ورد فی الحدیث القدسی فاذا احببت
کنت له سمعاً وبصراً ویداً ومؤیداً ولساناً فبی یسمع وبی یبصر وبی یبطش
وبی ینطق وبی یعلم

فروغ ذات دریست پرهای صفات	که تافته ز فنا جلوه بقای تو

یعنی شعشعهٔ ذات پردهای صفاتی را حرق نموده که اظلال صفات که مؤثرند
در وجود ذات آنها هالک وفانی اند که فرمود کل شیئ هالک الا وجهه بعد از
هلاکت وفنای اثر بقای مؤثر ظهور وتجلی نماید هرچند که صفات پرتو
ذات اند اما نه کمال عین ذاتند چنانچه پرتو شمس اندر کوهها و دیوارها
افتد اما بقای ظلمت در اجزای دیوار وکوه باقی بود چون آفتاب بالکلیه
وکمال طالع آید آن بقیه ظلمت بالکلیه ناپدید گردد پرتو شمس در عین
شمس شود وپرده صفات از میان برخیزد وبقای عین ذات تجلی وبقای
ابدی دائمی قیومی نماید

نماند مالک ملک تخت شهر وجود | وگر کجاست بجز عز کبریائی تو

یعنی در ملک هستی که مراد از انانیت اقدس تست مالکی نبود که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار ندا در دهد یعنی سلطانی ذات در شهر وجود صفات پاینده و بی زوال بود بغیر کبریائی نفس حقیقی و عین ذاتی بدون آثار صفاتی یعنی آثار صفات در عین ذات مضمحل بود۔

نهی خیال که در وی خیال خلقت نیست | هوا نمانده بمغزش بجز هوائی تو

مراد ازین خیال عین بود یعنی در علمیت ذات صفت تخلیق و شئون خلقت و اعیان و صور علمی مکتوم بود و ذیل شهرت صفاتی را پرده عصمت ذاتی در پوشید که بجز هویت ذاتی بتمامیت صفاتی را نپرداز و خود را در خود پوشد و معلوم بوی جز وی نبود۔

هزار مرحله طی کرده است در قصبی | نرفته نیم قدم غیر رهنمائی تو

و باز از صفات و ظهورات بیان میفرماید که ذات عین بحت بهزاران صفت تجلی نموده در آن واحد که فرموده و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر وهم اندرین تجلیات که ظهور فرموده نفس او عین خود متحرک و متجزی و تغیر نیامده و غیر از تو هدایتی که بتوحید راه نمایاند۔

شکسته خاطر من تفرقه هزاران داشت | بدست عقد مودت بمومیائی تو

یعنی در حالی که من در تجلی صفات و آثار صفات متفرق و سرگردان بودم پس تو نور ذاتی بمودت انجذات و مومیائی الطاف و تفضل خاطر را از تفرقه مشاهده آثار و صفات ظلال عنصری جود از کثرت بوحدت منعقد ساخت که مراد از مقام جمع الجمع است۔

گروه اهل معارف بگرد خرمن من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همیرسند بنوا من کنم گدائی تو

یعنی این معرفت که ایزد تعالے جل شانه از کمال فضل و انتهای منت برمن عطا فرموده که در هر بیان اشعار و مصراع هزاران جواهر اسرار منتظم و منسلک گردانیده‌ام وانبارهاے دُر مکنون را ذخیرهٔ یوم الستناد نهادم تا گروه عرفا از کشت مزرعهٔ معارف من توشه و بهره بردارند و قوت روان و حلاوت جان سازند و عرفا استفادهٔ معرفت از معارف من نمایند و من از حضرت ذات استفاده حاصل نمایم که ختم معارف رتبهٔ انسان ست و مرتبهٔ ولایتی که قایم مقام نبوت و خلافت حضرت نبویت علیه الصلوٰة والسلام آن اسرار را پوشیده نگذاشتم و مامور و مخدوم گردانید تا در افشای آن زبان قلم را متحرک گردانیدم انچه بدانم رسانیدند به بیان رسانیدم و ما علی الرّسول الا البلاغ —

ترا بهست عجب رازهای پوشیده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نهان کنم نکنم کشف از کماهی تو

یعنی حق سبحانه تعالے را بحقیقت خودش حقایق ذاتیه هست ازین بیا نهاں مستور و پوشیده تر که بر اظهار آن مامورم نگردانید آن اسرار پوشیده‌ام که آن معرفت کماهی فی اقسب

نه این منم که بتوحید تو آمدم شاهد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شهود تو بتو خود میدهد گواهی تو

قوله تعالیٰ شَهِدَ اللهُ اَنَّهٗ لَآ اِلٰهَ اِلَّا هُوَ وَالْمَلٰٓئِکَةُ وَاُولُوا الْعِلْمِ قَآئِمًا بِالْقِسْطِ یعنی من مستغرق حضرت شهودم و این بیان توحید و حقایق و معارف از دریافت و علم و ادراک انسانی نیست اظهار شهادیت عالمیان اندر حال منازعه خصمان بود و او تعالے را جل شانه خصم ممتنع و محال پس اداے شهادت در حضور قاضی و خصم باید که باشد بعد از ادای شهادت و قبولیت وی حکم بحل و حمتمه قاضی بامد و گاهی که شاهد را خصم رو نماید و این که ذکر کردم علت شهادت خلق بخلق بود مع وجود الخصومت

واندر توحید باری جلّ شانهٗ نه خصم بود و نه خصومت و نه قاضی که ره مقبول بوی متعلق باشد و هم در معاملهٔ خلق باید که شاهد از اوّل معامله الی آخره مطلع بود پس اطلاع خلق در اولیت و آخریت هستی باریتعالی غیر مطلع و جاهل پس اصل شاهد وحدانیت توحید واجب شهود هستی وی بود از اخبار و اقرار وی که بر رسولان و انبیا علی نبینا و علیهم السلام اخبار توحید نمود و ایشان را مخبر گردانید و آگاهی داد پس من شاهد بشهود تو آمده ام که از تو بتو خبر و حکایت مے نمایم بالهام و اطلاع تو نه بخود اظهار شهادت وحدانیت مے کنم الا ترا بتو شاهد میدانم و مے بینم۔

از آن شراب که دادی بشیخ سعد الدین	نه بیخودی کند این مدح پارسائی تو

یعنی شیخ را شراب معنوی حقیقت نوشانیدی و او را لایعقل از وجود اعتباری امکانی ساختی و حال آنکه مقرر است در ظاهر آنکه بکس شراب نوشاند آن را پارسا نخوانند پارسا آن کس باشد که نه خود شراب خورد و نه بکسے خوراند بلکه شراب را از خم ریزاند و خورنده و نوشنده آن را زجر نماید و شیخ میگوید که بمن شراب حقیقت نوشانیدی کما قوله تعالیٰ وَسَقٰهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُوْرًا با وجود نوشانیدن شراب تهمت بسقائی تو نه مے نهم و ترا به کمال پارسائی ذکر مے کنم و صفت تنزیهی او تعالیٰ بپارسائی مناسبت دارد یعنی بیخودان و بیهوشان را لابد که کلمات هزیان گویند با وجود کمال این بیخودی سخنان هزیان و لایعنی نگوییم و مدح پارسائی تنزیهی توحید نمایم۔

ز شور عشق نوا تا دمیدهٔ بدلم	نوا کشد چو نی از نی نواز دنائی تو

یعنی که از رائحهٔ نفخهٔ قدسی و نفخت فیه من روحی تا در وجود من دمیدهٔ این کالبدم مانند نی از دمیدن نائی و خروش و نوا و صداست که قالب مانند نئے

مرده و نوازنده زنده ـ
نی که میناله ز نائی در صد است
روح اگر جانست و دیگر جان جان
این قلم جسم ست و کاتب جان او
حرفها زاید ز وی بی آب و اُم
گر نزد کام او سرش را می بُرد
تا ابد از گفتگو نکند خموشش

نظم

گفتگو در کالبد ارواح راست
در درون جان بود جانان نهان
در کتابت مانده سرگردان او
گر بجنبد کاتبش گوید که قم
گر نزاید حرف نقشش بر درد
دیگ او از آتشی آمد بجوش

وله ایضاً

نیست صدای هاى هو جامه دران عشق کو
از سر کشور وجود تا در منزل عدم
بود حجاب هو عدم چونکه وجود خلق شد
محرم و هم حریم از و زمزم و هم حطیم از و
غیر احد کجا دگر سر معانی صدور
هم سخنم خدا نشان سید هدت نظاره کن
در تو بدست عین تو دور چرا ھی روی
اهل صدا بود نفس فهم نکرده هیچ کس
ذاکر و ذکر دو نشد فکر اگر کسی کند
خالق و خلق اینچنین آمده در حساب دو
در همه ها همه کرده طلبد زمزمه

حسن برون شد از حجب دیده وران عشق کو
قافلها روانشده راهبران عشق کو
نیست نهان نه دید کس ذات نشان عشق کو
کعبه و هم مقیم از و طوف زنان عشق کو
زین خبر نو بخبر نو سخنان عشق کو
دیده بهوش چشم من عین عیان عشق کو
چون نفس و صدا یکیست شور و فغان عشق کو
جنبش قافله جرس ذکر لبان عشق کو
نار و حرارت ست یک سوخته جان عشق کو
اهل دوئی بود یکی وحدت شان عشق کو
هو معکم نشد غلط نطق بیان عشق کو

شورش عشق راست و کج گفته کلام بی حرج
آخر صبر شد فرج غمزدگان عشق کو

ردیف ہائے ہوّز

شراب ساقی وحدت چنانم سرگران کرده
دماغم خشک شد مغز سرم را استخوان کرده

زچربی وز شیرینی نشد سودای من زایل
بنفشه در دماغ من چو کار زعفران کرده

سر شوریده ام دایم ازین گنبد صدا جوید
از آن در گوش هر کس را صدا با و فغان کرده

بهر دم طی امکان میکند شهباز فکر من
بچنگال صفوت او شکار قدسیان کرده

بخلوت خانهٔ معنی سماعی میکند جانم
مگر در وجد و رقص او زمین را آسمان کرده

حقیقت های وحدت راز باطن میکند ظاهر
که از یک نکتهٔ معنی هزاران داستان کرده

الا ای شیخ سجاده بطاماتی تو آماده
نگر بر عاشق ساده ترا کی امتحان کرده

اگر بی عشق کس گوید که از عقلم بحق واصل
هزاران مثل آن تاجر درین سودا زیان کرده

طریق حق اگر خواهی به شور عشق همره شو
که در هر گام رهبر در ابرون از کن فکان کرده

نفسی بند کر جانان ز تمامی جهان به
نظری بدوست کردن ز حیات جاودان به

چه ازین بود نکوتر که ز غیر نام نبود
نگهی بچشم عبرت ز نمودن عیان به

غم شربت محبت ز کف وفا ستاندن
بمذاق دل چشیدن ز نعیم آن جهان به

بخدا که جز آه نبود معنبر هوشم
که هوای این تخیل ز نشاط کن فکان به

زدوم بسوی کعبه بجز از مراد وصلش
جگر سینه ندیدن ز دعای انس و جان به

غم نفع و نقص دنیا بدل از نهد مسلمان
ز چنین خیال باطل بمیان کافران به

بتدبیر معانی نبود اگر قرارت
بصدای لحن بودن بسماع داستان به

غم عشق اگر بسینه چو چراغ دوده بندد
بدرون نار خفتن ز گلاب و ارغوان به

بمیان ظلمت شب بتفکر ار نشینی
که شعاع راز معنی ز جمال حوریان به

نشوم به کنج خلوت ز ریا و عجب گاهی
که بصدق خویش عاشق سر از خون چکان به

غم شور عشق دارم نبود بجان قرارم

مے شوق اگر گذارم زمن اہل منکران بہ

الا ای ساقی دیر مغانه
مرا سرخوش کن از جام شبانه

بکامم ریز تلخ آبی که داری
که شیرین گردم شور زمانه

قلندر گردم از اطوار هستی
شوم تیر ملامت را نشانه

سلامت رو چه داند لذت عشق
که راحت جوی گشته جاودانه

بلی تن پروران را جان ضعیفست
یکی را مانده از بهر دوگانه

کنون دانای غیب و عالم راز
بگوشم خواند حرف غائبانه

گزین نه طارم علوی و سفلی
توئی مقصود دیگر ها بهانه

بگویم بر تو پندی گیر در گوش
نه پنداری که این باشد فسانه

حریم خاص را محرم نگردی
اگر یکسر شوی گم از میانه

درآن محفل که باشد شحنه عشق
بدزدی عقل شد در بندی خانه

الا ای مغنی دیبا چه عقل
بنیابی این روایت در خزانه

بلی در مجلس رندان قدم نه
بقیل و قال شد چنگ و چغانه

تمامی بی خبر از پای تا سر
نه آگاهند ازین رقص و ترانه

چه گوید سعدی از سوز نهانی
که اندر سینه ام دارد زبانه

ز شور عشق اندر دهر غوغاست
جهانی گر شده از هر کرانه

آهوی سینه چاک من تیر ترا نشان شده
شاخ بلند سرکشش چنبره کمان شده

تا ز پی شکار او عزم نمودی از حرم
از سر کوه شده نگون بر در آستان شده

از کشش خیال تو از سر و پا خوش کی خبر
با وصف بگو که تو بی سر و پا دوان شده

شرعت خواهش ترا فهم اگر کسی کند
بهر حصول مطلبت نکته کن فکان شده

گیست ورا طلب کنی او نکند اجابتت
نیست بهست آمده هست فنا از آن شده

هرچه کنی ارادتت آن شود از قضا بجا
هم بقبول و هم برد هر دو دمی عیان شده

نیست گنه گنه بخود تا تو گنه نخواندش
هر که نام شی نهی او بجهان نشان شده

شربت می چه ریختی بر لب و کام عقل من
کرده ز خویشتن سفر عازم لامکان شده

منکه بجمع صادقان از همه آخر آمدم
وآن همه منتظر من کین سر عاشقان شده

هستی تو نه هست هست شد هستی تو نیست نیستی
هستی وی بود یکی این دو بوی وان شده

کی ازل و ابد یقین هردو ترا بخود کشد
تو ز میان شان کران هم تو محیط شان شده

مطرب شور عشق من بربط شوق مینزند
دهر و مهر انچه شد در و آهمه کف زنان شده

بنوش جرعهٔ صافی ز جام بسم الله
بکام ریز و طلب گوی نام بسم الله

کسیکه لقمهٔ از خوان معرفت برداشت
نشد گرسنه ز عیشش مدام بسم الله

فدای نام تو کرده خلیل ع جان پسر
مگر بخواب شنیده پیام بسم الله

دریده جبهٔ قباهای صورت از تصدیق
برهنه کرده جمال نظام بسم الله

ببین ثری و ثریا پر از تجلی اوست
مقام نیست یقین در مقام بسم الله

همی برم سر غفلت ز گردن وسواس
کشم بدیو چه تیغ از نیام بسم الله

صلاح دهر و حوادث نکرده کار بمن
دمیده ام چو بخود اعتصام بسم الله

لوای و تاج تجمل بشوکت ازلی
بمن رسیده هم احتشام بسم الله

دلم چو دانهٔ مرغ هوای قدس آمد
زمانه صید کنم من بدام بسم الله

تنم بفرش کند اقتدا بکعبه و دیر
بعرش آمده جانم امام بسم الله

چو قاسم ازلی داده قسمت هر یک
مرا رسیده بقسمت سهام بسم الله

ز شور عشق همه عمر من شب عید است
چو فطر من شده ماه صیام بسم الله

سر عاشقان باشد لا اله الا الله
امن و هم امان باشد لا اله الا الله

هم باول و آخر هم باطن و ظاهر
در همه نشان باشد لا اله الا الله

مومنان مشفق را طالبان صادق را
میر کاروان باشد لا اله الا الله

رد از این شود مقبول کام از این شود حاصل　　حاصل از جهان باشد لا اله الا الله
شش جهت از این باشد روشن ست از این اشیا　　نور کن فکان باشد لا اله الا الله
قربت ملایک زین فتح کار سالک زین　　ذکر انس و جان باشد لا اله الا الله
راز انبیا این ست سر اولیا این ست　　فکر صالحان باشد لا اله الا الله
گر نگوید این راکس کافری بود ناس　　در دل و زبان باشد لا اله الا الله
ما فقیر و مسکینم نشسته بر در دیم　　گنج مفلسان باشد لا اله الا الله
تحفه ندارم تا برم بر سلطان　　غیر اینکه جان باشد لا اله الا الله

دل بگیر عشق جوش از این شهر عشق شور از این
قبله جهان باشد لا اله الا الله

می برد غم از دلها لا اله الا الله　　زنده میکند جانها لا اله الا الله
کافران از این مومن خایفان از این ایمن　　نور پاک ایمانها لا اله الا الله
رد قبول از این گردد رهرو یقین گردد　　پاسبان منزلها لا اله الا الله
غم نمیخورم بالله تا که گشته ام آگه　　شد ثقیل میزانها لا اله الا الله
مسکنی که اندر وی گفتگو کنند از حی　　میر مجلس آنها لا اله الا الله
اهل عالم قدسی هول عرش و در کرسی　　ذکر شان بدیوانها لا اله الا الله
در سمک همین سوداست در فلک همین غوغاست　　قال و قیل محفلها لا اله الا الله
طالبان قرب الله عاشقان وجه الله　　رفت و آمد دمها لا اله الا الله
دم برایگان مگذار بایدت اگر دیدار　　هین زند تجلیها لا اله الا الله
هر دلی که این داند هر کسیکه این خواند　　برده گوی چوگانها لا اله الا الله
دار عاشقان برپاست نور عاشقان اینجاست　　جان کنید قربانها لا اله الا الله
بندگان با اخلاص عاصیان پر وسواس　　حاضر اند بارگاهها لا اله الا الله
هر که لب از این بندد کی خدا اش بپسندد　　گو بیدرد درمانها لا اله الا الله
در لحد شوی تنها دم کجا زنی آنجا　　ای زبان و دندانها لا اله الا الله

دم غنیمت ست ای یار رو برایگان مگذار | اوست شاه سلطانها لا اله الا الله
ای مرو تو بر هر در از در خدا مگذر | نیست دایم این دمها لا اله الا الله
ذکر شیخ سعد الدین تا قیام یوم الدین | شد بصوت دستانها لا اله الا الله

شور عشق اندر جان آتشی زده پنهان
سوخت طاق ایوانها لا اله الا الله

بگو یک ساعتی الله الله | بنوشش از شربت الله الله
زمین و آسمان و عرش و کرسی | پرست از عظمت الله الله
ایا عاقل اگر عقلیست بر تو | بجان کش محنت الله الله
ز محنت تا محبت نکته فرقست | بیا کن خدمت الله الله

بجز غافل که از حق مانده محروم
جهان بر صورت الله الله

چو غفلت کار شیطان لعین ست | بشو در حضرت الله الله
بجز تو جمله اهل الله خورند | شراب وحدت الله الله
ز الله گفتنت گردد میسر | بلا شک قربت الله الله
جگر خون کن اگر از اهل عشقی | ز تاب فرقت الله الله
بخوار ای جهان دلگیر منشین | که آید حرمت الله الله
خدارا امتحان ست ای عزیزان | بهر دم شهرت الله الله
خلایق جمله بهر شهرت اوست | شناس این حکمت الله الله
بغیر او دگر غیری چه بینی | بترس از غیرت الله الله
درون ذره فراست اشیا | بدید م عصمت الله الله
یقین دانی که خاک ما سرشتند | بجام شربت الله الله
الا ای شیخ سعد الدین بوحدت | شدی از کثرت الله الله

ز شور عشق آمد این مقامات

دوام فکرت الله الله

الله الله همه گوییم هو الله الله — دمبدم از همه پوییم هو الله الله
تا برآید نفس از پاپلی آن روح قدس — جان سپاریم و بجوییم هو الله الله
دم که برما خبر از نکهت جانانه دهد — هوش داریم و ببوییم هو الله الله
هله هو رقص کند عاشق جانان سرخوش — هر قدم گوی بگوییم هو الله الله
این لباس بشری را ملب بحر حضور — هین بیایید بشوییم هو الله الله
طپش شوق الٰهی بدو عالم ندهیم — منزل روح بر پوییم هو الله الله
مست و بیخود چو شویم از قدح کوثر عشق — فاش گوییم که هو بینیم هو الله الله
هو هو غیر هو الله نزدم نفسیم — شاهد روی برو بینیم هو الله الله
دست بر مصحف دل می‌نهم و می‌خوانم — کاف و ها را و بگوییم هو الله الله

شورش عشق به بین قطره چو در بحر افتاد
پس ازین جوی بجوییم هو الله الله

دیوانگیم عقل ز عالم بربوده — جز جهل برین عالمیان هوش نبوده
پرواز کند فکرتم از انفس و آفاق — انگشت خیالم گره از علم کشوده
آن آینهٔ مردمک دیدهٔ عشقم — کان صورت معشوق بمعشوق نموده
غارتگری شوق ربوده دل و دینم — بر بستر تسلیم تن آرام غنوده
از چشم شدم کور هم از گوش شدم کر — این دیده ترا دید و گوشش از تو شنوده
دین گبد نه بیند وگر او نشنود از غیر — این فضل و عطا از لبش بوده و بوده
از حیرت و نادانی خود بسته زبانم — لبهای من این قصهٔ توحید ستوده
صیقل گه ارواح زد لبهای محبان — زنگ هوس و از یکبار زدوده

این شورش عشق است که از حس سر آورده
هر ساعت و هر لحظه بوی جلوه نموده

تا از سحاب رحمت شد قطرهٔ چکیده — در باغ سینهٔ من خوش سبزه‌ها دمیده

از غصه‌ها دل من چون غنچه صد گره داشت
وز نوبهار جودت باد کرم وزیده

در لاله‌زار احسان که که روا طمع داشت
وز بوستان لطفت جان نکهت شنیده

عمرم بدین نمط رفت منت که کی غلط رفت
خو کرده با خیالت با فضلت آرمیده

با شربت محبت خود طینتم سرشته
بر من جفا وفا گشت زان حال کافریده

در بادیهٔ تردد فکرم بسا قدم راند
از باده وصالت دل جرعهٔ چشیده

با بی‌بضاعتان کس هرگز نکرده سودا
با عیبهای بسیار فضلت مرا خریده

بازار بی‌نیازت سرمایه نخواهد
بی طاعت و عبادت بخشش ازازل رسیده

بعد و فراق نبود بر رهروی حقیقی
گر جذبهٔ محبت بر یک نفس رسیده

ارواح را ز اجسام گیرد سر جدائی
از ملک چار ارکان در لمحه‌ای جهیده

اهل کرم عطایا بر مفلسان بریزند
هان طایفهٔ کریمان بر داده پیش دیده

تاثیر رحمت تو از آفتاب کم نیست
زین سنگ لعل گشته با یک نظر چو دیده

از شور عشق کردم اظهار نعمت حق
اظهار شکر واجب بر هم نعم چشیده

الهی از کمند نفس و شیطانم رهائی ده
ز صحبتهای زشت خود پرستانم جدائی ده

بچاه غفلت افتادم ندانم چیستم چاره
ز چاه تن چو یوسف کن برونم تخت شاهی ده

غبار ماسوی الله تیره کرده مردم چشم
ز کحلستان مازاغ البصر عین ضیائی ده

دل اشکسته دارم درون خسته دارم
بالطاف خداوندی به بند و مومیائی ده

به هر هرگز ندارد کس علاج درد عصیانم
حکیم حاذقی یارب تو دردم را دوائی ده

بجز تو نیست کس فریادرس در حالت سختی
پناه من خداوندا بعون کبریائی ده

خداوندا ز عصیان شرمسارم عفو میخواهم
به فضل خود ببین بر من نوید بیگناهی ده

برونم را به آب توبه و تقوی مطهر کن
درونم را بصیقل گاه اذکارت جلائی ده

ندارد نقش ممکن نسبتی با حضرت واجب
کنم بیگانه از امکان بخویشم آشنائی ده

چو کردی در خلقی البسویم ملتجی یکسر
بسان کعبهٔ اقبال مرا حاجت روائی ده

الهی از اسرار ضمیرم محو و مستی کن
حقایق های اشیا را بمن جلوه کماهی ده
ز جام وحدتم مدهوش کن تا در خروش آیم
مرا از من ستان و در بدل وصف خدائی ده
زبانم را بتوحید هویت چون کلیمی کن
روانم را چو روح الله دم مشکل کشائی ده
بظلمت خانهٔ دنیا ره اخلاص گم کردم
ز نور روی پیغمبر صلعم الٰهی روشنائی ده
نمیدانم چه خواهم از تو ای قاضی حاجاتی
سپردم کار خود با تو تو دانی هرچه خواهی ده

صلی الله علیه و آله
ندارد شیخ سعدالدین امیدی غیر احسانت
بروح احمد مرسل که ایمانش عطائی ده
واصحابه و سلم

مخمس شیخ سعدالدین احمد انصاری بر غزل حافظ الدین شیرازی

از آن نفس که جان را در کالبد دمیده
پیکان تیر عشقت در مغز دل خلیده
بینائی از دو چشم خونابه اش چکیده
ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
باشد ز چشم مستت چشم جهان خمیده

ای جان آفرینش در نسبت شرافت
افلاک و شمس و انجم گردند در مطافت
در مدحت قلم را میرانم از ظرافت
همچو تو نازنینی سرتا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

افسانهٔ جهان گشت آوازهٔ سرشتت
بازار گرم کرده لعل شکر فروشت
جانها گرو گرفته سیم بیاض گوشت
در قصد جان عاشق ابرو و چشم شوخت
گه این کمین گشاده گه آن کمان کشیده

در دهر چون تو کس نیست در خوبی و شمایل
از حسن خلق نیکو خلقت است بر تو مایل
یکساعتی نظر کن بر عاشقان بیدل
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل

باشد زمین محبت در خاک و خون طپیده

از زخم عشق جانان گفتن بکس نشاید	شرط وفا نباشد کز دوست شکوه زاید
خود صبر پیشه کردم تا کام دل برآید	از سوز سینه هر دم دود دم ز سر برآید

چون عود چند باشم در آتش آرمیده

نشسته با خیالت پیوسته راز گویم	با عجز و عذر و زاری با صد نیاز گویم
کوته سخن نسازم دور و دراز گویم	گر دست من نگیری با خواجه باز گویم

گر عاشقان مسکین دل برده و رمیده

ای شیخ ده بحیا بگذار شور و غوغا	در مغز دل نگهدار سودای این تمنا
داغش بگور میبر از بهر روز فردا	گردی ز مخزن دل اسرار عشق افشا

کس چشمها ندیده نی گوشها شنیده

نمائی روز فردایم بمیدان یا رسول الله		که من بار گران دارم ز عصیان یا رسول الله
چو میر کاروانی تو مرا در ره نمانی تو		بمنزلگه رسانی تو بیاران یا رسول الله
اگر چندان گنهگارم امید از تست بسیارم		بروز حشر مگذارم پریشان یا رسول الله
توئی چون رحمت حق زبحر جمع محتاجان		ز رحمت قطرهٔ بر مایان بریزان یا رسول الله
چو خوان لطف بکشائی جدا از فضل بخشائی	صلی الله علیه و آله و سلم	من حیران تماشائی ثناخوان یا رسول الله
از آن خلق عظیم خود هم از لطف عمیم خود		سر خوان کریم خود مرا خوان یا رسول الله
بده یک شربت صافم که بر لطف تو مے لافم		لب تشنه ز الطافم مگردان یا رسول الله
الا ای رحمت عالم نگاهی کن بحالم		بدرگاه تو مے نالم با فغان یا رسول الله
سوال کس نکردی رد از آن رو آمدی حملا		بنعتت والضحی آمد بقرآن یا رسول الله

منم سائل بدرگاهت نشیمی بر سر راهت ... بلندست همت و جاهت ز خلقان یا رسول الله
درین دنیای سرگردان شدم تاریک بی پایان ... چراغ روشن از ایمان فروزان یا رسول الله
بجوشت ره نورد آیم سر میدان چو گرد آیم ... میان اهل درد آیم بدرمان یا رسول الله
نه بیرون اندر حرم دارم نه سوی پس قدم دارم ... ترا دارم چه غم دارم بدوران یا رسول الله
ز نیکی سوی بد رفتم جفا کردم غلط رفتم ... هم از کردار بد گشتم پشیمان یا رسول الله
بقرب خویشتن راهم ده ز عرفان عز و جاهم ده ... امانم ده پناهم ده ز شیطان یا رسول الله
الا ای شافع عصیان بر دیده دفتر قرآن ... بآزادیم از نیران قلم ران یا رسول الله
بحق تو صاحب نازی ترا زیبد گران سازی ... اگر بنگویت اندازی بمیزان یا رسول الله
ندارم طاقت و یارا دلم چون صخره خارا ... درون مژده ما را بده جان یا رسول الله
سر بازار محتاجان منم کاسه بکف حیران ... دلم را از غم حرمان مرنجان یا رسول الله
کریما زانه مبر امید که کس نومید از درگه ... قبولم کن منم گر در بسبحان یا رسول الله
دل و جان درد عاشق جهان ... خدا جوید رضای تو ز شاهان یا رسول الله
چو در جنت فرود آیی نقاب از چهره بگشایی ... بوصلم مژده فرمائی ز هجران یا رسول الله
به بسم الله جمالت بسورهای قرآنت ... بفضل و جود احسانت بمنان یا رسول الله
بسر فاتحه و طه بسبحان الذی اسری ... به بوبکر و عمر شاها بعثمان یا رسول الله
بآن شاه علی حیدر بآن شبیر و آن شبر ... مرا زان چشمه کوثر بنوشان یا رسول الله
باهل بیت و اصحابت بجا نازان احبابت ... بدینداران محرابت به نیکان یا رسول الله
که اندر ساعت آخر نظر بر حال من فرما ... که سختی ره عقبی کن آسان یا رسول الله

صلی الله علیه وآله	کمینه شیخ سعد الدین شفیع آرد تو یا سین بحال حشر و یوم الدین کن احسان یا رسول الله	اصحابه وسلم

اگر بگوی حریفان عشق بیابی راه ... نماند شک که رسیدی بکنه الا الله
بگوش دل شنوی نکته حقیقت لا ... ببر دکه چهره گشاید جمال الا الله
اگر ز پیروی اهل دل نتابی روی ... بعهد که زود رسی بر مراد دلخواه

گدائی از در درماندگان حیرت کن / که گنج فقر دهندت صفات عزت شاه
قلندری چه بود تارک وجود شدن / نه آنکه ترک کنی خرقه و لباس و کلاه
ببین که مرده کفن در بر است نیست بخود / ز ستر نیست برون مردگان خاص اله
گهی بمیرم و گه زنده گردم از دم او / دمیده صور هویت بسینه بیگه و گاه
همی فنا و دوامی بقیم از صفتش / درین مصیبت و شادی شدم چو جامه سیاه
بپرس منزل و مقصد ز رهروان عدم / که سر راه نداند بغیر سالک راه
مباش غره بکردار چون تو اندیشی / خراب گشته هزاران و مانده حال تباه

شور عشق کنم فاش رامعنی را
که آمده است بمن کشف حال عفو گناه

ذره ذره آینهٔ دیدار وحدت آمده / آنچه در ظاهر نشان نقش کثرت آمده
این وجودم مظهر دیدار در خود یافته / زین سبب برمن حقیقت دین و ملت آمده
پاکبازان را طهارت پاکی دل آمده / پاکی دل از سوی الله طهر کامل آمده
نشکند هرگز وضوی دل بنزد عاشقان / عاشقان از بحر بیرون کی بساحل آمده
دایم اندر بحر توحید ماندن شست و شوی / وان خودی چرکیست کی از آب زایل آمده
فکر غیر از دل چو بیرون رفت آن دم عاقلی / هر که او دیوانه نبود آن کی عاقل آمده
راز وحدت را کجا دانند هشیاران دهر / زانکه از خود گم شدن این کار مشکل آمده
تا نگردی گم نیابی منزل مقصود را / تا بگل دانه نشد گم کی بحاصل آمده
علم توحید ست کز نوک قلم این درس خفی / هر کرا توحید نبود محض جاهل آمده
گر بود علم جهان در سینه اش خود جاهلست / غیر علم جان و دل سیما که باطل آمده
غیر علم جان و دل در دفتر دون محو گشت / علم روحانی ترا با اصل واصل آمده
اصل او روی ار چه با نقل ست سر اشگفتن / آنکه رفت از نقل سوی اصل واصل آمده

شورش عشق ست کز ذات احد گوید سخن
این دو سی از اصل احد پرتو ظل آمده

کالبد چون کسوتی بر هستی جان آمده — جان ز بهر شهرت خود اندر امکان آمده
جان ز قالب جلوه‌های رنگ رنگ آرد پدید — باز خود در جلوه‌های خویش حیران آمده
کالبد جز آلتی نبود ز بهر فعل جان — بار بر جان کسب فعل از بهر برهان آمده
صحبت او هم با او دایم بگفت ست و شنید — فعل کس در گردن او باز تاوان آمده
عرش و کرسی و فلک فصلند و وصل اند نظر — با کواکب ازلی تاثیر گردان آمده
فعل و فاعل ازلی پیدا لیس مفعول اند — این سواره مین عجب سرمست چوگان آمده
عالم از تاثیر قدرت جز علامت نیست پس — علم حق معلوم از این در عیان آمده
عین و اعیان و صفت یک نیست دایم این قدر — کین اثرها در نظر چون شمس تابان آمده
آنکه تن بیند سخن از خط و خال و زلف راند — وانکه جان بین ست دل نادیده حیران آمده

این لباس از بهر تن شد پرده تن بهر جان
چشم شور عشق بینا بر رخ جان آمده

بدیدم جلوه دیدار طه — گرفتم پرده از رخسار طه
فلک را املاک انسان و خبرئیل — نداند معنی اسرار طه
رود در جویبار سینه من — شراب صافی از انهار طه
بدل سر خفی از جان شنیدم — لبی می چند از گفتار طه
تجلیهای آثار صفاتی — هویدا آمد از اطوار طه
دل ویرانه بی گنج معنی — عمارت یافت از معمار طه
مه و خورشید در چرخند روشن — ز عکس پرتو انوار طه
سلیمان را مسخر انس و جن گشت — ز نقش صفحه طومار طه
حصار جزو و کل دربسته زلفت — محیطش مرکز پرگار طه

سر شوریده شور عشق دارد
چشیده جرعه سرشار طه

سعادت قسمتم الحمد لله — ثنای حضرتم الحمد لله

درون مغز جان اسرار توحید
نوشتت از فطرتم الحمد لله

وجود ماسوی چون نقش آبی
برفت از فکرتم الحمد لله

جمال حضرت قدس حقیقت
نمود از کثرتم الحمد لله

کف خاک وجود از آفرینش
سرشت از وحدتم الحمد لله

ببید ان فنا و خنجر لا
شهید قربتم الحمد لله

بدریای شهود هستی هو
غریق حیرتم الحمد لله

هم از آیینهٔ هستی اشیا
نموده خلعتم الحمد لله

اگر در انجمن پیوند خلقتم
بدل در خلوتم الحمد لله

بشهرت پرده از رخ گر گرفتم
خفی در عصمتم الحمد لله

ز شور عشق وصلم ذاتی آمد
برسے از قسمتم الحمد لله

از شر تمام خلق دهر ست پناه
لا حول و لا قوة الا بالله

پیوسته تو ذکر خویش کن بیگه و گاه
لا حول و لا قوة الا بالله

میگوی گر از گنه شدی نامه سیاه
لا حول و لا قوت الا بالله

یوسف چو نگون گشت بگفت اندر چاه
لا حول و لا قوت الا بالله

از چاه کشیدش و رساندش به جاه
لا حول و لا قوت الا بالله

گر گفت سگی ز صدق در مانده اه
لا حول و لا قوت الا بالله

فریاد رسش ز غیب آمد ناگاه
لا حول و لا قوت الا بالله

میگوی اگر در غضب آید تو شاه
لا حول و لا قوت الا بالله

بر شور عشق ما گشته پیوسته گرم
لا حول و لا قوت الا بالله

لا حول و لا قوة الا بالله

ردیفُ الا

مقراض دوئی باشد لام و الف لا — پرگار دوئی باشد لام و الف لا
شق کرده مه گردون از بیت آن بیچون — انگشت نبی آمد لام و الف لا
الوان تجلی را بر صفحهٔ کن بنگاشت — نوک قلم صنع ست لام و الف لا
قفل دل هر غافل هر لحظه گشوده از وی — مفتاح در قرب ست لام و الف لا
از مشعلهٔ فاعل در فعل زده پرتو — روز و شب گردون ست لام و الف لا
منفی ست سوای حق از صدمت ذات او — برق غضب شوق ست لام و الف لا
اغیار نمی خواهد از بسکه غیور آمد — زان روست بخود بسته لام و الف لا
گر عکس دوئی باشد آن حسن حقیقی را — آیینه نمی جوید لام و الف لا
لا گرچه سر ذکر ست در کام و لب غافل — بیگانه حضور او را ست لام و الف لا

از خستهٔ شور عشق شد نخل دلم بالا
شاخ و شجر تفرید لام و الف لا

در دیدهٔ من صورت موجود و عدم لا — تنها دل بجز مصدق دریکوی قدم لا
در صفحهٔ این هستی در کشتا چشم — ننوشته بجز نقطهٔ تقدیر قلم لا
کام لب جبریل به رمز سبق عشق — کی خوانده گهی قصهٔ ز راز نعم لا
اسما خبرم می آمد از نعت مسمّا — سهمی ز سببیش ز مسمی القسم لا
لا لا ست بغیر از الف معنی مطلق — معنی نبود دست بیازد می بهم لا
لا صورت الا ست معانیش الف لام — پیوند ندارد بخود این حرف علم لا
معلوم علیم ست شده از اثر علم — علام علا باست کشوده بدو دم لا

این شورش عشق ست که کرده سفر از خود
منزل نکند گوشهٔ احداث و قدم لا

نیست مقصد رهی نعمای و الا — لآلی جوهر دریای والا
توکل قسمت ارزاق ارواح — تجلی مطلع قرب ست فالا
رضا ایمان تحقیقی عارف — تصوف اتصاف ست لایزالا

تذکر خلعت تشریف حضرت
تفکر خالی ست از واه ویلا

تدبر مایهٔ علم معانی
حواس آمد عیون مادهٔ بالا

طهارت پاکی ست از لوث هستی
نماز آمد شهود ذو الجلالا

کفاک الله فی الدارین وعدا
فکن بالله مسقوط المثالا

فلا تسعوا بما تسلیم صدیقا
فان الشر مبهوت الخیالا

ز شور عشق وحی آموخت روح
که خوانده آیت قولا ثقیلا

ردیف الیای تحتانی

ای پیک غوث خوش بیا کز نزد رحمان آمدی
در چشم جانم ساعتی بنشین که مهمان آمدی

مرگت بخوانند ناقصان بر من تو ئی آرام جان
جانم ببر از این جهان کز سوی جانان آمدی

جانان

شاهی نمی ارزد بجو این نکته را از من بشنو
تنها بغیر از جان مرو چون بدرقهٔ جان آمدی

جان خاک راست میکنم بیگاه و گاهت میکنم
از دل نگاهت میکنم با روی رخشان آمدی

گشتم ز سلطان دورتر تا یافتم نام بشر
در قرب سبحانم ببر کز امر یزدان آمدی

بینم خدا در روی تو کی میبرم از کوی تو
بوید مشامم بوی تو با روح و ریحان آمدی

چون بادگردی بدر هم کو بکو و بحر و بر
اسکندری یا خود خضر با آب حیوان آمدی

بر مؤمنانی مهربان بر کافرانی قهرمان
از بهر جان صادقان با حور و غلمان آمدی

بر کافران مرگ آمدی بر مؤمنان برگ آمدی
بر عاشقان ترک آمدی مانند ترکان آمدی

تاراج سازی جان و دل تن را کنی همرنگ گل
کی میدهی یکدم مهل محکوم فرمان آمدی

گه جذبه کردی گه جنون تا عقل را سازی زبون
از بسکه هستی ذو فنون کشاف فرقان آمدی

گه ساغری گاه می گه خسروی و گاه کی
گه بربطی گه گاه نی نالان و گریان آمدی

ملک و ملایک را گذر بر تست ای صاحب نظر
از شور عشقی جنب مست و غزلخوان آمدی

ای همنفسان خیزید زین خواب گران هوئی — گوئید بصد دستانها از دل و جان هوئی
این سردی غفلت را وین ظلمت کثرت را — از سینه برآندازید گوئید عیان هوئی
چندانکه گنه کردید بس نامه سیه کردید — خوش عمر تبه کردید ای پیر و جوان هوئی
زین عالم آب و گل در کشور جان و دل — یک لحظه بکن منزل پرداز کمان هوئی
گر بال و پر افشانی صد ملک و ملک هانی — سرگشته چه حیرانی وز نام و نشان هوئی
چون عشق برافروزد صد ملک و ملک سوزد — تا طفل دل آموزد از مکتب جان هوئی
در مجلس میخواران ره نیست بهشیاران — گوئید بهم یاران با آه و فغان هوئی
ای بی اثران هوئی ای بی هنران هوئی — ای بیخبران هوئی ای مرده دلان هوئی
صوفی که طرب دارد احوال عجب دارد — اندر دل شب دارد خوش رقص کنان هوئی
بی بربط و چنگ و نی بی ساقی و جام می — دارند بهم هی هی این خیل طلبان هوئی
تن پاره کن از مستی گر عاشق جان هستی — گر هر دو جهان رستی بی وهم و گمان هوئی
هو هو هله هو هو گو غیر خدا کو کو — بگذشت ز ما و تو صاحب نظران هوئی
کس نیست رقیب ما کس نیست قریب ما — هو گشته حبیب ما داریم از آن هوئی
این حالت وجدانی شد مغز مسلمانی — تا کی تو نمیدانی این راز نهان هوئی
این مست که هر قصد دیده است بجو مقصد — ز اغیار نمی ترسد ای درد کشان هوئی
هو هو نفس دارد افغان چو جرس دارد — دیدار هوس دارد در دادن جان هوئی
دیوانه سعدالدین گم گشته ز عقل و دین — از پای طلب منشین ای جان جهان هوئی

احد

صلی الله علیه و آله — از شورش عشق آخر اسرار شود ظاهر / مؤمن نشود کافر هان پیر مغان هوئی — و اصحابه و سلم

رگ برگ من نوا کشد در صفت محمدی — تا بر باب جسم من ناخن زندگی زدی
دفتر روزگار را صفحه بصفحه دیده ام — ثبت هم اندر آن بود قصه نعت احمدی
دیده روشن سرم خیره شد از شعاع تو — تا تو ز مشرق دلم پیش ازل برآمدی
لوح سر ورق توئی حمد سر سبق توئی — اول صنع حق توئی گرچه در آخر آمدی

آدم خاکی از کجا نور تجلی از کجا — جبههٔ قدسی از کجا سجده زنان بعابدی
افضل انبیا توئی خواجه و لیا توئی — بر همه مقتدا توئی و آن همه بر تو مقتدی
ای شه هاشمی نسب پایگه تو عرش رب — داده الهیت لقب تاج و لوای سرمدی
شمع سراچه دلی فاتحه عقد مشکلی — پیشرو منازلی قافله را هدی شوی
صل علی محمدا مدح تو گفته کبریا — من چه کنم نگومیت شاه رسل خوش آمدی
خسرو چرخ هر زمان در قدمت دو دو بجان — غاشیه‌ات کشد عیان حشمت تو مویدی
عز و جلال جاه تو قرب دلی گواه تو — داده ترا اله تو حسن کمال امجدی
هر که ز اهل دین بود این سخنش یقین بود — مدح تو بس همین بود دیدی جمال ایزدی
خلق اگر شود زبان مدح تو کی کند بیان — بر سر جوق عاصیان تاج شفاعت آمدی
هر که در و خرد بود چنگ بذیل تو زند — وانکه قبول تو شود کام نمانده در بدی
خاک در تو یک بیک جن و ملک شد . و بشر — منبر تست نه فلک نور ره مساجدی
هر که ترا مرید شد صاحب کشف دید شد — از نظرت سعید شد چونکه زما درستقدی

شورش عشقم از جنون مدح تو میکند کنون
از عقلای ذوفنون برده حساب ابجدی

معلول بعلت نبود کار خدائی — بخشند بتو از فضل و کرم آنچه که خواهی
هستی تو پیدا چو ز علت نشد ای دل — معزول بعلت نشد ایمان عطائی
کی اهل کرم شد ز عطا باز پشیمان — ایمان نشود سلب چو بخشیده الهی
چرخ و مه و خورشید پی کار تو گردند — برگو ز پی رزق تو برگشته چرائی
حاصل تو وجود اهل شناسی ست بگفتم — کن فکر بخود بین که خود از اصل کجائی
ظاهر شدی از قدرت و آخر بچه تقدیر — از اصل خود ای نقل بگو از چه جدائی
بین نسبت ذاتی ست ز مخلوق بخالق — کو غیر که نسبت بوی آری بکماهی
جز قادر و مقدور درین دهر دگر نیست — یک فاعل و فعلست درین جلوه نمائی
خود راز خدا دیدم خود اوست هویدا — خود هستی خود می نگر و بی من و مائی

صلی الله علیه و آله

از شورش عشق ست من این راز که گفتم
بالله که ز صدق ست درین نیست دغائی

و اصحابه و سلم

مرحبا خاک درت تاج سرم یا نبوی — خلعت آمد ببرت مرتبهٔ مصطفوی
آمد ارواح دو عالم ز بطون تطهیر — نسبت پاکتر از نسبت ام و ابوی
قد و بالای تو از کنگرهٔ عرش بلند — زان سبب نسبت اولاد تو آمد علوی
سفلی و علوی گردون همه خاک در تست — تاج یابند اگر بر سر شان راه روی
اصلت آمد اثر شعشعهٔ پرتو ذات — سوخت از غیرت برق تو گروه لغوی
وحده پر شده تا انجمن از ذکر لبت — سرنگون گشته بخلوت سر تاج نبوی
کفر و ایمان همه در حلقهٔ زنجیر تو بند — دشمن و دوست زده چنگ بذیل تو قوی
از غم آزاد شوم در دو جهان ای شه من — یکنفس داد مرا گر ز کرم وا شنوی
هر چه هست آمده از عین ازل تا باید — بر تو دارند همه جان و دل خود و فدوی
یثرب و مکه و بطحی که شرف یافته اند — از طفیل قدم تست چنین پیشروی

نجم مهر نبوی در دلت از شورش عشق
کشت کن عاقبت این کشتهٔ خود را دروی

هرگز بگدائی نه نشینیم به مسند شاهی — گو ز اهل رعایا طلبد نقد سپاهی
هر عامل دیوان چو بکف مشت گدایان — دروازه بدروازه کنند باج گدائی
مسکین بقصد طمع طلبد یک لب نانی — شاهان بتظلم طلبند مال هوائی
این خواستنش اصل طمع گشته نظر کن — از ملک بملکی بکنند مرحله سائی
از حرص گدا گشته گران بوده که شاهم — اینست گدائی ز کسان خواست چه خواهی
حاجت طلبی جز بخداوند وبال ست — مسکین طلب مغفرت از باب الهی
روزی مقدر بطلب بیش نگردد — بنشین بتو روزی رسد از صنع خدائی
آنکس که برزاق حق آورد ایمان — کفرست روی گر بدر حاتم طائی
شاهان به و سه شهر زمین طبل نوازند — فقرست که کوس زده از ماه بماهی

سلطان بود آن کس که کفش آبله دارد / نان از عمل خود خورد و برهنه پائی

نیمی خورد و نیمی بدرویشش رساند / نیم دگرش شاه نباید بدعائی

از ظلم چو پرسد که چه رفته است بمظلوم / از رهزنی و دزدی حکام کماهی

سلطان چو شبانست و رعیت گله اوست / دارد نگه از گرگ و کند رمه چرانی

شیر از رمه انکه که خورد با دهد اش / شکرانه بجا آورد از داد خدائی

سلطان که ز انصاف و عدالت خبرش نیست / تاج گهرش پاره سنگیست جلائی

بر فرق سرش سنگ ببارید و خبر نیست / کی میشود آگاه وی از ظلم سپاهی

درگاه امیران برحم بند الهی / یارب در خود بر دل من باز گشائی

از شورش عشقم سفر عالم قدسی / در پیش شده وز ده عجیب است جدائی

تا زتن پیرزن نیائی کی بشهر دل رسی / کن سفر از شهر دل انگاه بر منزل رسی

صد هزاران زورق و کشتی بگرداب فنا / غرق کن تا در دل آن بحر بی ساحل رسی

دانه وحدت بغنچه جان بکاری باغبان / بعد ازین کشتن بیکدم بر سر حاصل رسی

تخم وحدت را نه ماه و سال و ساعت پرورد / بی نفس اندر نفس بر حق بی باطل رسی

نکته‌های عجب آمد بدرک غافلان / آن زمان فهمی اگر بر مرشد کامل رسی

از کمال عشق هر ناقص مکمل میشود / زین کمالی نیست افزون گر بجان بیدل رسی

کی بزهد و سبحه و سجاده یابی ره بدوست / جز جنون عشق ای عاقل بدو مشکل رسی

از غم و اندوه خلاصی نیست هر ذی روح را / خود رهائی یابی آن ساعت که زیر گل رسی

اصل تو فعل است ای مشغول هوشی کن بجو / نسبت خود را تأمل کن که بر فاعل رسی

شور عشق است اینکه از جذب و سلوک مژده داد / هان وسیله وصل عشق است زان تو بر وصل رسی

شراب شوق که از جام عشق نوشش کنی / چو من ز باده شوی مست و ترک هوشش کنی

بهوش نیستم و حرف من ز هشیاران / بود دلیل حقیقت اگر تو گوشش کنی

توئی که هم توئی و هم منی ز خود رانی — چو بحر از دل طوفان خویش جوش کنی
قلندرم که ز عریانیم نشد عاری — چگونه خرقه و سجاده‌ام بدوش کنی
تنم چو روح مجرد ز جسم آزادم — روا مبین که مرا حسن حله پوش کنی
ز حسن لم یزلی بی زوال مستی تام — نیم چراغ که با باد دم خموش کنی
اگر ز زنگ خودی وی جان فرو شوئی — بسان آئینه با خویش رو بروش کنی
ز زهد خشک سزاوار عشق کی گردی — شراب اگر تو ننوشی کجا خروش کنی

صلی الله علیه وآله — سر که در قدم شور عشق خاک نشد / چگونه اش قدح پیر می فروش کنی — وصحابه وسلم

ای بتو شد ابتدا و بدیه سروری — ختم بنام تو گشت خاتم پیغمبری
مظهر ذاتی توئی نور صفاتی توئی — ظل ثباتی توئی شعشعهٔ داوری
روز ازل بیچگون طبل تو در کاف و نون — تا بظهور و بطون حاکم این کشوری
عرش علمدار تو فرش قدم زار تو — نسخهٔ طومار تو لوح و قلم گستری
کرسی پایه‌ات صفحهٔ یک آیه‌ات — جوهر یک پایه‌ات شد زحل و مشتری
قرص قمر در فلک نان جوی بی نمک — کلک تو اش یک بیک بشکندش خیبری
دائره آفتاب نقطهٔ پرکار تو — در ورق روزگار منشی و سر دفتری
سطر وجود و عدم از تو بود یک رقم — ناظم حق العلم مانده زبان آوری
سابقهٔ رحمتی فاتحهٔ فطرتی — واسطه شهرتی شاه ملک لشکری
مظهر اسما توئی شب روِ اسری توئی — غرق تجلی توئی حسن خدا نگری
واقف اسرار ذات متصف بر صفات — از تو برات نجات یافته جن و پری
کوکبهٔ اصطفی از تو بود هر کجا — ظل تو جوید هما بسکه شرف گستری
ای گهر بحر جان آمده تا حیان — جوهری کن مکان گشته ترا مشتری
دهر اساس از تو یافت عقل حواس از تو یافت — روح شناس از تو یافت معرفت اکبری
آدم خاکی کجا مسند قدسی کجا — نور تجلی کجا در بشر عنصری

ذات تو بُد در میان گشت پدید این و آن | ای شرف جسم و جان منظر این ششدری
نور تو بر جزو و کل مهدی راه سبل | هم نبی و هم رُسل دیده ز تو بهتری
ای شه عالی مکان نور زمین و زمان | جمعت هفت آسمان خطبهٔ هر منبری
عرش و ثری و سمک فرش رهت یک بیک | محتشمان فلک کرده ترا چاکری
خلق ثنا خوان ز تو بندهٔ احسان ز تو | یافت سلیمان ز تو حشمت انگشتری
زلف تو دامم شده لعل تو جامم شده | تلخ بکامم شده شربت شکّرتری
از شرف جاه تو دهر حشم گاه تو | خاک کف پای تو خیمهٔ نیلوفری
آمده مقتدا بر همهٔ انبیا | عرش ترا زیر پا بسکه بلند اختری
تا تو نمودی علم رفت بکتم عدم | ملکت دارا و جم صولت اسکندری
تخت تو اوصاف حق تاج تو اوحی سبق | بخت تو شستست از ورق نقش خط آذری
نعت ترا من رقم میکنم از این قلم | بو که ز راه کرم یک نظرم بنگری
کاف کفایت تو لی های هدایت تو لی | جای حمایت تو لی جنت و هم کوثری
نور تو نار و شرر سوخت گنه را اثر | گل شگفد از سقر چون تو بر آن بگذری
در نظرم هرچه هست از دم روز الست | از می عشق تو مست ساقی بحر و بری
هاشمی امی لقب فخر عجم هم عرب | تربیت کرده رب مرشد خشک و تری
آن که بصدق شناخت نور تو در سینه یافت | از تو بصدیق یافت سایهٔ پیغمبری
ثانی اثنین تو محرم دارین تو | قاب بقوسین تو بسته بعهد آوری
صدق تواش برکشید پا سر منبر کشید | از پس او سر کشید معدلت عمری
حامی دین آمد او اهل یقین آمد او | تاج نگین آمد او چاکر کش قیصری
قلعهٔ علم و حیا گشته ز عثمان بنا | داده دو دختر درا همچو مه خاوری
حامل قرآن بُد او رحمت رحمان بُد او | زیب جوانان بُد او وصف جود آوری
علم نبی را کمال داشت علی و آل و حال | فاطمه بود و عیال با حسن و عسکری
حیدر کرار او دست قتال کفار او | میر علمدار او دست در شکن خیبری

موی تنشش چون سنان در نظر دشمنان — آمده هردم عیان با فر غضنفری
نعت رسول و خلف غانش زمن هرطرف — بس بودم این شرف مدحت پیغمبری
از دو دیده یحیا ستم غرق تجلا ستم — مظهر آلاستم لاستم ار بنگری
سعدی دین آمدم زاهل یقین آمدم — حبل متین آمدم سلسله ام قادری
سلسلها بند من بسته به پیوند من — جذبه خداوند من واسطه رهبری

شورش عشق از ازل گفته بضرب المثل
متصل و منفصل لولوے آب اندری

جگری غرقه بخونم چه کند تازه وضوئے — نگشته هیچ زمانے گذری برلب جوئی
دل اگر بسته نبودی بکمند سر زلفی — ز چه رو آمده لرزان بخیال سر موئی
بهوا دام نشاندم که مگر صید من آید — بوفا عهد شناسی بصفا آئینه روئی
کمر عشق ببستم که سفر میکند از خود — مگرش پای شکسته که نشسته سرکوئی
بضمیرم نه مصیبت بجز از موت دو عالم — که بهر آمد و رفت نفسم هاسے و هوئی
بزبان راست نیاید سخن راز حقیقت — که قلم وا کند انشا خبری گوئی مگوئی
خبری مے کنم اینک همه دم نجیب ازا — که خود او آمده طالب ز چه داری تگ و پوئی
نگر از دوی مگریزی که چنینش در تنگ و تیزی — نه تو از ازل تمیزی که دوی سوی سبوئی
تو قفی آئینه معنی که جمال از تو نماید — تو چرا غافلی از خود که باوردی بری

اگر از شورش عشقم سخنی رفته هوائی
نگشتی هیچ ملامت که کشیده دست سبوئی

گشودم چشم در چشم تو بودی — جمال خود بچشم مے نمودی
تو دیدی بر جمال خود ز چشمم — در آن لحظه که چشمم را گشودی
میان دیده و دیدن چه فرق ست — ازین وصلت فراق از من ربودی
دریغا نی عروج و نی نزول ست — خبر دادم زمعراج وجودی
فنا در خویش بودن خود بقائی ست — ز خود بیرون شدن آمد شهودی

گرفتارم بخود از خود بخود من ‌ ‌ نمیدانم دگر هستی بود دستی
نبی و مرسل اندرین تحیر ‌ ‌ فرو رفته که در اصل از چه بودی
در اصل خویش سرگردان دو عالم ‌ ‌ بفکرت رفته فکرت شان ربودی
ندانند کز چه هستیم و چه هستم ‌ ‌ اگر دانم ز گفتن نیست سودی
خود او داند که او از خود بخود اوست ‌ ‌ عجب دهریست دمبدم می نمودی

از شور عشق قلزم چشم آبست
بخود بیچاره سی خواند سرودی

ای عاصی پریشان با رخ زرد رنگ کاهی ‌ ‌ نومید از چه گشتی از اینچنین الهی
صد بار توبه کردی یکره بسر نبردی ‌ ‌ آخر ز حق گریزان برگوی از چه راهی
روزی و تندرستی بگرفته از تو گاهی ‌ ‌ رزق تو میرساند بیگاهی و بگاهی
او از عطا پشیمان نامد تو از گناهان ‌ ‌ بگشاده ی زبان را بر حرف عذر خواهی
گر دل بهشت آخر بر دست نفس شیطان ‌ ‌ بیگانگاه دو نا اقرار بر وحدتش گواهی
گر نیکی و صلاحی خود آید از تو گاهی ‌ ‌ غیر از جلال پاکش مزد دگر نخواهی
زهد و یقین و تقوی میباید از تو مولی ‌ ‌ از شد بجبر راضی بر خود شر از چه خواهی
یکذره عشق ذاتی بر خویشتن گر یابی ‌ ‌ زان به که از تو باشد از ماه تا بماهی
از فعل بد پشیمان آمد رضای سبحان ‌ ‌ حقا رضای باری بهتر ز پادشاهی

از شور عشق پندی دارم باهل غفلت
دایم مطیع فرمان شد اصل بیگناهی

بسیار شکوه دارم از عمر بیوفائی ‌ ‌ هر دم ز من گریزد بیگام و نقش پائی
چندانکه حیله کردم تا مونس من آید ‌ ‌ چون باد شد گریزان هر لحظه جا بجائی
رفتم بهر فسونگر تا آرمش بافسون ‌ ‌ او خود فسونگری داشت پر مکر و پر دغائی
با هر طبیب گفتم کن چاره بحالم ‌ ‌ گفتند جمله یکبار دردیست بیدوائی
در جستنش بهر کوی چون باد سیه دیدم ‌ ‌ نامد بدستم هرگز جز مشت خاک پائی

هنگام رفتنم ری از اقربا و خویشان ... باری بسر نیامد بر قدر پرکاهی
جز شربت محبت شد تلخ کام جانها ... ساقی مگر بگوید با ارجعی درآئی
چندانکه سعی کردم رو پس نکرد سویم ... تعجیل رفت چون باد من دیدمش قفائی
بر پیر و شیخ و زاهد بس التماس کردم ... نامد باستجابت از هیچ یک دعائی

از شور عشق راهم با دوست گشته نزدیک
کام و قدم نه گنجد آنجا تغیر آهی

چو خود نه بینی خدا نه بینی ... چو خود نه بینی خدا به بینی
چو تو نماندی خدا بماند ... چو خود نماندی چرا نه بینی
بدیده خود را ز هستی تو ... بدون واحد مرا نه بینی
چو تو زبانی خدا سخنگوی ... زبان و گفتن جدا نه بینی
تو آلت فعل حق ست فاعل ... تو فعل و فاعل سوا نه بینی
توئی تو منظور خود ست ناظر ... تو مقابل ورا نه بینی
تو چون طلسمی ترا بتو بست ... طلسم بگشا که تا به بینی
ز بسکه دیدی شدستی اعمی ... چو کور گشتی شفا نه بینی
ز تو بتو گفت بشنو یدی ... یکی ست با تو دو تا نه بینی
معیت او ز کس جدا نیست ... ز خود بخویشت که تا به بینی
توئی چو صورت همو ست معنی ... تو معنی خویش چرا نه بینی
بچشم جانها خود ست بینا ... به دیده سر ورا نه بینی
منم که او را بدو به بینم ... درین صوابم خطا نه بینی

خود بشد

ز شور عشقم سخن سر آورد
بچشم ها هوا نه بینی

ز سر تا پا ستم ایمان تو لذ کفرم چه بینی ... بوحدت وحدتی دلدم تو از شرکم چه بینی
ز قدرت آدم پیدا نسیم از آدم و حوا ... وجودم مظهر اسما تو از جسلم چه بینی

بمن حق عشق میبازد بمعشوقیم می نازد　　نه دید حق بمن بنگر تو از حسنم چه میپرسی

ز سغر دلی خبردارم که بر توحید اقرارم　　ز غیر دوست بیزارم تو از صدقم چه میپرسی

ازل را با ابد دیدم بمیزان بسکه سنجیدم　　نهایت یک نفس دیدم تو از عمرم چه میپرسی

بدیگ راز سرپوشم ز جام عشق مدهوشم　　شد ستا مکان فراموشم تو از ذکرم چه میپرسی

نه من من من نه تو تو تو بجز حق کو کسی کو کو　　بالقاسم بود هو هو تو از فکرم چه میپرسی

چراغ جان بهو روشن بود جانها بدل محرم　　چو اخگر تن بدان منضم تو از نورم چه میپرسی

نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش　　حیات از نفخهٔ قدسم تو از جنسم چه میپرسی

بجز آن می نمیدانم که از وی زنده شد جانم　　بوصفش محو و حیرانم تو از علمم چه میپرسی

بقید اسم ست نایم مسما را مشتاقم　　چو قطره گم بدریایم تو از قیدم چه میپرسی

ز شور عشق سرشارم ز خود با خود گرفتارم
چو من مخمور خمارم تو از عقلم چه میپرسی

بحرف یاد مکن تا به معنی برسی　　که معنی ست معیت بحرف چون برسی

حروف بند مخارج بود بکام و زبان　　که نیست قید معانی بقیل و قال هوسی

حروف دام بود طوطی معانی را　　ز حرف گفتن خود همچو مرغ در قفسی

بگردن شتر مست بسته اند مرا　　نه اشتری و نه باری و ناله جرسی

بگوییت جسدی یا دلی و یا نفسی　　بگفتمت که تو جانی و در نفس نفسی

خزاین ملکوتی بهشتی تو درست　　بدزد رانی دیوان بکنج خود عسسی

بهر نفس تو راهی ست تا بحضرت ذات　　نفس بجز نفس مکن صرف تا بذات رسی

همین طریقهٔ عشق ست و جذبه ایشان که　　بقیل و قال لسانی بمعرفت نرسی

حروف غیر صفت ره بذات می نبرد　　حروف قید مخارج بود تو قید حسی

ز حس بر آ که حواسات روح کرده به قید　　که نور روح نیاید بحس تو خود چه کسی

حواس قید نخواهند و شهد خود می بحواس　　از این دو قید خلاص ار شوی بوصل رسی

ز شهد خوان کلامم تو ذره گر بچشی　　همای اوج هویت شوی اگر مگسی

ز شور عشق وجودم حقایق احدست
فنا بهستی من شو چو با خودی چو خسی

ای دل بغم عشق گرفتار چنانی — گز دوستیش تا بابد دشمن جانی
سیر آمدی از زندگی آخر چه خیال ست — کاندر سرت از عقل نمانده ست نشانی
یک لحظه بخود آی و ز مانی سر خود گیر — عمرت بهمین رفت به پیری ز جوانی
در کام و زبان دو جهان صرف تو باشد — گفتی تو مگر بر همگان راز نهانی
چون اهل خرد پیش و پس و خیر و شر اندیش — بی فکر چرا توسن اندیشه دوانی
مطلوب ترا طالب و تو طالب مطلوب — از تو بتو نزدیک و چرا دل نگرانی
در درد طلبش عین دوا آمده هشدار — زین درد چرا پیش طبیبان بفغانی
ناموس شریعت مکش از پرده بصحرا — صد فتنه برانگیزدت این حسن عیانی

از شورش عشق ست که مبدا حقیقت
نقش قدم خامه شد از ستیز عنانی

ز چه پرده کردی از من رخ خود نه مینمائی — که هزار بار گفتی بکنم ز تو جدائی
چو ز من بمن قریبی سر دوری آید از من — تو بقرب خویش بنگر چو بعهد با وفائی
نه مراست بیتو بودن نه رواست بیتو مردن — که علاج خود ندارد غم درد آشنائی
بفقیری تو مرگم ز نصیبی تو حشم — بیکی نظر ز مانی همه دردی و دوائی
کرمت صلای عامی ده و هیچ کس نگردون — که شهان دهر دایم بدرت پی گدائی
نه منم بمن نمایان که شوی ز دیده پنهان — چو ظهور تست اعیان همه غیب از آن نمائی
ز شهادت تو شاهد شده ام بعین اشیا — مگر از تکیف خویشم چو تو زنگ شان زدائی
سر و پای فکر و حیرت نروم بهیچ پائی — بجهات پا نماندم که بذات رهنمائی
جگرم چو پر از خون شده چون دهان گردون — بخشیده آب جیحون ز صیام پارسائی
نخلد بدیده خارم گل عشق اگر گذارم — نگرفته اختیارم هوسی گره کشائی

غم شور عشق هرگز نشکست استخوانی

که ز معنی آن بجو شد همه کام مومیائی

به هوای تو گرفتم ز همه خلق جدائی — که مگر از همه پنهان بدلم چهره نمائی
زدم بتو نکعبه که کلیسا بتو نازد — گره مشکل عالم همه ها تو گشائی
سر میدان ارادت خم چوگان تو باشم — ز دل مرکز اشیا ره تفرید نمائی
دل شوریده قراری نکند جز سر کویت — بامیدیکه ز ماسفی ز حرم جلوه گر آئی
جز بتحیرانت نبود غنیه کلامت — ز زبان که تو گوئی سخنش نیست هوائی
غم فرداست ز هجران و گراندیشه نباشد — بدل طالب صادق پس عهدست وفائی
ز ترحم بگریزد نفس اهل شقاوت — شده از منظر لطفت اثر اندر سعدائی
دل من جز تو نه جوید لب من جز تو نگوید — ز تو حرفی بتو گویم که تو دایم شنوائی
ره منزل نشناسم اگر از خود شده هوشم — حضرم محو تو گشتم سفرم از تو جدائی
اگر از خویش بر آئی برخت پرده فراقی — نه بردن سه شدم آخر ز محیطی خدائی

نرود شورش عشقت ز سرم تا که تو باشی
که مرا هستی ذات تو شده عین بقائی

شوریده سرم عقل بمغزم نکند جای — هرگز نکنم صحبت این ابله خود رای
دیوانه ام و عشق مرا مونس حال است — جز مصلحتش نشنیم نفس سی ننهم پای
ای واعظ شهر این سخن سرد تو تا چند — گرمی درون نیست این زمزمه منفرمای
از آتش دل سوختی این چه دوستان — آن غیرت که انیست شد ای معرکه آرای
در منبر عشاق خطیبی بجز از عشق — ای عقل نباشد قدمت رنجه مفرمای
دود دل ما سوخته ما دون خدا را — دوزخ تو معطل شدی آخر بتو ای وای
رضوان که بهشتش همه دم مست و فریبست — جز دانه و دیدار نه عشاق نهد پای
مرغیکه نشسته است بشاخ گل تغرید — باغ ارمش هیچ نظر خار سر آپای

از شورش عشق است فضولی سخنانم
عاقل نه دود از پی آوازه های

بار ها توبه شکستیم تو بمن بخشیدی
سالها برهنه گشتیم تو بمن پوشیدی
دهٔ ز لطفیکه برین عاصی جامی اری
پردهٔ عیب مرا پیش جهان ندریدی
واقف حال منی عالم اسرار منی
همه عیب ز شهر عدمم بخریدی
قیمتم ملکت توحید الستی کردی
رد مگردان چو زادل همه عیبم دیدی
کیست دیگر که خرد بندهٔ پر عیب دگر
ای خطابخش عیوبم ز هنر بگزیدی
کیمیاگر بخرد مس بفروشد زر پاک
مس عصیان بزر مغفرتت سنجیدی
ز اغنیا جود و کرم میطلبند اهل گدا
نیستت بخل و ز طالب نه گهی رنجیدی
کیست کز تو طلبید و تو ندادیش مراد
قاضی حاجتی و راز جهان بشنیدی
عملها هر که برآمد ز تو ایجاد ولیست
من بعصیان تو بغفاری خود نازیدی
پشت خم گشته ز احسان تو سعد الدین ست
کشتی کشان از دو جهان سوی خودش بکشیدی

شورش عشق بجانش زدی از پرتو ذات
هردم از فضل و کرم حال دلش پرسیدی

گه پرده می کنی و گهی جلوه می کنی
نازم ترا که هر دو بیک بنده می کنی
چون پرده می کنی همه بیگانه می شوند
در جلوه می کنی همه را بنده میکنی
زاهد گهی بخلوتت اگر گریه می کند
در حین گریه در دل او خنده می کنی
طالب تو ای بخلق دو فرستادهٔ رسول
اظهار راز از لب پرسنده می کنی
ما کیستیم تا که طلبگاریت کنیم
خود را طلب تو در دل جوینده میکنی
خوبان حجاب کم کنند از مردگان گور
تو خود نقاب از بر بیننده میکنی
از صدق هر که یک قدم آید بسوی تو
بازش بصد قدم دل فرخنده میکنی

از شور عشق چشم دلم گشته پر ز آب
آتش بآب من زن اگر زنده می کنی

زیر و بالا راست و چپ در پیش و پس یکتا توئی
بی جهت زین شش جهت بی کیف و کم پیدا توئی
ناامید از تو نگشته نی سعید و نی شقی
سایلان را روز و شب چون خانهٔ یغما توئی

پرده بازیها کنی در نزد دید ابلهان — عاقلانرا در یقین آن جلوهٔ بیضا توئی
مشک معنی میوزد از خطهٔ خط قلم — در مشام اهل دانش نافهٔ بویا توئی
هرچه گفتم از تو گفتم چونتو درمین میدمی — من نیم من من نیم اندر نیم گویا توئی
آنکه میگوید منم آنهم توئی من کو بوے — وانکه گوید دیده ام درچشم و هم بینا توئے
خلق باشد آلت و اسباب اثبات ترا — ثابتے بر نفس خود اسباب را جویا توئے
گنج مخفی بودهٔ در خلق گشتی آشکار — زین مثل ضرب المثل متشیل زن هرجا توئی
خانه بردوشی نداری مسکن و آرامگاه — هر نفس دروازه جنبان بر در دلها توئی

شورش عشقم زند هوشے کنم افشای راز
منعکس در شربت جام صور معنی توئی

بیکی شرر نگار احگرم کباب کردی — پس و پیش بودم از تو زچه رد شتاب کردی
بدلم بنای محکم ز خیال وصلت آخر — بیکی نظر سراسر همه را خراب کردی
قلم ازل گرفتی بارادت قدیمی — الفم بدل نوشتی پس ازان کتاب کردی
ز دوات نفس معنی نقطه صورت شدی — احدم نمودی اول پس ازان حساب کردی
بنگرم بنقش کثرت همگی جمال وحدت — نشوم غلط هزاران برخ ار نقاب کردی
تو و وصف لایزالی منم از خیال خالی — بنمودهای رنگین زچه اضطراب کردی
پے شهرت مسما شدهٔ بنام ظاهر — زکمال کرد عزت زنظر کتاب کردی

رخ شور عشق بنگر بهزار آئینه یک
بدگر ندیدم آخر اگرم حجاب کردی

فلک کرده عرصهٔ روی مین از دوستان خالی — بشد وقت خزان شد چمن از بلبلان خالی
بهار عمر بگذشت و بروی گل نخوردی می — نظر بر شیشهٔ دل کن شده بر خاکدان خالی
مگر ایام یکسر پیشهٔ گیج پروری دارد — فضای هر گشته هر طرف از راستان خالی
نه بینی فوج رهزن سر کشیده از پس و پیشت — چه چشمکی نظر کن شد ربا طاز کاروان خالی
غبار ظلم کرده چشمهٔ خورشید از مظلم — سزای آتش آن تختی که شد از عادلان خالی

ببستم در کمر صمصام الا الله ز غیرت
کنم میدان دین از فرقهٔ گردنکشان خالی

جمال روح اگر یکجا ز رخ پرده برگیرد
شود زیر زمین کنج لحد از مردگان خالی

هزاران نکتهٔ سربسته را بنهفته ام در دل
ز بسکه یافتم بزم جهان از همزبان خالی

ندیدم خضر وقتی تا دمی با وی بیاسایم
مگر روی زمین را کرده اند از زندگان خالی

بغیر از زنده جان حرص شهوت زنده دل گم شد
شراب شوق گشت از شیشه‌های سالکان خالی

بغفلت راه یکسر گیر سعدالدین انصاری
که شد کنج رباط و خانقه از صوفیان خالی

ز شور عشق دم درکش مغنی جان بزن آتش
که هرگز راز آن خلوت نگشت از داستان خالی

دل پر درد خود عاشق با فغان میکند خالی
صدای رعد ابر از آب باران میکند خالی

درون سینهٔ مغموم مظلوم ستمدیده
با آه صبحگاهی تخت سلطان میکند خالی

صفای سینه از تسبیح خیزد ابن آدم را
بیک لاحول گفتن دل ز شیطان میکند خالی

ز اسرار حقایق دم بنامحرم نخواهم زد
درون خود صدف کی ز آب نیسان میکند خالی

ز بعد خاکساری خسته را تکبر شجر گردد
هوای کبر دل از نور ایمان میکند خالی

بغیر از جذبه راه عشق بازی طی نمیگردد
بیکدم ملک جان از غیر جانان میکند خالی

اگر از زندگی عشق خضر آگاهی یابد
ز جام خود همان دم آب حیوان میکند خالی

بسلطان غمم کشور همه بد اختری بخشد
کلاه فقر من صد تاج کیوان میکند خالی

غنیمت دان بهار زندگی و صحبت خوبان
بیک گردش فلک محفل ز یاران میکند خالی

مشو مغرور رنگ و بو به نسرین و سمن بنگر
بدست باد یکدم جیب و دامان میکند خالی

بسختیها صبوری پیشه کن چون یوسف کنعان
کز احسان و کرم پس چاه و زندان میکند خالی

جواب شعر صائب گفته سعدالدین انصاری
زن بد خانهٔ شوهر ز سامان میکند خالی

ز شور عشق گنج نهفته بگشودم بهر مفلس
بسی مخزن بدست خود کریمان میکند خالی

یافتم از عطای او مرتبهٔ مفردی
کرده بلند رایتم دبدبهٔ مفردی

کوس شهنشهی زنم نوبت هومی زنم — از دم راستی زنم زمزمهٔ مفردی
بسکه جریده رفته‌ام بی دل و دیده نه‌ام — پشت خمیده رفته‌ام من بره مفردی
برق سوار فکرتم تازنه مشتیم — قافلهٔ ارادتم جاذبهٔ مفردی
بی دل و دین نشسته‌ام تابو فاش بسته‌ام — از همه سوگسسته‌ام رابطهٔ مفردی
گشته علایقات من کشف سرادقات من — حجلهٔ ذاکیات من طیبهٔ مفردی
فرد حقیقی حقم وتر وجود مطلقم — سابق علم اسبقم واسطهٔ مفردی
وحدت نفس واحدی روح تن مجردی — عکس جمال ایزدی تاج سر مفردی

شورش عشق در دمن شسته غبار گردمن
هست وحید فردمن قافیهٔ مفردی

هر ذره که باشد بود آثار تجلی — در دیده همه دیده بدیدار تجلی
در عاقل و معقول چو در آئی و مرئی — اندر همهٔ پرتو زده انوار تجلی
یک جلوهٔ توحید به بسیار نه گنجد — از بسکه عظیم ست نمودار تجلی
جز ذات شیونات صفاتی نبود شی — در کفر غریق آمده انکار تجلی
از وحدت و وز شرک خبر نیست درآنجای — کآمد خبر از قصهٔ گفتار تجلی
آوازهٔ صیتش شده در ملک وملایک — منصور معلق شده در دار تجلی
بازار عدم گرم شد از پرتو حسنش — کس نیست بجز عشق خریدار تجلی
ذاتست که از پرتو قدرت شده ظاهر — بر جمله محیط ست ز اظهار تجلی
دانم که من از جلوهٔ او آمده اعیان — پنهان ز چه سازم نه کس اسرار تجلی

از شورش عشق ست نهان شهرت هستی
دیوانهٔ خویش آمده هشیار تجلی

بشدم کم از میان من تو ز نام من چه پرسی — چو خود اوست آرزویم تو ز ننگ و نام من چه پرسی
ز دو کون در گذشتم نه بجان و دل نشستم — ز سخن مرا طلب کن ز مقام من چه پرسی
به نسیم روح هر دم لب غنچه واکشایم — چو خیال هر دو عالم ز مشام من چه پرسی

نزدم بغیر دلبر سر کارگاه محشر — بشریعتم برابر ز نظام من چه پرسی
ز صفات خلق مردم بلقاش جان سپردم — ز نفس روان ستردم ز دوام من چه پرسی
کم و کاست را ندانم مه بدر کن فکانم — چو ستون آسمانم ز قیام من چه پرسی
چو به نیستی ست کارم سر هست از آن تهی ام — بطریقه سر قطارم ز زمام من چه پرسی
ز امامت محبت شده ام بطاق حیرت — نفسم بدل گره شد ز کلام من چه پرسی
سوی کعبهٔ تجلی شده سجده گاه من دل — به تشهدم برابر ز سلام من چه پرسی

چو ز شور عشق واحد شدم از زمانه مفرد
چو امام عاشقانم ز امام من چه پرسی

دریدم پرده صد تای هستی — شکستم شیشهٔ صهبای هستی
بهم بستم نفس جان را خبر نیست — گسستم رشتهٔ ها های هستی
ثبات ثابتم از نفی نفیم — بالاستم انه لالای هستی
بکام اهل وجدم قطرهٔ صاف — شرابم خارج از مینای هستی
چو باد گرد گشتم کوسے در کوی — کشیدم پای از صحرای هستی
بکنج نیستی دور از تخیل — ز راه فکر بستم پای هستی
من آن بحرم که اندر قعر وحدت — نمودم قطره در دریای هستی
ز نور لم یزل در اوج عزت — سپردم ذره را بضیای هستی
همای فکرتم را علم حق بال — ز پروازم کم است عنقای هستی

ز شور عشق راز حسن گفتم
بگوشش آنکه رفت از جای هستی

شد داروی این خستهٔ بیمار تجلی — بان ناله مکن کامده آزار تجلی
برخیز طبیب از سر بالین من زانه — جان میدهم ار میکند آن یار تجلی
زاهد قدم از خلوت تاریک برون کن — پرگشته کنون کوچه و بازار تجلی
آئینه شده پا و سر عاشق شیدا — هش دار که دارد در و دیوار تجلی

شد پردهٔ صد توبه دیدهٔ غافل / آری نگرد مردم بیدار تجلی
این عالم صد رنگ که در چشم تو آید / از هستی حق کرده بیکبار تجلی
این جمله تجلی ست ولی چشم تو کورست / با دیدهٔ دل داند آثار تجلی
این غیب نمائی بر دیوانه چند است / هشیار نظر کرده اغیار تجلی
منصور که جان باخته در مجلس خوبان / شاهد که نمودش به سر دار تجلی

دل تخته ز شورش عشق و نی کلکم
بنوشت به دفتر همه ز اسرار تجلی

از دو جهان بریده ام تا که تو دلبری بری / ور زور دل برون شدم تا بدوان بری مرا
جز تو نمانده در نظر دیده ندیده خیر و شر / باز ز چشم مست د سر نگری گری مرا
می شنود ز نفس من آنچه که سر زند سخن / بی لب و کام و بی دهن خود تو سخنوری مرا
قافلهٔ نفس روان گذرد ز شهر جان / باز باوج لامکان دست کشی بری مرا
جنس کسا و نفس را بیع کنم به نیستی / تا که به نقد هستیت باز خری مرا
حقیقت است هان کنم هر نفس عیان / گوش کنش بسمع جان
عمر غنیمت است هان هش نگذار رایگان / در دم مردن انتقال حیف
صحبت اهل حال را صحبت حق شمار کن / بنده کمر بخدمتش باش بجا کری کری

ناله شور عشق من جز بخدا نمی رسد
گرچه ز صوتش این زمان گوش کری کری مرا

ز درون جان نواکش بترنم معانی / چه خوش آن ثنا که گوئی بزبان بی زبانی
هله هو نفس برآرد چه هوا کسی برآرد / که فغان جرس برآرد برهش کاروانی
سخن جرس صدا شد که بگوش خلق جا شد / ز فهوم ماورا شد کلماتش ارچه دانی
بکلام و حرف نتوان خبری ز عشق گفتن / که شرارهٔ محبت به نشانی
غم عشق جان بسوزد سخنش دهان بسوزد / دو جهان چنان بسوزد که ندانی
جگر از شراره جوشد کفش از دهن سر شد / دل و جان خود فروشد بلقای جاودانی

هله های هوی مستان ز درون جهد بتالی / شده جمع می پرستان بهوای جان فشانی

بهوای زخم قاتل ز سکون رمید شد دل / طپش از نشان بسمل تو مپرسید نشانی

بیقین کن این تامل بگر اصل جزو و کل / خور و سایه در تقابل احد آمدست ثانی

ز نوید شور عشقم دل وحی مستمع شد / لب جبرئیل علمم نه سخن کند نهانی

دل صوفی از مرقع شده سوی خودنمائی / که برون ز خلوت آمد سر کوچه مرائی

بدل از شکسته آید بوجود بسته آید / ز رضا گسسته آمد بهوای پارسائی

ز عصا عصاش زاید ز دراش زو فزاید / بفریب رو نماید ره شمس از دغائی

دل صاف باده نوشان ز صفا بود خروشان / ز شراب عشق جوشان بشراره خدائی

نظرش بغیر معنی نکند نکه بصورت / همه دیده گشته چشمش بصفای آشنائی

بقلندری نمایان ز وجود گشته عریان / لبش از صفات یزدان نکند سخن سرائی

بچشی چو جام می را شنوی کلام حق را / تو بدان نوای نی را بود از لبان نائی

تو بشور عشق بنگر بود از ازل بلند / شده گام اول او را ز وجود خود جدائی

زنده شد جانها ز تو خود زنده بیجان توئی / عکس از تو گشته پیدا ظاهر از امکان توئی

ذره ذره از تو روشن شمعت از دیدن نهان / در حقیقت مهر و ماه و شمس هفت ارکان توئی

عالم غیب و شهادة از تو هستی کرده فاش / نفس موجود و عدم را جوهر اعیان توئی

هرچه در اندیشه و ادراک و دانش بگذرد / در همه موجود و ثابت هرکجا یکسان توئی

در محیط هستی تو غرقه آمده هست و نیست / در درون بحر هستی لؤلوی پنهان توئی

ناظر و منظور و حسن آئینه هستی تست / در طراوت رنگ و روی چهره خوبان توئی

موج و هم بحر و حباب و قطره آن آبت آب / غیر تو کو دیگری آن نوح و آن طوفان توئی

آفرین صد آفرین بر آفرینش های تو که / ظاهری زین آفریدن باطن ایشان توئی

حرف و معنی لازم و ملزوم نفس دیگرند / قادر و مقدور و وصف خویش را برهان توئی

خلق و خالق قدرت و قادر جدا از هم نیند
از تو تا خود فرق و دوری در نظر می نامدم
گم شدم در این حقیقت یافتم شرع کمال

هو معکم اینما کنتم خبر گویان توئی
قریب از حبل الورید ی و اصل فصلان توئی
نیست نقص اندر کمالت کامل پیران توئی

شورش عشق ست در مغزم که دارد این مقال
من نیم هان من نیم در کام من گویان توئی

فخر از ملک بعشق ببین میکند ولی
فاسق ولی شود بنگر از کمال عشق
عشق ست پیر رهبر کامل از ازل
جوف درون ماست مطاف طواف حق
من آنکسم که مدعی من منی زهوست
پیغمبران و لیست نبوت نشان اوست
هر مشکلی که بسته شود اهل دهر را
مشکل حکایتی ست که در دهر با یدآن

شاهی بغیر تاج و نگین میکند ولی
پس دور را بدوست قرین میکند ولی
هر لحظه سیر عرش برین میکند ولی
طوف درون بپای لیپین میکند ولی
ها ها و هو هوی این سے کند ولی
هر راستان بیان بیقین سے کند ولی
با آه سینه فتح حصین سے کند ولی
بے جبرئیل وحے مبین سے کند ولی

از شور عشق شعلهٔ آتش فنا را
از نفس خود بروی زمین سے کند ولی

صورت و معنی بهم آمیختی
خلق فعل تست تو خود فاعلی
ما چو مفعولیم فعل ما کجاست
زین سبب ما را جزا امید نی
ناید از مصنوع صنعی نزد عقل
اختیار از خود ندیده اختیار
عاجز از گفت راین کار آمدیم
جنبش این گفتگو در کار من

شورشے در کن فکان انگیختی
باز در مفعول فعل آویختی
در جزای فعل خود بهار یختی
جبر را از کسب ما بگسیختی
یا جنون در اختیار آویختی
پرتو قدرت نهان انگیختی
بے رسن ما را بدار آویختی
از قضای ما سے پس ریختی

یک قضا چندین تقاضاها فزود　　حکم پی در پی به علم آمیختی

جنبش تن نیست جز تحریک جان　　باز جان را جنبشی انگیختی

شورش عشق از تو در شور آمده
خاکش از عنبر بال قدرت بیختی

ظاهر شده صورت همه از نفس معانی　　معنی ست نهان در دل صورت که بخوانی

صورت بنگر پی ببر از وی سوی معنی　　روشن بتو کردم همه اسرار معانی

اسم ست جسد جان شده بر اسم مسمّا　　زین گونه صفا شد تو بآن ذات که دانی

توحید وجود این بود ای عارف سالک　　نی آنکه تو مخلوق چو خلاق بخوانی

مخلوق لباسند صفات ازلی را　　پس جامه نشد چین کس این علم ندانی

بر اصل نظر کن نه بدین جامهٔ زیبا　　گر دیدن این جامه هم از اصل معانی

از فکر صفاتی ببری پی بسوی ذات　　آن ذات نه ذات ست که آید به نشانی

این دید یقین ست که بینند به بصیرت　　آری نه به بصر دیدن ذاتش نه توانی

موسی به جسد جلوه ز آتش طلبید است　　مدهوش شد از پرتو نور لمعانی

از شورش عشق ست سخنهای حقیقت
کز علم برون ریخته در کلک بیانی

قابل تا دل نبود نکته‌های عاشقی　　گوش عالم گشته کر از هایهای عاشقی

وسوسه‌شان تلبیس و ابلیسی نماند　　سوخته جان عاقلان از اندیشه‌های عاشقی

از لب سودائیان معقول نشنیده است کس　　هر طرف کرده پریشان رازهای عاشقی

حکمتی نیکوتر از عشق اندرین عالم کجاست　　بدر شد قلب وجود از کیمیای عاشقی

شد امید ناامیدان در زمان انقطاع　　هر شکسته شد درست از مومیای عاشقی

قول کنت کنز مخفی را اگر نشنیده　　آشکارا کرده حق خلق از برای عاشقی

زیر و بالا غلغله ملک و ملایک از چه روست　　انتهای هستی آمد ابتدای عاشقی

شورش عشق ست کز وی گشته کر گوش جهان

بسکه گفته هر کجا افسانه‌های عاشقی

نکرده پای برون کس ز قسمت ازلی
اگرچه سعی نموده هزار از جدلی

تو جد و جهد هم از قسمت ازل انگار
نگفته کس سخن از خود چه از خفی و جلی

منم که نکته سرایم ز کارگاه ازل
خبر کنم همه حالت نسبت و ولی

درون ز وحی تو الهام می‌برد همه را
از آن سپس بلب آرند نکته لک دلی

ز اختیار نشد عزم اختیار ز کف
سوی مشیتک رب لیس لی ما حصلی

درون هم از غم این راز سوخت کس نشنید
ز بوی نکهت جان بخش روی متصلی

فراق و وصل بهم یکدیگر نه پیچیده
ز اختیار همه شو آن انقطع وصلی

نه من خودم ز خودی خود همه هست خود گویان
کلیم سامع دنا ظهر بود شکور علی

زشور عشق دو عالم بجست و جوی جلال
گشوده عین بصیرت فائز متعهد لی

از عشق کنون گشتم دیوانهٔ سودائی
بین در بدر افتادم در کوچه رسوائی

جیب و دل و جانم چاک افتاده تنم در خاک
در گرد در کویت تا خود تو چه فرمائی

غمها شده بسیارم همدل ز کجا آرم
فریاد که رفت از کف آرام و شکیبائی

در مدرسهٔ تدریس پیش از همه بود ابلیس
پس رفته چو سگ آمد از عجب و خودآرائی

ای شیخ صفوت کیش بگره سر این درویش
بگذر که همی سوزد اندر غم تنهائی

گشت انجمن کثرت خلوت کدهٔ وحدت
پنهان شده خلق از من بسکه تو پیدائی

تا دل بتو پیوستم از عقل و خرد رستم
نه هوش و نه سر مستم از جرعهٔ یکتائی

چون چشم گشودم من ظاهر ز تو بودم من
بیتو نه شنودم من در گنبد مینائی

الحان درون من غیر از تو نه بشنود
بی کام و لب و دندان حقا که تو گویائی

از شورش عشق ای دل پیوسته شدی غافل
پیدا نشدت منزل سرگشته و سودائی

پابند جنون گشتم من که دنگ نامی
از عقل برون رفتم من که دنگ نامی

خود طینت تخمیرم با خمر خمیر آمد — هوشش از چه کنم پیدا من که ونکونامی
گنج مع کلمات من آراستی عهدت — گنج کرده ثمر نخلم من که ونکونامی
زین محفل هشیاران مے طلبم یاران — دزدم پے بیداران من که ونکونامی
سرمایه زکف دادم پس ره بعدم بردم — فقرست ره آوردم من که ونکونامی
این خانقه بے در سقفش همه نیلوفر — پر شد زمی احمر من که ونکونامی
مدهوشی پیر عشق نقلیه خود فرمود — گفتا که شد این تحقیق من که ونکونامی
جامست جهان یکسر زین جام توجان بنگر — جمم در کف اسکندر من که ونکونامی

از شورش عشق آخر غائب شود تا حاضر
سر برده مرا این سر من که ونکونامی

سبق مدرسه عشق بود ناداننے — حاصل از آئینه نبود بجز از حیرانے
صورت آید گذرد در نظر آئینه باز — چون خیالی ست چه فکر از پی او حیرانے
مردم دیده همه منتظر صورت اوست — نقش دیوار شده مدرکه انسانے
عمر چون آب روان ست و نفس موج وی — تند بادیست که خاکش طلبد مهمانے
باد در سینه روزن نکند هیچ قرار — حرکت بحر سکون یافته سرگردانی
لب فرو بند که مرغ دلت آید بنوا — مردگان زیر لحد در سخن روحانی
غافلی چون مگس اندر طلب جیفه دوان — اشک بارد همه دم از عرق پیشانے — غالبی
علم عالم همه جهل ست اگر فهم کنے — نیست معلوم بتو علم حقائق دانے
کلبهٔ فقر تجلی که ز حسن احدست — انجمن نیست بجز معرکهٔ شیطانی
ساکن درگه سلطان همه شیطان صفتند — غیر وسواس نکارند دران دهقانے
غم دین نیست یکی را بدرون بسکه پرند — از هوا و هوس خواب و خور حیوانے

شورش عشق بود زلزلهٔ ملکت دل
بیکے لحظه هر آباد کند ویرانے

از شورش هر ذره کند جلوه معانے — هم پرده ز صورت کند او بارنهانے

زین پرده عیان آمده و باز نهان هم — زین ظاهر و باطن بیقین شد نه گمانے
در عالم موجود وجودی بجز او نیست — این دهر مرا اوراست علامات نشانے
دال اند وجودات و دو عالم بوجودش — مدلول بخود دال بمنوات عیانے
زین روست دلیل خود و هم عارف معروف — توحید همین شد که یکی راست نه ثانے
اصل ست یکی نقل هزار از پی اثبات — ز اسما و صفات آمده روشن که بدانی
دانستن تو پرتو دانائی ذات ست — از خویش مدان آنچه که دانی تو ندانی

از شورش عشق ست حقایق شده ظاهر
باطن نشد آن علم که در مدرسه خوانے

مخمس

تا ز سر لی مع الله ناطق و گویا شدم — بی زبان آن دهر گنبد سینا شدم
در فضای لامکان بی مسکن و ماوی شدم — از خیال و فکرت و ادراک ناپیدا شدم
موج آن دریا بدم هم غرقه دریا شدم

هست ظاهر این کف و موج حباب از نفس آب — از تلاطم چون نشیند بجا اینها شد غرآب
اسم آمد منقلب تعداد و وصف آمد حجاب — سایه را بنگر که دارد بود و اصل آن آفتاب
ظل خورشیدم که با خورشید نور آسا شدم

ظاهر از تاثیر قدرت نقش موجودات شد — همچو آن فکری که نقش صورت و آیات شد
جلوهٔ علم ست کاندر سینهٔ مرآت شد — جان عرفانست کاندر جسم اسم ذات شد
چون نظر از لا بریدم ناظر الا شدم

قدرت این شکل بسته یا که شکل این قدرت ست — زین اثر عین موثر در ظهور فطرت ست

کثرت این شاخها از اصل نخل وحدتست — صورت از معنی پدید و حسن معنی صورتست

پرتو این جلوه پیدا هم بعد از آن شیدا شدم

هر چه ممکن آمده آثار واجب آمد او — مطلب آخر در طلب و نقش طالب آمد او
طالبان مطلوب را زاصل کنه غالب آمد او — جان حیات معنوی را همچو قالب آمد او

جا بجان باشم که جان مطلق اشیا شدم

از علو رتبه علویست سفلی زیر پایه — هر چه دارد ابتدا باشد مرا در انتها
انتهای خلق میخواهند حال ابتدا — چون نماز مقتدی کامد صلوة مقتدا

اولین آخرین اواسطه کبری شدم

از حقیقت از حقایقهای مشهودی منم — زانکه شاهد راز مطلق نقش مقصودی منم
نقطه پرکار را در ... موجودی منم — عابدیت را معبدگاه معبودی منم

جمع تفریقم که جمع الجمع را افشا شدم

باطنم ظاهر نمودن شد ظاهر هم باطن نمون — تا ز پیچ و پیچ ... پیدا آمده آنچه چون
محرم آمد از حرم بیرون نه نامحرم در درون — گنج مخفی آنچنان مخفی است در بطن البطون

همچو عنقا از اشتهار اسم تا پیدا شدم

صاحبان از محرمیت و پس در آمدند — همچو نامحرم جدا از وصل دلبر آمدند
از هوای دوری باشی گذشته سر در آمدند — راز سلطان ناشنیده قلب لشکر آمدند

محو حیرت گشته تا اعلام ما اوحی شدم

شرح متن عشق کردن ره چه کار مشکل ست — طفل نوآموز درس مکتبش اہل دل ست
پیر دہقان محبت ہر کجا ہے حاصل ست — نیستی سرمایہ بازار فرد کامل ست

فرد افرادم کنون از جمعها تنها شدم

شورش عشقم کہ طبل و کوس فردیت زنم — این کلام از علم خود در سمع عینیت زنم
یک سوارہ حملہ بر افواج جمعیت زنم — گردن ادراک را با سیف محویت زنم

استجابت را خدنگ قوس او ادنی شدم

رباعیات

بیرون نکنم راز درون دل خویش — کافسانہ شود در لب بیگانہ و خویش
مفلس ز وجود خود غنائیت بزرگ — این ست توانگری تو سے گرد ویش

رباعی

افسانۂ عشق نشنود گوش ملک — ہر چند کہ جای کردہ در اوج فلک
در تربت روح نفس را بار بود — جز نفس کراست قول اللہ معک

رباعی

ای بندہ ز خود گذر کہ من زان توام — پیوستہ محیط جمع ارکان توام
گر ہوشش بمن سکنے مرا و انگر سے — بینی کہ چراغ دین و ایمان توام

رباعی

ای بندہ ز قدرتم ہویدا گشتی — بر گوسے بجو از چہ تمنا گشتی
من آرزو سے تو دارم و تو زچہ رو — بگریختۂ از من و بیجا گشتی

رباعی

ای بندہ چو طفل مکتبت سے خوانم — پنہان مشو از من کہ ترا جہ یا نم

اگر بگر یزی تو از وجودست بعدم — بی ریب و گمان غیب و نهایت دانم

رباعی

دوری ز تو گشت من بتو نزدیکم — نزدیکتر از روشنی و تاریکم
چون ظلمت و نور غرق هستی من اند — تو بد کنی و من بتو اندر نیکم

رباعی

در روز ازل طالب تو من بودم — در گاه وجود در عدم بکشودم
مطلوب تو بودی که بتقدیر و قضا — صد مخزن صنع قدرتت بنمودم

رباعی

تا شربت شوق خود بکامم دادی — آزاد ز بند ننگ و نامم دادی
من جمله شدم سمیع و تو جمله کلیم — از کو چه هر ذره سلامم دادی

رباعی

مطلوب خلایقند و طالب خالق — عذرا سی حقیقی اند و ایزد موفق
از دیده حق نظاره میکن بر خویش — معشوق توئی و او ترا خود عاشق

رباعی

ای خود بخودی خود خداوند — بی آب و نمی و زوج و فرزند
از بسکه مجردی و فردی — کی اسم و صفت ترا کند بند

رباعی

ای تو بتوئی و تو بتو تو — جز تو دگری کجا و کو کو
در هر نفسی روان ار و لج — ها ها ز تو دارد و هیا هو

رباعی

بودی تو و با تو شئی بنوده — با شئی تو چنان بخود ستوده
از نعت کلام نفسی تو — نی گفته کسی نه کس شنوده

رباعی

هرچند که تخم نزار کشتی	از وحدت خود جدا نگشتی
دهقان حقیقت تو انسان	از کلک قدر قضا نوشتی

رباعی

جان در بدن وز تن خبر نیست	جز روی تو بر و اثر نیست
هان معرفت تو از تو باتست	این عقده کشای از بشر نیست

رباعی

عالم چو علامت صفات ست	بی نفس صفات محو ذات ست
از خود نشدند بخود هویدا	الا که حیات شان ممات ست

رباعی

ای هست ز هستی تو هر هست	هر هست بنفس خود هستیت پست
مخلوق طلسم گنج ذات است	خود خود ز خودی طلسم بشکست

رباعی

اشیا نه بخود شدند اشیا	اندر چپ و راست زیر و بالا
الا که توئی محیط هر شئ	از علم تو آمدند پیدا

رباعی

جز علم صفت اثر نیست	خود این اثرات از دگر نیست
در نام جهان نشان تو باشی	جز تو ز نشان تو خبر نیست

رباعی

آئینهٔ حسن تست خلقان	خود را نگری بنفس ایشان
آئینه خبر ندارد از خویش	کان نیست نظر فگنده در آن

رباعی

از تو بتو این سخن سرائی ست	کی زین سخنان ترا جدائی ست
علم تو محیط بر حروف ست	هر حرف ز بحر حق نمائی ست

رباعی

اسرار تو ظاهر از کلامت / پیدا از کلام حرف نامت
مشهور شد انبیاء مرسل / از بهر رساندن پیامت

رباعی

معشوق تو سوی کز علامت ظاهر ساخت / بیخودیش تو بقدرتت باهر ساخت
از بطن بطون بظاهرت اعیان کرد / ز اعیان تو نفس خویش را ظاهر ساخت

رباعی

از وحی لیت خبر نشد جبرائیل / بی واسطه راز گفته در سینهٔ خلیل
از کتب وحدت سبق حیرت گیر / کین علم نباشد بزبور و انجیل

رباعی

ای بی خبر از آمدن عزرائیل / رخساره برنگ سرخ ازنه گرد دخیل
بیهوش کند مزن بده لها گفتم / در گور تو یا نهد ب اشتر و فیل

رباعی

افتاد غبار علم و دل زنگین شد / صیقل گر ردم رفت و اندر چین شد
آثار فرنگ گشته در کعبه مقیم / سر لشکر هند در یمن بیدین شد

رباعی

حق معنی آدم است و آدم صورت / کثرت بود آئینهٔ حسن وحدت
عارف بود آنکه فهمد این حرف شگرف / ورنه بود او بندهٔ حرص و شهوت

رباعی

من مست و شراب ناچشیده / پیراهن عافیت دریده
یکسو شده از مقام و مسکن / از جمله جهانیان بریده

رباعی

ما معدن گوهر الهیم / در چشم جهان چو برگ کاهیم

همسنگ بیاد و کون نبود ما ... کونین سیاه و ما چو شاهیم

رباعی

در دائره عشق نقطه کی گنجد ... در مدرسه اش حرف غلط کی گنجد
عشق ست که از عین و ز تقریر و راست ... در ذات وی اسما و صفت کی گنجد

رباعی

من دامن مهر یار کے بگذارم ... از غیر احد تا بابد بیزارم
مدهوشی من نباشد از سکر شراب ... این هوش الٰهی ست که در سر دارم

رباعی

از بسکه شراب خورده ام قی کردم ... خوش نعره و هایی هوی و هی هی کردم
من عرصهٔ خلق و امر را بی کم و کاست ... بنهاده قدم بیک نفس طی کردم

رباعی

آن هستی مطلق که جز او نیست دگر ... باطن بحقیقت ست و ظاهر بانر
هر نقش بسوی اصل ره میپوید ... تا دریابد حقیقت خویش نگر

رباعی

هر که شرح مقطعات کند ... ذات را قید در صفات کند
نشود ذات قید در اوصاف ... نفی را کے کسے ثبات کند

رباعی

چند انکه بگفتیم نیامد در گفت ... زین بعد به بندیم در گفت و شنفت
در اسم و صفات کی شود قید آن ذات ... خود قید بود مشابر از وهم جفت

رباعی

ای بنده چرا ز من جدا میباشے ... مغرور بهستی فنا مے باشے
از سوی عرج آدمی بمن خواهی رفت ... هر چند بخلق آشنا مے باشی

رباعی

تا جرعه ز جام بیخودی نوشیدم ... چشم از پی دیدار جهان پوشیدم
دیدم که تو بودی و تو باشی همه وقت ... هر چند که بدیده یقین کوشیدم

رباعی

ای بنده من از داده پشیمان نشوم ... از جهل تو در شکست پیمان نشوم
از هو معکم مگر نداری خبری ... بگریزی اگر تو من گریزان نشوم

رباعی

یارب تو وجود خلق پیدا کردی ... از چشم دگر بخود تماشا کردی
از نکته کنت کنز مخفی بودی ... خود را بلباس شان هویدا کردی

رباعی

ای آنکه ز خویشتن نداری خبری ... بر قالب خویشتن بکن نظری
حق ساخته بهر خود ترا آئینه ... کثرت نبردای که تو داری اثری

رباعی

ای آنکه ز من نام و نشان میجوئی ... پیوسته مرا در آن جهان میجوئی
صاحب نظران ز هر دو بیرون جهند ... فرعون شدی و در آسمان میجوئی

رباعی

من نیستم آنکه از فسونم یابی ... یا در صفت چون و چگونم یابی
جهدی کن اگر لایق دیدار منی ... گر هستی و نیستی برونم یابی

رباعی

دانم دانم که هر چه گویند نه ... از جهل بهر کجا که جویند نه
از قید مکان و لامکان بیرونی ... در هر جهتی که خلق پویند نه

رباعی

عشق است که از دو دیده نم میریزد ... بر سینه ریش صد الم میریزد
این نیست سیاهی که بدفتر دیدی ... خون جگر از نوک قلم میریزد

حکایت در بدایت آفرینش عالم از سؤال داود علیه السلام و معنی حدیث کنت کنزاً مخفیا

ای برادر یک زمانی هوش دار — تا بفرق تو کنم گوهر نثار
با تو حرفی گویم از راز کهن — از بنای آفرینش یک سخن
گفت داود نبی کای کردگار — گر چه رو کردی تو این خلق آشکار
چیست حکمت ز آفرینشهای خلق — این علامتهای تخت و تاج و دلق
این شب و وین روز این زشت نکو — سر این خلقت خداوندا بگو
زین زمین و آسمان زیر و زبر — چیستت مطلب مرا هم ده خبر
زین جهان و زان جهان مقصود چیست — این همه کون و مکان از بهر کیست
داد رب العالمین وی را جواب — چه جوابی که بدان عین صواب
هش که داودا چو پرسیدی مرا — گویمت ز اسرار این ایجاد را
گنج ذات و هستی من بد نهان — خواستم تا گنج ذات آرم عیان
خود غنی بودم ز استغنای خویش — بوده ام عالم بعلم و رای خویش
نی بدم محتاج این ارض و سما — نی شده مقصد مرا نشو و نما
بر عبث من نافریدم این و آن — در دل هر شی مرا حکمت نهان
نقد اسرار و صفات خویش را — خواستم در کف نهم درویش را
ز اصل یکتائی وحدی کردم عیان — همچو شخص و سایهٔ او بی گمان
هم ز بی مثلی خود مثلی پدید — از قدم ظاهر نمودم من جدید
تا به تمثال و مثل بی مثلیم — ظاهر آید در نشان بی کیف و کم
زانکه از ضد ضد بیاید در شناس — مجتهد را از مثل زاید قیاس
هر چه ظاهر کرده ام جفتند و ضد — تا ز ضد روشن شود بی ضد و ند
قهر و رحم این هر دو ضد یکدگر — آید استدلال کن جان پدر

هرچه شد بی ضد نباشد در جهان / بی نشان را از نشان پیدا نشان
خلق و خالق را ازین می پرتوی / که توئی چون مرده و خالق چو حی
مرده از زنده پدید آمدی / زین حقیقت نه اصل یکتا آمدی
باطل ارچه ضد حق شد ای پسر / لیک حق ظاهر ازین اینش هنر
تو هنر بین عیب این ضدها مبین / بر تو روشن میکنم نور مبین
تو مبین بر ظاهر و نقش کسان / کن نظر بر شاهی این نقصان
خود تو ضد خالقی خالق نژاد / از تو خلاقی خود را جلوه داد
بس کنیم همین گفتگو آمد دراز / باز آییم بر سر آن راز باز
این همه آثار اظهار آمدند / بس زیکتائیم بسیار آمدند
از صفات خویش کردستم برون / خلق را چون گوهر از قعر بطون
همچو موج و گوهر از بحر هستند / در صفت غیر ند در ذات از منند
شخص و سایه نیست چون از هم جدا / اینچنین بشناس رب و خلق را
چون نشیند از تلاطم بحر ذات / هم نشیند موجهای این صفات
این اثرها در موثر گم شود / همچو آن قطره که در قلزم رود
مرغ بود در اصل و لیکن او ز اصل / آمده پیدا و بر اصل ست فضل
میوه در ظاهر برون آمد ز شاخ / لیک باشد بیخ را میدان فراخ
گرچه در صورت همی جان و تنند / در معانی از منند و با منند
بهتری این شاخها گشت از اصول / ذره در خورشید خود کرده حلول
خسته از شاخ ست تا شاخست از آن / این شجر را خسته پیدا گشته هان
هر یکی آئینهٔ یک دیگر اند / در حقیقت گو هر یک جوهر اند
مؤمنان مرآت مؤمن آمدند / ممکن از واجب به ممکن آمدند
این سخن را نیست پیدا انتها / قدر فهم خلق گوییم نکته‌ها
شیخ سعد الدین حدیث مصطفی / شرح ده بر زمرهٔ اهل هدی

حکایت مضمون حدیث در مدح خلفای راشدین رضی الله تعالی عنهم ابیات

بشنو از من ای عزیز نیک ذات — یک خبر از سرور ص والا صفات
گفت پیغمبر ص اگر بودی روا — دوستی مر خلق را غیر از خدا
یا بمن فرمان شدی از آن جلیل — گو بگیر از بهر خود شخصی خلیل
بی گمان صدیق بودی دوستم — در میان مغز جان و پوستم
باز گفتا بعد من ار بودی نبی — جبرئیل از بهر عمر آمدی
مر نبوت را سزاوار است او — بسکه او از دین خبردار است او
هم بگفتا سی ندیده مهر و ماه — در میان مجمع خلق اله
از پس پیغمبران شخص دگر — جز که دیدی روی بوبکر و عمر رض
خیر خلقت شد بچشم آفتاب — حضرت صدیق و هم ابن الخطاب
نیز فرمود آن سپهر دو جهان — در کمال یار سوم داستان
که خدا وند و ملایک هر کجا — می کنند از حضرت عثمان رض حیا
ذو رقم حق نام آن ابن العفان — در پر جبرئیل وا ابواب جنان
مرتضی رض را گفته کای ابن عمم — در خلا و در ملای محرمم
من ترا موسی ع و تو هارون من — من تو لیلا و تو مجنون من
لحم تو لحم من و خونم چو خون — رگ برگ شد در وجودت اندرون
بسکه نزدیکیم در قرب نسب — آنچنانکه باشم اندر قرب رب
اینچنین بسیار آمد از رسول ص — از برای وصف یاران از قبول
هرکه دارد بر پیمبر ص اعتقاد — کی دهد از بغض یاران دین بباد
در میان خویش فضل از یکدگر — چون نبی مرسلا ندای پسر
قدر رتبه از خلافت بهره یاب — آمدند چون کوکب و مه ز آفتاب
در هدایت مثل انجم هر کجا — آمدند مر امتشان را رهنما

دست از ایشان کی کشم کوتاه من | من چو تخمم زیر پای شاه من
هر که دارد مهر شان چون فضولی | زاهل ایمانست آن بیشک ولی
هر که چون خشخاش دارد بغض شان | میرود مردود بیرون از جهان

شیخ سعد الدین چو تخمم اندر زمین
پرورش کن مهر یاران از یقین

هر که خواند از ره صدق این کلام | فاتحه خواند بروحم والسلام

حکایت بر سبیل موعظه در خاتمهٔ کتاب

یکی پرسید از آن پیر یگانه | چرا تنها شدی ز اهل زمانه
عصا زده آمده پشت کمانی | ز رفتن پا نه نی پیچی زمانی
بدین قد کج و ز پشت خمیده | چه می جوئی بخاک از راه دیده
مگر چیزی بخاک افتادت از دست | که رویت گشته مایل جانب پست
نظر بالا نداری هیچگاهی | بسوی خاک ره داری نگاهی
بگفتا با جوان پیر کهن سال | تلطف کردی و پرسیدیم حال
شنیده بودم از پیران دیرین | که می گفتند با هم حال پیشین
همی گفتند حیف از زندگانی | که اندر خاکها گم شد جوانی
از آن رو دیده سوی خاک دارم | مگر گم کرده را از خاک آرم
جوانی کرده ام گم ای جوانمرد | بجستجوی او رنجم پر از گرد
چنین افتان و خیزان عمر جویم | ز حال رفتهٔ خود من چه گویم
ز دستم رفته ایام جوانی | همی جویم بهر کویش نشانی
کسی از وی نشان او ندادم | بهر دم مرگ نو زین غصه دارم
اگر دیدی خدا را ده نشانم | چو دریابم مرا او را زنده مانم
بهنگامی که با من بود همدم | شب و روزان بجانم بود محرم

بقدر او نبردم پی که چون ست
همی جویم نمی یابم دو باره
جدائی کرد از من رفت ناگاه
جوان گفتا نگهبانی نکردی
چرا خود رایگان از دست دادی
بگفتا بد گمانم کو جدائی
نگشتم هیچ آگاه از جدائیش
خبرنا کرده از من رخت بربست
جوان گفتا علامتها بسی داشت
همه برخواند پشتت آیت آیت
خبرها کرده بود سستی تو غافل
علامات جدائی داشت بسیار
گرانی تن و سستی رفتار
یکی در اشتها و ضعف درکت
دگر موی سفید و چشم تیره
دگر افتادن دندان خبر کرد
گرانی گوش و دیگر بوده نسیان
دگر تندی خوی و ضعف تمکین
نفس کوتاهی و سستی اندام
ندادی اندرین احوالها هوش
شنیدی نوحهٔ همسایه چندان
تو مرگ دوستان و یاب و ماما
نکردی فهم بر حال خود احسنر

کنون آگه شدم از کف برون ست
دلم در جستجویش پاره پاره
شب و روز از پی او می کشم آه
بحسرت از پی او رنج بردی
چو با تو بود دادا و ندادی
نخواهد کرد با من بیوفائی
ندانستم ز طرح بی وفائیش
ز تفریقش چنینم پشت بشکست
بتو راز جدائی هیچ نگذاشت
ولیکن مر ترا نامد کفایت
نبود سستی مگر خود صاحب دل
ولیکن زان نگشتی تو خبردار
خبر کردت نگشتی تو خبردار
همی کردت خبر هر روز یک یک
خبر دادت ولی بودی تو خیره
چو باد از گوش تو پندش گذر کرد
خبر کرده ترا هر لحظه زین سان
خبر دادت نکردی فهم در این
ترا کرده خبر در صبح و در شام
ولیکن خود تو کردی پنبه در گوش
که می کردند بر مرگ عزیزان
بچشم خویش دیدستی و اما
که خواهد رفتنی هم بر و فاجر

چه مه رویان و برنایان رعنا بزیر خاک خسپیدند تنها
رخ گلگون بخاک آغشته گشته سر خاکش یکی خاریست رسته
گلاب و عنبر و این مشک سوده شده بد بو که خود بویش نبوده
سر زلفش بدست خاک مانده دلش چون شانه از غم چاک مانده
قد سرو سهی شمشاد خم گشت جدا هر بندش از پیوند غم گشت
سیه چشمان و گوهرهای سیراب پر از خاک و کجا شد سرمهٔ ناب
لب و دندان شکر نوش شیرین چشیده لذت خاک سیه بین
بیاض گردن و رخسار گلفام عجب پنهان شد از ادراک اوهام
زده مشتاق از غم سینه صد چاک عروسان را کند مشاطگی خاک
جوانان از شراب زندگی نوش نکرده دست مرگش زد بناگوش
سلاطینی که در سر تاج شان بود ز مشرق تا بمغرب باج شان بود
بدرگاهش هزاران پاسبان بود فراوان چاوشانش در عنان بود
بدور دهر تنها مانده حیران چه شد لشکر درین حال پریشان
وزیر و دفتر کشور کجا شد که سلطان زین همه تنها جدا شد
بر آن کو نداد از ما در همیرد خبر جز باد از خاکش نگیرد
نکو و زشت و سلطان و گدا رفت ازین دار فنا رو بر خدا رفت
همه دست تهی و مفلس و زار بغم رفتند ازاین دار غدار
بجز اعمال مال و زر نبردند بجز حسرت غذا دیگر نخوردند
تو هم زینگونه خواهی رفت هشدار خبردارم خبردارم خبردار
جهان خوابست یا خود شد خیالی و یا نقش بر آبستش مثالی
و یا مانند باد و هست در مشت چو بگشائی نه بینی غیر از انگشت
چه حسرت میخوری بر کرده خویش هزار افسوس دیگر آیدت پیش
چرا باشی پریشان حال و دلگیر شنو پندم جوانی را ز سر گیر

جوانم من ولے دارو سے پیری | بگویم فهم کن هرگز نمیری
همین یک دو نفس که مانده واپس | بیا و پاس دارش گر توئی کس
که بے یاد خدا بیرون نیاید | که از هر دم هزاران عمر زاید
تلافے عمر را ایک دم آمد | که با یاد الٰهی همدم آمد
هزاران سال اگر رفت بغفلت | همین یکدم مرا او را شد کفارت
دمے با یاد حق کافیست ای پیر | بعمر رفته ات این ست تدبیر
مخور غم گر دمے مانده است واپس | همین را صرف یاد حق بکن بس

بگو ای شیخ سعدالدین ز پیری
که پیری راست اندر پی ظهیری

بعسکر پیری اوقات خود باش | مکن اسرار پیری بیش ازین فاش
تو هر دم را دم آخر شمارے | بغیر از حضرتش دم بر نیاری
ز آدم تا باین دم آنچه مردند | همه با داغ حسرت جان سپردند
نشد کار کسے سامان بدوران | مگر ماند آنچنان کارش پریشان
هر آنکو زاد آخر بایدش مرد | خنک آن کس که با خود معرفت برد
همه انسے زنده مانده خلق مردند | دم از جان بود جان با جان سپردند
مراد از زندگانی چیست یک دم | که صرف حق شود والله اعلم

حکایت معجزهٔ ثعلبهٔ انصاری که او را با سعید بن عبدالرحمن عقد مواخات بود

حمد آن واحد که آنرا نیست حد | نیست ضد او را و نے جفت و ولد
نے عدد او را و نے مثل و نمون | پاک از کیفیت چون و چگون
او منزه ز آنچه آید در خیال | وصف ذاتش لم یزل بالا یزال
حمد او بیرون ز حد گفتنی | او برون از حالت جان و تنی
ابتدائے او ندارد انتها | انتهائے اوست خود بے ابتدا

خود بخود بود او بخود موجود اوست
قادرست و قدرت و مقدور او
نیست دیگر آنکه آمد در وجود
فاعل ست و فعل و مفعولست و بس
هست ز آثار آن مؤثر جلوه گر
از وجود آمد شهود او شهید
در شهود ... او ز باها گنگ و لال
هستی اگر گویم نه فهمد در کها
بعد تحمید خدای لاینام
کو ست ظل پرتو نور احد
شخص و سایه نیستند از هم جدا
خلق مفعولند از افعال حق
بشنوید ای زمرهٔ اهل هدا
این روایت کرد اسامه ابن زید
مصطفیٰ صلعم را بود عادت اینچنین
ثعلبه یک مرد از انصار بود
چون سعید و ثعلبه اخوان شدند
گفت پیغمبر صلعم کزین هر دو نفر
شد سعید از خانه در غزو تبوک
آب و هیمه مے رسانید او بپشت
خدمت اهل برادر صبح و شام
از قضا ابلیس کردش وسوسه
تا ببینم من پس این پرده را

هم وجود و شاهد و مشهود اوست
زین اثرها آشکارا نور او
قادر و مقدور و قدرت در نمود
غیر واحد نیست ظاهر هیچکس
این اثرها زو بود نے از دگر
یفعل الله ما یشاء و ما یرید
بیشتر ازاین نسے زیبد مقال
مصطفیٰ صلعم فرمود لا احصی ثنا
میرسانم بر رسول الله سلام
شمس و ظل از هم جدا نبود دگر
زین مثل میدان نبی را با خدا
غیر ازین حرفے نخواندم در سلوک
قصه خوانم قدر ادراک شما
کو دل و جان داشت بر آن شاه دید
دو نفر را کردی او اخوان دین
با سعید او را برادر کرده بود
زان میانه همدل و همجان شدند
یک حضر باشید و دیگر در سفر
ثعلبه مانده بمسکن در سلوک
قول لین داشت نی حرف درشت
کر روز انسانی که بر بستی غلام
او فتاد اندر در دانش تلوسه
کین برادر زن چسان دارد لقا

ناگهان نے دید حسن مه جبین — نازنین تر یافتش از حور عین
پیش چشمش جلوه زد چون آفتاب — یک نظر دیدش شد اندر اضطراب
بی تحاشی دست بر صدرش نهاد — تا مگر یابد ز وصل او مراد
گفتش آن زن کین چکار است ای اخی — از ره حق دور چندین فرسخی
حق اخوان زین نمط آری بجای — تو مگر ترسے نداری از خدای
از نبی هم از برادر شرم کن — زین فعال زشت ترک عزم کن
زین سخن کردش اثر اندر درون — نعره زد مستانه وز در شد برون
گشت مجنون سوی صحرا سر نهاد — داغ بر دل ز آتش محشر نهاد
واه و ویلا کرد و سر در کوه زد — سنگ بر دل زین غم و اندوه زد
جیب بدرید و گریبان پاره کرد — در خود از نوحه قصد چاره کرد
بیخور و بیخواب اندر کوه و دشت — نوحه زن اندر بیابان ها بگشت
از غزا آمد صحابه شاد دل — دوستان خوشحال و اعداشان خجل
هر یک استقبال یار خود شدند — از وصال یکدگر خوشدل شدند
ثعلبه نامد سر راه سعید — هر طرف کو دید یار خود ندید
باز با خود گفت کانرا حال چیست — در مرض باشد و یا خود او نزیست
چون بجا نه شد بشد در جستجو — ثعلبه را خود چه پیش آمد بگو
گفت خاتون با سعید آن ماجرا — آن خطا و آن ندامت هر دو را
شد سعید از بهر جست وجو روان — یافتش شوریده چون دیوانگان
مے نیامد او لبشهر از شرم خویش — بسکه مجرم گشته بود از جرم خویش
کشکشانش دست بسته آورید — آنچنانش جانب منزل کشید
دختری بوده ورا خصمانه نام — کرد استقبال با با نه احترام
گفت خصمانه کای جان پدر — با چنین حالم سوی حیدر رض ببر
تا ببینم کو چه میفرماید م — قتل یا خود توبه میبایدم

چون بحیدر رض بازبان عذرخواه ... گفت حیدر رض آه حالت شد تباه

اینچنین کاریکه رفت از دست تو ... رو بکن از من تو تو به جست وجو

گشت نومید از امیر المومنین ... گفت با خصمانه مرگم به ازین

با خجالت بر بسوی عمر رض رم ... تا شود شافع بسوی سرورم ص

حال خود چون گفت با سلطان عمر رض ... گفت عمر رض زود بیرون شو ز در

چون که شد نومید ازین هر دو یار ... گفت با دختر که ای فرزند زار

با چنین حالم سوی صدیق رض بر ... کوست یار اکبر و هم معتبر

شاید او رحمی بحالم آورد ... همرهم گردد به پیغمبر ص برد

در بزد صدیق گفتا کیستی ... منتظر بر درگهم از چیستی

گفت: حال ما مضای خویشتن ... نزد بوبکر رض آن حزین ممتحن

چون شنید این قصه از وی یار غار ... گفت دست از دامن من دور دار

کرده صد دل را یکی دخت و پدر ... سوی پیغمبر ص روان شد نوحه گر

در بزد بر درگه سلطان خاص ... تا مگر زین غم وراسازد خلاص

کو شفیع جمع اهل ذلت ست ... مر گروه عاصیان را رحمت ست

داد پیغمبر ص بسوی خویش راه ... کامده بر درگه او داد خواه

کردش استفسار از احوال باز ... قصه سر کرد نزدیکش دراز

چون شنید احوال او خیر البشر ص ... بازپس کردند ناامیدش ز در

مے ندانم تا چنین کس را اله ... چون ببخشد زین بزرگی گناه

حیله ببرید از همه نومید اند ... مرکب خود جانب تواب راند

هر نفس تواب یا تواب گفت ... گرد جان با دیده پرآب رفت

باز در صحرای پرهول از خطر ... رفت سوی کردگار زار دگر

گریه و زاری کنان شد سوی دشت ... ناامیدیهائی وی از حد گذشت

گفت یارب سوختم زین نار غم ... مرهمم نه در جگر دارم الم

حکایت ثعلبه و زاری او و اصحاب پیغمبر

رو باصحاب و پیمبر آمدم … رو سیه پیش تو داور آمدم
گه بکوه و گه بدشت آن دردناک … بر سر خود او همی بارید خاک
ناگهان شد جبرئیل نو خبر … نزد پیغمبر ز سلطان قدر
گفت یا سید که میگوید خدا … آفریدی تو مگر این خلق را
کین چنین نومید کردی آن غریب … گر رحمت از بهر رنجوران طبیب
مغفرت از من شفاعت زان تو … نا امید از ماش کردی از چه رو
عفو فرمودم گناهش انچه بود … من غفورم من رحیم من ودود
مغفرت سازم گناهان تو بتو … پرده های پاره را از من رفو
بنده چون گردد پشیمان از گناه … من نه بخشم پس چیان باشم اله
رحمتم راهست سبقت بر غضب … مغفرت بارم بخلقان روز و شب
گر نبودی رحمت عامم مدام … پس بدی جنت باین خلقان حرام
کار انسان چیست نسیان و خطا … کار رحمن چیست غفران و عطا
هر کس اندر کسب خود کامل بود … گر نه بخشم عاصیان مشکل بود
زود آگاهش کنا از این مغفرت … ثعلبه مغفور شد زین معصیت
گفت آن سلطان که باشد مفتخر … ثعلبه را کو رساند این خبر
گفت سلمان یا علی ما یان رویم … مر او را زین مژده و شادی دهیم
شد علی همراه سلمان سوی کوه … تا که آساید غریب از آن ستوه
جست وجو کردندش اندر کوه و دشت … سست باگشتند از بسیار گشت
از شبانان مدینه یک شبان … پس بشد گفتند با وی داستان
گفت اندر روز ناید در نظر … شب شود می بشنوی ز بر شجر
آه آهش تا سحر خوابم برد … صبح چون گردد نشانش گم شود
منتظر زیر درخت آن هر دو یار … از برای ثعلبه در انتظار
چون شب آمد آمد افغانش بگوش … ثعلبه مدهوش ناگاهی شد بهوش

نعره اش از هفت گردون شد بلند — وحشیان از غلغلهٔ او در گزند
پیشش او رفتند مبشر آن دو یار — باز گفتندش ز فضل کردگار
چون شنید این مژده را از هوش شد — دیگ رحمت بهر او در جوش شد
چون بهوش آمد بگفت ای دوستان — دست و پا و گردنم بندید بان
شب بریدم در مدینه نی بروز — کت کشانم برکشید از آه و سوز
آنچنان کردند یاران هرچه گفت — بر مراد او شد آن گفت و شنفت
چون بمسجد آمدند آن هر سه باز — مصطفیٰ را یافتند اندر نماز
وقت خفتن سورهٔ الهاک خواند — در پس صف ثعلبه استاده ماند
هر یکی گفتند اینک ثعلبه — بیهش افتاده ست با حال تبه
مصطفیٰ فرمود کابش زن بروش — بیهوشیی او مگر آید بهوش
چون شدند نزدیک او جان داده بود — بسکه حق رحمت فراوان داده بود
گشت آن سرور سوی خانه روان — آمدش خصمانه در ره دو دوان
گفت ز احوال پدر یا سیدم — گوی بر من که گرفتار غمم
گفت رو خود و انگر احوال او — شد روان دختر باستقبال او
هر پدر را دید جانش رفته بود — مرغ روحش از قفس برجسته بود
جزع فزع بیحد و اندازه کرد — بر صحابه پس مصیبت تازه کرد
نوحه کرد و گفت ای بابای من — که کشاید عقد مشکلهای من
کو کسی تا او مرا بابا شود — ای مبادا کس چو من تنها شود
بیکسی ام را کسی در خورد نیست — خیز غمم زین دهر خورد و برد نیست
اشک میبارید پیغمبر چنان — گوئیا بارید ابر از آسمان
گوش کرد این قصه را از وی رسول — گفتش ای خصمانه گرداری قبول
من ترا بابا دما در عایشه رض — خواهرت در دهر باشد فاطمه رض
گفت خواهم از خداوند این مرا — تا که شد سازد دلم زین غصه شاد

مصطفیٰ گفتش تو فرزند منی — فاطمه شان خود جگربند منی

زین سخن شد شاد کرد از گریه بس — کین چنین شخصان مرا خویشند و بس

کرد بر اصحاب آن صاحب نوا — غسل و هم تکفین دهید این شاه را

کار تجهیزش تمام اصحاب کرد — مصطفیٰ بهر نماز اشتاب کرد

از عقب رفتند یاران با نبی — هر یکی با غصه و غم منحنی

رفت آن سرور بر انگشت پای — با نبی رحمت رساندش تا بجای

اندرش اندر خاک او با دست خویش — شد صحابه از غم او سینه ریش

چونکه یاران باز واپس آمدند — با نبی الله در مسجد شدند

گفت شاه عادلان یعنی عمر — کز سر پا رفتنی ام ده خبر

کز چه ره بگذاشتی پا بر زمین — بر سر انگشت رفتنی چنین

گفت آمد بس ملایک ز آسمان — مرحبا زده این امام تائبان

گشت پر صحن زمین ز اهل ملک — تا بعرش اعظم آمد یک بیک

جا نبد تا پا نهم اندر زمین — زین سبب رفتن مرا دیدی چنین

مرحبا بر جانش آمد ز آسمان — صد هزاران مرحبا بر تائبان

مژده ها آید ز حق بر عاصیان — منسلک گردند اگر در تائبان

توبه مشکن ز بعد هر گناه — تا نگردی روز محشر روسیاه

یا الهی توبه پیش از مرگ ده — از برای آن جهانم برگ ده

از طفیل تائبان این امم — یا ربم بر توبه ثابت کن قدم

توبه کردم توبه کردم توبها — توبه ام را ده پذیرا ای رهنما

خود در توبه هنوزت بسته نیست — کس چو من از معصیت دلخسته نیست

شیخ سعدالدین در گل رفته پای
مغفرت خواهد ز درگاه خدای

هم ز اخوان صفا جوید دعا — خالصاً لله کنندش بی ریا

یا الٰہی ناظم این قصه را
قاریان و سامعان این جمله را

از کرم دل شاد کن چون ثعلبہ
کامدستم از معاصی روسیه

مصطفیٰ را کن شفاعت خواه ما
گر نکردی آه با صد آه ما

پس صلوٰة و پس سلام بعدد
بر رسول الله و آلش تا ابد

[illegible]

ترجیع بند

این چه حالی ست که حیران خودم
گم ز خود گشتم و جویان خودم

خود بخود از بیخودی گشتم
ناگهان فکر دگر زد دستم

هرچه آمد بخیال و نظرم
در همه صورت خود شد اثرم

همه مخلوق ز خود دیدم پُر
گوئی اشیا صدف و من دُر

با خود اشیا همه آئینه شدند
ز عکس من آنهمه در جلوه شدند

جمیع مخلوق شدند آئینه دان
من چو آئینه در ایشان پنهان

نیک دیدم که خودی آئینه بود
که خداوند در آن جلوه نمود

زان خودی نفس خدادانی گشت
اصل این علم بحیرانی گشت

مبتدا این بعیت بکشید
این مجازم بحقیقت برسید

این خودی بود مجازی بمثل
خود خدا بود حقیقت ز ازل

سر این خود بخدا راهے داشت
راه قربی که گہی بعد نداشت

اتحادی ست ازل را با بد
که در آن فکرت عالم نرسد

دارم از مکتب توحید سبق
نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف بپاشوی ورق

بر تو رانم سخنان از کم و بیش
که مگر تو بری از هستی خویش

کز چه هست آمده‌ای شده هست
وی خودی از چه شراب آمده مست

وین خودیها ز خدا آمده است
آمدش مستی هستی ز الست

دیده در خود اثر هستی هو
ز آن سبب قصه کند این من و تو

من و مائی که شنیدی ز کسان
ز خدا دان و مدان از دگران

خودپسندی ز خدا آید راست
کاندرو راه ندارد کم و کاست

چونکه اصل همه از هستی اوست
دگری دم نزند از همه زوست

همه او و همه زو یک صفت است
که درو جلوه زنان معرفت است

نزد عارف دو و ده را ره نیست
غیر واحد دگری از که نیست

چون ز خود خلق نیامد بوجود
همه را هستی اصلی ز و بود

پس دگر کیست که یکرنگ ببینی
که گهی مومن و کافر بینی

نظر افگن بسوی اول کار
که ندارد بجز این دهر قرار

دارم از مکتب توحید سبق
نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف بیا شوی ورق

ای پسر من پدران را پدرم
نسبت جمله بواحد سپرم

چون ز قدرت همه مقدور شدند
از سببهائی دگر دور شدند

هر سبب را مسبب راه است
نه ازین وقت که خود از گاه است

این حدوث آمده حادث ز قدیم
خود رحیم است مشکل برحیم

لیکن آن نقطهٔ رحیم است چو سنگ
زد بفرقش نه توقف نه درنگ

فرق مخلوق بخالق کن ازین
رحم را گشته سبب دوری این

هر که از نقطهٔ وحدت شده دور
خود رحیم است که چشمش شده کور

چونکه پرکار جدا شد ز نقط
نقشش کج گردد و قدم راند غلط

بگذر از وحدت و کثرت بگذار	پاے اقطاب ازین یافت مدار
ختم آغاز با نجام شود	زانکه انجام خود اتمام بود
واحدست اول و آخر وحدت	از احد آمده ظاهر کثرت
ازلے را ابدے پیدا نیست	خود ابد را ازلے قطعاً نیست
دارم از مکتب توحید سبق	نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف کجا شوی ورق

راز خلاق شد از خلقت فاش	چند غافل شده حاضر باش
همه نه ظاهر و باطن همه زو	نیست غیری بجز او در همه رو
این همه غیر بنای جهان	پرده ساخته بر حسن بدان
گشته این خلق هویدا سے او	خود مثالند بیکتا سے او
آب دریا همه از چشمه بود	اصل هر بحر بجز قطره بود
بحر در قطره نه هر کس بیند	این گلے نیست که هر کس چیند
قرص خورشید دل و ذره بیافت	ذره از چشمهٔ خورشید تبافت
کثرت ست آئینهٔ وحدت او	وحدت اندر همه دم روی برو
رو در آئینه بخود روی بروست	یک بود اصل و هم از عکس دو است
عکس از عین اثر پیدا کرد	خود یک اصل او اثر انشا کرد
دو نباشد بحقیقت بنگر	هستی خلق ز خالق باشد
سر وحدت بخود افشا کردم	همچو خورشید هویدا کردم
دارم از مکتب توحید سبق	نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من	از دگر حرف کجا شوی ورق

نه منم من شده از خود پیدا | این سخنها شده از حق گویا
دعوی موسی و فرعونی از وست | از همه فانی و خود باقی از وست
نیست کس بخود سے خود گوید | که نباتات ز خود خود روید
گر ز خود خلق بخود خلق شدی | دانهٔ خسته بخود خلق شدی

برین

نه بُدے حاجت خلقیت باز | پس بدی ذره بخورشید انباز
پس بخود دهر ز خود دهر شدی | شهد بودی همه گی زهر شدی
نه بدے هیچ تغیر هرگز | همه بودند قوی نی عاجز
دهر فانی نه شدی تا بابد | پس همه خلق بماندی سرمد
نه بدے مرگ بعالم اصلا | هیچ شئے را نه بدے ز اصل فنا
کل شیئ هالک الا وجهه | بر عبث نیست ادب دار نگه
هستی دهر فنائے نگرم | حی باقی ست خدا در نظرم
عارفم معرفتم این شد وبس | رفته کلی ز دلم آز و هوس
دارم از مکتب توحید سبق | نیست هستی بجز هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف بیاشوی ورق

عشق آتش شد و اغیار بسوخت | بر رخ غیر ز خود پرده بدوخت
غیر غائب شد و خود حاضر گشت | بر رخ خویش خود او ناظر گشت
دیده خود را بحقیقت که خوست | خود بخود جلوه گر از نیک و بدست
نیک و بد آئینه شد شاهد را | صورت معنوی آن واحد را
رنگها جلوهٔ بیرنگے اوست | بر سلاطین همه سرهنگی اوست
هوشها برد بیک جلوه چنان | که دگر هست نه گردد ببیان
نور ظلمت ز دل اشیا برد | برد و چشمهٔ خورشید سپرد

همگی نور شد و ظلمت گم / آنچنان گم که شده گم در گم

خودگمی از اثر یافتن ست / ترک گم شده بشتافتن ست

چونکه بیافت پس از گم شده کی / باز جستن بود از بهر وی

بد نه جوید کس اگر بیابد / اهل عقل از پی بد نشتابد

بد چه باشد صفت انسانی / چیست نیکو صفت یزدانی

دارم از مکتب توحید سبق / نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف بیاشوی ورق

ایضاً ترجیع بند

پرتو دیدار دو عالم بسوخت / جان و دل عالم و آدم بسوخت

عشق سراپردهٔ وحدت درید / از احدیت سوی کثرت کشید

هرچه نهان داشت عیانش فگند / از صفت ذات نگر هوشمند

شد صفت ذات مؤثر ز ذات / کرده اثرهاش نهان از صفات

خلق اثرهای صفات آمدند / باز صفت مظهر ذات آمدند

این حرکت‌های جسد مظهر ست / که اثر روح بر آن مخبر ست

مظهر کاتب قلم آمد بدست / حال دلش بر سر حرف آمدست

هین که درین جمله ارادت شده / کو ز اثر جلوهٔ قدرت شده

واسطه در واسطه شد واسطه / جمله ز یک خواهش او آمده

اصل نظر کن که فروع از کجاست / فرع دو عالم همه ز اصل خداست

میوهٔ فرعیم ولے ز اصل ذات / شربت و شیرین شده‌ایم از صفات

هستی مخلوق بود جلوه زار / صورت معنی همه زو آشکار

نیست بجز هستی او هست کس / زیر و زبر راست و چپ پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

خلق حروفند و معانی حق ست	خلق مقید شد و حق مطلق ست
باز چنین مطلق و اطلاق دان	مطلق از اطلاق شمر بی نشان
مطلق واجب بوجوب احد	وحدت واحد بصفت متحد
تسمیه و اسم مسمّی درین	مرتبه باشد تو گفتم یقین
ذات و صفات ست درین مرتبه	لازم و ملزوم بهم بی شبه
برتر ازین چشمهٔ اطلاق دان	اسم و صفت راه ندارد در آن
پیشتر ازین نه نبی را خبر	آمده نی هست وصلی را خبیر
شیئ نباشد تو چه دانی که چیست	اسم نه گنجد تو چه خوانی که کیست
جوهر بی جوهرش از خود گذشت	خانه برانداخت برآمد بدشت
بر صفت خلق برآمد عیان	باز شد از شکل و مثل در نهان
بسکه عیان ست نهان کردش	در پس این پرده جان کردش
هستی مخلوق بود جلوه زا	صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس	زیر و زبر راست و چپ پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

هستی مطلق شده جانرا هوس	ظاهر و باطن چه تنفس نفس
نام تن از دفتر دل گشت پاک	دل شده با تیغ غم جان هلاک
جان شده در بحر هویت غریق	گشته ز بحر بشریت عتیق
نیست ملک را چو درین رهگذر	عصمت او بر رخ او بسته در

سینه خود دم از جام هویت چنان
خاک زدم پردهٔ هستی ز جان

گاه شده ظاهر ز معانیم حرف
وزن نشد هیچ بمیزان صرف

صرف درین حال عقول و فهوم
نزد جنون آمده خود زشت و شوم

تکیه بر ادراک مکن ای فتا
گشتم از ادراک تو یکسر ورا

ذات علیم ست باسرار ذات
تو ز صفت در صفتی از صفات

علم علیم ست معلوم و بس
فهم نه کردست برین علم کس

عالم و معلوم معانی منم
علم علیم نه بیانی کنم

هستی مخلوق بود جلوهٔ آن
صورت و معنی همه زو آشکار

نیست بجز هستی او هست کس
زیر و زبر راست و چپ پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

ای تو ز آیینه و طوطی کلیم
از تو بتو گفته کلام قدیم

نقطه ترا او بتو آموخته
بر رخ خود پرده ز تو دوخته

او نه عرب آمده و نی عجم
نقطه ترا هم بتو کرده رقم

هرچه تو گوئی آن بتو آن حرف راند
صرف و چه نحو این همه را بر تو خواند

علم اسمات ملقب نهاده
از ملکیت رتبه برتر نهاد

نفس ترا آئینهٔ ذات خواند
هستی خود در تو باثبات ماند

دیده گشا بینش خود را شناس
تو ز کجا کردهٔ نور اقتباس

غره تو نوری هوس طور چیست
مست ازل را می انگور چیست

قول انا الحق ز هو الحق بود
منکر این کافر مطلق بود

چشم دو بین کور کن ای مرد دین
در دو دیده جلوهٔ آن یک ببین

چند هزار آیت و نامش کلام
نسخهٔ توحید نوشتم تمام

هستی مخلوق بود جلوهٔ زار — صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس — زیر و زبر راست و چپ پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

جسم شد از نطفه نمودار بین — نطفه نهان در جسد ست ای امین
گشته شجر حاصل یک خسته باز — خسته پدید ست ز نخل دراز
هر یکی اصل دیگرے آمدند — برده برین پی خرد هوشمند
اسم و صفت زو شده بر هر یکی — ذات یک ست بر همه گان بیشکی
ضد یکی معرفت دیگر است — هر یکی بر اصل یکی رهبر است
آمده کثرت شجر اندر نظر — خسته بود وحدت و اصل ثمر
پرتو توحید بکثرت ظهور — جلوه زنان چون شجر کوه طور
جمله جهان جلوه و موسی کجاست — حسن عیان دیدهٔ بینا کجاست
رب ارنی نکته ز غیریت ست — لن ترانی جلوهٔ عینیت ست
گر نهٔ اغیار نشد غیر او — پای دوان در طلب و سیر او
جمله خلقند اضافت بوی — غیر بگو از که کجا بود وی
هستی مخلوق بود جلوهٔ زار — صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس — زیر و زبر راست و چپ پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

خیر و شر و نیک و بد و خوب و زشت — جمله بوند راهنمای بهشت
فرقت یک گشت وصال دگر — هر دو بود مخزن اعلی گهر

لعنت و رحمت نشود متبائن　　هر یکی از یکدگر آمد براز

بین شب و روز از پی یکدگر اند　　نیک نظر کن که یکی گوهر اند

خالق و مخلوق بوند آینه　　هر یکی بر نفس دگر بی شبه

پی مبر از این بجمیع علوم　　ظل هما یاب ز پرواز بوم

چشم دو شد دیدنش اما یکیست　　گوش دو تا گشت و شنیدن یکیست

اصل نظر کن نه بتفصیل فروع　　فرع شده بر تبع وجه طلوع

پرده بود محرم حسن و جمال　　زانکه شده هستی ظل لایزال

او نه جلال آمده کثرت بیاب　　بر رخ وحدت شده مثل نقاب

غیبه تجلی و جلال و جمال　　ظاهر و باطن نبود هیچ حال

هستی مخلوق بود جلوه زا　　صورت و معنی همه زو آشکار

نیست بجز هستی او هست کس　　زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

هیچ یک از خود ره هستی نیافت　　جز که در و هستی توحید تافت

باطن خود کرده بظاهر پدید　　ظاهر و باطن همگی از خویش دید

هر چه بظاهر بظهور آمده　　پرتوهٔ باطن نور آمده

گوهر قعر ز وجود ست خلق　　عنقرهٔ بحر زند چو در تا بحلق

جلوهٔ بی رنگ ز رنگ آشکار　　کیف و کمون گشته بوی عتبار

تا نه بُد اینها نه بُد از وی اثر　　تا نشد اشیا نشد از وی خبر

دود دلالات شده نار را　　خلق دلیل آمده دیدار را

دیدنی وی آمد ازین خلق باز　　نفس حقیقت نگر از این مجاز

خود ز خدا نعره زند این خودی　　دم زند اشیا همه از هو معی

گوشش نداری شنوی از شان — هو معلّم می‌شنوم هر زمان

آن دو زمان راه ندارد بآن — بسکه پُرست از اثر او جهان

هستی مخلوق بود جلوه زار — صورت و معنی همه زو آشکار

نیست بجز هستی او هست کس — زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

عین و اثر بین بتحقیق یک ست — ز اسم و صفت گم خرد اندر شکست

نیست خلافی باصول اصول — باشدت ایمان به نبی و رسول

شرع اگر صد شده لیکن نبے — شد بتحقیقت همه را دین یکے

منکر یک منکر جمیع رسل — آمده ای راه رو این سبل

جان و نفس همدم و همراز هم — هم سبق و محرم و دمساز هم

فرقت شان ز اسم و صفت درمیان — رسم یکے آمده در اصل شان

ذات یکے شیون اخلاص صد — جلوه کند هر نفس از نیک و بد

رحمت حق از پے نیک و بدست — این دو صفت خود نه یکی موجدست

خیر و شر آمد ز یکی در وجود — هر دو بنظر کن که یک اخلاق بود

فعل و ارادت چو بهم گشت جفت — دل بزبان وصل چو شد حرف گفت

گر مثل حرف نگنجم تا بحشر — فهم بکار است درین لف و نشر

هستی مخلوق بود جلوه زار — صورت و معنی همه زو آشکار

نیست بجز هستی او هست کس — زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

بس کنم از قال که حالم بسوخت
شعشعهٔ نورِ وصالم بسوخت

دیدم و کردم خبر از ذات او
اوست با و مظهری آیات او

امر بدل کرد و دل اندر قلم
گفت که از کلک نشان ده رقم

امر نهان ست و عمل آشکار
کرده عمل ز امر نهان آشکار

نقش عمل بسته ز قدرت برون
علم نهان ست بکنه درون

گشته بکنهیت خود در تراه
ز اسم و صفت ساخته بس شاه راه

گام درین ره زن اگر ره روی
تا که رسی در حرم معنوی

خلوت توحید ندارد حصار
خلوتے آمد ز صفت آشکار

بسکه ظهورات بظاهر کشید
هرچه که شد هست تجلاش دید

هست تجلاش جهان سربسر
جلوه نمایست نظر کن نظر

پرتو نمودم نور چرا ننگری
کور شدی کور ز جهل و خری

هستی مخلوق بود جلوه زار
صورت و معنی همه زو آشکار

نیست بجز هستی او هست کس
زیر و زبر راست و چپ پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

ولے که می بینی و تحقیق نے
حیف که اقراری و تصدیق نے

نام نگیری ز نشان ننگری
نیست نهان از تو نشان پری

ظاهر و باطن اثر قدرت ست
جلوهٔ وحدت نگر این کثرت ست

طبع پدر در جسد طفل بین
نقل و خبر را اثری اصل بین

مجتهدانه راسے تنگانیده موی
هش که بمرآت نهفته ست روی

چون نظر از آینه برداشت کس
کے نگرد صورت خود آن نفس

هوش بخود دار که خود کیستی
بیخود و بے فکر چسان زیستی

بہوشئے و سہو ازین نگذرد — اصل خود آن کس کہ بہیچ بنگرد
نیست شدت آن سر ہستی نیافت — زانکہ ز وحدت مے مستی نیافت
جام حقیقت نہ کند سرگران — ہر کہ نشد خاک در سروران
این سخن آن لحظہ شود بر تو راست — تا کہ نظر پوشئے ازین کم وکاست
ہستی مخلوق بود جلوہ زار — صورت و معنی ہمہ زو آشکار
نیست بجز ہستی او ہست کس — زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمدہ عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

ساقی نامہ

ساقیا شربت دیدارم دہ — رہ بسوے حرم یارم دہ
چون کنم کاہل جہان مردہ دلند — سر فرو بردہ تنگ سنگ وگلند
سر کہ او لایق اسرار شود — مدرکش قابل دیدار شود
بیندش از خود و در خود نبود — غیر واحد مع واحد نبود
رگ جان سلسلۂ توحید ست — کن فکان غلغلۂ تجدید ست
عرق جبہۂ فکرست شراب — جگر تشنۂ ذکرست کباب
خون دل العطش از شوق زند — کام جان لب بلب از ذوق زند
نرہد مرغ ز سوفار قفس — نرہد خواب ز گفتار قصص
فعل وافعال ز فاعل نہ جدا ست — گنبد دہر ازین پر ز صدا ست
تن تنا تن تن تنا تن تن تن — ہلہ ہو نغمہ سرایم بہ سخن

زین ہمی شوقم اگر مژدہ چشید — در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا آیینهٔ جام بیار   عکس رخسار دل آرام بیار
شربت شوق در آن جام انداز   بخبر در دهن و کام انداز
مستی و بیخودی از سر گیرم   همچو طور آتش مظهر گیرم
کاف و نون را کشم آغاز کلام   فیکون از پی او در انجام
مهر اطباق بخاک اندازم   پرتو در دل پاک اندازم
سینه غربال چو افلاک کنم   انجم از دیدهٔ ادراک کنم
همه تن دیده شوم موی بموی   همه دل چشم شوم جوی بجوی
جرعهٔ خضر ز حیوان یابم   سبزی روح ز ایقان یابم
سر برآرم ز گریبان وصول   رخ نمایم سر مرآت عقول
تَنَنّا تَن تَنَنّا تَن تَنِ تَن   هله هو نغمه سرایم به سخن

نوشین می شوقست اگر مرده چشید
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا بزم حقایق بنما   پرده از حسن دقایق بگشا
محو حیرت‌زده را دیده بده   روح دم در جگر مرده بده
شمس اندر دل ذرات انداز   چشم در حلقهٔ مرآت انداز
بحر در قطره اگر گنجانی   موج از آن قطره زند سبحانی
لمن الملک تمنا دارد   آن که در سر ز تو سودا دارد
پرتو دستی تو دمی تابد   ناچشیده میت این کی یابد
ابر باران حقیقت بارد   بحر دُرهای شریعت کارد
نه تو غواص‌گری می‌دانم   گوهر خشک و تری در کانم
نافه من دایهٔ توحید برید   شیرم از سینهٔ تفرید کشید
تَنَنّا تَن تَنَنّا تَن تَنِ تَن   هله هو نغمه سرایم به سخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا بربط توحید نواز — تار در سینهٔ تقلید انداز
مطربی کن نفسی در بزمم — جان سپاری ست کنون در عزمم
جلوه‌ات بینم و جان بسپارم — نغمهٔ چنگ تو در پیش آرم
داوریها ببر دار کشم — از درون نکتهٔ اسرار کشم
مغز سر را کنم از سوداپرون — نه طبق را کنم از غوغا بیرون
جگر سوخته را تازه کنم — در جهان حسن تو آوازه کنم
پرده از دیدهٔ کثرت ببرم — نور او با رخ وحدت سپرم
رنگ ز آئینهٔ گل بردارم — وندران تخم غمش دل کارم
حاصل جلوه زرشتش سو دروم — جز بآن یار ازین کو نروم
تننا تن تننا تن تن تن — هله هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر مرد چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا بزم ازین خوشتر نیست — شربت صاف جبینش کوثر نیست
لب تشنه کو زمن بادیه سای — از تلطف در میخانه کشای
طالبم گر بیقین مطلوبی — راغبم گر تو بجان مرغوبی
نقد هستی کنمت صرف بجام — تا بکلی شوم از هستی نام
رقص در بادیه چون بادیه پیچ — بزنم در نظرم باشم هیچ
هم ز بادی وز خاکی صفتی — بروم در جهت بی جهتی
رنگ ظاهر نه کنم چون تلوین — مستقر وا نشوم چون تمکین

بصفتها نه کنم جای قرار
قید را سلسله در قید کند
تننا تن تننن نا تن تن تن

گر صفت معرفت آید بکار
صید مطلق نه کسی صید کند
هله هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا کهنه می خویش بریز
تازه سر جوشش بکامم انداز
تا که بیخود نشوم کی شنوی
ظاهر از پرده راز آمده
هنر خویش چو پیدا کردی
ورنه اظهار بود واسطه باز
راز وحدت سر کثرت بکشید
سر توحید هم اعیان ز تو گشت
فی منم آمده و نای تو
تننا تن تننا تن تن تن

که می کهنه ندارد انگیز
گر تو خواهی شنوی از من راز
از من افسانه والله سمعی
ورنه از بهر چه باز آمده
بهر اظهار هویدا کردی
کی شدی شهرت این کثرت راز
تا که ظاهر شود این گفت و شنید
این دلایل همه برهان ز تو گشت
نیست هوشم که چه فرمای تو
هله هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا مستیم از جرعه تست
بیخودم چون شجر طور ز راز
تو سخن کردی و موسی دریافت
آن شجر خود نه تو فی موسی بود

حال مدهوشیم از صبحه تست
حاصل راز بموسی شد باز
نقل هر شی ببوی اصل شتافت
غائب از غلغله سینا بود

خود ز من گوئی و هم خود شنوی ‏ بے خبر من ز منے و ز توئے
سکرتم صورت غفلت شده باز ‏ راز ها گوید و آگه نه ز راز
آن ورختم که ز من حق سخنان ‏ کرده با موسیٰ و من کی ببیان
یا خود آن کوه تجلی زارم ‏ کز نظرگاه دگر بیزارم
این خبرها نه همه از بی خبریست ‏ خرّ موسیٰ صعقت کی نگریست
تَننَا تنْ تننَا تنْ تنِ تنْ ‏ هله هو نغمه سرایم به سخن

زین مے شوقم اگر مُرده جهند
در لحد چاک زند جیبِ کفن

ساقیا شورش روحانی کو ‏ حالت نعرهٔ سبحانی کو
جذبه رشتهٔ وحدت پیوند ‏ نگسلد تا ابد از چو منی چند
بحر توحید فشردیم بلب ‏ تر نه گشته است لبم وه چه عجب
العطش گوییم و مشروب بماند ‏ جز یکے طالب و مطلوب نماند
وحده ماند بهو هو هو کوے ‏ ظل و عین ست بهم رو بروی
اثر و عین یک آمد و صفت ‏ در مؤثر نمودند دو جهت
چون مؤثر ز میان رفت برون ‏ اثر و عین یکے ماند همون
واحدیت باحد داشت قرار ‏ وحدت اظهار نمود این اسرار
یک صفت مظهر دیگر صفت ست ‏ خود ستودن نه نکو زین صفت ست
تننا تن تننا تن تن تن ‏ هله هو نغمه سرایم به سخن

زین می شوقم اگر مُرده جهند
در لحد چاک زند جیبِ کفن

ساقیا جرعهٔ دوشینه بس ست ‏ یک سخن بس بود آنرا که کس ست

شورش عشق صفت را ارثیست / اثر از عین ز ازل جلوه گریست
آیدشش نیست ازین جلوه گری / دایم ست این نمود جلوه گری
تا خدا هست همین غوغائیست / شورش و ولوله و مستی نیست
صد قیامت گذرد این باقیست / خواهش این اثر از اطلاق ست
این قیامت شده و قید ز قیود / بر مقید در مطلق نه کشود
هست الآن کما کان مطلق / انچه باشد که بقید آر د حق
از ازل تا بابد یک آن ست / نفس آن جلوه گر از یک شان ست

شورش عشق بآن آن آن دید
جان ندید او که بجان جان جان دید

تننا تن تننا تن تن تن / هله هو نغمه سرایم به سخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

مثنویات

سخنها نا تمام از عشق پس ماند / که حال گفتن نفس از نفس ماند
چو لا احصی ثنا و مصطفی گفت / کسی کو غیر ازین گوید خطا گفت
بگفتن راست ناید علم دیدن / بسیار دگوشها ورک شنیدن
خلایق جمله درین گنگ دلالند / بقدر حال خود اندر مقالند
بقدر قوت خود خلق رفتند / برون از خلقیت چیزی نگفتند
تخلق شو باخلاق خدا ئی / که تا یابی بعلم آشنائی
برون از خلقیت خلاق باشد / بنفس خود ز فردی طاق باشد
من آن علمم که ذات آمد علیمم / بظاهر حادث از علم قدیمم
حدوث این حجاب از روی من گیر / نظر کن کیستم از عین تقدیر

چو با تقدیر علم آمد برابر — نشد دیگر بجز الله اکبر
صفت با ذات دایم بوده باشد — چو بتگر کو ز خود تنها تر اشد
چو علم و فعل قبل از فعل او راست — بت بیرون آید آن فعلی که او خواست
ولیکن فعل قبل از فعل مکتوم — بود در نفس گشت از نفس معلوم
چو علم هستی عالم بر او بود — همو بود و همو بود و همو بود
نه لا عین و نه لا غیر خبر گیر — که کردم بر تو ذات و وصف تفسیر
همه از علم کرد اظهار مطلق — پدید از علم شد انشای مغلق
ز سر السر عیان اعیان ایجاد — سبب این نقشها را او ست استاد
غرض پیدایش آن آرایش او راست — نه کاهیدن نه خود افزایش او راست
بیفزاید چو آرامش بخوبان — بد و نابود خلقان ست یکسان
نه در کاهش فزود این خلق بی کم — نه ضعف آرد و را ایجاد عالم
ازین رو لم یلد لم یولد آمد — ولد خود ضعف حال والد آمد
چو او بوده نه اشیا بود با وی — هو الآن کما کان را ببر پی
نه این خلقان مرا و را شد محاذات — نه او را شد ازین خلقان مباهات
دلی در خود اثر زد دید خلقان — ازین رو اصل را گشتند جویان
ز نقش پا جهان گم کرده جویند — چو با بندش ز نقش پا نگویند
درانجا راه نقش و پای نبود — بجز هیهات هو سیه های نبود
بجز هو هو هوالهو دم نزدم — سخن کوته کنم والله اعلم

در مدح سخندان گفته شده

سخن کشتی سخندانست چون نوح — سخن جسم و سخندان گشت چون روح
تن بی جان ندارد زندگانی — سخن را نکته دان شد جان نهانی
سخن ظاهر سخندان باطن او راست — سخن را نور باطن ظاهر آراست

سخن باران سخندان خود صدف شد | که باران از صدف صاحب شرف شد
سخن مرده سخندان آب حیوان | که مرده را بحیوان پرورد جان
سخن شد کن سخندان آمر کن | ز امر کن شدش ظاهر سر و بن
سخن آثار را احوال درون ست | سخن چونست و حالت بی چگونست
سخن سر کلیم ست ای سخن سنج | سخن گنجی ست معنی اندرو گنج
سخن صورت سخندان معنی آن | بجز معنی ست صورت نقش حیران
سخن شد نو عروس حجلهٔ غیب | سخندانش بود مشاطه لاریب
سخن بکر و سخندان مرد باید | که از مردی او فرزند زاید
ز نامردان نزاید هیچگه زن | اگر مردی بلشکرت حملهٔ زن
سخن طفل و سخندان جد و بابش | بیارند از پدر اندر کنارش
سخن جز و سخندان آمده کل | که جز وی کل ست آن خار بی گل
سخن جنت سخندانست رضوان | سخن را بسکه آراید سخندان
سخن باغ و سخندان باغبانست | که زیب و زینت آن بوستانست
سخن دریا سخندانست ملاح | غریق لجه آمد گاه و بیگاه
سخن صوت و سخندان سامع صوت | که بی سامع سخن را جان بود موت
سخندان پیر سخن دل را کند گوش | ز ادراک سخن جان را دهد هوش
نباشد از سخن بهتر بدارین | سخن کن شد ز کن پیداست کونین
سخن باشد صفات حق تعالی | سخن باشد ظهور نعت اسما
سخن شد وحی جبرائیل قدسی | که نازل شد بخیر الخلق النبی
سخن ظاهر ز نفس زنده جان ست | که پیوند سخن از لطف آن ست
سخن ز انفاس عیسی نفس عیسی است | بلی در طور سینا جان موسی است
سخن دال ست بر ذات سخندان | که بر مدلول بسته رشتهٔ آن
سخن لؤ جان چو تار از پنبه پیران | سر خود کرده ظاهر چون [illegible]

سر سے چون بستہ با سے چو نی آمد | بشکر این نعم ممنوست آمد
مسلسل شد سخن را رشتہ با حرف | ہم از قطرات باشد لجۂ ژرف
نظر بر اصل کن فرعی ز اصل ست | کہ اصل فرعی ہم از اصل اصل ست
اصولست این اصولست این اصولست | بلے روح ست در جسم عقول ست
اگر بر عقل زین ارواح نبود | وجود عقل جز اشباح نبود
بعقل کل دمیدم روح اعجاز | کہ آمد زندہ از نفسم سخن باز
سخن بالاکشید از درک افہام | بردن تر دانہا وا ز کاف و نون کام
بردن از کاف و نون علم ست مطلق | کہ علم آمد صفات ذاتی حق
کلام و علم حق با ہم تو انند | کہ با عالم بمعلومی نشانند
چو معلومات شد با علم معلوم | کلام آمد از آن با سمع مفہوم
نہ سمعیکو ز دل آگاہ نبود | ہمان سمعیکہ بیدل کاہ نبود
نہ آن دل کو ز دلدار ست غافل | ہمان دل کو با سرار ست واصل
سخن سر شد کند اسرار ہا فاش | نفہمد رمز این ہر مرد اوباش
سخن دانا گل باغ سخن را | بدہ آبے کہ زیب آید چمن را
بگوش دل بشنو حرف صوابم | بکام جان بخوان نقل کتابم
سخن گفتم با دراکت سپردم | تو درکش کن کہ من بی درک مردم
ازان معنی کہ دانستم بگفتم | ز نادانستگی گو ہرزہ سفتم
تو ہم دانستہ در این فہم بگمار | کہ در سوراخ ہر حرفست صد بار
گرہ ہا ہست مشکل باید انگشت | کہ واکشنا یدش از ناخن پشت
بفکر و وہم ناقص رہ نیابی | بنور علم اقدس بار یابی
بمفتاح عنایت قفل اسرار | کشایش یافتہ بے فکر ہنجار
سخن مغز دل ست از دل بر آمد | چو آن تخمی کہ سبز از گل بر آمد
وجود تخمہا از گل پدیدست | کہ قفل تخمہا را گل کلید ست

کلید قفل دل پیشک قلم شد
که اسرارِ درون از وی رقم شد

در مدح قلم گفته شده

قلم مفتاح گنج حکمت الله
که گردد هر گدا از جود وی شاه

قلم جبرئیل وحی سینه آمد
نو آموز حکمتش دیرینه آمد

قلم حالات را وصاف باشد
قلم هر نقد را صراف باشد

قلم منشی الواح معانی
قلم سلطان ملک جاودانی

قلم سر دفتر علم الهی
قلم شد ابتدای ماه و ماهی

قلم پیش از ازل صاحب ازل بود
که کاف و نون به نزدیکش اصل بود

قلم بر کاف و نون زد چرخ اعلی
ز رقص او ظهور جمیع اسما

قلم اعلی دو عالم اسفل او
جهان روشن ز نور اکمل او

قلم آمد ز کود و لوح اشئی
کز و زائید یکسره کل اشیا

قلم از کاف و نون کونین بنا کرد
به ید قدرت الله نقشها کرد

قلم نقاش رخسار شریعت
قلم کشاف اسرارِ حقیقت

قلم از ید قدرت نقشها بست
ز لا اسرار الّا الله بجا بست

قلم شد ماه برج علم اقدس
قلم شد مهر بانوی مسدس

قلم بر ید قدرت گشت گردان
قلم مردیست و گوید سرّ مردان

قلم بالا بلند اوج وحدت
قلم شد سرنگون فوج کثرت

قلم سرِ کلیم است ای سخن سنج
قلم گنج است علم الله در وی گنج

قلم سبز است از آب سخندان
چکد از نوک او بس بحرِ حیوان

قلم سر چشمه دریای قدرت
قلم شد جویبارِ گشت حکمت

قلم دو پاره شد از سر توحید — قلم سیاره شد بر برج تفرید
قلم باشد لسان حق تعالی — که می گوید بعالم سر اسما
قلم حال درون را ترجمان ست — قلم ظاهر ولیکن غیب دان ست
قلم ناگفتها را گفته هر جا — قلم پوشیده را کرده است پیدا
قلم نشنیده را فهمیده از غیب — کشیده مخزن اسرار از جیب
قلم شد زنده از ارواح کاتب — قلم قلب ست اندر نفس قالب
قلم بر دست شاهان بادشاه است — بدست مفلسان او بی گیاه است
قلم بر دست هر کس گشت آن گشت — ز سر او خبر دارد نهان گشت
قلم بر ید قدرت گشت قادر — قلم بر ید کافر گشت کافر
قلم بر دست شاعر شعر خواند — قلم بر دست عارف راز داند
قلم بر دست مؤمن راز دین گفت — بدست کافران اسرار کین گفت
قلم بر دست مؤمن وحده گفت — قلم بر دست ملحد من و تو گفت
قلم در دست عثمان رض خواند قرآن — قلم بر دست نادان ماند نادان
قلم بیرنگ دارد در دست هر کس — نشیند رنگ آنکس گیرد او بس
قلم باشد زبان دل ز دلدار — سخن گوید ز هر مشتاق دیدار
قلم شد مولوی مولای سبحان — ازو گوید سخن پیدا و پنهان
نهان و آشکارا سر و هم جهر — قلم داند که شد علامهٔ دهر
قلم دانای علم عالم الغیب — یقین گفتم که در این کی بود ریب
قلم تفریح دلها صد هموم ست — قلم اسناد مجموع علوم ست
قلم گویا و سعدالدین خموش ست — دلش از شور عشق اندر خروش ست
قلم را سر شکست و نقش دفتر — ازو دریادگار ست ای برادر

مرثیه در مصیبت نافهمیدن و موت سخندان و سخنگوی

ابیات

سخن در دهن کام و دهن خاک
بجای عقل مغز سر پر از خاک
سخندان و سخن گو هر دو شد گم
بصورت پر زمین از آدمان ست
همان آدم که من میخواهمش کو
بوصف لایزالی متصف گشت
بر می گشت از زوال ایمان صدقش
بمعشوقی زعاشقی رسید او
منفرد گشت از جسم و دل و جان
حضور غفلت و قربت شدش گم
بدرک و علم او جز حق نمانده
بر دانشش صورت دیوار گشته
بظاهر صورت او آمده پوست
شراب شوق در مغز درونش
چو آن چشم عمل کز دست برآید
بلی اقرار فرع و صدق اصل ست
اگر در دل نباشد صدق محکم
زبان خود ناقل احوال دل شد
خلایق ناقلند و نقل اخلاق
هر آن شی که دیدی نقل حق دان
وجود انند نقل اصل واحد
نباشد نقل خود بی اصل گاهی
نه خور ظاهر شد و هم ضد خور شد

چه گویم از جفائی دهر و افلاک
شده خالی حواس از فهم و ادراک
بجز نقشی نمانده جنس مردم
ولیکن آدمی گم از میان ست
که یکدم دم نزد جز وصف اهو
نه ز آثار حوادث او حذف گشت
یقین شد در کمال احوال عشقش
بجز هو در دو عالم خود ندید او
هم از آثار حیرت ماند حیران
نه درک و دانشش مانند مردم
غریق لجهٔ مطلق نمانده
درونش عالم الاسرار گشته
بباطن معنی او را پر شد از دوست
بجوشد ظاهر آید از برونش
ترا ود شربت و بیرون برآید
ز اصل صدق خود اقرار نقل ست
زبان اقرار نه کند نزد عالم
گهی تفریق و گاهی متصل شد
شده ظاهر از ایشان اندر آفاق
بغیر از نقل و حملش نیست اعیان
که هر شی ست بر هستیش شاهد
که بی خور نیست ظل را تکیه گاهی
بگوش جمله خلق این قصه پر شد

مثلها ضد بی شانند ولیکن
مثل شد بهر بی مثلیش ممکن

جسد تمثال بی مثلی روحست
بلی تن اصل در روشن و شرحست

هزاران شرح کردم علم حق را
بگوشش هر یکی گفتم سبق را

کنون او را کها را درک دادم
گروهی بی نوا را برگ دادم

اگر دانی بدانی کین کتابیست
که شهر معرفت را فتح بابیست

اگر دانی بدانی این بیانیست
وجود بی نشان را خود نشانیست

اگر دانی بدانی حق هویداست
ز خود ظاهر ترست او بی کم و کاست

بهستی تو هستی او نموده
ز هستی تو خود را ره گشوده

تو ئی چون پرده او در تو رویست
معانی خود بصورت رو برویست

که صورت غیر معنی نیست صورت
ولی معنی نهان آمد ز صورت

صور فانی و معنی را فنا نیست
تغیر در معانی خود روا نیست

چو صورت رفت معنی ماند مطلق
هو الحق شد هو الحق شد هو الحق

انا الحق صورت آمد پس هو الحق
بود معنی بدان ز اطلاق مطلق

مقید از تشبه نیست خالی
خود این نبود کمال لایزالی

چو ایزد از ازل خود لایزالست
قیود اسم و رسم از وی زوالست

فگندم اسم و وصف از عین عینش
منزه از صفات و زین و شینش

شئون و شان در حال وجودست
بموجودی نه تعریف وجودست

وجود آمد خبر موجود شاهد
خبر باشد یقین گفتار واحد

که توحید وجودی آمد اخبار
بموجودی ندارد این صفت کار

چو واجب ضد ممکن در حجابست
وجوب ذاتی از ضد بی نقابست

هر آن وصفی که ضد آمد مقابل
بود او را نشد آن ذات کامل

چنین دان اسم اعظم را تو تعریف
که ضد او را نباشد ز اسم توصیف

چه میدانم که فهمی سر عالم
که بیرون ترکشید از حال عالم

منزه از منزه باشد آن ذات   ز بی‌چونی مقدس گشتش اثبات
که بی‌چونی بود هم وصف او را   ز وصف واصفان تنزیه او را
منزه گشت از توصیف و تقریر   جوانان نبوت شد ازین پیر
هر آنچه انبیا اندر کتب خواند   تمامی گفتگو اندر صفت راند
صفت را نیست اندر ذات راهی   نه در دنیا و عقبی هیچگاهی
صفت یک منزل ست از نزل ذاتی   که تا ظاهر شود شان ثباتی
ثبات آن ست کز انزال و تنزیل   منزه باشد او از قال و از قیل
کسی کو قابل آید بر تنزل   نشد خالی نقیصش از تزلزل
تنزل را زمان و آن نشاید   تعالی الله بحق این شان نشاید
تزلزل خود تغیر باشد ای جان   ثبات را ست کی می آید این شان
تجلی و آشکار و انکشاف ست   بجود ذاتی که ذاتش بیخلاف ست
چو در تقدیم او تاخیر نبود   خود این آثار بی تاثیر نبود
تعدد در قدم کی شد صفت را   چو تاخیر نشد آن بی‌جهت را
تقدم باشد آن جائی که تاخیر   روا باشد نه در آثار تاثیر
اثرها را تغیر جائز آمد   که در نزد موثر عاجز آمد
چو مقدورست بر تقدیر منضم   ازان رو می‌شود گه بیش و گه کم
همین اندک بود بسیار او را   که بود بحر عشق عارفان را
دقایقها بر من شعر ظاهر   درین دفتر بود ز اول چه آخر
بعلم الله درین منظوم کردم   بعالم علم حق معلوم کردم
ز کشافیش مکشوف آمدش راز   که غیر از وی نبودش هیچ انباز
جهان راز ست کز عالم آمده فاش   نداند راز سلطان اهل اوباش
نظر در هستی خود دار و بنگر   که خود هست از کجا ای برادر
ز حق ظاهر شدی او در تو غائب   زغیب الغیب موجودی تو طالب

طلب در طالب ست اصل ارادت   که اندر طاعت او را گشته عادت
ز بسکه نیست جزوی هست را هست   ز هستی نقش هستی را ز خود بست
صفات و اسم و آثار و مسمّا   در آن هستی واحد هست یکتا
دل و روح و تن آمد نفس و جسد   بعالم روشن ست این امر بیحد
ولی دل دیگرست و روح دیگر   جسد ظاهر تر از پنهاست بنگر
حقیقتهای آن یک ور دگر نیست   بلی این درک اندر هر بشر نیست
حقیقتهاست دایم نفس حق را   چه در اطلاق مطلق ره نه وی را
مقید مطلق و اطلاق از هم   جدا دارند حقایقها تو فافهم
چنانچه اصل و فرع و برگ و میوه   سوا از یکدگر دارند شیوه
ولیکن خود شجر در گفته آید   حقیقت این شجر از خسته آید
بظاهر خسته پیدا از شجر شد   بباطن خسته را حال دگر شد
حقیقت در حقیقت در حقیقت   نهان باشد نهان اندر شریعت
شریعت در شریعت شرع دارد   که اندر فرع اصل فرع دارد
ز وحدت کی بوحدت میرسد کس   بوحدت وحدتی پوشیده شد بس
بذاتی ذات ذاتی مختفی هست   ز بی چون و چگون کی منجلی گشت
صفات و ذات و اسم از بهر آن ذات   ولیکن آمده بر ذات بی ذات
دران حرف صفات و اسم نبود   مسمی جز که رسم و اسم نبود
غرض از جان و جسم و نفس برخاست   که ما را عین بجای جلوه آراست
تجلی گاه معنی گشت صورت   که ظاهر نشد جز نقش کثرت
بدایع جلوهٔ نقش بدیع ست   که سمع سامع از سمع سمیع ست
خرد بیهش شد از صوت غنایم   معنی نغمه گر سنه از نوایم
نواها خواندم از نای قلم من   نفسها در دمیدم دمبدم من
مگر زاین دمم یک مرده جانی   بگیرد زنده ماند جاودانی

منم آن زنده که هرگز نمیرم — حیات الله بجان آمد خمیرم

بروح الله چو جانم را سرشته — نداند از سرشتم خود فرشته

افاضات فیوض قدس خاصم — بجان ریزد ز خلق آمد خلاصم

منم کز خلق خالق گشته ظاهر — نه اوّل باشدم پیدا نه آخر

هم از اخلاق خالق نکته راندم — درین دفتر که بهر خلق ماندم

منم بیزار از خلق وز خلقت — برون تر دارم از خلقان حقیقت

نداند غیر حق خلقم حقیقت — اگرچه ظاهرم همچون شریعت

حقایقهاے عالم ماند مکتوم — نه گشت از گفتگو احوال معلوم

چو بیمارے که آه و واه دارد — بلغز آن آه او کے راه دارد

مگر رنجور داند حال رنجور — که اهل صحت اند از رنج خود دور

مرا معذور دارای اهل صحت — که من بیمارم از درد حقیقت

یقین از ناله ام درد سرت شد — نداری درد این کی باورت شد

پری دیوانه را دیوانه کرده — چو مغز هوش او را خانه کرده

پری زد گوید او را خبر نیست — بظاهر غیر این آدم دگر نیست

تو ظاهر بینی و باطن ندانی — که در باطن پری باشد نهانی

پری هشیار در دیوانگان ست — که از معنی بصورت او نهان ست

بلے دیوانه را دیوانه دارد — که تاب حمل معنی او ندارد

ازان دیوانه گشته از خرد دور — که طاقت نیستش او را که آن نور

نه روزن راست تاب قرص خورشید — نه خود جو رست ضبط بحر جاوید

ندارد خلق تاب جلوهٔ حق — ازان ره سر زده از وی انا الحق

چو غالب اوست بر امر خود آخر — بود مامور مغلوب ست و قادر

انا الحق از لب او حق سراید — بظاهر از لب آدم نماید

حواس آدمی در جلوه شد گم — بظاهر مانده او یک نقش مردم

چو حق یکتاست انا الحق از دگر نیست — انا الحق گفتنی کارِ بشر نیست
بعارف جلوهٔ اوصافِ الٰهی — همی دارد نظر افگن کماهی
چو حق بینی میو شان حشمت از حق — که ظاهر نیست غیر از نور مطلق
چو نور شمع از فانوس بیرون — زند پرتو چنین دان عکس بیچون
نه پنداری که این نور از حجابست — حجاب از پرتو آن بهره یابست
مدان از جان حیات جسم تکسیر — که جان جان دارد از آن حیّ اکبر
من و ما — که ظاهر از لبانست — بباطن این همه از جان جانست
خود این مخلوق خالق را لباسیست — وجود خلق را از حق اساسیست
نفس را از تنفس نفس باشد — نفس را روح اصلِ نفس باشد
ز روح و جان نهان اندر نهانست — ز جسم تن عیان اندر عیانست
نهان در ذات عین اندر صفاتست — بجز نور صفاتش کی حیاتست
صفت چون جسم ظاهر در وجودست — بباطن ذات چون جان از شهودست
وجود آثر شهودش شد مؤثر — شده معروف در اول و آخر
ازین ظاهر ترا و را کس نداند — چو من کس اسپ اینجا کس نراند
نگه دارم عنان توسن اینجا — ازین برتر نه حالِ گفتن اینجا
سخن خود حال گشت و شبه شد قال — شدستم قال قال و قال من حال
ز رویت گلشن هستیم سیراب — شده والله اعلم ختم این باب

مثنوی

نیست محرم به نسبت انسان — شده محرم به نسبت رحمان
شد بعلم مرا دات و قدرت — نسبت من ز اوّلِ فطرت
با عرب با عجم نه پیوندم — هست پیوند با خداوندم
شده ام ظاهر از ظهور صفات — آنچنان میرسم بحضرت ذات

نسبت من چنین رسد بخدا — او همی گویدم که سوی من آ
ارجعی می زند بگوش دلم — گر نه لبیک گویمش خجلم
کل شیئ یرجع الی اصله — سخن روشن ست بر که و مه
گرچه زو نیستم بخلق برم — پردهٔ خلق را اگر ندرم
ببر و خلق از خودی پیوندها — هر نفس با خدای خویش رسند
این نفسها که هاست و هو دارد — جمله پرواز سوی او دارد
هر نفس رو برد بحضرت ذات — باز آید بکارگاه صفات
هر نفس نیک بین که معراجست — بر سر سروران ازین تاجست
دم نگهدار در پی دم رو — این نصیحت بیا ز من بشنو
کین نفسها بحق بود محرم — سوی دیگر مران تو اسپ و قدم
مرکب این خیالها پی کن — منزل دور در دمی طی کن
نفی خاطر بهو رساند مرا — جبر دان هر خیال سوی خدا
گر تفکر کنی بهستی حق — نیست هستی بغیر آن مطلق
اصل مخلوق را چو سنجیدم — نفس خالق به نفس شان دیدم
نیست تفریق در وجود شهود — چونکه در اصل یک هویت بود
بعضی از صوفیان کنند تفریق — نیست تفریق کرده ام تحقیق
چون قال خلایقت بصفات — هم مآل صفات وان بر ذات
فرق از ظل و عکس و عین بدر — کن اگر گشتهٔ از عین خبر
نظر از ظل بکن بعین انداز — عین بر عکس خود بود همراز
خالق و خلق عین و ظل آمد — این مثالش بجسم و دل آمد
یا چو قلب خواص شد مثلش — اصل را نیست هیچگه بدلش
کثرت و وحدت آئینه در ولیست — روی در آئینه همان روی ست
کیست یک روی را دو روی کند — آنکه در خویش جست وجوی کند

آئینه کی خبر که روی در وست ... خود بخود زانکه جلوه گر در وست
جلوهٔ خود بخود تماشا کرد ... خویشتن را بخویشتن شیدا کرد
از خود او خود بخود بگوید راز ... نیستش کس درین میان انباز
تو ندانی که دیگرے گوید ... همه نور پیمبری گوید
تو مرا من مدان که من نه منم ... جان منم گم شده ز جسم و تنم
پردهٔ جان خود چو بدریدم ... هرچه دیدم کمال حق دیدم
باطل و شرک ممتنع بودند ... از رخ ذات مرتفع بودند
کیست کو ممتنع کند واجب ... اوست دایم بامر خود غالب
حکم امرست کز وجوب آمد ... بد نباشد بامر خوب آمد
امر آمر براند بر مامور ... امر موعود تا بنفخهٔ صور
فرض ذاتی بواجب آوردم ... قدر ادراک طالب آوردم
ورنه آن رازها که با من گفت ... راست ناید گهی بگفت و شنفت
چه قلندر چه صوفی و درویش ... چه مشاهد چه زاهد حق کیش
همه در بند این و آن باشند ... در پس پردهای جان باشند
کیست کز قید جان شود بیرون ... غرقه گردد به هستی بیچون
تا ابد ناید او برون یکبار ... از حقایق سخن کند سرشار
بحر وحدت کشد چو از خود موج ... سرّ آن موجها رود سر فوج
موج بینی به بحر نندیشی ... بحر بینی ست کار درویشی
بلکه در بحر بهر بحر شوی ... از زمانه رومیده هر شوی
از زوال هبوط و رنگ افول ... بی زوال آئی از کمال قبول
جلوهٔ دهر را نشان کمال ... متجلی شوی بری ز زوال
حال و احوال حال کی برسد ... در بقائی که دایم ست احد
نقطهٔ صرف کرده ام دفتر ... در صفات کمال پیغمبر

ای معلم تو فهم نکته بکن — بر تو گردم ز علم نکته سخن
آنچه در بطن لوح مضمون بود — جمله در نفس نقطه مشحون بود
آن نقطه بود در صحیفهٔ دل — رو بخوانش که حل شود مشکل
آنچه من خواندمش اگر دانی — فارغ آئی ز جنس حیوانی
عالم علم معنوی گردی — اعلم درس مولوی گردی
علمها تیکه غیر ازین درس ست — جهل دانش چو بحث در حرف ست
علم معنی ز بحث بیرون ست — آنچه چون ست غیر بیچون ست
چون گداز و به بیچگون شو گم — گم چه باشد که گم شو اندر گم
گم شدم گم مرا کجا یابند — گر بیابند آن خدا یابند
سخن عشق را چو پایان نیست — عشق درد یست جای درمان نیست
بر دای خواجه و سر خود گیر — عشق ناید بحیله و تدبیر
این عطائیست بی زوال از دوست — مغز مغز ست کش نباشد پوست
بتکلف بدست کس ناید — گرش جرعه به بخشاید
اولش درد بی طلب باشد — آخرش حالت عجب باشد
پس قلم راست ناید اسرارش — بند گردم زبان ز گفتارش
مهر بر گنج عشق بگذارم — باز بر گنج دل نگهدارم

دم نگهدار شیخ سعد الدین
گم بر آن این سمند را بی زین

مثنوی آخر کتاب در باب حقیقت این حقایق

این نه شعر ست ذریج اسرار ست — ظاهر از انتظام اشعار ست
این نه نظم ست هست سحر حلال — ساحران در مقال این شد لال
حرف باقان مو شگاف درین — بند گشته چو لاشه اندر طین

این سخن بی حیات ارواحست | متنفس به قلب الواح ست
این نه حرفست صورت معنی ست | نقش بسته ز فطرت اعلی ست
مغز روحست و صوتش آمد پوست | نغمه ساز و نواگرست از دوست
نیست این وحی واسطه اندیش | بی وسیله کلام راند از خویش
قلمش جبرئیل روحانی ست | ورقش صدر سینهٔ حقانی ست
از سماوات کشف شد نازل | در زمین وجود صاحب دل
فکر را اندرین نه راه گذار | از خیال این خبر بود بیزار
از هوا دم نزد بجز آن هو | غیر هو نیست در احاطت هو
نه جنون و نه عقل بی پرده | گر گدا این رحیق می خورده
هستیش از کی و ز که بازست | که چنین راز دان هر رازست
اوستادش کیست و درسش چیست | علمش از دفتر نبی و ولی است
نظم و نثرش بسابقه اسبق | نیست مانند در شبیه مطلق
نقل و اخبار و قصه و تمثیل | اندرین نیست نقل قال و قیل
شعر سنجی و زلف و خط و عذار | زین همه پیچ و تاب دارد عار
جز یکی رشتهٔ بجان پیوند | سر دیگر ندارد اندر بند
آمده شیون صفات بوی | پرتو ذات منجلی در وی
آئینه مظهر جمال ست این | صورت و چهره کمال ست این
درکها را درین نه ادراک ست | بسکه از آن و این همه پاک ست
کام کی زد مجاز در این راه | جز حقیقت بگو سوی الا الله
اندکی درک اگر بود دلسنی | نیست این نسخه قول انسانی
کلمات الله است در تقدیر | آمده ظاهر از علوم قدیر
علم در رد می دفتر اعیان ست | باز عالم بدرس پنهان ست
درس در مدرسه حروف نخواند | همچنان بی حروف و صوت بماند

عالمان درس خوان ز نوک قلم — قلم از علم سر بکرده قدم
کلک را از حیات شد حرکت — وز ارادت نموده صنع صفت
متحرک بقوت ازلی — بی جهت بسته نقش لم یزلی
از سراپرده هویت عین — کرده ظاهر جمال علم بعین
شان اوصاف از شیون ظاهر — جلوهٔ ذات از عیون ناظر
قلب مرآت پر ز وجه جمال — نفس اشیا شهود ظل جلال
نقش گویا که بین بمن نقاش — باز نقاش گشته نقش تراش
از خود افگنده علم و نقش برون — نتوان گفت هیچ نقش زبون
هر یکی در مکان خویش نکوست — خیر و شر هر دو در گذارش از دوست
زشت و نیکو در آن محل بسزد — هر یکی ره بسوی اصل برد
اصل ممکن ارادت و قدرت — آمده هوشش دار در فکرت
از کجائی و چیستی ز چه‌ئی — زان یکی آمدی ز چیست دوئی
این دو سه زان یکی اثر دارد — همچو مرغیکه خود دو پر دارد
گر یکی بال نیستش نپرد — گفتمت نکتهٔ بقدر خرد
در تعدد صفت اگر بیشند — لیک در فرط ذات یکخویشند
آن حکیمک تعدد قدما — گفته نادیده اصل عین بقا
دانشش خود بخویش داده قرا — کین وجود منست ز اوّل کا
عین وجود تو اصل دانشست — باطل آمد تعدد از تو نخست
از قدیم ست آن قدم بقدم — متصف با صفات خویش قدیم
حیّ و قیوم وصف آن قدم ست — کز حیاتش حیات این دو دم ست
دو دم از یک حیات آمد و رفت — دارد و جسم از و ثابت و رفت
این دلیلی ست روح قدسی را — نه سبیلی ست نفس انسی را
منطقی تا ملاحظهٔ اضداد — رفته و پیچ نبرده در افساد

ز ضد بضد در تقابل اندازد / چون بواحد رسد نپردازد
عقل را این کمال شد ثانیه / زان که این باب یافته است خبیر
مفرد علم اقدس از ذات ست / نیستش نقص عین اثبات ست
کامل آمد وجود با بحواس / ناس بی حس بود کم از نسناس
گر صفات آمدی ز ذات جدا / نقص بودی کمال ذات ورا
همچو جسم اند این صفات بوی / که محیط آمدند بر هر شی
مظهر ذره ها شد از اوصاف / قرص خورشید غیب قائم تا قاف
قاف قدس ست یا که قاف قدم / که نهان گشته از وجود و عدم
از وجود و عدم کناره گزین / بعد از آن ذاتش آشکاره ببین
ذات ذاتیست و صفتش آثاریست / چون رسل ناقل ازو اخبارست
کرد پیدا از قدرت اول آن / بعد آن آمد آشکار و نهان
آن بد از لمحه بصر کمتر / که بتابد بدرک نور نظر
نفس آن روزن آمده بزبان / که ز آن رو نمود کاین و کان
کاف کاین که حرف کن آمد / نون آن حقیقتش از سخن آمد
کاف نون جفت شد که کان زائید / ز اصل کان النفس زبان زائید
قدر یک دم زبان دراز کشید / خود حقیقت ز خود مجاز کشید
مد ظل بسط انبساط انداخت / غیب قابض همه نشاط افراخت
ظل دلیل ست نور مطلق را / که نمودست هستی حق را
غیب بد قبض و بسط شد ظاهر / حاضر آمد ز باطن آن ناظر
پرتو غیبت از شهادت فاش / گشت ز انسان که بد توشاهد باش
بوده اورا وجود حقانی / بوجودی که نیستش ثانی
نامی شیی ظل شیی بود / همچو نوری که اصل نی بود
یا چو عکس کس ست در مرآت / دو نموده یکی ست اندر ذات

کثرت آئینه است وحدت روی   رو در آئینه با خود ست بروی
رو برو با خود ست واحد بین   نفس واحد شهود شاهد بین
عکس و عین ست ناظر و منظور   در مرایات کائنات ظهور
در صد آئینه صورت ست یکے   خود بتحقیق یک نماند شکے
من ما و انا ست ازان تحسین   حسن خود را شناگر ست یقین
نیست غیرے که ما و من گوید   این همه نفس ذو المنن گوید
ما همانیم و با همان مانیم   عکس آئیم و عین را مانیم
مثل و مانند ما کجاست دگر   عکس بے مثل را مثل نه دگر
چونکه اعلی مثل بود اورا   خود مثال ست بے مثل اورا
این حقایق به فتر آوردم   بحر اظهار مظهر آوردم
مظهریم آن وجود واحد را   شاهدیم آن شهود شاهد را
آسمانیم برج ذاتے را   نور روزنیم خود صفاتے را
اهل اغد و درا ستیم قتال   گوشه باور کند حقیقت حال
فتح کردم حصار وحدت را   غارتے شد نقود کثرت ها
منم آن شه که غیرتم بمیان   غیر نگذاشت هیچ در کن کان
لمن الملک واحد القهار   ماند قهار و نیست شد اغیار
غیر نگداخت چون نمک در آب   بحر باقے بود حباب خراب
عین عین ست و عکس گم در عین   گشت و بے کیف ماند شیون شین
شد شیونات شان ناپیدا   ذره گم گشت در وجود زکا
نخورد
ذو تنق تا نطق منور شد   بے تنق صنورے خود اختر شد
گفت ناگفته شد حقایقها   نیست جز علمش این دقایقها
بے صفت ذات کی شود ظاهر   این کلام ست ذات را مظهر
از دلیل و اشارتم دریاب   که نمودم ترا طریق صواب

نفس مقدور غیر قادر نیست — مؤمن این کلیمه کافر نیست
قادر و قدرت ست مقدورش — جملگی بهره یافت از نورشش
بسکه نورش ظهور کرده بسیط — شد محیط او بجمله نور محیط
مهبط فیض نور ربانی — آمده کائنات ظل صفے
زین سبب رب جمع مربوبات — عالمین را ز اصل محبوبست
واحدست آن و وحدتست وحید — احدست آن و مفردست و فرید
ابتدا چون با نتها آمد — انتها وصل ابتدا آمد
ابتدا شب طلوع روز بود — آخرش لیل شمع سوز بود
ابتدا قدرت ست و آخر هم — ره بقدرت برند این عالم
از حق اند و بحق روند تمام — نیست نومید زینچه خاص و چه عام
گرچه کلی ازین نگشت آگاه — لیک حق عالم ست هردم و گاه
از نفسهای خلق راه بروست — نیست گمره کسی از معیت دوست
چون محیطی او احاطه گرست — کم نه کرده ست راه هرچه که هست
همه بر آفرینشش اندر آ — همه را نقطهٔ ویست مدار
وانکه را بر ضلالت او هادیست — ضال کی آمده مضل چو قویست
آن ضلالت بوی هدایت اوست — رهنمای وی از جلال بروست
چون جلال و جمال از و باشد — هر دو را ره بکوی او باشد
چونکه غیرش نبود زاول کار — غیرت خود رو ز میان بردار
همه بی غیرتی چو غیرش نیست — شر نباشد گر که خیرش نیست
خیر و شر را ز میان برگیر — رو نظر کن بجا صل تقدیر
بین که تقدیر از که یافت قرار — بر شقی و سعید زاول کار
عیب صنعت بصانع آید باز — این سخن می کشد ز بسط دراز
کار حق را بحق گذار و برو — بند تسلیم شو سلامت رو

گفت بنده ای اگر رضا بقضا — رو بدر شو ازین زمین و سما
رب دیگر ز بهر خویش طلب — هشش چه گفته بشنو ز سوی ادب
با ادب باش در عطا و بلا — هم گریز از خدا بسوی خدا
همچو طفلی که قهر مادر دید — هم بگریه بما در او بخزید
چون ندانست مشفقی دیگر — در کنارش همی خزید از شرم
دیده پر اشک و دل پر از امید — مهر جوید همی ز وی جاوید
گر تو بر کوچهٔ خطا رفتی — کن تامل که از قضا رفتی
از قضا رو گریز سوی خدا — گر قضا وارهاندت بقضا
طفل در طفلی آمده معذور — فرق کی داند او ز نار و ز نور
همچو چیزی که اختیارش نیست — امتیازی ز نور و نارش نیست
نیست از فعل خویشتن آگاه — که بر شمع رود و یا در چاه
لیکن از رحم مادر و خالقش — باشد آگه ز حال ناخوش و خوش
طلب شیر او بنوحه کند — بتر دد همی غذا طلبد
اختیارش بکسب نیست دگر — جز که گرید بجستن مادر
هست این اختیار گریه براو — خلقت کبریا بخلقت او
این چنین اختیار در همگان — آفریده است کردگار جهان
جبر یادرکه این حکایت کن — باز از جبر خود شکایت کن
که تو جابر شدی و یا جبار — که بعادل دهی تو جبر قرار
این مثل بهر سنیان راندم — نه که از بهر ملحدان خواندم
نه کنند ظلم کردگار بکس — همه عدل ست چه هوا چه هوس
نیست خالی ز حکمتش اشیا — نرسی در حقیقتش اما
بر تو راندم حقایق بسیار — مگر اندک خبر شوی زانهرا
ابتدایش صفات و ختمش ذات — آمده کین کتاب یافت ثبات

ایضاً غزلیات قدسیات که تخلص به شیخ القدوس کرده ملحق این کتاب کرده شد

غزل

طبیب عشق دوای جمال داد مرا
بعین تشنه لبانے زلال داد مرا

نهاد مرهم توحید در جراحت دل
شفا و صحت جان از وصال داد مرا

در ید پنجه شیر شهود آهوی دل
یقین زنده دمرگ از خیال داد مرا

ندای تحکمک لحمی صفات شه دراز
ز شیر دم معانی کمال داد مرا

بد هر پیچ ندیدم جز عقدهٔ ظلمات
چو گنج بدر کلید خیال داد مرا

چو رسم خلقیت از من گرفت خالق ناز
خطاب انت انا در مقال داد مرا

ز نور عظمت جان بر دریده کوه تنم
فنای جسم ز صور جلال داد مرا

کشید رخت بشیخ قدس از تن روح
که خلقت ملکے لا یزال داد مرا

بجوی صیقل ذکر و صفای سینه بیاب
تو تاج فقر بفرق من کمینه بیاب

تنت خراب کن و خاک این خرابه بیال
وزین خرابهٔ تن بعد ازین دفینه بیاب

بدست آر دل کافر و مسلمان را
ازین طواف در کعبه و مدینه بیاب

دلست آینهٔ رب نما اگر دانے
صفا ز غیر بکن حسن ز آبگینه بیاب

تراست آب خیالات جسم تن طوفان
تو نوح دل شوا نا سے ازین سفینه بیاب

گذار شهر بدن جای کن بگوشهٔ دل
حریم خلوت توسین ازین قرینه بیاب

تو کیمیای محبت ز خاک جان بشناس
رنس این بدن اصل روز رینه بیاب

ز دست دیو گمان برگیر مهر یقین
رواج سلطنت ای شه ازین کمینه بیاب

ز شیخ قدس حکایات قدس گیر بگوش
نزول دوست بر آن دل که نیست کمینه بیاب

از خدا پرسی انی ز خودی خود همه اوست
من باو گم شدم و ماند خود او دیگر و پوست

غالب آمد بمن من شدم از وی مغلوب / هرچه را می نگرم در نظرم صورت اوست
همچو آئینه مصفا شدم از زنگ وجود / پیش و پس زیر و زبر راست و چپم جلوه گر اوست
نیست یکذره که او یافت ز خود نام و نشان / همه یک مظهر موجود وی اسمت همه اوست
بیش ازین گر بکنم قصهٔ توحید بیان / گفته از دوست ولی کام و زبان از من و توست
من نه تو پرده بود هوش که اندر پس ازین / رخ برافروخته آن ماه چنین فتنه گر اوست
من نگویم سخن سر حقیقت به کسی / خود نگوید که بگوید نبود بلکه نکوست
گاه گوید که مرا پردهٔ اسرار بدر / گاه گوید که در آن تا نگرد دشمن و دوست
هرچه او گفت کنم من هم از آن گفت و شنید / دم نگهدار که این گفته من گفتهٔ اوست

عالم است خود را چو سینه اسرائیل
گفت آن شیخ قدوسی ست که جان همدم اوست

درد بیدرمان من درمان ندارد احتیاج / درد عشق است این نشد از بلغم و خون بد مزاج
بسکه از رنج محبت زار و حیران گشته ام / کی فلاطون می شناسد اصل دردم را علاج
از جنون شد منحرف اصل دماغ هم مغز سر / کی شناسد این طبیبان اعتدال این علاج
ای طبیب معنوی داروی رؤیت ده بمن / رحم کن بر من که می میرم بدرد لا علاج
شجرهٔ زیتون تنم شد شرق و غربم در نشست / نور او مشکوة و دل مصباح و سرم شد زجاج
پیش ازین از کعبهٔ دل جهت آمد پدید / تب درون سینه ام از کعبه میگیرد خراج
شد جهات دل خراب از پیش غیر شش فارغم / فعل ابراهیم فعل آذری را کرد علاج

شیخ قدوسی ز نقش نیستی هستی گرفت
قدسیان از این حقیقت تا ابد در این بهاج

هر که شد مجروح تیغ عشق من خراج راح / خوش شدار و بخشم از وصلش که بکند استراح
از همان تیغی که بر جان خورد از آن بخشم شفا / تا ابد از شور و شر از غم نشیند در فراح
زد بلال عشق بر گوشم صدای ارجعی / هم بصوت او بار رستم شبهم ز اهل فلاح
مست و مجذوب بودم لشکر خودپرستی غارت شد / خود شکستم می پرستم حق از آنم در صلاح

من ازین غوغا نه میسازم بلند از سر خروش
که بگویندم توئی کافر بود قتلت مباح

عالمی بیگانه من بیگانه از بیگانگان
از چه رد کردم که اصل دوست با ایشان امتزاح

سازم از خون جگر نوک قلم تر دمبدم
میکشم در روی دفتر گه متون و گه شراح

شیخ قدوسی که از روح القدس برخواند وحی
شش جهت پر کرد از آوازهٔ حی الفلاح

ردیف خا المعجمه

خال توحیدش بجان بنشست در دیدار رخ
علم و خط دریافتم زین نقطهٔ پرکار رخ

دفتر جان هر نفس خوانم بصد شرح و بیان
علم را یک نقطه گفت آن صاحب اسرار رخ

رخ نهفته جلوه نیرنگش اندر رنگها
صاحب رنگ ناامید از خوان پرانوار رخ

رنگ عالم زنگ در آئینهٔ دلها بود
زین گذر بنگر که نور او ست اندر تار رخ

از متاع هر دو عالم برگذر دریاب سود
کین دکان مفلسی شد زینت بازار رخ

چشم پوش و چشم سیرت از سر صورت ببین
فاینما ثم تولوا ظاهر از اظهار رخ

چشم بلبل دید گل از حکم نور گل کند
ورنه کی بیند ز رنگ خار او گلزار رخ

شیخ قدوس این حکایات حدیث قدسی است
چشم بینا نور دید از شمع آتش بار رخ

مار گزد بچشم آن کو رخ یار ننگرد
در چمن معاینه از گل و خار ننگرد

خلعت هستی از بدن زود بر آر جان من
در طلب محیط او سوی کف ننگرد

خوف و رجا گذاشتم جان بهواش داشتم
بلبل گلشن رضا رنجش خار ننگرد

خاک وجود ماست هان مخزن سر لامکان
راه بگنج زد کسی هیبت مار ننگرد

عاشق زار رب ارن بعد ندای لن ترن
هوش چو از سرش رود نقش و نگار ننگرد

وقت غنیمت است هان عزت لی مع ستان
مالک موت میرسد دار و مدار ننگرد

غنچهٔ دل لب و دهن باز کشد بسخن
گلشن راز عاشقان باد بهار ننگرد

کعبه و دیر خیر و شر جمله از وست جلوه گر
دل چو ز دست برد کسی پای قرار ننگرد

شیخ ز خانقه برا دل که بد عشق کهربا
جرعهٔ شوق نه طلب عقل خمار ننگرد

صاحب دل که در ازل آینه داشت در بغل
داد به شیخ قدوس تا جز رخ یار ننگرد

با تحفه بر در دل کوفت که دلدار آمد — قفل بگشا که طبیب دل بیمار آمد
خانه آرای ز سر تا قدم اسباب برآر — صاحب خانه بدر بی سر و دستار آمد
سر مخلوق برون کن ز سرا پردهٔ دل — که خداوند بصد مخزن اسرار آمد
ز حرم زود برآ ای ز خودی نامحرم — ساقی باده فروش نه از سر بازار آمد
یوسف روح برا بند گران را بشکن — که زلیخای عزیزت بخریدار آمد
آمد آن شاه بمصر دل من بر زد تخت — غیر بر سوخت از آن واحد قهار آمد
لمن الملک زند نعرهٔ بی کام و زبان — مالک ملک دل او شد که باقرار آمد
کعبه آمد دل من کون و مکان سجده کند — صاحب کعبه درین خانه وطن دار آمد
بندگی دل من کن که دلم بندهٔ اوست — بندهٔ دل بری از سبحه و زنار آمد

شیخ قدوس توئے آینه عالم قدس
زان سبب ذات اله جل شانه از تو پدیدار آمد

از روز ازل صاحب جان جلوه بجان کرد — انداخت ز رخ پرده و دیدار عیان کرد
گر میل بنودش که نه بیند رخ او کس — بر کوی من بهر چه این کون و مکان کرد
نامی ز محمد شد و در نام محمد — خلاق جهان نامش ازین نور نشان کرد
از خاک تهی ساخت درون تب حیران — بنشست و ملک را سوی بت سجده کنان کرد
بر صورت یوسف چمن حسن بیار است — بلبل صفت از شوق رخش شور و فغان کرد
زد بر رخ لیلی اثرے باز دگر بار — بر دید ز مجنون ز عقب جامه دران کرد
خود عاشق خود بود بخود عشق چنین باخت — بنمود گهی چهره که از ناز نهان کرد
از پرده هر ذره تجلی زده خود دید — خود گشت من آنگه ز من اسرار عیان کرد
از پردهٔ جبریل سخن خفیه بدل گفت — آنگه بزبان عربی شرح و بیان کرد
هر چیز که از عین عدم آمده موجود — موجود در او دست بخود قایم شان کرد

صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

ای شیخ قدوس این سخن قدس تو از اوست
خود اوست ولی پرده ازین اهل گمان کرد

پرده پیش چشم این نامحرمان خود یار کرد — هر یکی را یار خواند و دیگری اغیار کرد
هر یکی خود جلوه کرد او خویش را بروی نمود — پیش چشم دیگری صد پردهٔ پندار کرد
هر یکی را از شراب معنوی دیوانه ساخت — وان دگر را از شراب ما و من هشیار کرد
آن یکی را گفت من زان تو و تو زان من — وان دگر را دور راند از خویش و اهل نار کرد
آن یکی را ساخت طوطی شکر معنیش داد — مر دگر را گر کسی بر ساخت بر مردار کرد
نخل هر کس را که آبش میکند سیراب و سبز — شکر از نی کرد لعل از سنگ و گل از خار کرد
هر چه کرد او کرد و هر کارش بجای گفتگوست — آنچه کرد او نیک دانست او به نیکی کار کرد
از یکی برگفت انا الحق درمیان خاص و عام — از دگر سو چوب آهن ساخت تا بر دار کرد
او چو نقطه درمیان جان و هر برگرد جهان — عالمی را سر بسر سرگشته چون پرگار کرد

[illegible]

شیخ قدوس این حقیقت را تو از روز ازل
نیک میدانی که عمر گرمی بازار کرد

[illegible]

مگس را بین که عنقا گشته طیران در سما دارد — بتحقیق شهپر عرش عز جل و علا دارد
ز استعداد ذکر حق شدش همت کنون بشنو — که با جبریل روحی رسد ره منتهی دارد
ز شهرستان هستی سوی صحرای عدم رفتند — متاع هر دو عالم را به نیم جو بها دارد
بر اقصی میرود قوسینش استقبال می آید — بدایات و نهایت را بکف چون مصطفی دارد
حدیث معنوی از مکتب استاد جان داند — کلام الله ز دل گوید حقیقش در سینه جا دارد
ز حق اسرار حق آموخت وین جهل خودی بقعر و خشت — کنون سرمایه رویت بچشم سر لقا دارد
ز عین وصفش او درعین جزو و کل پدید آید — همین گویند کین آئینه دیدار خدا دارد
تن خاکست با جان جوهری جانان پدید اودی — بظاهر مس بباطن نیز این مس کیمیا دارد

زبان شیخ قدوسی ز روح دل بگفتگوست
درین شک نیست جبریل سخندان از خدا دارد

پری بجلوه بیازرم نبرد کای هشیار — مرا ببین و شو از هوش این خودی بردار

ازین ربوده شدم خویشتن اندانستم — چو جسم خویش بجستم نمود جوهر یار

جمال آن صنم لامکانیم بنظر — تجلّی زد و بنمود از در و دیوار

بیا ز خرمن عرفان من تو دانه بچین — بآب صدق و یقین در زمین دل میکار

خدا ببین و خودی را تو در خدا گم بین — بشد عزیز که رفت او ز خود پرستی خوار

ندای وادی سینا بهر نفس شنوم — گهی نگفت بمن لن ترانی آن دلدار

غم محبت خود را چه در دلم بنهاد — خود اوست تا باید بعد ازین مرا غمخوار

ندای فاخلع نعلیک نور جان در داد — خودی چو نعل برآوردم و شدم با یار

قلم بلوح دلم یک الف نوشت و گذشت — ازان مطالعه کردم و صد کتاب اسرار

حکایت ازل از شیخ قدس بازشنو
که تا ابد شده هستیش محو فی الدیدار

ز
در دیدار

عیار حقیقت محکِ جلوه زد امروز — خالص شدم از هستی خود بر صفت روز

چون آتش شوقم بدلم شعله برآورد — دوزخ بنشانم ز تف آهِ جگر سوز

شاداب جنونم ز تف بحر وصالش — سرسبز شدم چو چمن از دم نوروز

زد شمع محبت بدلم پرتو دیگر — پروانه ز من مصلحت سوختن آموز

برسوخت مرا نام و نشان آتش عشقش — ای مالک توحید تو نار دگر افروز

از نکهت روحم نفس عیسوی آمد — ای مرده پندار بیا مجمر تن سوز

پس جیب حیا راز محبت بدریدم — خیاط جنون آمی و تو بر ما کفنی دوز

ای شیخ مقدس که حدیثات تو قدسی است
بر روح قدس آیت الهام بیاموز

عشق کی زیبد باهل بوالهوس — تاب آتش را ندارد خار و خس

تو سنه باید تا نتاب نار تیز — زر خالص او کشد فارغ ز خس

باید عنقا تا کند بر قاف سیر — کی کند طی این هوا را هر مگس

صبحدم نزدیک شد ای کاروان — از چه پیدا نیست افغان جرس
شب روان کوچهٔ دیدار را — باک کی باشد ز ناقور عسس
نه فلک را عاشقان در یک شبی — طی کنند از بال و اقدام نفس
مرغ جان شان در هوای لامکان — می پرد تن شان میان خاک و خس
هر کرا جانش بجانان یار نیست — نا کسی باشد تو مشمارش بکس

شیخ قدوسی امام قدسیان
کشتهٔ از عشق معشوقست و بس

از عشق سخن گویم چون نیست بجز او کس — در شش جهت عالم اندر گل و خار و خس
هشدار کزین دولت نومید نگردی باز — نفس سگ مشتاقان پوشیده ازین اطلس
وصفی ملکی دارد این نفس سگ هشدار — گفتم که برین ستیز کین نیست کلام از کس
این جمله ازو باشد نی کز من و تو باشد — یک هستی هو باشد در قایم و در جالش
این کون و مکان از وهمست وین وهم و گمان از تو — تو گم بخدا باشی از خویش گذاری کس
از هر کس و هر ناکس یک جوهر جان بشناس — این ست کمال اندیشت بی دست نباشد کس
می کوب در دل را تا صاحب دل آید — گوید که چه میجوئی از در گهم ای مفلس
حاجات بدل باشد آن قاضی حاجت نیز — زین در تو مگردان روی کاینجاست نیاز و بس

تو شیخ مقدس را بشناس به تنزیهی
از شیخ قدس بشنو حرف احدائی خس

تو کیمیای الوهی ز خاک جان بشناس — ازین مکان زهی ذات لامکان بشناس
کند ز خود که خودی در تو کبریا دارد — تو این و آن خودی را ازین و آن بشناس
بوجود وحدت واحد بکثرت ست پدید — نشان دوست تو از نام این و آن بشناس
حقیقتی که مرا در دل ست اگر گویم — ز بعد ازین تو مر اشباه انس و جان بشناس
قیاس را بیقین زن محک که عین حق ست — یگانه را تو برون از حد گمان بشناس
یکی ست هستی او گر توئی دوئی این ست — ز شرک برگذر و عین آن بآن بشناس

نگویمت که ز حق دور ماندی ای نادان
صفات شه تو یک شد تو خود چو آن بشناس

ازین با بند نگویم که نیست محرم راز
کلام دوست تو از کام دوستان بشناس

ره خدای اگر بر تو گم شد ای رهرو
به شیخ قدس بیا راه شهر جان بشناس

شراب معرفت جلوهٔ الٰهی نوش
سخن ز دل کن و زین نشان نشین خاموش

هر آنچه در دو سرا نیست در دل تو بود
خدانمای دل است طالبان مخروش

دل است آئینهٔ حسن لایزالی او
ز عشق لم یزلش کن نظاره ای گم هوش

شراب صدق تو از ساقیان وحدت گیر
که بیخبر شوی از خود ز حق شوی بسروش

نگویمت که بجز او کسی بود موجود
وجود پر ز شهود خداست گفتم هوش

زبان و چشم و دلم را جمال یار گرفت
سخن ز من بشنو دست گیرش اندر گوش

تبارک الله ازین مهر که بلب دو دوست
که من خموش بدادوست از ازل بخروش

سؤال الست بربکم جواب قالوا بلی
نشم
از و باد بود این نغمه های مغنیه پوش

ز شیخ قدسی ما نور قدس سے تا بد
که غیر نار زند دیگ اهل عرفان جوش

گر از خودی منم نه هر دم خدا گوید خموش
ور این سخن با کس کنم باز هم چرا گوید خموش

هستی و سلطانی از و ملک جهانبانی از و
گر ذره گویم ز من آن کبریا گوید خموش

در خرمن هستی او نوریه خوشه چین
او را غنا ز بیشان بود چون هم گدا گوید خموش

زین لایزالی سوختم دلق فنائی دوختم
از وی بقا آموختم باز از لقا گوید خموش

هستی او یکتا بود بی مثل و بی همتا بود
با جزو و کل یکی بود زین قصه ها گوید خموش

خاموشی دگفتار از و این لعل شکربار از و
هم سر و هم اسرار از و خود را چرا گوید خموش

این درد هر دم بیشتر گردد نه کمتر ای پسر
روزی شود کاید بسر هجر و جفا گوید خموش

ای شیخ قدس پاک دین محبوب رب العالمین
گفت از خموش یعنی بگو از مدعا گوید خموش

اعظمی

ز بیهوشی نشناسم که کیست عام و خواص | نشد بغیر وجودش مرا ز کس اخلاص
ز بسکه آتش شوقش بسینه ام جا کرد | بسوخت خرمن هستی من چه کفر و معاص
بمغفرت لب ابلیس توبه مے گوید | گناه جمله بخشاسی کن ز نار خلاص
من ارچه رهزن آدم شدم بدانه عجب | ز ده ره من بیچاره قدرتت بمعاص
رفیق مجلس اسرار مغفرت منش ست | ز فسق غیر تو بیزارم من بخبش معاص
یکے سخن کنم از کام جبرئیل عدم | که نیست غیر وجودش وجود من اشخاص
بهر زبان سخن مشفقانه مے گوید | کجاست گوش تبارک که بشنود اخلاص

نه شیخ قدسی با اهل قدسیان شنود
حکایتے که ز وحدت کند بیان خواص

ز چشمم روان ست سیلاب فیض | دلم غرقه در قعر گرداب فیض
سبوی وجودم ز هستی شکست | خزفهاش گم شد بتالاب فیض
ز تار ید باب نفس هر زبان | برآمد نواسے ز مضراب فیض
در جان آزادگان را بجوے | روان ست در نعر میزاب فیض
گل از قوت آب بر پا روان | نگر قوت ذات سیلاب فیض
بزیا جبین جانم که پژمرده بود | شده این زمان سبز شاداب فیض
بتعلیم ذاتی شدم سرفراز | من از مکتب درس آداب فیض

بشنو نکته ز شیخ قدوس ما
که هست از کلام قدحیاب فیض

بتی دارم درون دل جدااش از دل نمیدانم | عبادتخانه دل را از آب و گل نمیدانم
بدیدم لامکان را در مکان موجود در امکان | ازین پس این مکانها را ره منزل نمیدانم
میان کشتی دل بودم و دل غرق دریا شد | بدریا عین دریا گشتم و ساحل نمیدانم
رضا را ناقه کردم بار تا شهر فنا بردم | طناب جان بریدم بستن محمل نمیدانم
به تیغ غمزه سر ببرید عقلم از سر ببود اشد | میان خون طپیدم لیکن آن قاتل نمیدانم

همان گندم که آدم خورد از جنت برون آمد ... بجز آن دانه در هر دو سرا حاصل نمیدانم
منم آن بلبل گلزار وحدت زین چمن کثرت ... نیامد خار اندر دیده غیر از گل نمیدانم

ز ذات شیخ **قدسی** نور حق جلوه هر ساعت
بجز حد انا الحق نکته باطل نمیدانم

ز دل خرابم و آبادی بدن چه کنم ... درین رباط کهن منزل و وطن چه کنم
چو خلعت بشر از جان کشیده ام امروز ... دوباره روز دگر جامهٔ کفن چه کنم
بدیده ام بیقین عین نور جانان را ... دگر مظاهر انوار جان و تن چه کنم
بهر در شحهٔ نور شر نه دیده نور بصر ... تمیز صورت اخلاق مرد و زن چه کنم
حکایت احدی از زبان دل گویم ... دگر فسانهٔ کام و لب و دهن چه کنم
ز فیض عام محبت خواص خاص شدم ... اویس معرفتم رایحهٔ قرن چه کنم
بجان و دل نگرم نور پاک مصطفوی ... غبار خاک ره یثرب و مدن چه کنم
منم چو خسرو عرفان لذت شیرین ... بکام دارم و فرهاد کوهکن چه کنم

[illegible]

چو شیخ **قدسیم** قدسیان عرش مجید
ثنای من بلب آرند من ثنش چه کنم

از بسکه خرابم ز خرابات ندانم ... آری که چنین بر در خود پیر مغانم
تا جرعهٔ وحدت بلب از شوق نهادم ... حرفی تر و د غیر انا الحق بزبانم
من مرده بدم از نفس عیسی عشقش ... شکر است کنون زنده بی روح کُوانم
در باغ محبت گل نو رستهٔ تسلیم ... رو دیده ز من زو ست فراغت ز خزانم
آئینهٔ اسکندر و حشمت جم و جام ... آری است دل من که از و شاه جهانم
از بال یقین مین ز ثری تا به ثریا ... طیران زنم و عالم قدس است مکانم
جان ثقلینم که ز من زنده جهان است ... تنزیه صفت بین که نه انسان و نه جانم
باطن همه بر لیلی و ظاهر همه مجنون ... هم عاشق و معشوقم و هم حسن جوانم

شیخ **قدسیم** روح قدس گشت عنان کشش

برر فرق رویت سر سردار جهانم

خودی را با خدا همخانه دیدم — خدا را از خودے بیگانه دیدم

وجود جزو و کل را نز و موجود — بموجودی یکے افسانه دیدم

تن از جان بود جان از عین جانان — یکے را صاحب صد خانه دیدم

میان کعبه و دیر و خرابات — گهش هشیار و گه دیوانه دیدم

بود او لامکان و این عجب کار — جمالش را عجب کاشانه دیدم

شدم در مجلس پیر مغان دوش — شراب و ساقی و پیمانه دیدم

بمن در داد جامے کز خمارش — بهر سو دیدم آن فرزانه دیدم

بود او شمع هر مجلس که باشد — جهان را گرد او پروانه دیدم

نه تنها دیدمش در محفل خویش — ببزم خویش و هم بیگانه دیدم

بدریاے حقیقت غرق گشتم — صدف را صاحب دردانه دیدم

وجود آدم و حوا و عالم — ازان خرمن بود چون دانه دیدم

احد را با محمد ای عزیزان — بمعراج وجود همخانه دیدم

[illegible]

امام قدسیان یا شیخ قدوس
زعکس جان ترا جانانه دیدم

ما بسر بنهاده ام تاج جنون — عقل می آموزد از من ذوفنون

شهرت بازار وحدت کثرت است — شد جهان پیدا ازان از کاف و نون

بین حریم وحدت و کثرت مرات — در برونم دو یکے ام در درون

مے نماید این همه نقش و نگار — لیک جانم است نقش بیچگون

ز آتش شوقش دلی دارم کباب — میرود زانم ز دیده آب خون

جستجو میکردمش از شش جهت — ناگهان کرد از وجودم سر برون

او درون خانهٔ جان بد نهان — من بحیرت در جوش سرگردان بدن

دوری از من بود لیکن آن نگار — داشت جز حبل الورید من سکون

بیشتر زین عقل کی رانم سخن   کی وجودم گم شود در این جنون
سربلندی زین معارف در دو کون   ناشناسان تا ابد شد سرنگون

شیخ قدوسی مگو اسرار خویش
که نمی فهمند احمقهای دون

بیگانه از جهان شدم و آشنای تو   بی خانمان و دربدرم از برای تو
سنگ ملامتم دو جهان میزند بسر   مردی نباشد آنکه رود از سرای تو
رضوان بجستنم گشته و مالکم بنار   حیران برآن منم که چه باشد رضای تو
سنگ ملامتم دو جهان بست در گلو   غمگین نیستم چو حیله کنند از برای تو
گه رب ارن بگوئی و گه لن ترن زنی   هرگز نیافت کس اثری مدعای تو
خود گشتنم بناز حجب گر نهند خلق   پابند تا ابد همه بوی وفای تو
بی کام و بی زبانم و بی گفتگو ولی   در کام جز و کل سخن ماجرای تو
کوه تنم چو طور شد از جلوه تو لیا   آری که خاک زر کند این کیمیای تو
در زیر پرده بازی صد رنگ باختی   یک رنگ عشق باخت دل از بردیای تو
وحدت دواند توسن کثرت براین و آن   شد فاینما تولوا فثم عرصه گاه تو
بین جذب اشتیاق تو جان از تنم ربود   آهن چنین کشد بخود آهن ربای تو
سلطانی دو کون مسلم شد از ازل   آنرا که گشت تا ابد در گدای تو

هستی خویش شیخ قدس بر تو نفقه ساخت
تو انیسم میزند نفس از لن ترانی تو

بسینه تافت مرا آفتاب یزدانی   گرفت سایه تن عکس نور روحانی
چو موسی ست زبان در کلا لتم زشناس   شنو فصاحت رازم از این سخندانی
صحیفه از لم در دلست تا بابد   مرا مپرس فلان تا چه درس میخوانی
بنزد عالم عرفان سپارهٔ ایمان   بیاد کردم و نادانم از مسلمانی
شریعت آموزدم فرض و واجب و سنت   بیان مستحب آورد این چه حیرانی

بحیرتم که ز یک حیرتم هزار دگر — گشود باب یقین سوی شهر نادانی

نه راه بادیهٔ انتظار گرد آلود — شدم بمیکدهٔ ماه وصل سبحانی

نهاد رطل گرانم بلب ز لطف و کرم — زبان گشودم از آن پس بأعظم الشانی

شدم ببوسی ملک منشی محبت دوست — نوشت خط سعادت مرا به پیشانی

نوای نغمهٔ داود شیخ قدس شنو

که قدسیان همه حیران ازین غزلخوانی

این ابیات در خاصیت تلاوت این کتاب گفته شد

هر که خواهد مستی بی جام و می — شورش بی بربط و قانون و نی

هر که خواهد پای کوبد بی رباب — بگذرد از پردها و از حجاب

هر که خواهد تا برقصد بی دهل — قهقهه خندد بحال جزو و کل

هر که خواهد شرح صدر خویشتن — تا جدا گردد ز غمهای زمن

هر که خواهد ترک جسمانی کند — ده حواس خویش روحانی کند

هر که خواهد علم حال بی زوال — درک سازد سر کشف لایزال

هر که خواهد زهد بی روی و ریا — طاعت بی عجب با صدق و صفا

هر که خواهد درس علم معنوی — بی معلم خود بگردد مولوی

هر که خواهد پیر کامل در طریق — تا بود در راه حق بر وی شفیق

هر که خواهد مرد صاحب دل شود — مر ورا حل عقد هر مشکل شود

هر که خواهد کشف موجود و عدم — کان بگنجیدست در لوح و قلم

هر که خواهد کشف معنی بی صور — از ملایک بگذرد بی بال و پر

هر که خواهد طی کند اقلیم جان — بگذرد در لمحهٔ از کن فکان

هر که خواهد سیر عرش دل کند — بی ریاضت معرفت حاصل کند

هر که خواهد اتصال مصطفی — تا برد ره در حریم کبریا

هر که خواهد نور وحدت بنگرد | در همه اشیا چه از نیک و چه بد
هر که خواهد حسن مطلق سازد آیینه | نور وحدت بنگرد اندر همه
هر که خواهد آشنائی با خدا | هم شود بیگانه از هر آشنا
هر که خواهد نفس و شیطان سرکشش | تا خلاصی یابد از هر کشمکش
هر که خواهد تا که شاهنشه شود | ذره پرور همچو شمس و مه شود
هر که خواهد غرق گردد در حضور | همچو موسی راز گوید او بطور
هر که خواهد کو اخص گردد خاص | خاصه خاص الخاص گردد از خواص
هر که خواهد کو بمیرد از خودی | زنده گردد با بقای سرمدی
ص
هر که خواهد تا که محو حق شود | از مقید بگذرد مطلق شود
از سر اخلاص خواند این کتاب | با حضور دل که گردد فتحیاب
این کتاب از بحر وحدت موج زد | یک سواره خویش را بر فوج زد
در شکست مقتدا چنبر بی درنگ | غیر تیر و تیغ بی سنگ و تفنگ
ما سوای الله را کنون ببریده سر | غیر هو زنده نماند کس دگر
نیست این دیوان شعر و شاعری | شور عشق ست این نباشد سرسری
مغز مغز ست این ندارد هیچ پوست | اندرین دشمن نه بینی غیر دوست
صورتش معنی ست بر شکل حروف | ظاهرش منکر اگر دارد وقوف
کج مج سر نقش مبین معناش بین | هم ز درک ناقصان اعلاش بین
ظاهرش از باطن آمد جلوه گر | از خدا دانش مدانش از بشر
سر مخفی فاش ازین گفتار کرد | از حقایق کشف این اسرار کرد
ناقص از این بهره یابد از کمال | گر ورا مطلب بود از علم حال
حال را در قال کرد از شور عشق | قال این حال ست بر هر اهل صدق
صبح و شامش گر مطالع کس کند | بیشک او را اوستاد حس کند
حس سالک را پر و بالی دهد | قال این بر سالکان حالی دهد

در وجود سازش که تا دارد دهد / غایتش خوان تا ترا شاید دهد
اندرون خلوتش با فکر خوان / خواندن این بهترین ذکر دان
اندرین خود ذکر و فکرست و سلوک / هر گدا از درس این گردد ملوک
غرق این کن درک خود را ای عزیز / تا عزیزی آیدت از جمله چیز
کے شوی محتاج پیر و پیشوا / پیر خود کن شیخ شور عشق را
کاملی جز عشق نبود در جهان / شیخ کامل عشق شد بر ناقصان
زین مکمل تر نباشد مرشدی / بر خدا جل شانه و بر رسول او بر هدی
شور عشق ست این الهام حق است / بر مقید رهنمای مطلق ست
کے غلط رفته است بر راه هوا / از خدا آمد بر و سوی خدا
از خداوند ست و نبود از خودی / بر تو مے گوید که قم قم ار ستے
چون تو انسانی و نسیان آیتت / مشتق از نسیان شدستی از نخست
غیر حق نسیان کن ار انسان توئی / ور بکردستی بدان حیوان تُئی
بس کنم وعظم گران مے نشنوند / سگ پے سگ خر پے خر مے دوند
هر کسے بر سوی اصل خود دود / آدمے با آدمے و دد بدد
جنس حق با حق همے مائل بود / جنس باطل طالب باطل بود
حق و باطل این دوئی را واگذار / تا بحق الحق بمانی برقرار
این تقیدها نشان مطلق اند / ضد بضد در کشکش و در حق بقند
گفتگو جز کشمکشے نبود دگر / بس کنم تا حسن فهم آید مختصر
قول حق دل آمده خیر الکلام / بهر خاصان نے که بر اهل عوام
گر بکم گفتن شدی کار نبے / کے کشیدی تیغ بر اهل شقے
من ندارم سیف دیگر در کمر / جز مکرر گفتگو بر گوش کر
بعد زین حرفم گره در دل بماند / خونم اندر گردن قاتل بماند
کاهلان و جاهلان و غافلان / واعظان را جملگی شد قاتلان

قتل قاتل در شریعت شد روا — انچنین فرموده است آن کبریا سبحانہ
اتقوا و التقوا اهل التقی — من قتال الانبیا و الاصفیا

والتقوا اللہ حق تقاتہ واللہ اعلم بما فی علمہ المکنون ط

قطعہ تاریخ طبع دیوان شورش عشق چکیدہ کلک عالم نحریر النبیل جناب مولانا مولوی محمد عبد الجلیل صاحب نعمانی
رامپوری زاد اللہ فیض المعنوی و الصوری

دکھائی کیا کتاب فیض معنی — یہی ہر غایت منت کش عشق
سر جان ہو فدا جانا نپہ جدم — تو ہو مکشوف یہ ہر شورش عشق
۱۳۰۹

ایضاً — طبعزاد منشی امداد علی — تخلص علوی

منشی قادر حسن خان صاحب طبع کریم — در دل خود یافتند از حب ذاتی ند و عشق
جارہ جست از کلام شیخ سعد الدین ہمین — طبع کردندش کہ تا تا بد بعالم نور عشق
گرکسے در دل گزیند این کلام پاک را — پاکشاید دیدہ بر رویش نماند کور عشق
شد اعانت از ہمہ اخوان بحج طبع آن — زد فروغ جلوہ حسنش از آن بر طور عشق
فکر در تاریخ طبعش کرد چون علوی زغیب — شد ندا پازدسو بازار زدل شور عشق
۱۳۰۹

عرض بندہ امداد علی علوی — عرف منشی — منقول عنہ کے مقابلہ سے
اس دیوان کے صحیح کرنے مین مین بہت کوشش کی ہر حتے المقدور ایک نقطہ غلط نہین چھوڑا آیندہ
سپر بخدا الانسان مرکب من الخطاء والنسیان فقط — امداد علی علوی

ایضاً

اندنون مطبع عزیز دکن — ہر منور بنور عشق خدا — یعنی دیوان شیخ سعد الدین
لاکہہ تصحیح سے ہر طبع ہوا — حرف حرف اسکا ہر شرارہ عشق — لفظ لفظ اسکا ہر قم عیسے
وہین عین عشق شورش عشق — ہر لب عین علیوی گویا — وہان تن مردہ زندہ ہوتے ہین
دل فانی کو جہان ہر شکل بقا — فکر تاریخ علیوی جو ہوئی — سینے علوی سے اسکا ذکر کیا
مضطرب ہوگئے دفعتاً علوی — ہوگئے حیرت زدہ ہیہ لعل اوٹھا — بدل شور دوم قم ولب عشق
شورش عشق سنے یکم جز کا — جملہ میزان ۱۸۹۱ء — ۲۱۶ ۱۳۰

۱۲۷۵ — ۲۱۶

تمت بالخیر

تمام تاریخ دہاردہم شہر شوال المکرم سنہ ۱۳۰۹ھ روز پنجشنبہ

غلطنامه کتاب ملا سعدالدین شورش عشق

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۱۲	ان	آن	۵۲	۲	عبیر	عنبر
//	۲۱	انار	آثار	۵۷	۱	قیید	بقید
۶	۳	رفته است	رفتست	۶۱	۵	از	ازو
//	۷	ابتدار	ابتدا	۶۳	۱۴	از هیود شست	از هوش شسته آ
//	۱۳	نای است	نائیست	۶۷	۸	ذهد ریا	زهد ریا
//	۱۴	نفخه	نفخته	۶۹	۱۶	ضمیری نشسته	ضمیری آشسته
۷	۱۲	ساسلام	سلسلهٔ	۷۰	۱۲	اینمعنی	باینمعنی
//	۱۵	بستیم	گرفتیم	۷۱	۲	ازرنگ آب	درتنگ آب
۸	۱۵	ورد	ورود	۷۷	۱۲	ازینها	ازآنها
//	۲۳	خرقه	خرقهٔ	۸۱	۱۲	پروره رشته	پرورده رشته
۹	۱	ماروا قدسی	مارا قدسی	۸۳	۱۵	تا	ها
۱۰	۱۷	نغان	افغان	۸۵	۴	میت	کیست
۱۱	۱۶	ان	آن	//	۷	لحظه	لمحه
//	۱۸	حادت	حادث	۹۷	۲۱	که	کنه
//	۲۲	محو و محو	صحو و محو	۱۰۵	۱۴	نوفتد	اوفتد
۳۱	۶	ماومن	ماومنی	۱۱۱	۱۱	عریان	عرعر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۱۳	۱۵	غوث وہر قطب زمان	غوث دہر و قطب زمان	۱۹۹	۱۰	لقدیر	تقدیر
۱۱۷	۱۲	وسخنا	وسخنانش	۲۱۱	۱۶	ازکشش	ازکسں
۱۲۲	۱۵	ودلمن	ذوالمن	۲۱۲	۱۲	زفوال	زوال
۱۲۸	۱۷	معاف	معارف	۲۱۳	۴	حسن وعشق	عشق وحسن
۱۲۹	۳	رہنمائیتو	رہنمائی تو	۲۱۹	۱۱	نخواست	بخواست
〃	۱۳		بس	〃	۱۶	زوست	زواست
۱۳۹	۳	عشقبازلی	عشقبازان	۲۲۰	۹	سما وزمین	زمین وسما
۱۴۰	۱۱	وائہ حیران	والہ وحیران	۲۲۴	۱۱	کتب	کتبۂ
۱۴۱	۳	چاک زولین	چاک ز داین	۲۲۶	۱۴	ازیاد	ازیار
۱۴۴	۴	سیر	سر	۲۳۶	۲۳	زنزل	زتنزل
〃	〃	آتش	آتشش	۲۴۵	۲۱	ہر اہل ول	ہر اہل دل
〃	۵	-	بہ اہل توکل	۲۶۱	۴	کاسر	کاسہ
۱۴۶	۱۴	چوشد	چو شد	〃	۱۱	ازسوز	ازوردوسوز
۱۴۹	۹	دست رہی	دسترسی	〃	〃	بادیہ	بادیۂ
〃	۱۰	نقوس	نقوشش	〃	۱۵	چشمہ	چشمۂ
۱۶۰	۱۵	جسپان	چسان	۲۶۲	۲	مظلمہ	مظلمۂ
۱۶۳	۱۷	گل ووز	گل واز	〃	۱۵	سربت	سرآبت
۱۸۷	۱۷	بی	بپی	۲۸۶	۲۱	بارود	باوہ
۱۸۸	۱۱	بترببب	بتربیت	۲۹۸	۶	فتاد	افتاد
۱۹۲	۱۰	تادارہی	تا وارہی	۳۰۲	۰	۲۰	۳۰۲
۱۹۵	۲۱	نفر رہنمنی	سفر رہنمنی	۳۲۵	۱۶	ازتلب	ازلب

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۴	۱۰	ویخت در	ریخت در
۳۳۵	۱۶	ازمین	برزمین
۳۴۰	۸	به تنهاییم	تنهاییم
"	۲۲	ششمشی	شمسی
۳۴۱	۷	جمش	جسمش
۳۴۸	۴	او	معده
	۱۴	کربند	گرنبد
۳۶۲	۱۸	ا	از
۳۶۳	۱۹	که وخود	ز وجود
۳۷۵	۱۶	کمال	کمالی
۳۷۹	۲	اندرس	اندراس
۴۰۷	۱۰	پستت	پشت
۴۰۹	۵	رفضت	رفتت
۴۱۰	۷	ازاین	از وین
۴۱۳	۱۶	مژده شاوی	مژده شادی

تمت

فہرست کتب موجودہ مطبع عزیز دکن

نمبر	نام کتاب	قیمت	نمبر	نام کتاب	قیمت
۱	دیوان ملا اسعد الدین شوریدہ	عاا	۷	مفید الذاکرین در بیان سلوک	۴ ر
۲	دیوان جناب داغ ـ زیر طبع	صہ	۸	منظرہ طریقت "	۸ ر
۳	ارشادات صاحب صلوات	مدصہ	۹	احکام الصلوات	۲ ر
۴	ضابطہ صفائی	۴ ر	۱۰	ایضاح افادات	۴ ر
۵	دستور العمل العام	۸ ر	۱۱	سر لیبل گریفن کا لکچر	۴ ر
۶	خلاصہ اصول قانون مرتبہ جناب نواب زین العابدین خان بہادر	۸ ر	۱۲	مرکز علم	۳ ر

المشتہر

محمد عزیز الدین مہتمم مذکور

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس انتظامی و [illegible]

و نصاب [illegible] پانچ کتابیں [illegible] ایک ماہ [illegible] اور [illegible]

۲- اساتذہ جامعہ عثمانیہ دس کتابیں [illegible] دو ماہ [illegible]

اور اراکین دارالترجمہ [illegible] دو کتابیں [illegible] ایم اے، ال ال بی [illegible] لے سکیں گے

۳- طلبائے [illegible] ایم اے [illegible] اپنے پاس [illegible] طلبہ سے حساب

سے تین کتابیں [illegible] دو [illegible] لیا جا سکیگا۔

طلبہ پانچ کتابیں [illegible] مقررہ [illegible] جاری کی جا سکیں گی مگر اس عرصہ میں

۴- [illegible] فی کتاب [illegible] کا لانا لازم ہے۔

۵- بشرطیکہ [illegible] کتب خانہ میں کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو [illegible] ذمہ داری

عائد ہوگی۔

۶- کتابوں پر کسی قسم کا نشان [illegible] پنسل سے

۷- [illegible] دیکھا جا سکے۔

۸- قلمی نسخے اور [illegible] والی کتابیں

جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط